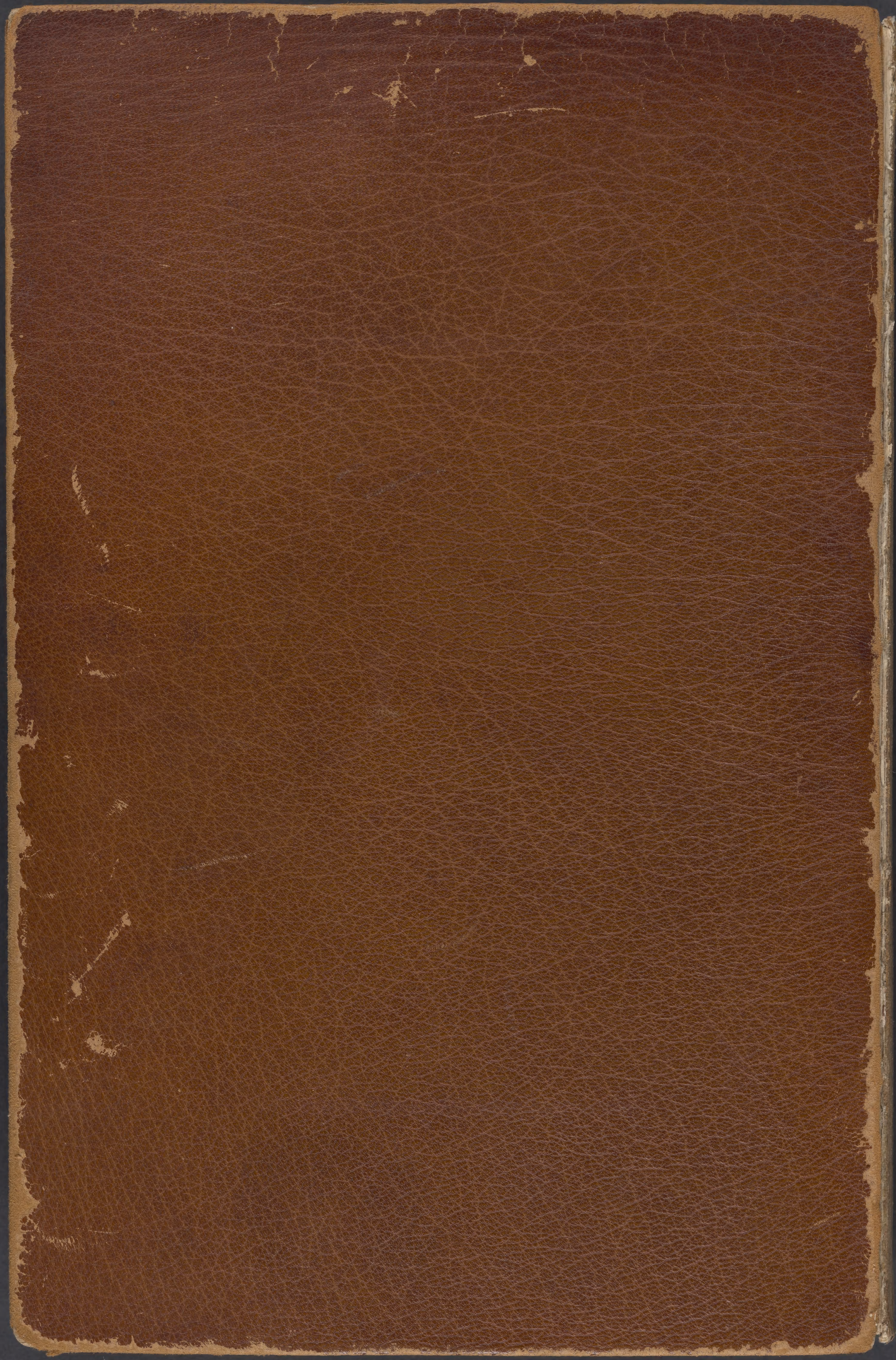




Qasas al-Anbiā: The history of the prophets ...



هذا کتاب قصص الانبیاء

الحمد لله الذی خلق الانسان علّمه البیان واکرمه بمزید الاحسان وصلّی الله علی محمّد نبیه هو الامان والهادی
الی سبیل الجنان وآله واولاده ذوی العلم والفرقان والفضل والبیان صلوة دائمة لاتفنی بفناء
المکان ولا ینتهی بانتهاء الزمان وسلم تسلیما کثیرا کثیرا اما بعد بر رای ارباب عقول و افکار
اصحاب فضول مبیّن و واضح و مبرهن و لایح است که کلام پر ریب ربّانی و پیغام بی عیب سبحانی یعنی فرقان
محمّدی و کتاب احمدی که صاحب معجزه قل لئن اجتمعت الانس والجنّ علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن
لا یاتون بمثله وانّه لکتاب عزیز لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه تنزیل
من حکیم حمید است اشرف کلام و اخبار و احادیث نبوی است و در قصه آورده اند که قبل از محل
تصنیف این کتاب بزبان عربی بود و سلطان غیاث الدین علمای مندر را با علمای و حکما از خود جمع کرده
و به اتفاق این کتاب را از زبان عجم کردند بلفظ عربی مدتی از وی فایده و بهره میگرفتند و خاطر
نازنین سلطان غیاث الدین مظفر خان خواست که این کتاب را بفارسی ترجمه کنند تا بی زحمت دیگران
مطالعه نمایند و خواص و عوام بیشتر از آن بهره توانند گرفت و این خبر در خاندان او باقیماند
جمیع علمای آن عهد اتفاق کردند و در آن ایام دولت سلطان غیاث الدین مظفر عالی بزرگ تر
و معتبر تر و اهل تر از شیخ محمد جوهری نبود و فضایل او بحد و شمار است و او از اتبع التابعین است

و از اعزه و معتبره اصحاب تواریخ و از این بزرگتر در عهد خواجه خراسان شیخ ابو سعید بوده قدس الله

روحه و شیخ ابو العباس قصاب یک خرقه از دست شیخ محمد پوشیده بود و بعد از شیخ جنید

و بر سجاده جنید ابو محمد جریری نشاندند و او در رفتن شیخ محمد رو دباری میگوید که بعد از

یک سال وفات او برای او رسیدم دیدم او را بزانوی خود تکیه کرده بود و به انگشت

سبحه خود را می جنبانید و بتوحید اشاره میکرد و فضایل او بسیار است چون همه علما

اتفاق کردند که این کتاب را و این بزرگ را اکابر دین شرع کنند آنگاه سلطان اسلام

فرمود تا او را احاضر آوردند و این را هم از وی التماس کردند بی توقف اجابه فرمود

و علماء آن عهد را از خود راضی کردند و اجابت کردند که این بکار سلطان اسلام بیشمار

در حق همه لطف فرمود و همه را از خود شاد کرده بود و گفت باید این کار بدولت سلطان

اسلام تمام شود ان شاء الله حضرت محمد جریری گوید که چون از خدمت حضرت سلطان باز

گشتم مدت یکسال کردیدم و بسیاری از کتب که اسانید مختلفه در وی بود بیرون بردم

و آنچه بقرآن و اخبار موافق بود در وی جمع کردم و هر کجا کلمه تا بر بن روش بگشت

از مخبران صادق علیه السلم در این کتاب نوشتم و او را در یک دفتر جمع کردم و قصص

الانبیا و سیر الملوک تمام کردم و آغاز تالیف این کتاب در غره ربیع الاول سنه اثنی و خمسین

و ثلثمایه بود از آدم تا خاتم از نیک هزار جهان که هزار آفرید کار جهان از جل جلاله اطاعت

داشتند و طایفه ستمکاران و جباران که از حد بندگی بیرون میرفتند و ناسپاسی میکردند

بایشان چه عقوبتها کرد و بچه ایشانرا معذب کرده اند و هلاک کرده و با مطیعان و فرمان

برو ارزانی چه تشریفها فرمود تا تو پیوسته زبان را بشکر و ثنای خداوند مشغول سازی
و این مسلمانی نیز از جملهٔ نعمتها شمری که ترا از فرزندان آدم آفرید و از امت محمد صلی الله
علیه و آله بیافرید و از بهایم و سباع نیافرید تا بدیده دل در وجود خود تفکر کنید و دیدهٔ
بصیرت را بگشایید و چندین هزار عجایب و غرایب را مشاهده کنید از مقبولان باشید
و از مردودان نباشید چنانکه میفرماید وفی انفسکم افلا تبصرون وفی السماء رزقکم و ما توعدون
بنابر صحت دین صادقان راه حق الیقین این کتاب را قصص الانبیاء و سیر الملوک مسمّی و موسوم
نمودم و بالله التوفیق مقدمه روایت کرده اند از عبد الله عباس که پیغمبر صلی الله گفت اول
ما خلق الله نوری بیافرید و آن دوازده هزار سال میگشت و طواف میکرد و پاکی و یکتائی حق تعالی
میگفت پس حق تعالی آن نور را بچهار قسمت کرد از یک قسم عرش بیافرید و از یک قسم قلم را بیافرید
بهشت را بیافرید و از یک قسم دوزخ را و باز آن چهار قسم را بچهار قسمت کرد از اول عزیزتر و گرامیتر
مرا بیافرید که رسولم و از قسم دوم عقل بیافرید و در سر مؤمنان نهاد و از قسم سوم
صبر بیافرید و از قسم چهارم معرفت آفرید و در دل مؤمنان قرار داد و آنگه فرمان آمد قلم را که بنویس
بر ساق عرش لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله آورده اند که چون قلم بنوشت
لا اله الا الله گفت خداوندا دانم که تو بی مثل و نظیری نوشتم لا اله الا الله اما این دو نام دیگر که نوشتم
نمیدانم که چیست از حق تعالی ندا آمد که محمد رسول الله و علی ولی الله چون بنوشت از هیبت قلم شق شد

این سخن بماند

این سنت بماند تا روز قیامت که هیچ قلم ننویسد تا سرشت انگشتان پس عرش را بیافرید و در وی هجده هزار
برج بنا کرد و در هر برجی هجده هزار رکن بنهاد و بر هر رکنی هجده هزار قایمه پیدا کرد و بر هر قایمه هجده هزار
قندیل و هر قندیلی چندانکه اگر هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین و آنچه درمیان این هر دو است زیک
در یک قندیل نهند همچنان نماید که انگشتری در میان بیابانی نهاده باشد این چهار فرشته بیافرید
هر فرشته چندانکه پایهای ایشان هفتم زمین فرو رفته بود و کتف ایشان در زیر عرش و هر قدمی که برداشتند
هفت هزار ساله راه بود پس فرمان آمد از حق تعالی که در آیید و این عرش را بر دارید هر چهار فرشته
در آمدند و قوت کردند نتوانستند بر داشتن ندا آمد که قوت هفت آسمان و هفت زمین و هر چه در میان
آنست بشما هر یکی دادیم برگیرید نتوانستند عاجز و متحیر فرو ماندند حق سبحانه و تعالی الهام داد ایشان را
تا گفتند سبحان ذی الملک والملکوت سبحان ذی العزة والعظمة والقدرة والکبریاء والجبروت سبوح قدوس
ربنا ورب الملائکة والروح عرش را بر داشتند بقدرت خدای عز و جل و عبد الله بن عباس رضی الله عنه
گفته است که ایشان گفتند که سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم
این تسبیح بر زبان ایشان برفت عرش را بر داشتند بقدرت خدای تعالی و هم برین تسبیح [illegible]
بیافرید که گرد بر گرد عرش در آمدند و طواف میکردند و آفرینش میخواندند چنانکه خدای تعالی فرمود
قال تعالی الذین یحملون العرش ومن حوله یسبحون بحمد ربهم ویؤمنون به ویستغفرون للذین آمنوا آنکه در زیر عرش
یک دانه مروارید بیافرید بلندی وی هفتصد ساله راه و پهنای وی پانصد ساله راه و از بن مروارید لوح
المحفوظ را بیافرید که دو لوح بیاقوت سرخ آراسته باز ندا آمد که یا قلم بنویس که علمی فی خلقی
وما هو کاین الی یوم القیامة فرمود که بنویس علم من در خلق من تا روز قیامت اول بنوشت بر لوح محفوظ
که انا الله لا اله الا انا من استسلم لقضائی وصبر علی بلائی وشکر علی نعمائی کتبته وبعثته مع الصدیقین
ومن لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی فلیطلب ربا سوائی پس قلم بنوشت هر چه بود
از حکم خدای تعالی هر چه خواسته بود تا روز قیامت تا بعد از مرگ از خلق که کنند باز فرو آمد الاهم
نبشته شد بقدرت خدای تعالی پس لوح محفوظ را بخود بخشید و گفت الهی من مشغول شدم چه کنم

خدای عزّ و جلّ در بهشت نوشته شده آمد یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده امّ الکتاب یعنی محو کنم آنچه
خواهم از تو و ثبت کنم آنچه اراده کنم در تو عبد الله بن عبّاس رضی الله عنه گوید که چهار چیز از تو
محو کرد الرزق والاجل والسعادة والشقاوة این چهار چیز در ازل رفته است اما اندم محو نگرد
تا وقت ذریات آدم علیه الصلوة والسلام که گفت الست بربکم آنگه این چهار چیز ناپدید است پس خدای
عزّ و جلّ دانهٔ مروارید دیگر بیافرید پس بدان نظر کرد که نوشته یعنی فراخ کرد دانهٔ مروارید فراخ شد
تو از فی هفت آسمان و هفت زمین و آن کرسی است قوله تعالی وسع کرسیه السموات والارض باز در
آن دانه یاقوت آفرید که بالای وی پانصد ساله راه است و پهنای وی صد سال پس نظر هیبت بوی کرد مروارید
بر جوشید و آب گشت آنگه خدای عزّ و جلّ چهار باد بیافرید اول صبا دوم دبور سیم جنوب چهارم
شمال پس بر چهار باد را فرمان آمد تا از چهار گوشه آن آب در آمدند تا موجها از آن آب برخواست پس
آتشی بیافرید تا بر روی آن آب بر تفت دودی برآمد و در هوا معلّق بایستاد و میان آب پس خدای
تعالی امر کرد تا آن دود هفت پاره شد یکپاره آب شد و یکپاره مس گشت و یکپاره آهن گردید و یکپاره
سیم گشت و یکپاره زر گشت و یکپاره مروارید شد و یکپاره یاقوت سرخ گردید از آب آسمان دنیا را
آفرید و از مس آسمان دوم آفرید و از آهن آسمان سیم و از سیم آسمان چهارم و از زر آسمان پنجم و
از مروارید آسمان ششم و از یاقوت آسمان هفتم را آفرید آنگه هر آسمانی را از یکدیگر پانصد ساله راه
جدا کرد پس خدای عزّ و جلّ از کف آن آب تل سرخی پدید آورد با آنجا که امروز خانهٔ کعبه است پس فرمان
داد جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل را علیهم الصلوة والسلام که تا چهار گوشه تل را بگرفتند و باز
کشیدند خدای تعالی این زمین را از آن تل سرخ آفرید و این همه در دو روز بود قوله تعالی
فی الارض فی یومین و در خبر است از عبد الله بن سلام رضی الله عنه که روزی با منافقان پیش رسول صلّی الله
علیه و آله و سلّم آمد و گفت یا رسول الله خدای عزّ و جلّ این زمین را از چه آفرید گفت از کف گفت کف
را از چه آفرید گفت از موج گفت موج را از چه آفرید گفت از آب گفت آب از چه آفرید گفت از مروارید
گفت آن دانهٔ مروارید از چه آفرید گفت از تاریکی گفت صدقت یا رسول الله گفت قرار زمین از چیست

گفت از کوه قاف گفت کوه قاف از چیست گفت از زمرد سبز و سبزی آسمان از آنست گفت صدقت
یا رسول الله گفت بالای کوه قاف چندست گفت پانصد ساله راه گفت گرداگرد وی چندست گفت
دو هزار ساله راه گفت از آن سوی کوه قاف چند است گفت هفت زمین است از مشک گفت
از آنسوتر چیست گفت هفت زمین دیگر است از زر سرخ گفت از آنسوتر چیست گفت هفت زمین دیگر است
از سیم سفید گفت از آنسوتر چیست گفت هفتاد هزار عالمست زیر سر علی هفتاد هزار فرشته است که ندانند
آدم را و ابلیس را و تسبیح ایشان اینست که لا اله الا الله محمد رسول الله گفت صدقت یا رسول الله
گفت یا رسول الله از آن سوتر چیست گفت ماریست که درازی دنبال او دو هزار ساله راهست و این
عالم در میان دنبال ویست گفت صدقت یا رسول الله گفت زمین هفتم جای کیست گفت جای فرشتگان
و زمین ششم جای ابلیس و زمین پنجم جای دیوان و زمین چهارم جای ماران و زمین سیم جای گزندگان
دویم جای پریان و زمین اول جای آدمیان گفت صدقت یا رسول الله گفت یا رسول الله زیر زمین
هفتم چیست گفت گاویست و این هفت زمین در میان دو سپر وی ویست گفت صفت آن گاو چیست
گفت چهل هزار سر دارد که از هر سروی تا سروی دیگر پانصد ساله راهست گفت پای آن گاو بر چیست گفت
بر ماهی که مغز آن چهل هزار ساله راهست گفت آب بر چیست گفت بر باد گفت باد بر چیست گفت بر ظلمت
گفت ظلمت بر چیست گفت بر دوزخ گفت دوزخ بر چیست گفت بر صخره صما گفت صخره صما بر چیست گفت بر روی
فرشته از فرشتگان خدای عز و جل گفت پای فرشته بر چیست گفت بر قدرت خدای تعالی گفت قدرت
خدای تعالی بر چیست گفت این سخن خطاست که این کس نداند یعنی قدرت خدای تعالی بی پایانست از آن
زیرا که قدرت صفت اوست و او از شیء منزه است گفت صدقت یا رسول الله عبد الله
بن عباس رضی الله عنهما گوید که خدای تعالی در میان هر آسمانی نوری آفریده است و از آن نور فرشتگان را
آفریده است بی شمار و ایشان را الهام داد تا تسبیح و تقدیس و تعظیم و تهلیل میکنند مر خدای را عز و جل
و یک ساعت نیاسایند اگر یک ساعت از ذکر خدای تعالی غافل مانند فی الحال بسوزند و گفته اند که
بعضی از ایشان بر صفت گاوانند و بعضی بر صورت گرگان و بعضی بر صورت کوکبان و بعضی بر صورت ماران

وبعضی را نیمه بالا از برف و نیمه زیرین از آتش است و تسبیح میکنند خدای عز و جل را که سبحان الّف
بین الثلج والنار یعنی پاک آن خدای که سازگاری داد میان برف و آتش که نه آتش برف را آب
میکند و نه برف آتش را میکشد بعضی در قیام اند و بعضی در رکوع و بعضی در سجود و بعضی در قعود تا روز
قیامت که یک ساعت نیاسایند و در روز قیامت عذر آرند و گویند که سبحانک ما عبدناک حق عبادتک
یعنی بار خدایا ما ترا بسزای تو نپرستیدیم پس خدای تعالی این هفت روز را بیافرید بروز یکشنبه و دوشنبه
هفت طبقهٔ زمین را بیافرید و در روز سه شنبه طلعت زمین را بیافرید و بروز چهارشنبه تاریکی بیافرید
و بروز پنجشنبه هفت طبقهٔ آسمان را بیافرید و در روز آدینه آفتاب و ماه و ستارگان را بیافرید و فلک
را که دوران گردد در شش روز همه عالم آفرید قوله تعالی خلق السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام
و از آن روزی هزار سال بود بسال این جهان قوله تعالی وان کان یوما عند ربک کالف سنة
مما تعدون خدای عز و جل قادر بود که بیک طرفة العین این همه بیافریدی اما ترا می آموزاند تا
در کارها صبر کنی که الصبر مفتاح الفرج صبر کلید همه چیزها بود پس خدای تعالی ثری را آفرید و این
ثری زمینی است از گل تر و عبد الله بن عباس رضی الله عنه گوید که ثری سنگی است و در زیر ثری
دوزخ را بیافرید و مالک را بیافرید و دوزخ را مطیع او گردانید و نوزده زبانیه بر دوزخ
گماشت و ایشان را در امر و فرمان مالک کرد قوله تعالی علیها تسعة عشر از آن فرشتگان هر یک
هفتاد هزار دست دارند بجانب راست و هفتاد هزار دست دارند بجانب چپ بر هر دستی
هفت هزار کف دارند و بر سر کفی هفت هزار انگشت و بر سر انگشتی هزار اژدها و بر سر هر اژدهایی
یک مارست که درازی آن هفتاد ساله راهست و بر سر ماری کژدمی که اگر یک زخم بزند هفتاد
سال از درد آن زخم می غلطند و فریاد میکنند و می نالند و بدان دستهای دیگر که بجانب چپ
ایشانست بدین دستور که گفتیم بر سر انگشتی عمودی دارند از آتش که اگر از آن عمودها یکی را در عرصات
قیامت بنهند اگر همه مخلوقات از دیو و پری و آدمی خواهند تا آن عمود را از جای بجنبانند
نتوانند و از آن عاجز و قاصر آیند پس این نوزده فرشته را بدین صفت که گفتیم فرمان آمد که در دوزخ

شوید گفتند خداوندا بیاریم و نتوانیم رفتن ندا آمد جبرئیل را علیه السلام ندا آمد تا خاتمی از بهشت
بیاورد بران خاتم نوشته بود که لا اله الا الله و محمد رسول الله آن خاتم بر پیشانی هر فرشته نهاد و تا
داغ احمدی بر پیشانی ایشان پدید آمد این نوزده فرشته یکبار زرد دوزخ شدند تا روز
قیامت و این زمان در دوزخ اند و ایشان را از آتش دوزخ المی نمیرسد
کسی که داغ احمدی بر پیشانی نوشته دارد الم آتش بر و نمیرسد مؤمنی که هفتاد سال داغ
محمدی بر دل وی نوشته بود که اولئک کتب فی قلوبهم الایمان چه عجب اگر آتش دوزخ وی را نسوزد
پس دوزخ را هفت طبقه آفرید و هفت در آفرید قوله تعالی لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء
مقسوم نام طبقه اول جحیم طبقه دوم جهنم طبقه سیم سقر و نام طبقه چهارم سعیر و نام طبقه پنجم لظی و طبقه
ششم هاویه طبقه هفتم حطمه در خبر است که روزی جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول صلی الله علیه و آله
آمد و این آیت آورد که قوله تعالی فخلف من بعدهم خلف اضاعوا الصلوة و اتبعوا الشهوات
زمین بجنبید و کوهها بلرزید و طراقی بر آمد چنانکه رنگ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگشت پس گفت یا جبرئیل
این چه آواز است گفت یا رسول الله بدانکه پیش از آدم هفت هزار سال سنگی بر لب دوزخ
رها کرده اند امروز بقعر دوزخ رسیده و اکنون پانزده هزار سال است که آن سنگ فرو
می شود تا امروز رسیده گفت یا جبرئیل آن جای کیست گفت جای بی نمازان و منافقان در که
ششم جای مشرکانست در که پنجم جای طاغیانست در که چهارم جای یهودیانست در که سیم جای ترسایانست
در که دوم جای جهودانست در که اول جای عاصیانست از امت تو قوله تعالی ان الذین آمنوا
و الذین هادوا و الصابئین و النصاری و المجوس و الذین اشرکوا این پنج گروه در دوزخ باشند
که قوله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و از در که تا در که هفتاد ساله راه است
پس خدای تعالی بفرمود تا هزار سال دوزخ را بتافتند تا سفید شد و هزار سال دیگر بتافتند
تا سرخ شد و هزار سال دیگر بتافتند تا سیاه شد و اکنون همچنان سیاه است پس طبقی از سنگ
بیافرید ستبری وی پانصد ساله راه پس آن سنگ را بر در دوزخ بپوشید تا روز قیامت

دیگر در زیر دوزخ بیافرید پس فرشته را فرمان داد تا در زیر آن سنگ در آمد و قدم بر پشت پشه
نهاد که آن پشه در برابر گاو ایستاده است که بگذرد که گاو از بیم آن پشه نیارد جنبید که اگر بجنبد
همه عالم زیر و زبر کردند و شرح آن در قصه عبدالله سلام رضی الله عنه داده ایم پس خدای تعالی
ریگ را بیافرید و باد را فرمان داد تا آن ریگ را در گردانید تا همه یک لخت شد پس آفتاب
را فرمان داد تا در تافت و آنرا سنگی گردانید بعضی بزرگ و بعضی کوچک پس یک نیمه بزمین ماند
و نیمه دیگر بزمین فرو شد پس آتشی بیافرید بی دود و پریانرا از آن آتش بیافرید قوله تعالی
والجان خلقناه من قبل من نار السموم آنگه جهان از پریان پر شد و پیغمبری هم از ایشان فرستاد
تا ایشانرا شریعت بیاموزد پریان عاصی گشتند و ویرا بکشتند و دست بغا و نهادند و پای از حد
بیرون بردند تا آنکه حق سبحانه و تعالی عزازیل را با فرشتگان بفرستاد و ایشانرا هلاک کرد و دنیا
از ایشان خالی شد قصه عزازیل علیه اللعنه حضرت حق سبحانه و تعالی دو صورت در دوزخ
بیافرید یکی بر صورت باز و دیگری بر صورت گرگ از درکه دوزخ بسجین در آمدند و در آنجا
جفت شدند و بهم جمع آمدند خدای تعالی از ایشان عزازیل را پیدا کرد و آنگه در سجین هزار سال
خدای تعالی را سجده کرد و آنگه بزمین آمد و در هر طبقه زمین هزار سال خدای تعالی را سجده کرد تا بزمین
دنیا آمد و پریان جمله بنظاره او آمدند پس خدای تعالی او را دو پر داد تا بر آسمان شد و هزار
سال خدای عز و جل را عبادت کرد اهل آسمان اول او را خاشع نام نهادند بآسمان دوم شد هزار
سال سجده کرد او را عابد نام کردند بآسمان سیم شد هزار سال خدای را سجده کرد و اهل آسمان سیم
او را صالح نام نهادند و بآسمان چهارم شد و هزار سال سجده کرد و همچنین بهر آسمان که میرفت ویرا نامی
میکردند تا در همه کون بگردید و یک وجب جای از عرش و فرش و زمین و آسمان نماند که او آنجا عبادت
نکرد و آنگه بعرش شد و شش هزار سال خدای عز و جل را سجده کرد و بر یک مقام چون سر از سجده برداشت
حاجت خواست گفت خداوندا مرا بر لوح محفوظ مطلع گردان تا صنع تو به بینم و عبادت زیادت
کنم فرمان آمد اسرافیل را علیه السلام تا ویرا بر لوح محفوظ مطلع گرداند چون بر لوح رسید چشم وی بر خطی افتاد

که نبشته بود که خدای عز و جل را بنده بود که سیصد هزار سال سجده کند عاقبت بسبب یک سجده که نکند بخدای
خویش کافر گردد و آن عبادت سیصد هزار سال بروی باز زنند و او را نام ابلیس نهند و بحکم خدای تعالی
مخذول گردد و چون این خط بدید بدانجا بایستاد و ششصد سال بگریست از حق تعالی ندا آمد که یا عزازیل
کسی که فرمان من نبرد سزای وی چیست گفت ملکا و پادشاها هر که فرمان خداوند خود نبرد سزای وی لعنت
و دوری بود ندا آمد که خطی بنویس و نگه دار ابن عباس رضی الله عنهما گوید که از آن وقت باز که این سخن
رفت تا وقت لعنت وی از ده هزار سال بود ابلیس گفت خداوندا بنده بود که نام او ابلیس بود
و بتو کافر گردد تو از وی بیزاری و من از وی بیزارم بقهر مو و تا وی را در بهشت بردند هفت هزار
سال خازن بهشت بود هر روز هزار سال این جهانی تا بجایی رسید که در بهشت منبری نهادند از نور تا بر آن
منبر میرفت و چهار هزار سال وعظ میگفت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و مجموع ملایکه
در پای وعظ وی می نشستند تا کار وی بجایی رسید که فرشتگان یکدیگر را گفتند که اگر از ما گناهی در وجود آید
عزازیل را شفیع کنیم تا خدای عز و جل گناه ما را عفو کرداند تا روزی فرشتگان نظر بر آن خط افتاد
که بنوشته بود و جمله بگریه در آمدند و زاری میکردند عزازیل گفت شما را چیست گفتند بر لوح محفوظ خطی نبشته است
که از میان ما یکی را معزول کردانند گفت من از خدای درخواهم تا همه را بمن بخشد ایشان خاموش شدند
عزازیل روزی گفت خداوندا زمین از پریان پر فتنه و فساد شده است مرا سپاه ده تا با ایشان
حرب کنم حق تعالی او را سپاهی داد از فرشتگان تا بروی زمین آمدند و با ایشان حرب کردند بعضی را بکشتند
و بعضی را بکوه قاف اندر افکندند و روی زمین را از ایشان پاک کردند آنگه عزازیل با فرشتگان در زمین بماند
پس خطاب کبریایی در رسید که یا فرشتگان من بر زمین خلیفه خواهم آفرید فرشتگان گفتند
بار خدایا بر زمین خلیفه خواهی فرستاد تا فساد کند و خون ناحق بریزد چنانکه پریان میکردند قوله تعالی
و اذ قال للملایکه انی جاعل فی الارض خلیفه قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک
و نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون گفتند خداوندا ما ترا تسبیح و تهلیل می گوییم ندا آمد که ای فرشتگان
من آن دانم که شما ندانید من از میان شما ابلیس را دانم که شما ندانید آنگه فرمان آمد که یا جبرئیل برو و قبضه

وقبضهٔ خاک از زمین برگیر و بیار جبرئیل فرود آمد و از آنجا که امروز خانهٔ کعبه است زمین در زیر قدم او
بلرزید و گفت یا جبرئیل چه خواهی کرد گفت یک قبضه خاک از تو برخواهم گرفت زمین او را سوگند بخدای
و عظمت خدای او داد که از من خاک برنداری که میترسم که از من خلیفه آفریند که بر روی زمین عاصی گردند و مستوجب
دوزخ گردند و من طاقت عذاب خدای عز و جل ندارم جبرئیل علیه السلام بازگردید و گفت ملکا تو داناتری
که مرا سوگند داد و از حرمت سوگند نتوانستم آورد اگر فرمایی بیاورم فرمان آمد که یا میکائیل بر زمین رو
و از وی قبضهٔ خاک بیاور چون بیامد زمین باز سوگند داد میکائیل علیه السلام بازگشت و گفت ملکا مرا سوگند
داد و نیارستم آوردن اسرافیل را علیه السلام فرمان آمد او را نیز سوگند داد بازگشت و گفت مرا سوگند داد
نتوانستم آورد عزرائیل را فرمان آمد که از زمین قبضهٔ خاک بیار چون عزرائیل علیه السلام بر زمین آمد زمین
او را نیز سوگند داد و گفت ای زمین تو مرا سوگند بدان کس می دهی که مرا فرموده است من نافرمانی
او بکنم دست فرا کرد و از زمین قبضهٔ خاک برگرفت و بیاورد و گفت ملکا تو دانایی اینک آوردم و سوگند
او باور نداشتم از بیم فرمان تو حق سبحانه و تعالی گفت یا عزرائیل من ازین خاک خلیفه خواهم آفرید و ترا
بر جان ایشان مسلط گردانید که تا جان ایشان تو برداری گفت خداوندا بندگان تو مرا دشمن دارند
گفت ای عزرائیل غم مدار که من خداوندم هر یکی را سببی سازم تا ایشان بآن سبب مشغول گردند و ترا دشمن
ندارند یکی را الم و سقم و یکی را تب دهم و یکی را بآب غرق کنم یکی را بقتل هلاک کنم اکنون فرمان آمد فرشتگان را
تا آن خاک را فرو کنند در میان مکه و طایف و بسرشتند پس ابری آمد و آب گنده بیارید و بعد از آن ابر
رحمت بیارید و بعد دو سال آن خاک گل گشت پس بعد دو سال دیگر سلاله شد و بعد دو سال دیگر فخار شد و بعد دو سال
دیگر صورت شد چنانکه خدای تعالی خواست پس روزی ابلیس با هفتاد هزار فرشته بیامدند تا بر سر آدم
رسیدند او را دیدند افتاده و آدم در چشم او زشت نمود و گفت یا عزرائیل اینست خلیفه که خدای تعالی را خواهد بود
گفت بلی گفت اگر این صورت را در فرمان من کند من او را هلاک کنم و اگر مرا در فرمان او کند من او را
فرمان نبرم و متابعت او نکنم در خبرست از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما که ابلیس بگرد آدم در شد
تا بناف رسید آتشی ازو آمد تا ازانجا بازرسید و بدر آمد و بغض و عداوت وی زیادت شد آب و بهن بر قالب

ابر رحمت

انداخت و برفت حق سبحانه جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا آب دهان ابلیس را برگرفت و از آن آب
دهان سگ را آفرید و از گل آدم درخت خرما آفرید آنگاه جان محمد صلوات الله وسلامه علیه را در
قندیلی آویخته از قندیل عرش و تسبیح میکرد مر خدای را عزوجل پس قطرهٔ عرق از آن قندیل
بچکید و بر زمین آمد بدان موضع که اکنون تربت منور معطر حضرت نبی است علیه الصلواة والسلام
آن عرق با خاک بیامیخت فرمان آمد که یا جبرئیل آن خاک را برگیر و با مشک و زعفران و عنبر معجون کن پس
جبرئیل علیه السلام آن خاک را معجون کرد و در پیشانی آدم علیه السلام مالید نور آدم علیه السلام از آن
پیدا شد چهل روز برین برآمد وقت خلقت روح آدم بود **قصهٔ آدم علیه الصلواة والسلام**
فرمان آمد از جلیل جبار جل و علا که یا جبرئیل و اسرافیل و میکائیل و عزرائیل بروید و جان آدم را
بردارید و در قالب او کنید بیامدند با هر یکی هفتاد هزار فرشته و جان حضرت آدم بر طبقی از
نور نهادند و طبق پوشی از نور بر روی افکندند و بر سر آدم آمدند و طبق پوش از سر جان آدم
برگرفتند تا جملهٔ ملکوت هفت آسمان بنظاره آمدند تا جان آدم را ببینند فرمان آمد که یا ایها الروح
ادخل فی هذه الجسد یعنی ای جان پاکیزه بدین تن درشو هفت بار گرد جسد آدم برآمد آدم و
گفت ملکا خداوندا جسم نورانی ام بدین قالب کثیف ظلمانی چون درآیم درین قالب بلاهای بهم
ندا آمد که یا روح ادخل کرها واخرج کرها گفت ای جان درشو بکراهیت که ترا چندان صحبت
شود که از آنجا نیز بکراهیت بیرون آیی پس جان آدم علیه السلام به بینی آدم درشد و گرد دماغ آدم
بگشت آدم علیه السلام چشم باز کرد و جان بحلق آدم فرو شد از حلق سینه شد تا بناف رسید و آن
گل با گوشت و استخوان و پی و رگ شد بقدرت خدای عزوجل آدم علیه السلام دست در زمین زد
و خواست که برخیزد فرشتگان گفتند این بنده شتابزده خواهد بود و هنوز نیمهٔ زیرین وی گل است
میخواهد که برخیزد قوله تعالی وکان الانسان عجولا آدم علیه السلام در نیمهٔ زیرین خود نگریست و
می دید که خدای تعالی وی را از چه آفریده است چون جان آدم بکعب رسید هموار در رگ و گوشت
آدم نشست حق سبحانه و تعالی فرشته فرستاد تا تاج آدم علیه السلام را بگذارید و پیشانی وی را بمالید

آدم را عطسه آمد تا جان آدم در رگ و پی و گوشت و پوست در رگ او قرار گیرد در حال گفت بالهام
خدای تعالی که الحمد لله رب العالمین جواب آمد از حضرت عزت که یرحمک الله یا آدم خدای تعالی بر تو
رحمت کند لاجرم واجب شد بر همه مسلمانان که چون کسی عطسه زند و بگوید الحمد لله رب العالمین که جواب
او بگویند که یرحمک الله پس فرمان آمد که یا جبرئیل آن عطسه را برگیر و نگه دار که ما از وی نیست که بنده از آن
خواهیم آفریدن و آن عیسی بن مریم بود علیه السلام چون آدم علیه السلام بر پای خاست حق تعالی بفرمود
تا از فردوس تختش آوردند چهل پایه چهل پایه مکلل بدر و جواهر و حله و تاجی از زر سرخ و بفرمود تا حله



در پوشید و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست چون بر تخت نشست نوری از وی پدید آمد و آن نور محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم بود که از پیشانیش بتافت فرمان آمد فرشتگان را تا آدم را علیه الصلوة والسلام سجده کنند

حضرت آدم ابو البشر

و آن سجده تحیت بود نه سجده عبادت قوله تعالی وإذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا إلا ابلیس همه
بیکبار در سجده شدند مگر ابلیس علیه اللعنة چون فرشتگان سر از سجده برداشتند دیدند ابلیس ایستاده
دانستند که وی سجده نکرده است دیگر باره در سجده شدند سجده اولی امر بود و سجده دوم شکر بود
از حق تعالی ندا آمد که ای عزازیل چه باز داشت ترا ازین سجده قوله تعالی یا ابلیس ما منعک أن تسجد لما خلقت
بیدی أستکبرت أم کنت من العالین قال أنا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین گفت من بهترم
ازو که از آتش نورانیم و او از خاک ظلمانی واجب نیست که نورانی ظلمانی را سجده کند دیگر بار گفت خدایا
من ترا خدمت کرده ام دیگری را چون سجده کنم حق سبحانه فرمود که فاخرج منها فإنک رجیم وإن علیک
لعنتی إلی یوم الدین یعنی بیرون رو که تو از راندگانی و لعنت من بر تست تا روز قیامت علما درین باب
قولها گفته اند بعضی گفته اند که بیرون رو یعنی از آسمان و بعضی گفته اند که بیرون رو از بهشت و گفته
که بیرون رو از میان فرشتگان و بعضی گفته که بیرون رو یعنی از صورت فرشتگان بصورت ابلیسی
و خشم خدای تعالی در وی چنان اثر کرد که هر که او را بدیدی دانستی که او از راندگانست زبان بعذر
بگشاد و گفت ملکا دانستی که مرا معزول خواهی کرد این همه بلا در میان چه بود و گفت یکی لحظه
خویش نگر چون باز دید نبشته بود که هر بنده که فرمان خدای خود نبرد سزای وی لعنت بود و دوم
چون این بدید نومید شد گفت رب فأنظرنی إلی یوم یبعثون گفت بار خدایا چون مرا از بهر آدم
از درگاه راندی مرا مهلت ده تا روز قیامت قوله تعالی فإنک من المنظرین ترا مهلت دادم
تا روز قیامت گفت ملکا حاجتی دیگر دارم که مرا در دنیا از چشم خلق محجوب گردانی و در گوشت و پوست
و رگ آدم راه دهی گفت دادم چون مراد وی حاصل شد بکین آدم برخاست قال فبعزتک لأغوینهم
أجمعین إلا عبادک منهم المخلصین گفت بعزت تو که خدایی که این خاکی و فرزندان او را از راه ببرم
تا تابع من شوند و با من در دوزخ آیند مگر آن بندگانی که ترا خالص پرستیده باشند نه پی نفس و هوا
حق سبحانه و تعالی جواب داد قوله تعالی فالحق والحق أقول لأملأن جهنم منک وممن تبعک منهم أجمعین
حق تعالی فرمود که حق من برین که حکم کرده ام که دوزخ را پر کنم از تو و متابعان تو پس فرمان آمد از خدای عز و جل

تا تخت آدم را علیه السلام فرشتگان بر فرق خود گرفتند و بر اهل آسمان عرضه کردند پس فرمود که تخت آدم
را بفردوس اعلی برند و آنجا بنهند حق سبحانه و تعالی همه چیزی داد آدم را الا آرام و قرار زیرا که هر کس را
قرار با جنس خود بود در همه عالم جنس او کس نبود خدای تعالی خواست که او را جفتی بود که بی مثل
و بی مانند و بی حاجت جز خدای عز و جل کسی دیگر نیست آدم علیه السلام دلتنگ بود حق سبحانه و تعالی
خواب بر آدم گماشت تا بیامد و دیده آدم را بگرفت نه خفته تمام و نه بیدار تمام پس جبرئیل علیه السلام بیامد
بامر خدای تعالی و یک استخوان از پهلوی چپ آدم برکشید چنانکه هیچ المی بوی نرسید اگر المی بودی هرگز زنان را
در دل مردان جای نبودی پس حوا را از آن استخوان پهلوی چپ آدم بیافرید آنگاه حق سبحانه صورت حوا را
نگارید و هر نیکویی و ملاحتی که در زنان روی زمین خواست بودن جمله بحوا داد و هر سیاهی که در مویهای
جمله زنان عالم خواست بودن همه در موی حوا نهاد و زیرکی و مستوری در دل حوا نهاد آنگاه حوا را حله از
بهشت در پوشانید و تاجی بر سرش نهاد و بر تخت زرینش بنشاندند و شفقت حوا در دل آدم نهاد و آنگه
آدم را علیه السلام بیدار کرد و حوا را به آدم جلوه داد چون آدم علیه السلام وی را بدید بیقرار شد خواست که دست
بوی دراز کند ندا آمد که مهلا یا آدم بهوش باش که بی نکاح با وی صحبت نتوانی کرد پس آدم علیه السلام حوا را
از خدای تعالی بخواست وی را بزنی بآدم داد بفرمود تا پرده ها بستند و حجله ها راست کردند و طبقهای نثار
بر داشتند و فرشتگان هفت آسمان در زیر درخت طوبی حاضر شدند حق تعالی حجابها برداشت و ندا آمد
که ای فرشتگان در سماع باشید که من بخودی خطبه خواهم خواند پس لفظ ربانی و آواز سبحانی برآمد و گفت که
الحمد ثنائی والکبریاء ردائی والعظمة ازاری والخلق کلهم عبیدی و امائی اشهدکم ملائکتی و سکان سمواتی
و حملة عرشی انی قد زوجت امتی حواء ببدیع فطرتی و صنیع قدرتی آدم علی صداق تسبیحی و تهلیلی و بهیه
آیة الکرسی و بشهادت ان لا اله الا الله محمد رسول الله یا آدم و یا حوا ادخلا جنتی وکلا من ثمرتی و لا تقربا
هذه الشجرة فتکونا من الظالمین و سلام علیکما و رحمتی و برکتی پس آدم علیه السلام زبان بثنا
برگشاد و خدای را عز و جل شکر گفت چون خدای تعالی خطبه کرد و آدم قبول کرد فرشتگان نثار
کردند و در و گوهر می افشاندند و شادی میکردند چون آدم دیگر بار قصد حوا کرد گفت یا آدم کابین

حوا را بده تا بر تو حلال باشد آدم گفت ملکا خداوندا این کابین حوا چه دهم که هر چه هست از آن تست
گفت یا آدم کابین حوا آنست که ده بار بر فرزند خود محمد رسول الله صلوات بفرستی در خاطر آدم
گذشت که آیا این چه کس باشد که خدای تعالی میفرماید که ده بار بروی صلوات ده گفت خداوندا اگر
مرا او فرزند مرا پیش تو قدریست وی را بمن بنمای تا وی را ببینم آنگه بروی صلوات دهم از حق تعالی
ندا آمد که یا آدم بر ناخن خود نظر کن فرو نگریست صورت رسول را صلی الله علیه و آله و سلم در ناخن
خویش بدید مهر پدر فرزندی بروی ظاهر شد و بروی عاشق شد و در ساعت ده بار صلوات
فرستاد و برسالت او ایمان آورد پس ندا آمد که یا آدم بحرمت آن صورت که بر ناخن تو
پدید آمد که این ده بار صلوات را بدرگاه من آنقدر قدر و منزلت است که کونین و عالمین را حوا را
بر تو حلال کردم **قصهٔ در بهشت در آمدن آدم علیه السلام** آدم را از حق تعالی ندا آمد که یا آدم بهشت را
با همه نعمتی که در وی هست بر تو حلال کردم در رو با عیال خویش قرار گیر **قوله تعالی** یا آدم اسکن انت
وزوجک الجنة گفت یا آدم ساکن شو تو و زن تو در بهشت ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین
گفت از آن یک درخت مخورید که از زیان کاران باشید و اندر بهشت چهار چیز نیست گرسنگی و تشنگی
و برهنگی و آفتاب **قوله تعالی** ان لک الا تجوع فیها ولا تعری و انک لا تظمؤا فیها ولا تضحی یا آدم هشیار باش از کید
و مکر ابلیس که دشمن شماست ایمن مباش چون آدم بنگریست درهای بهشت را استوار دید بر خود ایمن گشت
و ایمن گشتن مخاطره بود گفت ابلیس در دنیاست و من در بهشت با من چکار دارد و در بهشت یک
درختست که مرا از خوردن آن منع کرده اند چون نخورم از کید وی ایمن باشم ابلیس قصد ایشان کرد
سه نام خدای عز و جل بیدانست با آن از هفت طبقه آسمانها در گذشت تا بدر بهشت رسید اندیشه کرد که
چه حیله سازد که در بهشت در آید طاوسی از بهشت بر کنگره پدید بود دید یکی را که اسم اعظم میخواند
طاوس بپرسید گفت تو کیستی گفت من فرشته ام از فرشتگان خدای عز و جل گفت اینجا چه میکنی
گفت میخواهم که در بهشت در آیم گفت ما را فرمان نیست تا کسی را در بهشت گذاریم تا آدم علیه السلام
در بهشت است گفت اگر مرا در بهشت گذاری ترا دعایی یاد دهم که هر که آن دعا را بخوانی ترا سه چیز

بود یکی آنکه پیر نشوی و دوم نمیری سیم ترا هرگز از بهشت بیرون نکنند ابلیس آن دعا را بخواند
طاوس از کنگرهٔ بهشت پرید و هرچه از ابلیس شنید یاد گرفت و با مار بگفت مار از آن بترسید از
بخشید و سر از در بهشت بیرون کرد و گفت تو کیستی که دعا میخوانی گفت من فرشته ام از فرشتگان
مار گفت این دعا مرا بیاموز گفت بیاموزم بشرط آنکه مرا در بهشت راه دهی مار گفت که مرا فرمان
نیست که کسی را در بهشت راه دهم گفت من قدم در بهشت ننهم در دهان تو در آیم تا در بهشت نیامده باشم
مار دهان باز کرد ابلیس علیه اللعنه در دهان مار در آمد و در بهشت رفت و در بهشت بنشست ابلیس گفت
یا مار مرا پیش آن درخت بر که آدم را از آن نهی کرده اند چون ابلیس را نزدیک آن درخت برد
ابلیس از دهان مار نوحه و زاری و گریه آغاز نهاد و اول کسی که بنفاق بگریست ابلیس بود علیه اللعنه
حور و غلمان و ولدان گرد آمدند که هرگز گریه ندیده بودند عجب داشتند که از دهان مار نوحه
می شنیدند حوا رضی الله عنها نزدیک حور آمد و گفت شما را چه بوده است گفتند مار می گرید
حوا پرسید که چرا میگریی گفت که از برای شما میگریم که شما را از بهشت بیرون خواهند کرد
گفت چرا گفت شما را ازین درخت نهی کرده اند و هر که را ازین درخت نهی کنند و نخورد از بهشت
بیرون کنند قوله تعالی هَلْ أَدُلُّكَ عَلَىٰ شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلَىٰ گفت من راه نمایم شما را بدرختی
که هر که از آن درخت بخورد ملک جاوید یابد و آنگه سوگند خورد و بعزت و جلال خداوند عز و جل که من
راست میگویم و با شما بدی ندارم بلکه نصیحت میکنم قوله تعالی وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ اول کسی که
بدروغ سوگند خورد ابلیس بود علیه اللعنه حوا بدان سوگند فریفته شده دست بدرخت برد و سه دانه
گندم باز کرد و بنزد آدم علیه السلام آورد و معاوی رحمه الله در تفسیر خود آورده که چون حوا دانه گندم از
خوشه باز کرد جای دانه سرخ گشت و یک قطره خون آلود از آن بر زمین چکید ندا آمد که ای حوا بعزت من که خدایم
ترا و دختران ترا تا روز قیامت در هر ماهی خون آلوده کنم تا درخت خود را از تو و دختران تو ستانده باشم
چون آدم علیه السلام در بهشت بنشست گندم نزدیک آمد و خود را بر وی جلوه داد و شیرینی وی در دل
آدم بیفزود و درخت را گفت که تا درخت مرا ازین جا برگیر که خدای عز و جل مرا ازین درخت نهی کرده است درخت

آدم را

آدم را علیه السلام دوازده هزار ساله راه بهشت چون فرود آمد دیگر باره گندم در نظر آدم خود را جلوه
داد چنانکه اگر آدم علیه السلام بهشتی گندم بعد ازان بودی اگر بر پای خاستی پانصد ساله راه که بالای تخت آدم
بود بالای وی برسیدی دیگر بار گفت یا تخت مرا از پیش برگیر تخت وی را بر داشت و چندان دیگر بهشت چون
فرود آمد دیگر باره گندم بر آمد و آورده اند که تا سه بار تخت چنین میرفت و چون فرود می آمد گندم
باز بر او آمدی تا تخت بسخن آمد گفت یا آدم مگر خدای عز و جل تقدیر کرده است که بلایی بسر تو آید
و اگر نه همی شش هزار ساله راه در بهشت بر برم بحکم خدای تعالی که آدم
چو آمد قضا دیگر شد قدر ٭ قضا بر کرد و معطل و بصر ٭ هر انچه خداوند راند قلم ٭ رسد بر سر بنده از بیش و کم
چون حوا پیش آدم علیه السلام آمد و آن دو دانه گندم پیش او آورد آدم علیه السلام گفت این چیست گفت از آن
درخت است که ما را نهی کرده اند یک دانه من خوردم و دو دانه نزدیک تو آوردم آدم علیه السلام
گفت چه لذت دارد گفت با حلاوت و شیرینیست آدم گفت من نخورم حوا گفت من خوردم تو نخوری
گفت مرا با خدا عهدیست که ازین یک درخت نخورم ولقد عهدنا الی آدم من قبل
فنسی ولم نجد له عزما حوا باز گشت و یک قدح خمر بهشتی بیاورد و بآدم علیه السلام داد آدم عهد خدای
تعالی را فراموش کرد و ازان [illegible] گندم از حوا بستد [illegible] هنوز بحلق وی نرسیده بود که تاج
از سر بپرید و از تخت بیفتاد [illegible] برهنه شدند فبدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان
علیهما من ورق الجنة وعصی آدم ربه فغوی آورده اند که هیچ آن درخت ابریشم بود و شاخهای
او [illegible] گفت خداوند این نیکو درختی است ندا آمد که یا آدم
آنرا بتو بخشیدم اما باید که ازان نخوری گفت ملکا چون مرا بخشیدی چرا باز داری ندا آمد که تا
این درخت ترا بخشیدم و تو در مهمان خانه منی بعید بود که در مهمان خانه من طعام خود خوری از یکسو ندا
آمد که یا آدم گندم مخور و از دیگر سو ندا آمد که یا آدم صبر کن و از یکسو فرمان آمد که ای صبر کرد آدم نکرد
یا ابلیس تو تلبیس کن یا حوا تو جهد کن قضا گفت ملکا چرا گفت که مرا درین سریست که از ایشان بزبان
کشم تا مرتبه ایشان پیدا شود گفت [illegible] و توبه آتش کن یا آتش تو مسوزان یا [illegible] تو تسلیم کن یا ابراهیم

تو صبر کن قضا گفت ملکا و اگفت زیرا که مرا درین سرشتست تا آتش را بر کیان بدل کنم تا خلعت دوست من
پیدا شود و همچنین ندا آمد که ای مؤمن از معصیت دور باش و با هوای نفس وی جلوه کن یاد دنیا در دل
بنده شیرین باش یا بنده از دنیا دور باش گفت ملکا و از زیرا که مرا درین سرشتست جفا را بوفا
بدل کنم تا رحمت و مغفرت من پیدا شود و روز قیامت ندا آید که یا مالک عاصی را بدوزخ بر با آتش
تو بعضی مومنانرا مسوز یا محمد تو شفاعت کن گفت ملکا و اگفت زیرا که مرا درین سرشتست که آتش را
بهشت بدل کنم تا عنایت من پیدا شود چون آدم علیه السلام و حوا گندم بخوردند هر دو برهنه و محتاج
شدند که برگ درخت عورت خود را بپوشند قصد برگ درختهای بهشت کردند درختان همه از ایشان
سر باز کشیدند نزدیک درخت انجیر شدند و از وی برگ خواستند سر فرود آورد و گفت خذ منی خت
یعنی از من برگ بستانید تا عورت پوشش شما باشد برگ انجیر بستاندند و عورت خود را بپوشانیدند در
عود آواز داد که نزدیک من آیید نزدیک او شدند تن هر دو را بپوشانید ندا آمد که یا درخت عود
بدین شفقت که کردی ترا پیش فرزندان ایشان عزیز گردانم بعد از آن اهل بهشت بانگ برآوردند
که آدم و حوا در خدای تعالی عاصی شدند و آدم و حوا گر در بهشت میگریدند چون دیوانگان ندا آمد که یا آدم
جواب نداد تا سه بار ندا آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا آدم ان ربک یخاطبک خدای تعالی
ترا میخواند گفت لبیک بار خدایا از تو شرم میدارم قوله تعالی وناديهما ربهما الم انهكما عن
تلكما الشجرة واقل لكما ان الشيطان لكما عدو مبين گفت یا آدم نه شمارا نهی کردم ازین درخت و شمارا
نصیحت کردم که شیطان دشمن شماست ایمن مباشید آدم و حوا هر دو خروش بر آوردند و بگریستند
و گفتند ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنكونن من الخاسرين بار خدایا ظلم کردیم و بر تن
خویش کردیم و اگر تو ما را نیامرزی و نبخشی هر آینه ما از زیان کاران و محرومان باشیم قوله تعالی
قلنا اهبطوا بعضكم لبعض عدو ولكم في الارض مستقر ومتاع الى حين فرمان آمد جبرئیل را علیه السلام که آدم قلنا
را و حوا را و مار را و طاوس را از بهشت بیرون کن و با ابلیس بدنیا فرست جبرئیل علیه السلام نزدیک
آدم آمد و گفت زمان جنابست که بدر روید از بهشت آدم بلرزید و زار زار بگریست از فراق بهشت

و دست دراز کرد و پاره چوب بجهة مسواک برداشت و آن پاره چوب پشت بپشت میرفت تا بموسی علیه السلام
رسید و آن عصای وی بود و اول آدم بیرون آمد و دیگر حوا بیرون آمد آنگه طاوس پس بیرون آمد بعد از آن مار



خارج شدن آدم و حوا از بهشت

بیرون آمد پس ابلیس لعین بیرون آمد آدم بسرندیب افتاد و حوا بکوهستان افتاد و مار باصفهان و او را
چهار دست و پای بود و چون اشتر ان خدای تعالی از وی دست و پای باز گرفت تا بشکم رود و قوت او خاک

وطاووس بسمنان افتاد و ابلیس بکوه دماوند افتاد چون آدم علیه السلام بکوه سراندیب افتاد
دانست که خطا کرده چنین آورده اند که دویست سال نوحه و زاری میکرد و میگریست و بقولی سیصد سال
چنانکه از آب چشم وی رودها روان شد و بر کنار آن رودها خرماستان و قرنفل و جوز بویا ظاهر
گشت و از آب چشم حوا حنا و سرمه و وسمه ظاهر شد و هرچه از قطرات اشک ایشان بدریا افتاد مروارید
گشت که دخترانش میراث میگیرند روزی جبرئیل علیه السلام پیش آدم علیه السلام آمد و گفت یا آدم حج
کن پیش از آنکه ترا حادثه دیگر رسد و آن حادثه مرگست چون آدم علیه السلام نام مرگ شنید بترسید
برخاست و روی بکعبه نهاد هرجاکه قدم نهاد امروز دهیست و هرجاکه منزل کرد امروز شهریست ببرکت قدوم
آدم علیه السلام چون نزدیک کعبه رسید فرشتگان پیش آمدند و گفتند یا آدم دو هزار سال است که این
خانه را طواف میکنیم و آن وقت بیت المعمور بود چنانکه از اندرون وی بیرون ظاهر بودی و کسی را
نتوانستی دید و بالای آن خیمه بود از زبرجد سبز و طنابهای آن از زر سرخ و میخهای وی آنجاکه ا
و آن ستونها از جمله حرمت و هر صیدی که آنجا رود کشتن او حرامست چون آدم علیه السلام بعرفه
بجبل الرحمه نشست تا بیاید حوا را دید که از سوی جده می آید برپای خاست و در کنارش گرفت و
زار زار بگریستند چنانکه فرشتگان آسمانها بگریه در آمدند پس هردو سر سوی آسمان کردند خدای تعالی
حجاب از پیش چشم ایشان برداشت تا بعرش می نگریستند قوله تعالی فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب
علیه آدم علیه السلام بساق عرش نگریست بنوشته دید که لا اله الا الله محمد رسول الله آدم گفت بحق آن
نام که در میان دو نام تست که گناه مرا عفو کنی و توبه مرا بپذیری در حال جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم
خدایت سلام میرساند و می فرماید که بعزت و جلال من که خدایم که اگر این شفیع که بدنیا آوردی
اگر در بهشت می آوردی ترا بدنیا نمی آوردم در اخبار آمده است که موسی علیه السلام در مناجات گفت
یارب هل للجنة حیطان قال الله تعالی للجنة حیطان ثم قال هل للجنة حراس قال الله تعالی للجنة حراس قال کیف
دخل ابلیس و غر آدم و حوا موسی گفت یارب بهشت را دیوار هست گفت هست گفت بهشت را دربان هست گفت

است

هست گفت پس ابلیس چگونه در بهشت رفت و آدم را بفریفت خدای عز و جل گفت یا موسی لا تسأل
عن قضائی و قدری یا موسی از قضا و قدر من مپرس که قضا و قدر من بود که ابلیس آدم را فریب داد
قوله تعالی فَدَلّٰیهُمَا بِغُرُورٍ چون آدم علیه السلام حج بگذارد فرمان آمد که جبرئیل آدم را بوادی نعمان
برد و پر خویش بر پشت وی بمال تا صنع ما بینی چون جبرئیل بر پشت آدم علیه السلام مالید ذریت آدم از
پشت آدم پدید آمدند چنانکه همه روی زمین از ذریت آدم پر شد آدم گفت یا جبرئیل این همه ذریت
چیست گفت این همه فرزندان تو خواهند بودن گفت این چندین در عالم چگونه گنجند که روی زمین از
ایشان پر شده است و هر یک از ذره بیشتر نباشد و عرب مورچهٔ کوچک سرخ را ذره خوانند ندا آمد
که یا آدم بعضی را در ارحام مادران جای خواهد بود و بعضی بر روی زمین و بعضی در زیر زمین بدارم آدم
گفت ملکا این فرزندان بر تفاوت اند بعضی مسلمان و بعضی کافر و بعضی درویش و بعضی توانگر و بعضی
شادمان و بعضی غمگین اگر همه یکسان بودندی چه بودی حق تعالی گفت یا آدم من دوست دارم
که بندگان مرا شکر گویند توانگر بدرویش بنگرد و شکر گوید شادمان بغمگین بنگرد و اظهار شکر کند
مطیع بعاصی بنگرد و شکر گوید آنگه فرمان آمد که ذریت آدم صف برکشند از مشرق تا مغرب صف
کشیدند آنها که بر راست آدم بودند همه مؤمن بودند و صف اول انبیا بودند و در پیش همه
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و آنها که بر چپ آدم بودند کافران بودند و در پیش ایشان
جباران و منکران بودند امر آمد از حضرت حق سبحانه و تعالی که اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ نه منم خدای شما قالوا بلی
گفتند آری ندا آمد که سجده کنید آنها که بر راست آدم بودند همه سجده کردند و آنها که بر دست
چپ بودند سجده نکردند دیگر بار ندا آمد که اُسْجُدُوا سجده کنید آنها که بر دست راست بودند بعضی
سجده کردند و آنها که بر دست چپ بودند بعضی تواضع کردند آدم علیه السلام گفت الهی از این
بندگان عجایب دیدم این قوم که بر دست راست منند باول همه سجده کردند و باخر بعضی
سجده نکردند و این قوم که بر دست چپ منند باول سجده نکردند و باخر بعضی سجده کردند ندا آمد
که یا آدم آن قوم که بر راست تواند مؤمنانند و صف اول پیغمبرانند و آن قوم که بر چپ تواند کافرانند

وصف اول ایشان جبارانند ومتکبرانند اما آن قوم که باول وآخر سجده کردند مؤمنانند مؤمن
زایند ومؤمن زیند مؤمن میرند وآن قوم که باول سجده نکردند مؤمن زایند ومؤمن زیند
وکافر میرند نعوذ بالله وآن قوم که باول وآخر سجده نکردند کافرانند کافر زایند وکافر زیند وکافر
میرند نعوذ بالله وآنکه بآخر سجده کردند کافر زایند ومؤمن میرند یا آدم آن قوم که بر دست راست
تواند بهشت جای ایشانست ومرا باک نه وآن قوم که بر دست چپ تواند دوزخ جای ایشانست ومرا
باک نه یا آدم مرا از طاعت ایشان سود نیست واز معصیت ایشان زیان نیست پس فرمان آمد فرشته
را تا عهدنامه بنوشت چون فارغ شد از نوشتن صورت فرشته را ندا آمد که این عهدنامه را در
دهان گیر چون در دهان گرفت فرمان آمد که سنگ شو آن صورت فرشته فی الحال سنگ شد اکنون
آنرا الحجر الاسود خوانند بر رکن خانه کعبه نهاده اند حاجیان آنرا بوسه میدهند وروز قیامت باز آن
سنگ فرشته شود وعهدنامه را باز کند هر که با آن عهد بوده باشد اورا ببهشت فرستند وهر که آنرا
خلاف کند اورا بدوزخ فرستند آنکه حق تعالی با پیغمبران خود عهد ومیثاق کرد قوله تعالی
واذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب وحکمة ثم جاءکم رسول مصدق لما معکم لتؤمنن به ولتنصرنه
چون قرار گرفت عهد پیغمبران علیهم السلام حق تعالی گفت بعد ازان بشما آید رسول موافق تا ایمان
آرید بوی ویاری کنید ومهتر اورا وهمه پیغمبرانرا بنام نبوت یاد کرد ونام محمد را علیه الصلوة والسلام
را بنام رسولی یاد کرد زیرا که نبی بود که رسول نبود ورسول نبود که بی نبوت بود رسول صلی الله علیه وسلم
را بخطاب رسولی خواند گفت خواهد آمد بشما رسولی راست گوی راست کاری با وایمان آرید
والحجة گوید باور دارید که او رسول بحق است قالوا اقررنا گفتند اقرار کردیم ومقر آمدیم برسالت
وی قال فاشهدوا وانا معکم من الشاهدین ملک جل وعلا گفت شما گواه باشید برسالت یکدیگر
تا من که خدایم گواه باشم گفت یا آدم تو بر شیث گواه باش ویا شیث تو بر ادریس ویا ادریس
تو بر نوح گواه باش ویا نوح تو بر ابراهیم گواه باش ویا ابراهیم تو بر اسماعیل گواه باش وهمچنین تا روزگار
عیسی علیه السلام گفت یا پیغمبران شما برسالت پیغمبر آخر الزمان گواه باشید ووی را یاری ونصرت دهید

قصه قبول شدن توبه آدم علیه السلام چون توبه آدم بتشفیع نام محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم قبول شد
ندا آمد که یا آدم به سراندیب رو و حوا را با خود ببر تا نسل تو پیدا شود و آدم علیه السلام بهندوستان
آمد و قرار گرفت روزی جبرئیل علیه السلام بیامد و هفت پاره آهن بیاورد تا او را آهنگری بیاموزد
محتاج شدند بآتش ندا آمد بجبرئیل که پاره آتش از مالک بستان تا کار ساز است شود جبرئیل ع
پاره آتش از مالک بستد چون آتش بآدم داد دست آدم علیه السلام بسوخت بر زمین انداخت هفت
طبقه زمین فرو شد تا باز بدوزخ شد هفت بار می آوردند و باز بدوزخ می شد ندا آمد که یا جبرئیل
هفت دریای رحمت در او تا قرار گیرد و در خبر است از کعب الاحبار که جبرئیل از آوردن آتش عاجز شد
ندا آمد که آدم را بگوی تا آهن بر سنگ زند و از آن آتش که از سنگ بیرون آید منفعت گیرد آدم علیه
چنان کرد جبرئیل او را آهنگری آموخت آلت برزگری راست کرد جبرئیل جفت گاو از بهشت بیاورد
و گفته اند دو گاو از عین البقر برآمد و آن چشمه را باسمان بار خوانند پس جبرئیل علیه السلام از بهشت مشتی
گندم بیاورد و آدم را گفت برزگری کن تا از دست رنج خود بخوری آدم گندم در زمین پراکند و گاو
میراند گاو بالا بین نکرد و بد آدم چوب بر گاو زیرین زد گاو بسخن در آمد و گفت یا آدم چرا میزنی
اگر ترا عقلی بودی ترا از بهشت بیرون نکردندی آدم علیه السلام ازین سخن از گاو برنجید گاو را رها کرد و برفت
جبرئیل علیه السلام پیش آمد و گفت یا آدم کجا میروی گفت این ننگ کجا برم که گاو مرا سرزنش میکند جبرئیل گفت
هر که فرمان خدای تعالی نبرد در رنج افتد اکنون ترا رنج می باید بردن تا قوتی یابی دیگر بار او را بکار
راندن آورد باز چون گاو را میراند گاو زیرین بر بالا بین آمد چوبی بر گاو بالا بین زد گاو روی باسمان کرد
و بنالید آدم علیه السلام دیگر بار گاو را رها کرد و برید و دیگر بار جبرئیل علیه پیش آمد و گفت بار کجا
میروی گفت گاو بخدای تعالی می نالد و من می ترسم جبرئیل گفت یا آدم گاو را چرا میزنی گفت راست
نمیروند گفت یا آدم خدایت می پرسد و میگوید که تو نیز در بهشت راست نرفتی من عفوت کردم اگر تو نیز
عفو کنی گاو را عجب نباشد باز گرد و بکار خویش مشغول شو که من مهر بزبان ایشان نهادم تا من بعد
سخن نگویند اما ایشان را بوسع طاقت ایشان کار فرمای تا کار ایشان ترا حلال باشد آدم علیه السلام دیگر

باز بر سر کار آمد و بکار مشغول شد و گندم بکاشت آن ببار آمد و بکوفت و بباد داد و پاک کرد این همه
در هفت ساعت روز بود زمین گفت یا آدم مرا معذور دار که من پرگشته ام و اگر نه زود تر از این
ترا طعام میدادمی چون آدم علیه السلام گندم را پاک کرد خواست که بخورد جبرئیل علیه السلام آمد
و گفت این را خرد باید کرد و بآب آمیخت و باتش پختن آنگاه خوردن حوا رضی الله عنها دستاس
نهاد و خرد کرد و بآب آمیخت و باتش بپخت آدم علیه السلام خواست که بخورد جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم
صبر کن تا آفتاب فرو رود تا روزه دار باشی چون آفتاب فرو شد نان پیش آورد دو بخش آدم خورد
و یک بخش حوا چون دیگر روز آدم برخاست خال سیاهی بر سینه او پدید آمده بود و بزرگ می شد تا بهفت اندام
وی رسید و ر اسیاه اللون کردانید آدم بترسید و پنداشت که دیگر زلتی در وجود آمده است جبرئیل علیه السلام آمد
و گفت یا آدم امروز طعام مخور تا سیاهیها از تو برود و از جمله روزه داران باشی آدم علیه السلام آن روز
طعام نخورد و دو دانگ اندام او سفید شد دیگر بار جبرئیل علیه السلام آمد و گفت دو روز دیگر روزه دار تا تمام
اندام تو سفید گردد بفرمان خدای عز و جل اکنون آن سه روز را ایام بیض خوانند و آن سیزدهم و چهاردهم
و پانزدهم ماهست و آن سه روز بر آدم علیه السلام در سرها فریضه گشت که روزه دارد و بعد از وی بر همه
پیغمبران فریضه گشت تا بروزگار موسی صلوات الله علیه پس آدم بهندوستان مسکن گرفت و حوا از وی بار
گرفت و پسری و دختری آورد و پسر را نام قابیل کرد و دختر را نام اقلیما و اقلیما بغایت صاحب جمال بود
و باز حوا بار گرفت و پسری و دختری آورد و پسر را نام هابیل کرد و دختر را نام عازورا ولیکن جمال نداشت
آورده اند که حوا رضی الله عنها صد و هشتاد بار فرزند آورد و هر بار پسری و دختری آورد و چون قابیل
و هابیل بزرگ شدند جبرئیل علیه السلام آمد که یا حوا خدایت سلام میرساند و میفرماید که هر دو خواهر را
بدل کن خواهر قابیل را بهابیل ده و خواهر هابیل را بقابیل آدم علیه السلام هر دو را بخواند و پیغام حق تعالی
بگزارانید قابیل ابا کرد و گفت خواهر من نیکوتر است بدل نمی کنم آدم گفت که خدای تعالی میفرماید قابیل
گفت که خدای تعالی نمی فرماید که تو هابیل را دوستر داری بسبب دوستی تو میفرماید اول کسی که
فرمان پدر نبرد قابیل بود و آنچه بوی رسید از شومی عاقی بود پس آدم علیه السلام خواهر قابیل را بهابیل داد

قابیل حسد بر وی بیش برآورده گفت خواهر مرا طلاق ده تا زن من شود هابیل گفت این زن پدر داده
است من نافرمانی پدر نتوانم کردن این قصه بآدم رسید هر دو را طلب کرد گفت قربان کنید بر سر کوه تا
آنکه بنگرید که قربان که قبول می افتد اقلیما زن وی باشد قابیل برادر بزرگ بود گوسفندی چند که
ضعیف بودند بیاورد و هر دو گوسفند بکشتند و بر کوه بنهادند قوله تعالی واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا
ندا آمد که یا محمد برخوان بر امتان خود قصه آن قربانی که فرزندان آدم کردند فتقبل من احدهما ولم یتقبل من
الآخر که یکی را قبول آمد و یکی را نیامد قال لاقتلنک قابیل گفت هابیل را که من ترا بکشم که قربان تو قبول
آمد و از آن من نه هابیل گفت که خدای تعالی قربان پرهیزکاران قبول میکند پس برادران هر دو قربان
بنهادند و دعا کردند که خدایا قربان ما قبول کن در ساعت آتشی بیامد بی دود و قربان هابیل را
بسوخت و در قربان قابیل نیفتاد و اکنون آن موضع مناجات حاجیانست و قربان آنجا کنند و در آن روزگار
حاکم آتش بود هر چه آتش بسوختی قبول بودی و هر چه نسوختی رد بودی و بروزگار نوح علیه السلام کشتی
بودی بعبر مودی تا دست بر کشتی نهادندی اگر ساکن بودی راست بودی و اگر بجنبیدی دروغ گوی
بودی و بروزگار یوسف علیه السلام حاکم صاع بودی خصم دست بر صاع نهادی اگر صدا دادی
دروغ گوی بودی و اگر آواز ندادی راست گوی بودی و بروزگار داود علیه السلام سلسله بودی از
آسمان آویخته خصم دست در آن کردی اگر سلسله را بگرفتی راست گوی بودی و اگر نگرفتی دروغ گوی بودی
و بروزگار سلیمان علیه السلام حاکم سوراخی بود در صومعه بوز مودی تا خصم دست یا پای در آنجا کردی اگر پاتش
در آنجا بماندی دروغ گوی بودی و اگر نماندی راست گوی بودی چون نوبت بحضرت محمد رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم رسید حق تعالی آن همه برداشت گفت یا محمد در عهد تو آن برداشتم اگر راست باشند
و اگر دروغ بجز من که خدایم هیچکس نداند اگر راست گوی باشد ثواب و جزای آن بیابد و اگر دروغ
گوی باشد عمل خویش بیند جزاء بما کانوا یعملون پس هر دو پیش پدر آمدند آدم گفت یا قابیل دیدی
که اقلیما جفت حلال هابیل است و تو بر باطلی کینه برادر در دل گرفت و فرصت نگاه میداشت تا هابیل
را چگونه بکشد و هیچکس در آن وقت خون نریخته بود دیگر قابیل پس قابیل گفت برادر را که من ترا خواهم کشت

هابیل گفت چرا گفت جهة آنکه فرزندان مرا عاری بود که فرزندان تو گویند که قربانی پدر شما پذیرفتند
و از آن پدر ما نپذیرفتند گفت ای برادر مرا ازین چه گناهست اگر تو مرا بکشی من دست بر تو دراز نکنم و حق
برادری بجای آورم آن به که فردای قیامت تو بار من بکشی و من بار تو نکشم و تو از جملهٔ زیان کاران باشی
و سزای ستمکاران دوزخ است قابیل را خشم زیادت شد چون آدم علیه السلام بحج رفت قابیل
روز سه شنبه بود که پیش گله گوسفندان رفت هابیل را دید که خفته فرو مانده تا او را چگونه کشد ابلیس
لعین بصورت شیخی پیش رفت و ماری در دست آن مار را بکشت تا او بیاموزد و بعضی گویند که او را
بسنگی تعلیم کرد و از پیش وی ناپدید شد قابیل بتعلیم ابلیس لعین سنگی بر سر هابیل زد و او را بکشت و بر پدر
عاصی شد و بر خدای خود کافر گردید بارگران در آمد و دیر اخوزدن گرفتند قابیل درمانده
ندانست که با وی چکند بر دوش گرفت و گرد عالم میگردانید هر زمینی که خون هابیل بر وی چکیدی
شوره ناک شدی و بی منفعت حق تعالی خواست که بدست خود نصیحت کند کلاغی را سبب ساخت قوله
تعالی فبعث الله غرابا یبحث فی الارض ◦ دو کلاغ خدای عز و جل بفرستاد تا منازعت کردند و یکی دیگری را
بکشت و بچنگال و منقار خود زمین را بکند و او را در زمین بنهاد و بپوشید قابیل گفت یا ویلتی أعجزت
ان اکون مثل هذا الغراب و نیز درمانده و پشیمان شده بود نه از کشتن بلکه از کشیدن که اگر از کشتن
بودی توبه کردی پس بر مثال کلاغ گوری بکند و او را دفن کرد خواست که بوطن خویش باز آید زمین را
ندا آمد که یا زمین بگیر قابیل را تا بزانوش بگرفت قابیل سر سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا ابلیس بتو
کافر شد او را بزمین فرو نبردی ندا آمد که یا ملعون ابلیس خون برادر نریخت گفت ملکا پدرم گندم
بخورد که وی را نهی کرده بودی وی را بزمین فرو نبردی و بدنیا فرستادی گفت ای ملعون پدرت رحم نبرید
و تو رحم بریدی فرمان آمد که ای زمین بگیر قابیل را تا بسینه فرو برد قابیل سوگند داد خدا را که از پدر خویش
شنیده ام که گفت بر ساق عرش نوشته دیدم که لا اله الا الله محمد رسول الله بحق آن نام که بر من ببخشای ندا
آمد که ای زمین رها کن قابیل را زمین او را بر انداخت آنگاه خدای تعالی فرشته را بفرستاد بصورت
سواری و نیزه در دست بر قابیل علیه اللعنه گماشت تا آن نیزه را بر وی میزد و او را می گشت و خدای عز و جل

اورا زنده میکردانید باز آن نیزه دار اورا می‌کشت تا روز قیامت چنین خواهد بود آدم علیه السلام
از حج باز آمد هابیل را طلب کرد نیافت پرسید که هابیل کجاست گفتند که ما ندیدیم که پیدا نیست آدم بترسید
تا شب درآمد آن شب اورا خواب و قرار نبود و چون صبح شد در خواب هابیل علیه السلام را دید که میگفت
الغیاث الغیاث یا پدر زنهار و زنهار آدم از خواب درآمد نعره کشید و زار زار بگریست در حال
جبرئیل علیه السلام آمد که یا آدم خدایت مزد دهاد که قابیل هابیل را بکشت آدم و حوا هر دو بگریستند
و نوحه و زاری کردند جبرئیل علیه السلام گفت که زاری مکن آدم گفت که من از قابیل بیزارم جبرئیل گفت
که خدای تعالی نیز از وی بیزار است آدم گفت مرا بر سر تربت او بر تا اورا ببینم جبرئیل تربت هابیل را
بآدم نمود گفت یا جبرئیل اگر هابیل را بکشتند خون وی کجا شد گفت بزمین فرو شد گفت لعنت بر آن
زمین باد که خون پسر مرا خورد و چون زمین لعنت آدم شنید در حال خون برانداخت آدم و حوا هر دو گور
باز کردند هابیل را دیدند پسر کوفته و روی و موی پر خون شده روی بر روی پسر نهادند و زار زار بگریستند
چنانکه فرشتگان از آن بزاری آمدند و با ایشان میگریستند پس آدم هابیل را علیه السلام در تابوت
نهاد و برگرفت ابن عباس رضی الله عنهما گوید که چهل سال تابوت هابیل را گرد عالم میگردانید
بهر وادی که برسیدی آن موضع بروی گریستی و هر سنگی و کوهی بموافقت وی نوحه کردی و وحوش و طیور
بروی زاری کردندی و گفتندی بگریزید از آدمی زاد که ایشان را وفا نیست برادر برادر را بکشد
پس آدم بمقام خویش آمد و هابیل را دفن کرد آنگاه آدم را صد و بیست هزار فرزند و فرزندزاده
جمع آمدند و بغیر از هابیل هیچ نمرده بود و پیش پدر آمدند و گفتند یا پدر ما را چیزی باید تا با وی بازرگانی
کنیم آدم دعا کرد جبرئیل آمد و دو مشتی زر آورد و دو مشتی سیم آدم گفت این اندکست ندا آمد که یا آدم
از زر و سیم بکوه انداز تا ایشان اندک اندک بدست آرند و بدان بازرگانی کنند و تا روز
قیامت کم نشود و بعد از آن آدم علیه السلام مدتی بیمار گشت از فرزندان میوه خواست فرزندان
بطلب میوه بیرون رفتند مگر شیث که بر بالین پدر بنشست آدم در انتظار می‌بود و چون دیر آمدند
شیث را گفت که بر سر این کوه رو و دعا کن تا خدای تعالی ببرکت دعای تو مرا میوه دهد گفت

تو بدری چرا دعا نکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که زلت از من در وجود آمده است و تو گناه
نکرده شیث علیه السلام روبکوه کرد تا دعا کند جبرئیل را علیه السلام دید که با حوری از بهشت می آمد
و طبقی بر دست گرفته از زر سرخ و بران طبق از ده گونه میوه بود انار و سیب و به و انگور و خربزه
و نارنج و ترنج و لیمو و رطب و انجیر نهاده و آن حور نقاب در روی کشیده بود آدم علیه السلام گفت یا جبرئیل
این حور کیست گفت خدای تعالی این حور را از بهشت برای شیث ع فرستاده که فرزندان تو همه جفت
آمدند الا شیث که او طاق آمد و او نیز جفتی داشته باشد و بعضی گفته اند آن حور باز گشت و به بهشت رفت
تا روز قیامت او را ابد و ببینند اما مصنف این کتاب چنین آورده که آدم آن حور را نبی الله شیث داد
و آن حور تازی زبان بود چون فرزندان از ایشان در وجود آمدند تازی زبان بودند و اصل حضرت
رسول صلی الله علیه و سلم از آن حور است پس آدم ع بعضی از آن میوه بخورد و بعضی بر فرزندان بخش کرد
و فرزندان شیث ع هر که از آن میوه خورد عالم شد پس آدم علیه السلام فرزندان را وصیت کرد
که من از دنیا رحلت خواهم کردن شیث بجای من باشد و ویرا نکو دارید و بوی ایمان آرید همه
بشیث علیه السلام ایمان آوردند بعد از آن آدم صلوات الرحمن علیه از دنیا مفارقت کرد و فرزندان
نوحه کردند و بروی نماز گذاردند و دفن کردند و دو سال بر سر تربت پدر مجاور بودند بعد از آن
متفرق گشتند و بجایهای خود رفتند **قصه شیث پیغمبر علیه السلام** شیث علیه السلام عالمترین
فرزندان آدم بود علیه السلام و در برزگری با ده برادر شریک اما او نکردی چون برسیدی کشتش کار
او بدادندی چون کشتش با هم برآمدی نفعت همه بآخر رسیدی و از آن شیث علیه السلام قرض کردندی یکسال
گفتند که امسال نصیب شیث ندهیم قرض او باز ندهیم که او با ما کار نمیکند حق تعالی در آن سال
شیث را پیغمبری داد و کتاب فرستاد تا برادران را شریعت آموخت پس ایشان نزد او زاری کردند و تا هر سال
عشر دخل خود را بدو دادندی تا او برخود و عیال خود نفقه کردی و تمامت برادران مطیع او گشتند
و باو ایمان آوردند و شیث علیه السلام نیز بر دین پاک مدتی زندگانی کرد و ویرا فرزندی در وجود آمد
نوش نام چون بالغ شد شیث علیه السلام از دنیا بیرون رفت و این نوش دین پدر بجای میداشت

تا مدت وی برسید وی نیز بر دین پاک بمرد و از وی فرزندی بماند نام وی قینان او نیز بهمان دین پدر زندگانی
میکرد و جمله خلق را بدین خواند او را پسری آمد نام مهلائیل با صورتی که در دنیا مثل نداشت از مشرق
آمدندی تا مغرب بدیدن او و هدیها آوردندی تا حشمتی در خانواده او پدید آمد که در عالم کس را نبود
او را نیز فرزندان آمد پس او نیز بر دین پاک بمرد و پسر بزرگتر او را نام یرد بود و گفته اند که یارد نام
چون پدرش از دنیا برفت جماعتی که از اطراف آمدندی بزیارت مهلائیل و هدیه و تحفه آوردندی
بازگشتند و هدیها باز بردندی ابلیس لعین بصورت شیخی بنزد پسران مهلائیل آمد و گفت روان مهلائیل
از شما ناخشنود است گفتند چرا گفت از اطراف عالم می آیند و هدیها می آرند چون پدر شما را نمی بینند باز
میگردند گفتند چه کنیم گفت صورتی مانند مهلائیل بسازید و در خانه نهید و برقع مهلائیل بروی فرو گذارید
تا چون خلق آیند و آن صورت را زیارت کنند نومید باز نگردند و این حرمت و حشمت با شما بماند و اگر نکنید
خوار شوید چون ابلیس علیه اللعنه این بگفت ایشان همه رضا دادند و صورتی بنگاشتند ابلیس لعین بر شکل مهلائیل
صورتی کرد و برقع بروی فرو گذاشت مردم می آمدند و زیارت میکردند تا یک دو قرن بگذشت و علم در میان
ایشان کم شد پس ابلیس لعین بر ایشان دست یافت پیش بزرگترین قوم رفت و گفت پدران شما این
صورت می پرستیده اند تا روان مهلائیل از ایشان شاد شود و شما را دولت افزاید پس آن صورت را
خدمت کردندی و بت پرستی در عالم گشت پس یرد را پسری آمد نام او اخنوخ و آن اخنوخ ادریس پیغمبر بود
علیه السلام قصه ادریس پیغمبر علیه السلام نام او اخنوخ بود از کثرت خواندن و گفتن درس او را ادریس
نام کردند و علم نجوم از معجزات وی بود دایما عبادت کردی و عبادت او را فرشتگان باسمان بردندی
قوله تعالی واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا هر روزی پیراهنی بدوختی و بهر سوزنی که زدی
تسبیحی بگفتی و مزد نستدی تا در طاعت کار او بجایی رسید که ملک الموت را علیه السلام آرزوی دیدار او شد
از حق تعالی درخواست فرمان یافت پیش ادریس علیه السلام آمد و ادریس صایم الدهر بود و چون نماز شام
وقت روزه گشادن بودی طعام بهشت آوردندی تا چندانکه وی را بایستی بخوردی و باقی به بهشت بردندی
شبی ملک الموت علیه السلام بصورت آدمی بمهمانی وی آمد چون طعام بهشت آوردند بخورد و قدم بر قدم وی نهاد

و عبادت میکرد و ادریس را عجب آمد از وی و ندانست که کیست چون روز شد ادریس علیه السلام گفت یا
جوانمرد یک ساعت بنظاره صحرا بیرون رویم تا دل ما بگشاید گفت روا باشد برود برخاستند و روی بصحرا نهادند
بگشت زاری رسیدند سخت نیکو ملک الموت گفت ازین خوشه چند بدست بزنیم و بخوریم ادریس گفت یا عجبا
امشب طعام حلال نخوردی امروز حرام می خوری آنگه بباغی رسیدند انگوری زیبا دیدند گفت بیا
تا ازین انگور بخوریم ادریس گفت که روا نبود دست ملک کسان دراز کردن که حرامست پس چهار روز
با ادریس علیه السلام بود چون ادریس بنگریست وی را بر صورت آدمیان ندید گفت ای جوانمرد بنوبت
آنچند ایکه ترا آفریده است که بگو تا کیستی گفت عزرائیل گفت بجان ستدن آمده گفت نه بزیارت
گفت یا برادر جان همه خلق تو برداری گفت بلی گفت سه روز است که در پیش مایی جان هیچکس برداشته
گفت بلی جان ستدن پیش من چنانست که تو از مایده چیزی برداری هرکس را اجل آید دست دراز
کنم و جان وی بردارم ملک الموت گفت یا ادریس مرا می باید که با تو برادری کنم ادریس گفت یا عزرائیل
باید که مرا تلخی جان کندن بچشانی تا من طاعت بیشتر کنم و خوفم زیاده شود ملک الموت گفت بی
فرمان نتوانم برفت و فرمان خواست فرمان یافت ساعتی بماند و جان ادریس برداشت برترسید و دعا کرد
تا خدای تعالی وی را زنده کرداند برخواست و ملک الموت را در کنار گرفت و برادری آغاز
کردند ملک الموت پرسید که یا برادر تلخی جان کندن چون دیدی گفت من همچنانکه جانوری را زنده پوست
از سر بیرون کشند ملک الموت گفت ای برادر تلخی آنکه ترا بر استی بخلق فرستاده است که این آسانی
و مدارا که با تو کردم با هیچکس نکرده ام ادریس علیه السلام گفت مرا می باید که بر لب دوزخ بری تا من دوزخ
را ببینم تا ترسم بیشتر شود گفت اجازت خواهم چون دستوری طلبید اجازت یافت ادریس را هفت
طبقه دوزخ بنمود گفت یا برادر مرا حاجتی دیگر هست که مرا بهشت بنمایی تا طاعت بیشتر کنم و شادیم بیش
او را بدر بهشت برد و گفت یا برادر تلخی جان کندن و مرگ چشیدم و دوزخ دیدم جگرم سوخته شده است
دستوری ده تا در بهشت روم و یک شربت آب بخورم گفت بدان شرط که بیرون آیی عهد کرده در بهشت شد
و نعلین را در زیر درخت طوبی گذاشته بیرون آمد گفت نعلین را در زیر درخت طوبی فراموش کرده ام باز روم

و نعلین

ونعلین برداریم در بهشت شد و بر تخت بنشست عزرائیل آواز داد که یا ادریس بیرون آی تا وقت مردن
گفت یا برادر جبار عالم چنین می فرماید که کل نفس ذائقة الموت اکنون مرگ چشیدم و فرموده که
وان منکم الا واردها و من دوزخ را نیز دیدم و فرموده که وما هم منها بمخرجین هر که در بهشت شد یعنی
بهیچ حال هرگز بیرون نیاید ای برادر من وا بیرون نیایم در ساعت ندا آمد که یا ملک الموت دست
از ادریس بدار که در ازل این تقدیر کرده ام که ادریس مرگ همین بچشد و دوزخ همین ببیند و اکنون در
بهشت باشد عزرائیل علیه السلام گفت ان هذه الجنة حرام علی الانبیاء حتی یدخل خاتم الانبیاء گفت
حرامست بر پیغمبران بهشت تا خاتم پیغمبران در نشود گفت یا عزرائیل من بهشت از دوستان خود دریغ
ندارم بگذار تا در بهشت باشد و مقدم امت محمد باشد و بقولی گفته اند که یا عزرائیل بگذار تا با طواف
کنندگان در طواف باشد قوله تعالی ورفعناه مکانا علیا پس ادریس علیه السلام در بهشت بماند
و فرزندان او از اطراف و جوانب جمع شدند و در فراق پدر می گریستند و زاری میکردند ابلیس علیه اللعنه
بیامد و گفت ای فرزندان مگریید تا من مثال پدر شما صورتی سازم تا مونس شما باشد و درد دل
شماتت نشود و ابلیس لعین بر مثال ادریس علیه السلام صورتی کرد که هیچ فرق نبود در میان او و ادریس
الا سخن نگفتی هر روز ایشان آن صورت را خدمت کردندی تا اندک اندک بت پرستی در عالم پیدا
شد و از مشرق تا مغرب جمله بت پرست شدند تا بران چهار صد سال برآمد و هیچکس خدای را
نشناخت و علم و عالم در میان ایشان نبود خدای تعالی نوح را علیه السلام در میان ایشان
پیغمبری داد و بدیشان فرستاد تا ایشان را دعوت کند و بخدای تعالی خواند قصه نوح پیغمبر
علیه السلام بدانکه نام نوح شکر بن ملک بن متوشلخ بود و ملک مستعان بود و نوح را نوح از
بهر آن گفتند که بر قوم خویش نوحه بسیار کردی و ایشان را بخدای تعالی خواندی و نوح علیه السلام
هزار و چهار صد سال عمر کرد و که برسالت آمد نهصد و پنجاه سال خلق را دعوت کرد قوله تعالی
فلبث فیهم الا خمسین عاما و درین مدت چهل مرد و چهل زن بیش ایمان نیاوردند و نوح را فرمان
چنان بود که هر روز بر کوه شدی و دعوت خلق کردی چنانکه ندای وی را خدای تعالی بمشرق و مغرب عالم

رسانیدندی گفتی که قولوا لا اله الا الله وانا رسول الله بعضی انگشتها در گوش کردندی بعضی جامها در
سر کشیدندی و بعضی بگریختندی تا سخن وی نشنوند و نوح را علیه السلام بزدندی تا بیهوش
شدی چون بهوش باز آمدی گفتی یا قوم بگویید که خدا یکیست و یگانه و من که نوحم رسول خدایم همین که
بگفتی دیگر بارش بزدندی تا بوقت طوفان روزی ویرا بزدند چندانی که در گلیمش نهادند و بخانه اش
بردند تا سه روز بیهوش بود بعد از سه روز که بهوش آمد گفت قوله تعالی رب انی دعوت قومی لیلا
ونهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا گفت خدایا من دعوت میکنم قوم خویش را شبانگاه و بامداد
و ایشان از من می گریزند و روی از من میگردانند ❀ وانی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم
فی آذانهم واستغشوا ثیابهم واصروا واستکبروا استکبارا ❀ گفت هر وقت که من ایشان را دعوت
میکنم و ایشان را بر تو میخوانم تا ایشان را بیامرزی انگشتها در گوش می نهند و جامها در سر می کشند
هر روز ستیزه کارتر می شوند و بر گناه دلیرتر می گردند روزی نوح علیه السلام قوم خود را جمع
دید ایشان را دعوت کرد و بخدای عز و جل خواند بازش ویرا چندان بزدند که جامهای وی پر خون شد
زن نوح کافره بود گفت یا قوم نوح دیوانه است او را چندین مزنید که او هر چه میگوید
از دیوانگی میگوید چون نوح علیه السلام نام دیوانگی بشنید روی بآسمان کرد و بنالید و گفت خداوندا
بفریاد من رس جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا نوح قوم تو بیشتر ازین مسلمان نخواهند شد درختی
بنشان تا بزرگ شود و بقولی دیگر آنست که شاخی از زمرد بهشتی بیاوردند و بنوح دادند نوح
بنشاند چون مدت چهل سال برآمد درختی شد که سیصد گز بالای او بود و سیصد گز پهنای او
و در چهل سال زنان ایشان جمله عقیم گشتند و نسلهای ایشان منقطع گشته تا آنچه مانده بود
بخطاب خدای تعالی مخاطب گشتند و سبب آن بود که کافران فرزندان خود را می بردند پیش
نوح و می گفتند زنهار که این پیر را دشمن دارید و سخن او را قبول مکنید و او را خوار و ذلیل
دارید که او دیوانه است که ما را پدران ما وصیت کردند و شما را وصیت می کنیم چون نوح علیه السلام
این وصیت بشنید نومید گشت و گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا گفت خداوندا

یک تن را بر روی زمین ازین کافران زنده مگذار تا ازین کافران نسل نماند و بریده شود و از روی
وی با جبرئیل آمد و گفت ازین درختها که نشاندی کشتی بساز گفت کشتی چه باشد گفت درخت
را ببند از و تخته کن قوله تعالی واصنع الفلک باعیننا یعنی بامر ما گفت ای نوح از عمو و این درخت
کشتی سازد و از شاخهای او میخ کن قوله تعالی وحملناه علی ذات الواح و دسر و سر میخ
دست پس نوح علیه السلام درود گری بیاموخت از جبرئیل علیه السلام و تختهها می تراشید در اول
تخته نام آدم علیه السلام پدید آمد در دویم نام شیث در سیم نام ادریس بر چهارم نام نوح بر پنجم
نام هود تا صد و بیست و چهار هزار تخته بتراشید بر هر تخته نام پیغمبری و بر تخته آخرین نام محمد رسول الله
پدید آمد که وی خاتم انبیاست صلوات الله علیهم اجمعین جبرئیل آمد و تعلیم می کرد و نوح تخته می نشاند
و بر هم مینهاد و میدوخت تا کشتی تمام شد هزار گز بالای آن کشتی بود و چهار صد پهنای او و صفت طبقه
بود چون نوح علیه السلام کشتی می تراشید کافران می خندیدند و افسوس میکردند قوله تعالی
وکلما مر علیه ملاء من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون نوح گفت
یا قوم شما سخریگی مکنید باشید تا فردا که مکافات مسخرگی بشما میرسد گفتند یا نوح مگر درین خانه
چو همین تا بآسمان خواهی رفت چون تختهای کشتی با یکدیگر کوفتند چهار تخته در می بایست نوح
گفت یا جبرئیل بحقی که محمد رسول الله خاتم انبیاست و کشتی تمام است پس چهار تخته دیگر در می
باید تا کشتی تمام شود گفت محمد را صلی الله علیه و سلم چهار یار خواهد بود که درجه و مرتبه ایشان
بس بلند بود [illegible] علی رضوان الله علیهم اجمعین تا چهار تخته بنام ان
چهار کس بتراشی کشتی تمام نشود و جبرئیل گفت یا نوح در میان دریای نیل درختی است کسی را بفرست
تا آن درخت را از آنجا ببرد و بیارد و از آن چهار تخته بتراشی نوح فرزندانرا بفرمود
اجابت نکردند گفت عاج بن عنق را بفرست که هم قوت دارد و هم راه نیک میداند پس
عاج بن عنق را بخواند و گفت اگر تو مرا فرمان بری و درخت را بیاوری من ترا سیر کنم
عاج گفت که چنین عهد کردی گفت کردم پس عاج رفت و آن درخت را از بیخ برکند و بیاورد

نوح علیه السلام پس قرص جوین پیش او نهاد و عاج بخندید و گفت من هر روز دوازده هزار من طعام
میخورم و سیر نمی شوم و بغیر میوه‌ها پس قرص جوین تو چون سیر شوم چنین آورده اند که تا عمر عاج بود
هرگز سیر نشده بود و او در هیچ جا و هیچ خانه نمی گنجید نوح گفت یا عاج اگر خواهی که سیر شوی
بگو بسم الله الرحمن الرحیم در حال این بگفت و دست بنان دراز کرد و یک قرص و نیم خورد
چنان سیر شد که دیگر نتوانست خورد و نوح از آن درخت چهار تخته بساخت اول نام ا
لی رضوان الله علیهم اجمعین برآمد انگاه کشتی
تمام شد جبرئیل علیه السلام گفت یا نوح بزیارت بیت المعمور رو که آن خانه را برخواهند داشت
نوح علیه السلام بزیارت بیت المعمور رفت بعد از آن فرشتگان بیت المعمور را برگرفتند و باسمان
چهارم بردند نوح علیه السلام بعمارت کشتی مشغول شد در طبقه اول جای نوح و آدمیان
بود و در طبقه دویم جای تابوت آدم علیه السلام بود و در طبقه سیم مرغان و در طبقه چهارم
سباع و در طبقه پنجم ستوران و در طبقه ششم دابه از هر جنسی در طبقه هفتم تخمها و گیاهان و حبوبات
همه راست شد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا نوح علامت طوفان آن بود که از تنور گرم بر آتش
آب برآید روزی زن نوح علیه السلام نان می پخت از تنور پر آتش آب برآمد زن بدوید و نوح
را خبر کرد و قوله تعالی وفار التنور قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین گفت یا نوح از هر جانوری که
هست جفتی در کشتی نه نوح گفت یا جبرئیل بعضی در شرق عالمند و بعضی در غرب عالم چون ایشان را
جمع کنم جبرئیل علیه السلام پر خویش باز کرد و هر چه در روی زمین بود همه را بیکبار جمع آورد
از پیل تا پشه نوح علیه السلام از هر جنسی جفتی در کشتی نهاد مگر خر که نمی رفت تا آخر که در رفت
شیطان لعین دست در دم او داشت و در کشتی نمیگذاشت و بقول دیگر آورده اند که کشتی
نوح علیه السلام سه طبقه بود طبقه اولی پرندگان بودند و بر طبقه دوم نوح و مومنان و در طبقه
سیم ستوران بودند از فرزندان نوح علیه السلام حام و سام و یافث در کشتی شدند
کنعان روی بکوه نهاد و گفت یا نوح من بکشتی تو در نخواهم آمدن گفت یا کنعان هلاک شوی

جواب داد که قال ساوی الی جبل یعصمنی من الما گفت برکوه شوم تا آب طوفان بر من نیاید
نوح گفت علیه السلام لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم یا پسر امروز هیچکس از عذاب خدای تعالی خلاص
نیابد الا مومنان دهم ماه رجب بود که زمین چون غربال شد از آسمان آب سرد بباریدن و از زمین

حضرت نوح و کشتی



آب گرم بیرون آمد تا جبل گز بالا گرد و همه کوهها را زیر کرد اول بکنعان رسید شفقت پدری بجنبید
که دید که فرزندش هلاک می شود روی باسمان کرد و گفت الهی تو وعده کرده که اهل بیت ترا هلاک نکنم

پسرم کنعان هلاک می شود قوله تعالی ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق گفت خداوندا فرزند
من از اهل بیت منست و وعده تو حق است ندا آمد که یا نوح قوله تعالی انه لیس من اهلک
انه عمل غیر صالح گفت یا نوح او از اهل بیت تو نیست که ایمان او چون ایمان تو نیست موج آب
در آمد و کنعان را در ربود و هلاک کرد کشتی بر آب بود و روان نمی شد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت
بگوی که بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم چون این بر خواند کشتی بر آب روان شد
و فضلات آدمیان بسیار شد نوح علیه السلام بر خدای بنالید جبرئیل آمد و گفت یا نوح دست بر پیشانی
پیل فرو مال فرو مالید جفتی خوک از بینی پیل افتاد و هرچه فضلات بود در کشتی بخورد و ابلیس لعین دست
بر پیشانی خوک مالید جفتی موش از بینی خوک افتاد نوح علیه السلام گفت یا ملعون ترا درین کشتی که آورد
گفت آن وقت که تو خر را ملعون گفتی من دانستم که مرا ملعون گفتی من در آمدم پس موشان قصد
سوراخ کردن کشتی کردند نوح علیه السلام بخدای تعالی بنالید جبرئیل ع آمد و گفت یا نوح دست بر پیشانی
شیر بمال چون بمالید جفت گربه از بینی شیر فرو افتاد و در حال موشان را هلاک کردند و از آن وقت
باز دشمن یکدیگر اند اما نوح در کشتی شش ماه بماند ماه رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذی القعده
و ذو الحجه و دوازده از محرم گذشته بود که ندا آمد قوله تعالی وقیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی
وغیض الماء وقضی الامر گفت یا زمین آب خویش فرو بر و یا آسمان آب باز گیر زمین آب
فرو خورد و آسمان آب باز گرفت آنروز کشتی در زمین حجاز بود و هفت بار گرد خانه کعبه طواف
کرد و روی سوی شام نهاد هرچه در جهان کوه بود سر بر آورد تا کشتی بر سر او قرار گیرد کوه
جودی سر فرود افکنده بود گفت تا کوههای بزرگ باشد کشتی بر من نیاید فرمان آمد و گفت قوله تعالی
واستوت علی الجودی کشتی بر سر کوه جودی فرود آمد نوح علیه السلام کلاغ را بفرستاد تا مقدار
آب ببیند و خبر آرد او بدانه چیدن مشغول شد و باز نرفت حق تعالی قوت پریدن از او باز گرفت
نوح علیه السلام کبوتر را بفرستاد چندانکه امروز سرخی پای اوست در آب نشست و باز آمد
نوح را خبر کرد کبوتر را دعا گفت که خلق مونس تو باد آنگه جبرئیل علیه السلام هفت پر کجای هفت دریا فرو برد

بهفت

و بغیر از هفت دریا بر روی زمین پیدا شد قوله تعالی سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله آبهای جمله
زمین بدریاها فرو شد و زمین خشک شد نوح از کشتی بیرون آمد فرمان آمد که تخمها در زمین افگن
تا بروید نوح علیه السلام همه تخمها بدید الا تخم انگور که ابلیس وزدیده بود گفت خداوندا تخم انگور
نمی بینم ندا آمد که ابلیس وزدیده است نوح گفت ای ملعون تخم انگور بیار حاضر شد نوح ع
گفت که خدای تعالی میفرماید که تو برده گفت بدان شرط بیارم و بدهم که چون بنشانی یک آب
تو داری و دو آب من نوح ع گفت روا بود تخم انگور بستد و بنشاند یک آب بداد ابلیس
لعین روباه و خوک و شیر را بکشت و خون ایشان در بن درخت انگور کرد اکنون هر ترشی و شیرینی
که از انگور می زاید از آب نوح است و شراب از آب ابلیس است زیرا که میخواره باول چون روباه باشد
متواضع و حیله ساز و چون ساعتی بر آید چون شیر شود و ساعتی دیگر چون خوک می افتد نه بیند و نشنود
و نشناسد ابلیس لعین گفت یا شیخ الانبیا ترا بر من منتی عظیم است از من چیزی بخواه نوح علیه السلام
گفت یا ملعون تو بر معصیت شاد شوی از من چه در وجود آمده است که تو شاد کردی گفت تو
معصیت بکردی اما دعا کردی تا چندین هزار بنده از آدمی هلاک شدند در کون تا در دوزخ همنشین
من باشند نوح گفت کدام کار بود که خلق عادت کنند تا بدان سبب بدوزخ روند ابلیس لعین گفت
چهار چیز است یکی حسد دویم حرص سیم کبر چهارم بخل نوح ع گفت یا ملعون شرح این چهار
خصلت بگوی گفت بدانکه من هفت هزار سال سجده کردم خدایرا عز و جل چون آدم را بیافرید
امر آمد بفرشتگان که آدم را سجده کنید من حسد بردم و سجده نکردم تا مستوجب لعنت گشتم
دیگر خدای تعالی مرا فرمود که چرا سجده نکردی من تکبر کردم و گفتم من از آدم بهترم که او را از خاک
ظلمانی آفریدی و مرا از آتش نورانی بجهت آن سجده نکردم تا سزای لعنت گشتم دیگر حرص است
که آدم را از گندم خوردن منع کرده بودند تا جاودان در بهشت باشد و حریص کرده گندم خورد
لاجرم بسبب حرص از مملکت بهشت در آن وقت معزول شد و بخت روزگار برگشت دیگر
بخل است که خدای تعالی بهشت را بر جمله بخیلان حرام کرده است که هرگز بهشت را نه بینند این بگفت و برفت

فرود آمد گویا نوح از چوب کشتی مسجدی بساز مسجدی ساخت و آن هشتاد مؤمن که با نوح در کشتی
بودند در کوه جودی دهی بنیاد نهادند و آنرا ثمانین خوانند و آن هشتاد تن دران روزگار بمردند
نوح و فرزندان سام و حام و یافث باقی ماندند و این همه خلق از نسل ایشانند اهل عرب
و عجم از سام است و اهل هندوان و حبش از حام و اهل ترکستان و روم از یافث آورده‌اند
که وقتی نوح علیه السلام خفته بود باد دامن او برداشت و عورتش ظاهر گشت حام را نظر بر عورت پدر افتاد
بخندید و چون نظر سام بران افتاد بپوشید نوح علیه السلام حام را نفرین کرد در حال روی
او سیاه شد و فرزندان او تا روز قیامت سیاه باشند و سام را دعا کرد تا فرزندان همه
پیغمبر و مؤمن شدند و اصل ترکان از یافث است چون مدتی بر آمد نوح علیه السلام رخت بر بست
و توشهٔ آخرت بر گرفت و از دنیا بیرون رفت آورده‌اند که نوح را علیه السلام هزار و چهارصد سال
عمر بود و بقولی هزار و ششصد سال و بقولی هزار و دویست سال چون از دنیا بیرون خواست رفتن
گفتند یا شیخ الانبیا دنیا را چون دیدی گفت همچون سرایی دو دری از دری درآمدم و از دری
بیرون شدم این بگفت و بآخرت رفت   چون فرزندان سام
بکوه رفتند آنجا که کشتی تراشیده بودند سه گروه شدند بعضی بجانب عراق و خراسان و مشرق
رفتند و بعضی بجانب یمن و حجاز سام بمغرب رفت و شهرها بنا کرد و حام بهندوستان و شهرها بنا کرد
و قرار گرفت و یافث بزمین ترکستان رفت و شهرها بنا کرد تا همه شهرها از ایشان آبادان شد
ابلیس لعین بهندوستان رفت و هند و اینرا از راه ببرد و بت پرستی آغاز نهاد و بترکستان
رفت و ایشانرا نیز از راه ببرد ملکی بود در عرب نام او جرهم چهارصد گز بالای او بود و همه عرب
مطیع او بودند بزمینی رفتند که آنرا حضرموت خوانند و آنجا قصرها و خانها پختند و آبها
روان گردانیدند و بقوت و شجاعت خویشتن معجب گشتند و هفتصد سال از ایشان کسی نمرد
تا مرگ را فراموش کردند و ذهن ایشان برگشت و علم از میان ایشان برطرف شد
ابلیس لعین پیش ایشان رفت و گفت شما کرا می پرستید گفتند نمیدانیم گفت بیائید تا من ایشانرا

که پدران

که پدران شما می پرستیدند بشما بنام آن قوم را برگرفت و بهندوستان رفت و آن پنج بت را که در زیر
آب طوفان بودند با ایشان نمود تا کل از ایشان برگرفتند و آن بتان از زر و سیم بودند قوله تعالی
وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا این پنج بت را بمقام خود بردند و بت پرستی آغاز نهادند
تا همه عالم بت پرست شدند عیاذاً بالله من ذلک خدای تعالی ایشانرا پیغمبری فرستاد هود نام
قوله تعالی وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ هود علیه السلام ایشانرا پند میداد
و دعوت میکرد که بگروید و این بت پرستی بگذارید و بدانید که خدای تعالی یکیست و او را شریک نی
ندانید و بترسید از آن خدای که قوم نوح را هلاک کرد و اقرار دهید بدان خدای که شما را افزونی روزی د
اد و شما را خلیفه کرد بر دیگر پسران نوح و شما را قوت داد قوله تعالی وَاذْكُرُوا إِذْ جَعَلَكُمْ
خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ قَوْمِ نُوحٍ وَزَادَكُمْ فِي الْخَلْقِ بَسْطَةً یعنی یاد کنید خدای را عز و جل که شما را بعد از قوم
نوح خلیفه پیغمبری داد و فراخ روزی گردانید و با قوت گردانید و از جمله رستگاران باشید
بزرگترین آن قوم را چهار صد گز بالا بود و کوچکترین را هفتاد گز و میانین را دویست گز جواب
دادند که یا هود ما دست ازین بتان نداریم و ترا بدین گفتار راست گوی ندانیم خدای عز و جل
در میان ایشان قحطی پدید آورد تا از گرسنگی عاجز گشتند هفده تن از میان هفده قبیله مسلمان شدند
و باقی کافر ماندند و گفتند یا هود قوله تعالی أَجِئْتَنَا لِنَعْبُدَ اللَّهَ وَحْدَهُ وَنَذَرَ مَا كَانَ يَعْبُدُ آبَاؤُنَا
گفتند یا هود ما خدای ترا نپرستیم و دست از خدایان پدران خویش نداریم اگر ما را بعذاب
می ترسانی بگو تا بیاید و اگر نه ترا هلاک کنیم هود علیه السلام بخدای بنالید و گفت خداوندا مرا طاقت
جنگ ایشان نیست هلاکشان کن و آن مهتر ایشانرا عادوس نام بود و از روزگار ایشان
تا زمان ایشان هفتصد سال و قوت ایشان تا حدی بود که پای بر سنگ زدندی تا بزانو فرو
شدندی همه طاغی شدند و گفتند که مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً فرمان آمد که یا هود آن هفده تن را
که با تو ایمان آورده اند بر سر کوه بر هود ایشانرا برداشته بر سر کوه برد و گفت یا قوم شما را
باد هلاک خواهد کردن گفتند که ام باد باشد که بر ما غلبه کند پس خدای تعالی سه سال از ایشان

باران باز گرفت تا قحط در میان ایشان سخت شد هود علیه السلام گفت یا قَومِ استَغفِروا رَبَّکُم
ثُمَّ توبُوا اِلَیهِ یا قوم آمرزش خواهید و با خدای تعالی باز گردید تا شما را باران دهد گفتند
توبه نکنیم و قومی را بمکه فرستیم تا باران خواهند پس شش کس را از عاد پای اختیار کردند و از
ایشان دو مسلمان بودند اما پنهان میداشتند مرثد و لقمان و مهتر را قیل گفتندی با هفتاد کس
جمع شدند و رفتند بمکه چون از مکه باستسقا بیرون خواستند رفتن مرثد ایمان آشکارا کرد و گفت
تا بهود ایمان نیاورید خدای تعالی شما را باران ندهد انکار کردند و مرثد و لقمان گفتند خداوندا
این قوم استحقاق باران و رحمت تو ندارند و ما از جمله ایشان نیستیم حاجت ما روا کن ندا آمد که چه
حاجت دارید مرثد گفت من طاقت گرسنگی ندارم مرا در دنیا بنان و نعمت دار ندا آمد که بدارم
لقمان گفت من عمر هفت کرکس خواهم هر کرکسی سیصد سال تا خوشش برنیم ندا آمد که دادم قیل
گفت خداوندا مرا کسی بیمار نیست تا شفا خواهم یا در محنت نیستم که تا نصرت طلبم از بهر قوم عاد
باران میخواهم در ساعت سه ابر پدید آمد سیاه و سفید و سرخ ندا آمد که یا قیل هر کدام ابر را
که خواهی اختیار کن قیل گفت که وقت باشد که در ابر سیاه و سپید و سرخ باران نباشد اما ابر سیاه
پر باران است سیاه خواهم ندا آمد که برو تا ابر سیاه همراه تو بیاید ایشان برفتند و ابر سیاه با ایشان
وهب بن منبه گوید رضی الله عنه که در زیر زمین هفتم بادیست که آنرا ریح العقیم خوانند
هفتاد هزار زنجیر در آن باد بسته اند و هفتاد هزار فرشته بر آن باد موکل اند چون روز قیامت
باشد آن باد را رها کنند تا این کوههای سنگین را چون پشم رنگین در هوا ببرد و آسمانها را
از هم باز کشاید قوله تعالی وَحُمِلَتِ الأَرضُ وَالجِبالُ فَدُكَّتا دَكَّةً واحِدَةً فَيَومَئِذٍ وَقَعَتِ الواقِعَة
ندا آمد که ای فرشتگان موکل باد از آن باد بر قوم عاد فرستید گشاده مقدار کف چندانی
که از بینی گاوی بیرون آید گفتند خداوندا عالم خراب شود گفت چندانی که از حلقهٔ زرهی بدر آید گفتند
خداوندا عالم خراب شود گفت خداوند انگشت چندانی که از سوراخ سوزنی بیرون آید آن
مقدار رها کردند چون باد غلبه کرد و ابر سیاه سر از کوه بدر آورد قوم عاد شاد شدند و گفتند

قوم عاد

هذا عارض ممطرنا یعنی این ابریست که باران خواهد داد و ما را هود علیه السلام گفت بل هو ما استعجلتم به ریح
فیها عذاب الیم یعنی این عذابیست که تعجیل میکردید بآن رحمت نیست عقوبتست در حال بادی چنانچه



گفتند یا هود تو ما را بدین وادی آوردی که ما بدان خنک شدیم هود علیه السلام گفت صبر کنید تا عذاب آید هفتصد هزار
مرد در میان پنج کوه شدند چنانکه راه باد را از یک جانب ماند بود و هود و اصحاب با یکدیگر ایستند

و دستها در گردن یکدیگر آورده اند و تا بزانو بزمین فرو شده اند و زنان و کودکان و چهارپایان را
در میان گرفته و گفته از سه جانب ما کوه است و از یک جانب ما هم کدام باد بود که در میان ما درآید
چون بقوت خود مغرور گشتند بانگ رعد برآمد و باد قوت گرفت اول کوشکها و سراهای ایشانرا
برکند و در هوا می برد و برهم میزد و چون ریگ میکرد و در هوا می برد باد از زیر قدم ایشان برآمد
همه را در هوا می برد و سرنگون بر زمین میزد و قوله تعالی کَاَنَّهُمْ اَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِیَةٍ یعنی همچون
درخت خرما بر زمین می افتادند و باد سنگ و ریگ بر ایشان می انباشت تا یکسال جان از تن
ایشان نرفت و در زیر خاک و سنگ می نالیدند هر که ناله ایشان بشنیدی بیم هلاک جان بودی
و هود علیه السلام خطی کشیده بود و مؤمنان از آن خط نشسته بادی بدان صعبی و تندی و این
مؤمنی گذر نکرد و تا بدانی که همین کان قد کان الله له هود با مؤمنان پیش جرهم رفتند گفت و دیدی عذاب
خدای تعالی را گفت و دیدم گفت بگو که لا اله الا الله وانا محمد رسول الله جرهم گفت نگویم درین سخن
بودند که ناگاه باد از زیر قدم جرهم پدید آمد و او را با قوم او با کوهها برگرفت و در هوا برد
و کوه را بر ایشان میزد و ایشانرا بر کوه میزد تا بسخت ترین عذابی ایشانرا هلاک کرد و پس مدت
هود علیه السلام نیز بسر آمد بعد از چهارصد سال که عمر داشت از دنیا بیرون رفت مؤمنان بر وی
نوحه کردند و او را دفن کردند و بعد از صد سال که در دنیا بودند باخرت رفتند و اولاد
ایشان بر دین پاک می بودند و عالم از ایشان آبادان گشت ابلیس علیه اللعنه در میان
ایشان رفت و گفت شما کرا می پرستید گفتند خدای آسمان و زمین را گفت خدای آسمان را می بینید
گفتند نه گفت پس کرا می پرستید گفتند ندانیم ابلیس لعین گفت سنگی بیارید و در میان وادی بنهید
و بران بتی سازید و او را خدمت کنید تا در قیامت شما را شفیع بود آن قوم رضا دادند و سنگی
بزرگ آوردند و در میان وادی بنهادند قوله تعالی وَثَمُودَ الَّذِینَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ آنگه چهار رکن
آن سنگ را سوراخ کردند و نقره ریختند و تختی عظیم بنهادند و بر تخت کرسی از زر سرخ بنهادند
و بتی را بران کرسی بنشاندند ابلیس لعین فرمود تا بت را سجده کردند و بخدای تعالی کافر شدند

دکتند

وگنبذ عظیم بر سر آن بت ساختند و او را سجود کردند نعوذ بالله من ذلک که خدای تعالی پشه را فرستاد
تا آن گنبذ را سوراخ کرد و پیش بت رفت و خرطوم بر سر بت فرو کرد و بت و گنبذ و سنگ را برگرفت
و در هوا برد چنانکه آن قوم میدیدند در دریای محیط انداخت آن قوم متحیر گشتند و در ماندند تا کرا پرستند
خدای تعالی صالح پیغمبر که قصهٔ وی بعد از قصهٔ شداد خواهد آمدن بایشان فرستاد قصه
شداد عاد که در عهد هود پیغمبر علیه السلام بود عاد را در قصه یاد کرده شد دو پسر داشت یکی
شدید و دیگری شداد هفتصد سال پادشاهی کرد چون او وفات یافت شداد ملعون پادشاه گشت
و کتاب خوان بود و عالم مسخر او شد خدای تعالی هود را علیه السلام بدعوت پیش او فرستاد و گفت که
خدای تعالی ترا هزار سال عمر داد و تا هزار زن بنهادی و هزار دختر خوب روی خواستی و هزار لشکر شکستی
و این همه کرامت و نعمت خداست عز و جل اکنون بگوی که خدا یکیست تا ترا دو چندان بدهد و مضاعف
که روز قیامت حساب نکنم و بهشت در آرم چون هود علیه السلام این بگفت شداد علیه اللعنه والعذاب گفت
مرا بهشت دعوت میکنی من صفت بهشت شنیده ام من نیز در دنیا بهشتی سازم تا بدانی که مرا بهشت
خدای تو حاجت نیست آنگه ملوک و وزرا و اکابر را فرستاد که زمین هامونی که لایق بهشت باشد
طلب کنند چنین آورده اند که او را هزار ملک بود و دو هزار قهرمان و بهر ملکی و قهرمانی صد هزار مرد بودند
مدتی در عالم می گشتند بطلب زمینی که لایق بهشت باشد تا در دیار عرب چهل فرسنگ در چهل فرسنگ
زمین هامونی بدیدند امیر انرا بفرمود تا سه هزار استاد بکار داشتند و هر دوری هر استادی صد هزار
مرد اول بفرمود تا چهل گز در زمین رفتند و سنگ مرمر برآوردند و چشمها و جویها روان کردند
و در اطراف عالم گنجها و خزینها بانجا می بردند اول بفرمود تا دیوارها کشیدند خشتی از زر و خشتی
از سیم چهل فرسنگ در چهل فرسنگ و بالای این دیوار سیصد گز کردند و کنگرهاش از مروارید
کردند آنگه هزار کوشک در ان بنا کردند همه از زر و سیم و زبرجد و در میان بهشت بنای سرایی کردند
از زمرد و زبرجد و صفهای آن سپرا و ستونهای آن از زمرد سبز کردند چنانکه حق تعالی مصطفی را صلعم
از ان ستونها خبر داد در صفت بهشت شداد لعین که چنان کس نساخته بود در دنیا قوله تعالی

ارم ذات العماد لم يخلق مثلها فی البلاد آنگه بفرمود تا درختان ساختند نیمی از زر و نیمی از سیم و برگهای
آن از زمرد سبز و شاخهای آن از یاقوت سرخ و در میان هر دو درخت درخت میوه دار
وار سی بنشاندند تا از میان زر و سیم برآمد و میوهای گوناگون برآورد و بفرمود تا بجای خاک مشک
و زعفران و عنبر ریختند و بجای سنگ ریزه گوهر و مرجان در جویها انداختند و جوی آب و شیر و می و انگبین
روان کردند آنگاه بفرمود تا در بهشت چهار میدان ساختند و در جهتهای میدان نشاندند [illegible]
میدانی صد هزار کرسی زرین و سیمین بنهادند و بر سر کرسی هزار خوان بنهادند و بر سر خوانی [illegible] طعام
بنهادند و در اخبار آورده اند که [illegible] سال [illegible] از زر و سیم در بهشت شداد بکار [illegible] بردند [illegible]
تمام شد و کیلان او [illegible] تا یک درم سیم با هیچکس نگذارند و همه بستانند و بهشت وی [illegible]
تا بجدی که پیرزنی دختری داشت [illegible] در گردن بند او یک درم سیم بود از وی بستدند آن دختر بگریست [illegible]
و گفت تو می بینی و میدانی که چه [illegible]
دفع [illegible] خدای تعالی دعای او را اجابت کرد و آورده اند که دختران [illegible]
از اطراف عالم بدشت آوردند [illegible] و آنجا جمع کردند [illegible] بهشت [illegible] آیند
آنگاه حوران و غلمان و ولدان را بنوشتند ده سال جهد میکرد که برود و بهشت را ببیند خدای
تعالی نمی خواست تا روزی [illegible] غلام خاص بدیدن بهشت رفت چون نزدیک بهشت رسید
غلامان [illegible] قسمت کرد و بچهار میدان [illegible] با یک غلام در بهشت میرفت چون بآستانه بهشت
رسید شخصی را دید ایستاده گفت تو کیستی گفت من ملک الموت گفت بچه کار آمده گفت تقبض روح
گفت مرا مهلت ده تا یکبار بهشت را ببینم گفت فرمان نیست گفت چندانی مهلت ده تا از اسب
فرود آیم گفت مهلت نیست یکپای بر اسب داشت و یکپای بر آستانه بهشت که جان وی برداشت و بهشت
نادیده دوزخی گشت بعد از آن جبرئیل علیه السلام یک بانگ بکرد غلامان و لشکریان او همه که در چهار میدان
بودند هلاک شدند و یک لقمه طعام نخوردند نه ملک ماند و نه وزیر نه توانگر ماند و نه فقیر همه یکبار بدوزخ
رسیدند و بهشت ندیدند و خدای تعالی آن بهشت را بزمین فرو برد چنانکه هیچ اثر از وی نماند تا روز قیامت

قصه ا

قصهٔ صالح پیغمبر علیه السلام وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ صالح قوم ثمود را
علیه السلام دعوت کرد و گفت که بدانید که خدای تعالی یکیست گفتند دلیل پیغمبری تو چیست گفت
خدای تعالی قوم هود را هلاک گردانید و بعد از آن مرا خلیفه گردانید و بشما فرستاد ایشان گفتند
که ما را معجزه بنمای گفت چه معجزه خواهید گفتند ما را اشتری ماده باید که ازین سنگ بیرون آید و بچه
آرد و ما را شیر دهد تا بدانیم که تو رسول خدایی جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا صالح با این قوم عهد کن
تا آن شتر را نکشند و نخورند اما شیرش بر ایشان حلال باشد صالح علیه السلام با قوم خود عهد کرد فرمان آمد
که دعا کن تا قدرت ما بینی که پیش از تو چهار هزار سال این شتر را درین سنگ آفریده ایم تا معجزهٔ تو ظاهر
و پیغمبری تو درست باشد پس صالح دعا کرد و مؤمنان آمین گفتند ناگاه از آن سنگ ناله
عظیمی برآمد چنانکه زنان را در وقت زادن اطفال می باشد و بلرزید و بشکافت و شتری از آنجا بیرون
آمد که هیچ شتری بخوبی او نبود و در آن سنگ گیاه سبز دیدند که شتر خورده بود چون ساعتی برآمد
بچه آورد و چشمهٔ آب و مرغزاری بدید آمد بفرمان خدای تعالی شتر در آن مرغزار رسید و چرا میکرد
و آن قوم هفت قبیله بودند و ایشان را چاهی بود که آن هفت قبیله از آنجا آب خوردندی و هیچ کم نشدی
اشتر بآن چاه میرفت و تمامی آب چاه را میخورد صالح علیه السلام آن قوم را گفت که از آن شیر
دوشید و بخورید هر هفت قبیله شیر میدوشیدند و مشکها پر میکردند و باز میگردیدند خدای تعالی
با صالح گفت که قوم خود را بگوی که چاه یک روز شما راست و یک روز صالح شتر را آن روز که شیر دهد آب
او را و آن روز که ندهد آب شما را قوله تعالی هَٰذِهِ نَاقَةٌ لَهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَعْلُومٍ
صالح گفت زنهار که این ناقه را میازارید که خدای تعالی شما را عذاب سخت کند ایشان او را
تیمار داشتندی و از شیر او کشک و روغن و پنیر کردندی و بشهرها بتجارت بردندی همه از آن
توانگر شدندی و کوزهای زرین و سیمین ساختندی روزی صالح علیه السلام نشسته بود ده تن از
اشراف ثمود در خدمت او نشسته بودند صالح گفت هر که درین ماه در وجود آید سبب هلاک قوم ثمود
شود و عیال آن ده تن باردار بودند در آن ماه بار نهادند نه کس فرزندان خود را بکشتند

ویکی بکشت بجهت آنکه او فرزند نداشت و آن پسر را نام قدار کرد چون بزرگ شد مردی قوی بود
و آن نه کس که فرزندان را کشته بودند پشیمان شدند که سخن صالح دروغ بود و بدین سبب صالح
و شتر او را دشمن داشتندی روزی قدار با شخصی دیگر که نام او مصدع بود و از هر قبیله یک کس اتفاق
کردند که شتر را باید کشتن که آب ما را میخورد و تدبیر کشتن ناقه چنان کردند که گفتند بگذاریم تا ناقه
بر سر چاه رود و سر در چاه کند تا آب خورد و او را بکشیم قوله تعالی وکان فی المدینة تسعة رهط
یفسدون فی الارض ولا یصلحون ٭ دیگر روز که شتر بر سر چاه آمد و سر فرو کرد که آب خورد قداری
یک تیر بر گردن ناقه زد که از سوی دیگر بیرون آمد شتر بر ایشان حمله کرد و همه بگریختند مصدع از پس
در شد و شمشیری بر پای ناقه زد و ناقه از پای در آمد دیگران گرد آمدند و ناقه را بکشتند بچه وی مادر را
چون چنان دید بگریخت و آن قوم از پس او میرفتند تا او را نیز بکشند بچه میدوید تا بدان سنگ
رسید که مادرش از آنجا بیرون آمده بود و آن سنگ از هم باز شد تا بچه ناقه در وی گریخت و ناپدید شد
سعد بن المسیب گوید رضی الله عنه که قوم صالح علیه السلام ناقه را نکشتند تا شراب بخوردند و هر گناه
از کبایر که در وجود آمده است از شراب خوردن بوده است و سید عالمیان صلی الله علیه و سلم
از اینجا فرموده است که الخمر ام الخبایث یعنی خمر مادر همه پلیدیهاست چون صالح علیه السلام از کشتن
ناقه خبر یافت بیامد و گفت یا قوم شما عهد بشکستید و قول را دروغ کردید اگر ناقه را کشتید باری بچه را
بایستی نگاه داشت که در میان شما بودی تا شما را عذاب نیامدی اکنون که قصد بچه کردید و بچه بگریخت
و سه بانگ کرد دلیل است که شما را بعد از سه روز دیگر عذاب آید قوله تعالی تمتعوا فی دارکم
ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب یعنی سه روز دیگر شما را بیش زندگانی نمانده است گفتند نشان
چیست گفت علامت آن بود که روز اول رویهای شما سرخ شود و روز دویم زرد گردد و روز سیم سیاه شود
چون بعد از سه روز که این علامت ظاهر گشت آن نه کس که شتر کشته بودند بدر خانه صالح رفتند تا او را نیز
هلاک کنند جبرئیل علیه السلام بانگ بر ایشان زد همه خاکستر شدند ابن عباس رضی الله عنهما گوید که آن هفت
قبیله گفتند که با بچه هلاک شویم صالح علیه السلام گفت بیک بانگ جبرئیل علیه السلام ایشان چاههای عظیم کندند

دعیالانه از ان جامها کردند و پنبه در گوش کردند و جامهای گران در سر کشیدند تا آواز جبرئیل علیه
السلام نشنوند و ایشان را از ان عذاب نجات باشد چون آن همه بکردند و ایمن شدند جبرئیل
علیه السلام آمد و در میان آن قوم رفت و یک بانگ کرد **قوله تعالی** انا ارسلنا علیهم صیحة واحدة
فکانوا کهشیم المحتظر بیک بانگ جبرئیل علیه السلام آن قوم چون انگشت سیاه شدند و چون خاکستر از هم
فرو ریختند بقدرت خدای عز و جل چنانکه از صورت آن هفت قبیله نماند الا که همه خاک شدند پس
صالح علیه السلام روی بشام نهاد و بدان شهر که آنرا شهرستان عو خوانند و آنجا مقام کرد و بنشست
چون مدت وی بسر آمد رخت بر بست و از دنیا بیرون رفت و او را بر راست مسجد جامع دفن کردند
و باقی مومنان در آنجا بماندند **قصه نمرود ملعون** اما چون فرزندان سام بن نوح از عرب و عجم خالی
شدند بعضی را باد هلاک کرد و بعضی به بانگ جبرئیل علیه هلاک شدند پس ملکی از میان عجم بیرون آمد
نام وی نمرود علیه اللعنه و تازی زبان نمرود بن کنعان بن نوح و عجم او را کیکاوس خواندندی اما نمرود
مردی قوی با حشمت بود و مال بسیار داشت و سپاه انبوه بر وی جمع آمده بودند این نمرود بیامد
و شام را فرو گرفت و همه مطیع وی شدند پس روی به ترکستان نهاد و ایشان را نیز مطیع خود ساخت
و فرزندان یافث را مسخر کرد و بر همه پادشاه شد پس روی بهندوستان نهاد و همه ولایت هند را نیز
بگرفت و فرزندان حام بن نوح را نیز مسخر کرد پس روی بروم کرد و همه عالم از شرق تا بغرب مسخر
کرد الا ماشاء الله پس روی بکوفه نهاد و آنجا را نیز گرفت و مقام ساخت و آن مقام را بابل گویند
پس از ترکستان و هندوستان و روم و مغرب خراج بوی آوردندی و هفتصد سال پادشاهی کرد
مردی متکبر بود و با کبر بدان حد بود که هرگز روی باسمان نکرده بود که از خدای تعالی حاجت خواهد الا که گفتی
من خدایم لعنت الله علیه خدای آسمان چیست مگر آن وقت که با کرکسان سوی آسمان میرفت آن
وقت سر سوی آسمان کرد و تیر در کمان نهاد که اگر خدای دیگر هست وی را هلاک کند سر وقت بدر آمدی
تخت وی را بر چهار فیل نهادندی آنگه بران تخت نشستی و زیر تخت قبه درکشیدندی از دیبای رومی
و بگوهرها آراسته و طنابهای وی را از زر بافته بودندی چون روز بار دادن بودی بر تخت نشستی

وچهار هزار کرسی در زیر تخت وی بنهادندی تا بر سر کرسیها جادویی و منجمی نشستی و امیران و حاجبان گرد وی
درآمدندی حق تعالی تقدیر کرد که نمرود روزی بر تخت نشسته بود و جمله حشم گرد وی بودند منجمانرا دید سر
فرو افکنده و غمناک نشسته اند گفت شما را چه بوده است که چنین غمناک نشسته اید گفتند بقاء
سعادت خداوند باد که ستاره‌ای میبینیم که بدین ملک پدید آمده است امروز که هرگز نبوده است
و از سوی مشرق پدید آمده است نمرود گفت که چه گویید این ستاره را گفتند فرزندی از پشت پدر برحم مادر
خواهد رفتن که مملکت ترا زیان دارد و بتان را بشکند گفت کی خواهد آمدن گفتند سه شبانروز
دیگر پس بفرمود که هرچه در شهر زن بالغه باشد از شوهران جدا کنند تا درین سه شبانروز مردان با ایشان
نزدیکی نکنند اما نمرود را جامه داری بود که هر شب بربالین وی بودی بیک دست تیغ و بدیگر دست
شمعی داشتی تا بروز هیچ خواب نکردی و نام وی تارخ بود و وی را آزر نیز خواندندی و آن شب که خدای
تعالی میخواست که تقدیر خود براند آرزوی تارخ در دل مادر ابراهیم بجنبید هرچند که حیلت میکرد صبر نداشت
از خانه بیرون آمد و بدر کوشک نمرود رسید دربانان و پاسبانان همه خفته بودند از ایشان درگذشت
تا بپرده خاص رسید شوهر خود را دید ایستاده بیک دست تیغ و بدیگر دست شمع چون زن خود را دید
در ساعت هوای مردی بر وی غلبه کرد و گفت یا زن چون کنم که سر و دست من در بند است در
ساعت بفرمان خدای عز و جل پری پیدا شد و شمع و تیغ را از وی بستد و بر تخت مرد و زن با هم
جمع شدند در بالین نمرود لعین ابراهیم علیه السلام از پشت پدر در رحم مادر نزول کرد
چون مقصود بر آمد گفت یا زن زنهار که تا کسی ترا نبیند که رسوا شویم زن از آنجا بیرون
آمد که هیچکس خبردار نشد بجز خدای تعالی و آزر و مادر ابراهیم علیه السلام چون روز شد نمرود
برخاست و بر تخت بنشست و منجمانرا بخواند و کتابها باز کردند نمرود گفت تا بنگرید که کودک
آمده است یا نه گفتند ملکا قضا کار خود کرده است و آن کودک امشب در رحم مادر نزول کرده است
پس بفرمود تا از پس آن هرچه حمل داشتندی بکشتندی چون نه ماه تمام شد مادر ابراهیم
علیه السلام گفت چون کنم که اگر خبردار شوند در ساعت مرا بکشند از شهر بیرون آمد غاری دید

در آن غار در آمد در حال فرزندی از وی جدا شد و همه غار و نواحی را روشن کرد مادر بنگریست
تا چه کند که وی را بکشند هیچ چاره ندانست او را در پاره‌ای کرباس بپیچید و بنهاد و وزانجا بیرون آمد
گریان و نوحه کنان و بخانه خود آمد و سر دو دست وی را از کرباس بیرون کرد بس دو انگشت
وی را در دهان وی بنهاد و خدای عز و جل از یک انگشت او شیر آفرید و از دیگری انگبین آفرید
تا وی میخوردی و هیچ چیزی محتاج نبود و هر هفته مادر وی می آمدی و میدیدی او را و عجب
داشتی از آن زندگانی و از آن پرورش چون مادرش از غار بیرون آمد سنگی از هوا در آمد و در
غار را استوار کرد چنانچه هیچکس ندانست که آنجا غار هست یا نه چون مادرش بیامدی سنگ
از در غار برگرفتی تا مادرش در غار شدی و ابراهیم را علیه بدیدی تا هفده سال برین منوال
گذشت تا روزی مادر ابراهیم بنزدیک وی آمد و گفت یا امی من ربی گفت خدای ما کیست
گفت خدای ما آزر گفت خدای آزر کیست گفت نمرود گفت خدای نمرود کیست گفت کواکب گفت
خدای کواکب کیست مادر فرو ماند و هیچ نتوانست گفت و خجل شد بیرون آمد و بخانه رفت
و آزر را گفت ای مرد نه بینی که این فرزند ما چه میگوید در حال با شوهر بگفت هر چه گفته بود شوهر
گفت که هیچ شک نیست که این پسر دشمن نمرود است ایشان درین تفکر بودند تا چه کنند
چون شب در آمد ابراهیم علیه از غار بیرون آمد و در نگریست ستارگان را دید گفت این است
که مادرم میگوید که خدا است قوله تعالی فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي چون ناپیدا
شد ستارگان و رگذشت ماه را دید گفت فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي
گفت این است خدای او نیز در گذشت گفت من روندگان را دوست ندارم و گفت هر چه رونده بود
خدای را نشاید فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ گفت مگر این است خدای که
از همه بزرگتر است چون آفتاب فرو شد گفت این نیز خدای را نشاید فریاد برآورد و گفت
بیزارم از آنچه شما پرستید و روی بجای دیگر نهاد و گفت إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ
وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ من روی آوردم و متوجه آمدم که آفریدگار آسمانها و زمینها

و سرچه در وی نیست یکی است با درشس بیاید و اورا انجا نه برد و گفت ای آزر آن کودک که دشمن نمرود

است این فرزند ماست آزر گفت یا فرزند مارا خبر نمرود خدای نیست ابرهیم علیه السلام

گفت یا پدر آنکه خدای آسمان و زمین و کواکب است یکی است ولی چون وی مانند است قوله تعالی

قالوا اجئتنا بالحق ام انت من اللاعبین پدر گفت یا ابراهیم این که میگویی از خود میگویی یا کسی

با تو گفته است جواب داد که قوله تعالی قال بل ربکم رب السموات والارض الذی فطرهن وانا علی ذلکم

من الشاهدین گفت یا پدر خدای آسمان و زمین یکیست و این همه وی آفریده است و من گواهی

میدهم که چنین است پس سوگند یاد کرد که قوله تعالی تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین

گفت یا پدر زنهار ای که من با بتان شما کاری بکنم که همه در ان تعجب مانید قوله تعالی فجعلهم جذاذا الا

کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون تا مگر این بتان را به بینید و خواری و ذلیلی ایشان را تا از پرستش ایشان باز

گردید پس قوم را هر سال دو بار عید بودی یک روز عرفات و دیگر نوروز مانند عید مؤمنان

بودی روزی خواستند که به عیدگاه روند آزر گفت یا فرزند برخیز تا بصحرا بیرون رویم ابرهیم

علیه السلام گفت قوله تعالی فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم گفت یا پدر من در این ستارگان

نگاه می کنم من بیماری دارم شما بروید ایشان ندانستند پس قوم بصحرا بیرون رفتند ابراهیم

تبری برداشت و در بتخانه رفت و همه بتان را درهم شکست و همه را درهم خرد کرد الا کبیرا لهم

مگر بت بزرگتر ایشان را و تبر در گردن بت بزرگ نهاد و بیرون آمد ابلیس لعین چون آن دید

بصحرا رفت و پیش آن قوم چندان بگریست که آن شادی بر ایشان تلخ کرد و همه از آنجا برمیدند

و گفتند چه رسیده است ترا گفت ندانید که خدایان شما را زیر و زبر کرده اند و همه را

پاره پاره کرده اند و همی گفت و می خروشید و زار و زاری گریست نمرود و آن قوم متحیر ماندند

همه سوی ستوران دویدند ستوران برمیدند و دست ندادند و وحشتی در میان ایشان

افتاد و همه پیاده بشهر آمدند و گفتند این که کرده است بگویید تا مکافات او کنیم پس جمع

آمدند و گفتند قوله تعالی قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم گفتند که شنیدیم که این فتنه را

جوانی

جوانی گرده است نام او ابراهیم ابراهیم را علیه السلام بیاوردند و گفتند که این بتان ما را
چرا شکسته گفت که میگوید که من شکسته ام مردی برپای خواست و گفت من از تو شنیدم که گفتی که
من این بتان را بشکنم روی با ابراهیم کردند قوله تعالی قالوا ءانت فعلت هذا بآلهتنا یا ابراهیم گفتند
این بتان ما را تو شکسته و فعل تست ابراهیم علیه السلام گفت قوله تعالی بل فعله کبیرهم هذا فسئلوهم ان
کانوا ینطقون گفت مگر آن بت بزرگ کرده است از وی بپرسید همه گفتند یا ابراهیم بتان
سخن نگویند گفت ای قوم کسی که سخن نگوید و نشنود خدایی را چگونه شاید همه سر در پیش افگندند
و دانستند که راست میگوید قوله تعالی ثم نکسوا علی رءوسهم لقد علمت ما هؤلاء ینطقون همه سر در
پیش افگندند ابراهیم دانست که از جواب عاجز آمدند ابراهیم گفت قوله تعالی افتعبدون من دون الله
ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم ان لکم ولما تعبدون من دون الله افلا تعقلون گفت ای قوم چیزی را
عبادت می کنید و می پرستید بدون خدای که شما را آفریده است و بتان شما هیچ منفعت
نکنند و هیچ مضرت نرسانند دور باشید از چنین معبودی پرستیدن اگر شما عقلی دارید پس شما را
هیچ حجت نماند الا که ادکرد پس بهلاکت وی مشغول شدند قوله تعالی قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم ان کنتم
فاعلین بیایید تا ابراهیم را بسوزیم و خدایان خود را نصرت دهیم قوله تعالی قالوا ابنوا له بنیانا
فالقوه فی الجحیم نمرود فرمود تا چهار دیوار کردند چهار فرسنگ در چهار فرسنگ و صد گز
در هوا برآوردند و جمله آن دیوار را از خشت پخته کردند پس نمرود لعین فرمود تا گرد ولایت منادی
کردند که هر که دست منت هیزم آرند هر کسی از شهر و روستا بوسع طاقت خود هیزم
آوردند تا چهار فرسنگ در چهار فرسنگ هیزم نهادند و آتش در آن زدند آتش بالا گرفت
چنانکه هر مرغی که در یک فرسنگی آن آتش پریدی از تبش آن آتش بسوختی عاجز و متحیر ماندند
که ابراهیم را در آن آتش چگونه اندازند ابلیس بیامد و گفت درودگران را بیارید تا منجنیق سازند
و پیش از آن هیچکس ندیده بود و نساخته اما ابلیس در هاویه دیده بود که کسی را که در هاویه
اندازند در منجنیق نهاده بیندازند از سختی و صعبی عذاب که در هاویه است آن ملعون منجنیق را نمود

تا راست کردند که مگر خلیل خدا سوخته شود چون منجنیق تمام شد ندا آمد که یا جبرئیل درهای آسمان
را بگشاید تا جمله ملکوت نظاره دوست ما کنند که چگونه بدست دشمن گرفتار است که او را میخواهند
که بسوزانند جمله فرشتگان در خروش آمدند گفتند ملکا پادشاها پروردگارا در همه روی زمین یک
دوست داری که ترا می پرستد او بدست دشمن داوی تا ویرا عذاب کنند ندا آمد که یا فرشتگان
اِنِ استعانَ الیکم اَعِینُوه اگر از شما یاری خواهد ویرا یاری دهید چون ابلیس لعین منجنیق راست کرد
چهار صد رسن در وی افکندند و راست کردند و نیز نمرود لعین گفت که پیراهن خود در وی پوشانند
تا اگر نسوزد گویند که برکت پیراهن نمرود بود که نسوخت پیراهن نمرود را در ابراهیم علیه السلام
کردند و دست و پای ابراهیم را استوار بربستند و در منجنیق نهادند و چهار صد مرد
یکبار قوت کردند منجنیق از جای برنخاست پدر ابراهیم آمد و گفت یک رسن را بمن دهید تا من نیز
بکشم این فرزند هر چند از منست اما مخالف دین منست یک رسن بگرفت ابراهیم علیه السلام
چشم باز کرد و گفت الهی پدر من رسن می کشد ملکا از همه بیگانه شدم و این تن مسکین را فدای
تو کردم پس چهار صد هزار مرد در آن منجنیق آویختند بر نخاست ابلیس لعین بر صورت پیری بیامد و گفت
اگر از مشرق و مغرب عالم جمع شوند این منجنیق را از جای نتوانند جنبانید گفتند چگونه کنیم گفت
من شما را حیلتی آموزم که منجنیق برخیزد گفتند چه کنیم گفت چهل مرد و چهل زن بیاورید که با
یکدیگر جمع شوند تا شما این منجنیق توانید کشیدن چهل مرد و چهل زن بیاوردند که با هم جمع
شدند فرشتگان نفور شدند و برفتند پس ابلیس لعین نیز با ایشان منجنیق کشید خلیل را
در آتش انداختند فرشتگان در هفت آسمان بسجده در آمدند و گفتند بار خدایا خلیل ترا در آتش انداختند
جبرئیل علیه السلام دررسید با هفتاد هزار فرشته گفت یا ابراهیم اگر خواهی یک پر بر این آتش
زنم و در دریای محیط اندازم گفت یا جبرئیل خدای تعالی فرموده است گفت نه گفت پس نخواهم
و تو آن کن که خدای عز و جل میفرماید گفت یا ابراهیم ترا حاجت است گفت مرا حاجت
هست اما نه بتو چون ابراهیم علیه السلام بآتش رسید جامه نمرود لعین بسوخت و هیچ آسیب

بابراهیم علیه السلام ترسید دران حال مرغکی آمد که انرا بتازی عندلیب گویند بابراهیم علیه

ابراهیم ع



در آتش در آمدند آمد از حق سبحانه و تعالی که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم گفت یا آتش سرد

شو بر ابراهیم علیه السلام و سلامت دار اورا چون ابراهیم علیه السلام در میان آتش فرود آمد حق تعالی

خدای تعالی در حال چشمهٔ آبی پدید آورد پس جبرئیل علیه السلام دررسید و تختی از بلور بیاورد و ابراهیم
را بر آن تخت نشاندند و حلهای بهشت درو پوشانیدند پس بر تخت بنشست آتشی که با ابراهیم بود و علف بسوخت
چنانکه یک موی از تن وی نیازرد بقدرت خدای تعالی چنانکه کمتر موی ضرر نرسید عجب در ابراهیم می نگرست
ابراهیم علیه السلام گفت یا برادر تراه بوده است که بعجب می نگریستی جبرئیل گفت عجب نباید از قدرت
خدای تعالی ولیکن عجب از صبر تو میدارم که در چنین حالی بغیر از خدای تعالی از کسی حاجتی نخواستی
تا خدای تعالی این کرامت بر تو ارزانی داشت و پیش از تو این کرامت بکس نداده و نخواهد داد
و آن درختان که بعضی سوخته بودند در آنجا همه بیخ بزمین فرو بردند و سبز شدند و شاخ زدند و میوه
وا گشتند و از چهار گوشهٔ تخت نرگس و بنفشه و ریحان پدید آمد نمرود بر سر مناره رفت و نگاه کرد
ابراهیم را علیه السلام در میانهٔ گل و ریحان بر تخت نشسته دید و درختان را سبز دید و گفت ای دریغا
رنج من ضایع شد بفرمود تا سنگ آسیاها بیاوردند و در منجنیق نهادند و چند افشار قرب چهار صد
سنگ آسیا و آن همه سنگها معلق بایستادند و یکباره شدند و همچنانکه وقتی در فصل بهار سیاه ابر گذر
پس باران از آن سنگها باریدن گرفت چندان باران ببارید که آتش را همه بکشت بقدرت
خدای تعالی نمرود مردود لعین را وزیری بود هارون نام و با نمرود در آن مناره بود پس آواز
داد و گفت یا ابراهیم نعم الرب ربک یعنی نیکو خدایست که تو داری که ترا در میان چندین آتش
نگاه داشت و بر این همه کرامت کرد نمرود گفت یا ابراهیم سخت بزرگوارست خدای تو نمرود گفت او را
پرستی اگر نمرود باز گشت و بخانه آمد و هیچکس را بار نداد تا چند روز تدبیر همی کرد تا مسلمان شود
ولیکن بترسید که پادشاهی را زیان دارد و آنگه ابراهیم را علیه السلام بخواند و گفت یا ابراهیم من
قربان خواهم کردن از برای خدای عز و جل ابراهیم گفت خدای من قربان نپذیرد تا مسلمان
نشوی نمرود گفت من این قربان بکنم بفرمود تا چهار هزار گاو قربان کردند خدای تعالی نپذیرفت
نمرود گفت مر ابراهیم را که من ده خزینهٔ زر پنج وده خزینه سیم دهم خدای ترا تا مرا نیز چنین کرامت کند
ابراهیم علیه السلام گفت یا ملعون خدای من آنچه دهد بعطا دهد نه بها هر چه تو داری از آن اوست و تو او را

اوی پس بازگشت و همه خلق با او بودند هارون گفت که این کرامت که ابراهیم یافت بدان سبب
بود که وی آتش پرست بوده است این آتش فرشته ایست خواهد عذاب کند و خواهد نکند
دیگران بعضی بدین واسطه آتش پرست شده اند و ایشان چند گروه هند و مزدکیان و نوشیروانیان
و شاهنشاهیان چون هارون این بگفت ذره آتش از هوا بیامد و در دیده هارون افتاد
و او را بر جای بسوخت نمرود لعین دختری داشت بر بالای بلندی بر آمده بود و فرو نگریست ابراهیم
را علیه السلام دید بران رونق که در میان آتش نشسته و بر کنارهای تخت وی گل و ریحان و بنفشه
رسته ابراهیم زبان بر آورده بهزار یک نام خدای را جل جلاله میخواند و سنگها چون ابر
یک طبقه شده و بر سر او ایستاده نمرود لعین گفت یا دختر ابراهیم را دیدی گفت دیدم گفت
هارون را نگر چون نگاه کرد هارون را دید بر جای سوخته و مشتی خاکستر شده دختر گفت او را
به پیش که هارون را بدین عقوبت و ابراهیم را بدان کرامت و خود را به پیش چنین خاموش ایستاده
و نمی گویی که خدای ابراهیم بر حقست نمرود لعین بانگ بر دختر زد که مگو دختر از آنجا فرود آمد و
نزدیک آتش آمد و گفت یا ابراهیم بر من اسلام عرضه کن ابراهیم علیه السلام گفت بگو لا اله الا الله
و ابراهیم رسول الله چون دختر این کلمه بگفت مؤمنه شد گفت یا ابراهیم بروم و پدرم را دعوت
کنم بیاید و گفت یا پدر کرامت ابراهیم علیه السلام دیدی خدای ابراهیم بر حقست و ایمان بیاری که من
ایمان آوردم نمرود لعین گفت بگیرید او را تا پاره پاره کنم چون قصد وی کردند که او را بگیرند
ابری در آمد و او را بر گرفت و بر کنار کوه قاف برد و بقول دیگر آمده است که بادی در آمد او را
برداشت و بر کنار کوه قاف برد و اکنون از آن روز باز آن دختر در نماز ایستاده تا قیامت چون خلقان
آن بدیدند آنکس که او را هدایت بود پای در آتش نهادی و پیش ابراهیم علیه السلام ایمان آوردی
و آتش ایشان را نسوختی **از آتش بیرون آمدن ابراهیم علیه السلام** چون چهل روز بگذشت از آتش
بیرون آمد و روی بشام نهاد و بشهری رسید که آنرا حران گویند چون بشهر اندر آمد خلق را دید
جامه‌های گوناگون پوشیده اند و خود را آراسته روی بمیدان نهاده ابراهیم علیه السلام گفت شما را چه

چه بوده است که چنین میروید با لباسهای رنگین گفتند که پادشاه را دختری دارد که در مشرق و مغرب
عالم بخوبی او دیگری نیست و از اطراف عالم شاهان او را میخواهند و زن هیچکس نمی شود
و میگوید که شوهر من آن کس خواهد بود که به بینم و پسند کنم پس هفت شبانه روز است که
همه خلق بمیدان میروند و آن دختر بیرون می آید درین قوم می نگرد و همه را می بیند و هیچکس را
نمی پسندد و ابراهیم گفت علیه السلام من نیز بنظاره با شما می آیم گفتند روا بود ابراهیم علیه السلام با ایشان
روی بمیدان نهاد و بر گوشهٔ میدان بنشست چون روز بچاشت رسید دختر بیرون آمد با هفتاد
کنیزک تاجهای مرصع بر سر نهاده و نقاب بر روی فرو هشته و ترنج زرین در دست گرفته بگوهرها آراسته
و گرد میدان میگردید و همه را نظاره میکرد و چون نزدیک ابراهیم رسید نور محمدی صلی الله علیه و سلم
در جبین او ملاحظه کرد و نیک بر وی نگریست بر وی عاشق گشت و آن ترنج زرین را در دامن ابراهیم علیه
انداخت و از میدان بیرون آمد و برفت و بر تخت نشست پس چاکران پادشاه در آمدند و
ابراهیم را علیه السلام در کوشک در آوردند ملک آن نور در پیشانی ابراهیم دید گفت یا دختر چه میگوید
شوهری به اگر ده لیکن چه سود که غریب است پس پادشاه و بزرگان جمع شدند و عقد [illegible]
کردند و ساره خاتون را بزنی بحضرت ابراهیم علیه السلام دادند و خلق بر ابراهیم علیه السلام
نثارها کردند و در همه عالم بخوبی ساره خاتون کسی نبود و نخواهد بود الا ماشاء الله تا روز قیامت
چون یکچندی بر آمد ابراهیم علیه السلام قصد شام کرد ساره خاتون گفت من نیز فی الحال که بی تو زندگانی
نتوانم کردن مرا نیز با خود ببر ابراهیم علیه السلام گفت پدرت ننهد گفت پدرم بچشم من ذره
قدر ندارد اگر رها کند فبها و اگر نه بی دستوری وی با تو بیایم و من طاقت فراق تو ندارم
پس ساره خاتون رضی الله عنها از پدر دستوری خواست تا با ابراهیم از شهر بیرون رود پدر اجازت
داد و پس خدای تعالی تقدیر چنان کرده بود که ابراهیم را گفتند که در مصر ملکیست طاغی و یاغی
و با زنان میلی تمام دارد و تا بحدی که اگر زنی را اسیر کنند تحفت پیش وی برند اگر وی را خواهد پیش خود
نگاه دارد و اگر نخواهد رها کند و بر هر دروازه مردم نشانده است تا هر باری که بمصر آرند ایشان

بستانند

باج بستانند و هر زنی که در آن کاروان باشد اول پیش وی برند اگر وی پسند کند نگاه دارد و الا
رها کند پس ابراهیم علیه السلام مردی غیور بود و ساره خاتون نیکوروی بود چنانکه در همه عالم بجمال او
کسی دیگر نبود و از آن راه رفتن چاره نداشت آخر تدبیر کرد که صندوقی بسازد و ساره خاتون را
در آن صندوق نشاند و قفلش بر زد و بر شتر نهاد و ببرد و چون صندوق سخت و ساره خاتون
در آنجا کرد و برفت چون بدان شهر رسید باجداران بر در دروازه پیش آمدند و صندوق را
گرفتند که باج ستانند در آنجا چه چیز است بمقدار آن باج گیرند ابراهیم علیه السلام گفت که صندوق
را مگشایید و هر چه خواهید بدهم این صندوق را خواهید پر زر بگیرید و خواهید پر سیم چون این سخن
شنیدند بر گشادن صندوق حریص تر شدند و دست در صندوق زدند و قفلش را بشکستند
زنی را دیدند در صندوق که آفتاب را از جمال وی رشک بودی و هرگز بجمال و حسن او دیگری
ندیده بودند پس ایشان را پیش پادشاه بردند چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
که بدترین مخلوقات باج گیرانند چون ابراهیم علیه السلام و ساره خاتون را نزد پادشاه
بردند از ابراهیم پرسید که این زن چه کس تو می شود گفت خواهر منست یعنی در مسلمانی پادشاه
گفت خواهر خود را بزنی بمن ده ابراهیم گفت فرمان او راست گفت معاذ الله هیچ ابراهیم پادشاه
بخندید و گفت تا وی را بحمام بردند و جامهای نیکو پوشانیدند و او را معطر ببوی خوش کردند
و بسرای پادشاه بردند و ابراهیم را از وی جدا کردند حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا حجاب را
برداشت از پیش چشم ابراهیم تا هر چه ساره خاتون کند ببیند و هر چه گوید بشنود چون ساره خاتون
را در سرای پادشاه بردند وی را بدان جمال بدید خواست که دست بروی دراز کند دست وی
در ساعت خشک شد برپای جست که خود را پیش وی اندازد تا بزانو بزمین فرو رفت گفت هیچ
شک نیست که این زن جادوست ساره خاتون گفت رضی الله عنه من جادو نیستم ولیکن کدخدای
من دوست خداست بر تو دعا کند تا با من هیچ مستی نکنی آن پادشاه توبه کرد و در ساعت دستش
نیک شد باز چون در روی نظر کرد وی را خوب دید دیگر باره قصد کرد خدای تعالی دو چشم وی را کور گردانید

گفت ای زن دعا کن که توبه کردم دیگر باره دعا کرد و شفا شد چون چشم باز کرد دیگر بار طاقت نداشت
عهد بشکست در ساعت هفت اندام وی خشک شد گفت یا زن دعا کن که توبه کردم ساره گفت
ای بدبخت این از من نیست از که خدای منت کردی و بهشت خدای عز و جل است او داند اگر ترا
عفو کند پس بفرمود تا ابراهیم را علیه السلام آوردند گفت یا ابراهیم مرا بحل کن که من بر تو ظلم
کردم ولیکن توبهٔ نصوح کردم ابراهیم علیه السلام گفت این از ما نیست از خدای ماست تا او چه فرماید
در حال جبرئیل آمد و گفت یا ابراهیم خدایت سلام میرساند و میگوید تا از جمله املاک و خزینه بیرون نیاید
از وی خشنود مباش ابراهیم گفت که خدای من چنین میفرماید پادشاه دست بچشم نهاد و گفت
این همه ازان تو باد ابراهیم علیه السلام دعا کرد در ساعت تندرست شد برخاست و از همه املاک و خزاین
بیرون شد و هرچه داشت تسلیم کرد و از همه بری شد آورده اند که ابراهیم علیه السلام مملکت را دو نیم کرد
نیمه از جانب کنعان خود برد و نیمه دیگر بملک باز داد پس ملک فرمود تا کنیزکی آوردند صاحب جمال
در خاست و روی بساره خاتون کرد و گفت بی حرمتی کردم و بد کردم و بد اندیشیدم بشکرانه عفو این کنیزک
را بتو بخشیدم که ترا خدمت کند و مرا بحل کن و آن کنیزک را هاجر نام بود پس روی بکنعان نهادند و ساره
خاتون احوال خویش با ابراهیم علیه السلام میگفت حضرت ابراهیم گفت یا ساره خوش باش که من بفضل خدای حجابها
از پیش چشم من برداشت همه را خود شنیدم و دیدم پس ساره آن کنیزک را با ابراهیم علیه السلام
بخشید سوال مصطفی صلی الله علیه و سلم از ابراهیم فاضلتر بود چرا از بهر سیده [illegible] خاتون
حجابها برنداشت جواب اگر حجاب برداشتی پاکی عایشه در نظر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم بودی آنگه منافقان را جای طعن بودی گفتندی که محمد مصطفی دانست ولیکن پرده بر عیال
خود بدرید جبار عالم خواست که پاکی [illegible] خاتون بوحی آسمانی ثابت و محقق باشد [illegible] خاتون
را تهمت ننهد و منافقان را جای طعن نباشد ابراهیم را علیه السلام حجاب برداشت و گفت
عیال خویش را نگاه دار چون نوبت بمصطفی رسید گفت یا سید عایشه را من نگاه دارم پس فرق
باشد میان زنی که پاسبان او خلیل باشد و میان زنی که پاسبان او جلیل باشد قصه

مسکن ساختن ابراهیم بیت المقدس را پس ابراهیم علیه السلام از پیش ملک بیرون آمد و روی به بیت المقدس نهاد
آن مقام که آنرا فلسطین خوانند چون آنجا فرود آمدند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا ابراهیم چشم بر زمین
افکن چندانکه چشم تو بیند نعمت پدید آ[illegible] خدای تعالی ابراهیم چشم باز کرد و نگریست بی
آنکه آنجا آب روان باشد [illegible] پر میوه گشت و همه زمین آب روان گشت و آن
زمین چنانست که هر درختی که [illegible]د پس ساره خاتون آن کنیزک را که با ابراهیم داده
بود او را هاجر نام بود و بمنی نامزد بود و [illegible] جده حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم بود پس ابراهیم
علیه السلام آنجا مسکن ساخت و بناها انداخت از فرزندان سام بن نوح یکی آنجا مانده بود و با ابراهیم
دوستی کرد و دیهها بنا کردند و ابراهیم علیه السلام ایشان را شریعت آموخت ایشان گفتند
یا ابراهیم ما را قبله باید تا خدای تعالی را عبادت کنیم جبرئیل علیه السلام خدای تعالی امر کرد تا سنگی از
بهشت بیاورد و آنجا که امروز مسجد بیت المقدس است بنهاد و گفت یا ابراهیم هذا قبلتک و قبلة الانبیاء
من بعدک گفت قبله تست و قبله انبیا که پس از تو باشند در خبر است که چهل هزار پیغمبر از نسل
ابراهیم بود اول ایشان اسمعیل بود و آخر ایشان محمد صلوات الله علیهم اجمعین پس روی
بدان سنگ آوردند که امروز آنرا صخره خوانند چون آنجا قرار گرفتند و فرزندان آمدند فرمان
آمد که یا ابراهیم برخیز و بنزدیک نمرود شو و او را و لشکر او را بخوان ابراهیم علیه السلام برخواست
و بزمین بابل آمد و بابل گرد آمدند فرمان خدای عز و جل بجای آورد و بدرگاه نمرود لعین آمد
و گفت ای نمرود بگوی که خدای تعالی یکیست و من رسول ویم نمرود لعین گفت یا ابراهیم مرا بخدای
تو هیچ حاجت نیست اینک حرب میکنم تا مملکت آسمانها را هم ازوی بستانم ابراهیم علیه السلام
گفت ای ملعون تو چگونه بآسمان توانی رفتن گفت تدبیر آن بسازم فرمود تا چهار کرکس بیاوردند
و ایشان را بپروردند تا هر یک چون شتری شدند بفرمود تا تابوتی بساختند و از سر کنجی دری کردند پس
درماندند تا چگونه کنند ابلیس لعین بیامد و در میان ندیمان دهان شست و گفت کرکسان بر کنار این تابوت
بر بندید چنانکه این تابوت بر پشت این کرکسان باشد و کرکسان را یک شبانه روز گرسنه دارید

سسنده که برود کاوس باد

بس چهار بچه از بالای کرکسان در آویزند تا کرکسان [illegible] نشسته ببینند و قصد ایشان کنند و ببالا روند

و تیر او در هوا ببندند تا تو با آسمان روی بر چه ابلیس لعین گفته احسان کردند گفت یکی از خاصان با خود ببر



چون یکروز بر شوی در زیرین تابوت بر گشای و در نگر همه کوه و صحرا الکیبان بینی چون روز دیگر

شود همه عالم خراب بینی چون روز دیگر بنگری همه عالم چون دریا بینی بس همچنانکه با آسمان رسید

چون نمرود لعین آنچه ابلیس ملعون گفته بود قبول کرد روان شد بر پشت کرکسان یکروز چون
در نگریست همه روی زمین چون آب دید پس آن در که سوی آسمان بود برگشاد و تیر و کمان نهاد
و آن خاصگی که همراه نمرود بود و گفت چه خواهی کرد گفت حرب خواهم کرد با خدای آسمان تا آسمانها
از وی بستانم خاصگی با وی گفت یا نمرود آن خدایی که او را به تیر بتوان زد خدایی را نشاید
و این خدا نیست که همه کس را مقهور کرده اند و بود از جمله بدبختان عالم نمرود بر وی خشم گرفت
و او را از هوا بینداخت جبرئیل علیه السلام او را در هوا گرفته بجانب بهشت برد پس نمرود لعین
تیر در کمان نهاده بود بینداخت ندا آمد که یا جبرئیل تیر نمرود را بگیر و بر پشت ماهی فرو بر و بسوی
نمرود انداز پس جبرئیل علیه السلام تیر نمرود را بگرفت و پیش ماهی آورد ماهی گفت یا جبرئیل
چه خواهی کردن گفت خدای تعالی میفرماید که این تیر را بر پشت تو زنم تا نمرود ملعون ناامید برنگردد
ماهی به درگاه خدای تعالی بنالید و گفت خداوندا ای کناهی را به تیر دشمن می زنی خدای تعالی ندا کرد
که یا ماهی این رنج که ترا رسیده است کشتن بر تو حرام گردم و ریختن خون شما حرام گردم تا در دنیا هست
اما نمرود لعین چون تیر خون آلوده دید شاد گشت و گفت بر او رسیدم پس آن گوشت که بر بالا بود
بزیر آورد تا کرکسان قصد نشیب کردند و فرود آمدند آورده اند که در زمین بودند هر قومی زبانی دیگر
گرفته بودند و هیچکس زبان یکدیگر نمیدانستند تا حدیث خدای تعالی با یکدیگر بکنند و منقول دیگر
آمده است که در آن وقت که نوح علیه السلام با کشتی در کوه جودی فرود آمدند در همه جهان آدمی آن بود
که با نوح بودند و دیهی بنا کردند آنرا ثمانین نام کردند نوح با ایشان گفت یا قوم هر یک بجایی روید و آبادانی
کنید ایشان از هم جدا نشدند نوح علیه السلام دعا کرد بامداد که برخاستند هر یک زبان دیگر داشتند
و سخن یکدیگر را فهم نمی کردند بدین سبب متفرق شدند و در اطراف عالم رفتند و آبادانی کردند اما چون
نمرود لعین بزمین آمد گفت یا ابراهیم من خدای ترا کشتم و اینک تیر خون آلود بیاوردم لعنت خدا
بر نمرود دروغ گوی باد ابراهیم علیه السلام گفت یا نمرود خدای مرا کسی نتواند کشتن ولیکن همه را
او قهر کند و بر وی مرگ روا نیست که وی قادر است و خلق مقهور و او [illegible] و خلق [illegible] و او

و خلق مرزوق نمرود گفت یا ابراهیم لشکر خدای تو چندست که خدای را کشتم و لشکرش را نیز بکشم
ابراهیم علیه السلام گفت یا نمرود لشکر خدای مرا کس نداند مگر خدای من و ما یعلم جنود ربک الا هو
نمرود گفت یا ابراهیم من لشکر خویش را جمع کنم تو نیز لشکر خدای خود را جمع کن تا حرب کنیم ابراهیم
گفت یا نمرود تو لشکر خود جمع کن که خدای من در کن فیکون جمع کند نمرود لعین کس فرستاد بمشرق
و بمغرب و روم و هندوستان و ترکستان لشکر جمع آوردند و سیصد فرسنگ در سیصد فرسنگ
لشکرگاه نمرود لعین بود هفت سال یراق لشکر کرد و در زمین بابل بود ابراهیم علیه السلام گفت
ای نمرود شرم دار از خدایی که این همه را روزی میدهد و ایمان آر بیگانگی خدای عز و جل تا جایگه
در دنیا مملکت داد ترا در آخرت نیز بدهد گفت یا ابراهیم مرا بخدای تو نیاز نیست ابراهیم علیه السلام
بنالید و گفت خداوندا این ملعون با تو بحرب بیرون آمده است وی را هلاک گردان جبرئیل
آمد و گفت یا ابراهیم دعای تو باجابت رسید پس نمرود لعین را هزار هزار زره پوش بود
جز دیگران پس گفت یا ابراهیم اگر خدای تو میخواهد که مملکت زمین از من بستاند بگو تا لشکر بکشد
و حرب کنیم ابراهیم علیه السلام بنالید ندا آمد که یا ابراهیم چه خواهی تا بفرستم گفت خداوندا
خلقی بدانم ضعیف تر از پشه فرمان آمد بدان فرشتگان که بر کوه قاف موکلند که از آن سوی راهنمای
کوه قاف یک سوراخ بگشایند گفتند خداوندا چندان بیرون آیند که در عالم بگنجد ندا آمد که بعدد
هر سواری یک پشه بفرستید تا نمرود لعین قدر خویش بداند آن فرشته یک سوراخ بگشاد بعدد
هر سواری پشه بیرون آمدند و چون ابر در هوا میرفتند چون بزمین رسیدند ندا آمد مر ایشان را
که روزی شما ازین لشکرهاست بر سر روزی خود روید ابراهیم گفت یا نمرود اینک لشکر خدای تعالی
رسید نمرود لعین نگاه کرد دید که ابری میرسید در هوا سیاه پس بفرمود تا علمها بجلوه در آوردند
و بوقها در دمیدند و کوسها فرو کوفتند و چنان نعره و خروش بکشیدند که عالم بلرزید چون سپاه خدای تعالی
در رسید خروش او میان پیش خروش پشگان هیچ ننمود و جهان از خروش پشگان پر گشت چون
از هوا فرود آمدند بر سر هر سواری پشه بنشست و خرطوم بر مغز ایشان فرو می بردند چنانکه سوراخ می شد

بعد از ان

بعد از آن بر سر ایشان نیش میزدند چنانکه مغز و پوست و رگ و پی ایشان را همی خوردند و یک ذره
اندام ایشان زیاده نمی شد بعزت خدای تعالی و بقول دیگر آورده اند که استخوانهای ایشان
را نیز بخوردند و در لشکرگاه نمرود لعین کس نماند مگر سلاح ایشان که آهن بود و بس لشکریانرا مهتری
بود بیک پای لنگ و بیک چشم کور و از هر عضوی یکی بیش نداشت از حق تعالی درخواست
که یارب هلاک نمرود لعین بدست من کن تا این خیر بدست من باشد فرمان آمد که این خیر را بتو
دادیم نمرود لعین تنها برگشت و بکوشک خود آمد و در تفکر بود که این لشکر را چگونه هلاک کردند
و ما از ایشان یک پشه نتوانستیم کشت نمرود لعین بحجره سرای اندر آمد و با اهل خود بنشست
آن پشه آمد و بر زانوی نمرود قرار گرفت نمرود گفت یا زن اینک ازین جانوران بود که لشکر ما را
هلاک کردند بدین ضعیفی خواست که ویرا بگیرد برخاست و در دماغ نمرود رفت و در مغز سر نمرود
شد و مغز سر او را میخورد و آن ملعون درین محنت می پیچید و هیچ چاره نداشت و راحت وی آن
وقت بودی که کسی چیزی بر سر او زدی تا آن پشه دمی باز ایستادی و او یکساعت بیاسودی
و هر که ویرا دوست داشتی لطمی بر سر وی میزد تا وی خوشحال می شد از پس چهل شبانروز
فرمان آمد که یا ابراهیم پیش نمرود رو و او را بمن خوان تا مگر ایمان آرد و ابراهیم علیه السلام
پیش نمرود لعین رفت و گفت که یا نمرود بگو که لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله نمرود گفت که که
گواهی دهد که خدای تعالی یکیست و تو رسول اوئی ابراهیم گفت هر چه در خانهٔ تست گواهی
دهند پس هر چه در آن سرای بود از فرش و طرح و سلاح و آلات همه بزبان فصیح آواز
برآوردند که لا اله الا الله الملک الحق المبین نمرود گفت که این همه آلات خانه را بسوزانید
و در دریا افکنید دیگر باره گفت که دیگر که میگوید که تو بر حقی و خدای تو برحق است گفت همه
این دیوارهای خانه و ستونها گواهی دهند بر یگانگی او بزبان فصیح آواز دادند که لا اله الا الله
الملک الحق المبین بفرمود تا همه آن خانه را بکندند و ستونها بسوختند و درها را بشکستند گفت
یا ابراهیم این زمان کیست که گواهی دهد گفت این جامه که در تن تست نمرود لعین جامها از تن بیرون کرد

وبفید اخت گفت یا ابراهیم این زمان که گواهی میدهد جبریل علیه السلام آمد و گفت یا ابراهیم
همه کافران بوقت مرگ از خدای تعالی بترسند مگر این کافر ملعون که بقیامت کافرتر رود و در خبر آمده
است که عبد الله بن مسعود رضی الله عنه روایت کند از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود که چون
عبد الله مسعود سر بوجهل خواست بریدن ابوجهل لعین گفت یا عبد الله بگوی مر محمد را که
همه وقت من ترا دشمن داشتم و اکنون دشمن تر گرفتم روز قیامت که حق سبحانه و تعالی خلایق را
حشر کند بلال حبشی را بفرماید تا بانگ نماز گوید چون بدین کلمه رسد که اشهد ان محمد رسول الله
ابوجهل گوید که محمد رسول خدا نیست و نمرود لعین نیز گوید که ابراهیم خلیل خدا نیست یا ابراهیم این
هر دو از دنیا کافر روند و از گور کافر برخیزند و بدوزخ هم کافر روند اما جبریل گفت یا ابراهیم
این ملعون را پشه نفس پیش نمانده است در وقت آن پشه از بینی وی بیرون آمد و چند
هری شده بود و در حال آن ملعون جان بداد و جان او را در دوزخ افکندند تا روز قیامت
آورده اند که خادمی داشت که چوب بر سر نمرود لعین میزد تا او را قرار باشد تا این جهل شبانه
روز برآمدن آن خادم عاجز شد دیگر و زخم چوب محکم بر سر او زد چنانکه سر وی بدو نیمه شد در ساعت
جان وی برآمد و آن پشه از سر او بیرون آمد و در هوا رفت

باز آمدن ابراهیم پیغمبر علیه السلام بشام

چون نمرود لعین از دنیا برفت آنچه مانده بود از قوم وی گفتند یا ابراهیم تا امروز ملک پلید
نمرود لعین بود اکنون ترا ملک خویش کردیم ما همه بندگان تو باشیم و تو ملک ما باشی و هرچه هست
از مال و خزینه همه را بتو دادیم ابراهیم علیه السلام گفت مرا بملک کاری نیست که ملک بی زوال
او راست و ما همه بندگان اوییم مصر و عجم جای ملوکست و شام جای انبیا و پیغمبرانست و من
بشام خواهم رفت ایشان گفتند ما نیز با تو بیاییم و مال و خزینه با تو بیاریم پس روی بشام
نهادند جایی رسیدند که آنرا ارجیه گویند بفرمود تا آنجا فرود آمدند و شهر حبه بنا کردند و از آنجا
درگذشتند و بلب آب فرات رسیدند شهری بنا کردند نام وی رقه نهادند و از آنجا درگذشتند
بجایی رسیدند که آنرا حلب خوانند و آن شهر را بارو درکشیدند از بهر آن آنرا حلب نام کردند که

کرشتابگاه

همه شبانگاه شبانان آنجا شیر و نبید ندی و از حلب بحمص آمد و از آنجا بحمص آمد و آن ملک که هاجر
را بوی بخشیده بود پیش وی آمد و مسلمان شد و هر کس با ابراهیم علیه بودند بنزای هر کسی خلعتی داد
و چند گاه ایشان را مهمانداری کرد پس از آنجا در گذشت و بدمشق آمد اهل دمشق نیز
به پیش باز آمدند و دین وی را قبول کردند و از آنجا نیز در گذشت و بشهر طبریه آمد و آن قوم
روی از ابراهیم بگردانیدند و بکوه رفتند و شهر با ابراهیم علیه السلام باز گذاشتند تا همه
گمراه شدند و از آنجا بیرون آمد و مسلمانان همه غنیمت گرفتند و بیرون آمدند تا بکنعان رسیدند
رودی دیدند که میرفت گفت این رود کجا میرود گفتند چند شهرستانست چون سدوم و عامورا
و صنایم و صعوم و مانند این ولیکن آن همه بدفعل اند مردان با مردان صحبت می کنند
و زنان ... و مال مردم می برند ابراهیم علیه السلام گفت بد قومی که ایشانند اگر بدفعل
بمانند هلاک شوند و آن شهر لوط بوده است و از آن وادی در گذشتند به بیت المقدس رسیدند
نزدیک ساره خاتون آمدند شادان و غنیمت برگرفتند از رمه و حشم و خزینه فراوان
پس ساره خاتون از آن شادی که ابراهیم را دید دویست دینار صدقه بدرویشان داد و شادی
و نشاط در آن شهر در گرفت چنان تقدیر رفته بود که در آن شب که ابراهیم با هاجر نزدیکی کرد آن نور
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از پیشانی ابراهیم بر پیشانی هاجر آمد ابراهیم برخاست و نزدیک
ساره خاتون آمد آن نور بر پیشانی حضرت ابراهیم نبود ساره خاتون را از آن غیرت آمد
و گفت یا ابراهیم امشب با هاجر نزدیکی کرده گفت بلی هاجر را از آن غیرت بیاورد و گوشش او را
سوراخ کرد هاجر حلقه زرین در گوش کرد نیکوتر شد ساره گفت من وی را بجفایی و نیکو کنم وی را بکر بنت
و ختنه کرد ندا آمد که یا ابراهیم ما سنت کردیم بر همه زنان مؤمنان که سنت هاجر نگاه دارند
و مردان نیز موافقت ایشان کنند تا روز قیامت پس ساره خاتون را غیرت زیادت شد
و گفت یا ابراهیم من نتوانم دید که هاجر را فرزند باشد و مرا نباشد چون مدت نه ماه شد
اسماعیل علیه السلام در وجود آمد ساره را دشوار آمد و گفت یا ابراهیم اگر هاجر اینجا باشد

من نتوانم دید مگر از اینجا بروم و اگر نه ویرا بجای دیگر بر که من او را نه بینم و ایشان را بجائی بر
که میوه نباشد و آب و آبادانی نبود و ابراهیم علیه السلام درماند ابراهیم جبرئیل علیه السلام آمد و گفت
چنان کن که ساره میگوید پس هاجر را بر اشتری نشانده و خود بر شتری دیگر سوار شد و از بیت
المقدس بیرون آمدند و روی در بیابان نهادند و تا آنجا رسید که امروز شهر مکه است آنجا
فرود آمد و هاجر را و اسمعیل را از شتر فرود آورد و آنجا بنهاد و هاجر را گفت که اینجا باش
تا من باز آیم هاجر رضی الله عنها بنشست و فرزند را پیش خود بنشاند و ابراهیم علیه السلام برفت
چون یکدو ساعت شد و بیامد و آفتاب گرم بر سر هاجر و اسمعیل تافت هاجر تشنه شد بر کوه
صفا برآمد هیچ جا آب ندید و از آنجا فرود آمد و بکوه مروه برآمد نیز آب نیافت تا هفت بار
ازین کوه بران کوه میرفت و می آمد بجهت آب اصلا آب نیافت سست شد و سنت
گشته است بر همه حاجیان تا روز قیامت که هر حاجی را هفت بار باید دویدن بر سنت هاجر
رضی الله عنها پس اسمعیل را علیه السلام در میان آن وادی خوابانیده بود و بطلب آب رفته
چون آب نیافت برگشت و بیامد گونهٔ او متغیر گشته اسمعیل پاشنهٔ پای مبارک بر زمین مالید
از زیر پاشنهٔ وی چشمهٔ آبی بدید آمد و روان گشت هاجر بیامد و آن آب بدید شاد گشت
و عجب ماند و گفت الحمد لله رب العالمین که مبارک فرزندیست که خدای تعالی مرا ارزانی
داشته است از آن آب سیر بخورد و ریگ و سنگ بیاورد و پیش آن آب را بگرفت
و چنین آورده اند که اگر هاجر آن آب را نبستی همیشه آن آب در مکه روان بودی تا روز قیامت
پس طعامی که داشت از میان رخت بیرون آورد و می خورد ناگاه قافله دید که از کوه
صفا برآمدند و آن زن را دیدند بر سر چشمه نشسته و ایشان هرگز آنجا آب ندیده بودند
عجب داشتند و نزدیک وی آمدند و گفتند تو کیستی و اینجا چه کار میکنی هاجر رضی الله عنها
احوال خود جمله با ایشان بگفت و احوال اسمعیل و چشمهٔ آب باز گفت گفتند با ما دستوری
ده تا اینجا باشیم و ازین چشمه آب خوریم و هر سال ده یکی حق بتو دهیم تا ما را نیز حلال باشد گفت

روا بود دستوری داد ایشان نزد ایشان خیمها زدند و شتر از انجا بارها کردند تا مدتی
آنجا بودند اسمعیل علیه السلام بزرگ شد و هاجر رضی الله عنها پشم می رسید و نفقهٔ خویش از انجا
حاصل میکرد تا روزگاری بر آمد ابراهیم را علیه السلام آرزوی دیدار اسمعیل شد و از ساره
دستوری خواست تا برود و از حال هاجر خبری معلوم کند ساره گفت که با من عهد کن که
از شتر فرو نیایی ابراهیم علیه السلام عهد کرد و از بیت المقدس بیرون آمد و روی بدان
وادی نهاد چون بدانجا رسید آن قوم عرب را دید و آن شتران و گوسفندان که می چریدند
و آن خلق را که می گشتند و ایشان ابراهیم را نمی شناختند از دور هاجر ابراهیم را علیه السلام
بدید بشناخت پیش باز آمد و او را بخانهٔ خود برد و لیکن از شتر فرو نیامد و اسمعیل را دید
بزرگ شده هاجر گفت یا اسمعیل اینک پدر تو اسمعیل بدیدار پدر شادمان شد هاجر گفت
که از شتر فرود آی که تا سر ترا شانه کنم گفت من عهد با ساره کرده ام که از شتر فرو نیایم
پس سنگی آورد و در زیر قدم نهاد و یک نیمهٔ موی را بشست دیگر بار سنگ بران جانب نهاد
و آن نیمهٔ دیگر بشست و هر دو قدم ابراهیم علیه السلام بران سنگ فرو شد و اکنون مصلی
خلق آن سنگ است قوله تعالی واتخذوا من مقام ابراهیم مصلّی پس ابراهیم علیه السلام
ایشانرا بدرود کرد و روی به بیت المقدس نهاد و پیش ساره آمد و مهمان خانه ساخت
و خلق را دعوت میکرد و طعام میداد شبی بخواب دید که گفتند برخیز و قربان کن بامداد برخاست
و دویست شتر قربان کرد تا سه شب این خواب میدید و روز برمی خاست و دویست
شتر قربان میکرد تا شب دیگر بخواب دید که برخیز و اسمعیل را قربان کن و خواب
پیغمبران بدرجهٔ وحی باشد بامداد برخاست و با ساره گفت که مرا فرموده اند که فرزند را
قربان کن و مرا بجز اسمعیل فرزندی دیگر نیست دستوری ده تا بروم و اسمعیل را قربان کنم
و فرمان خدای تعالی بجای آرم ساره ویرا دستوری داد بر شتر نشست و بنزدیک هاجر
آمد اسمعیل علیه السلام نه ساله بود گفت یا هاجر اسمعیل را سر شانه کن و گیسوانش بباف

و سر به در چشم وی کن و جامه‌های نیکو وی را بپوشان که بجایی بمهمانی میرویم هاجر آنچه ابراهیم گفته بود
بجای آورد پس ابراهیم علیه السلام کاردی و رسنی در آستین نهاد و از پیش هاجر بیرون آمد
و اسماعیل در عقب او میرفت ابلیس لعین پیش هاجر آمد و گفت تو فرزند را چه کردی گفت
پدرش بمهمانی برد گفت ای بیچاره او را می برد که بکشد هاجر گفت معاذ الله هرگز پدر فرزند
خویش را بی گناهی بکشد ابلیس لعین گفت که او را خدای عز و جل فرموده است هاجر گفت
اگر خدای تعالی میفرماید من نیز راضیم برضای خدای تعالی ابلیس لعین آمد نزدیک اسماعیل علیه السلام
و گفت کجا میروی با پدر گفت بمهمانی میروم گفت پدر ترا بکشتن می برد گفت هیچ پدر فرزند را بی
گناهی بکشد گفت او را خدای تعالی فرموده است اسمعیل گفت اگر خدای تعالی فرموده است
هزار جان من فدای یک نام خدای عز و جل باد چون پیشتر آمدند اسماعیل علیه السلام گفت یا پدر مرا
کجا می بری ابراهیم علیه السلام گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری
یعنی ای فرزند مرا در خواب چنان نموده اند که ترا قربان کنم اکنون چه گویی گفت یا پدر
دوستان خدای تعالی خواب نکنند و تو دعوی دوستی میکنی ترا با خواب چه کار
اگر نخسپیدی ترا در خواب این ننمودندی قوله تعالی قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله
من الصابرین گفت ای پدر زود آن کن که ترا فرموده اند که زود یابی ان شاء الله تعالی
مرا از جمله صابران تا مطیع باشم و نافرمانی نکنم زود تر ای پدر که ابلیس لعین میخواهد مرا از راه ببرد
ابراهیم گفت سنگ ده مر ابلیس را اسماعیل و ابراهیم هر دو سنگ انداختن گرفتند بسوی ابلیس
اکنون آن سنت حاجیانست که چون بدانجا رسند هفت سنگ هر یکی بیندازند بر موافقت آن
هر دو دوست خدای تعالی پس ابراهیم و اسماعیل هر دو بجایی شدند که آنرا منا خوانند و اکنون حاجیان
آنجا قربان کنند ابراهیم گفت یا پسر چه گویی گفت یا پدر هزار جان من فدای فرمان خداوند
جل و علا بکن آنچه ترا فرموده اند چون ابراهیم دانست که اسماعیل تسلیم است گفت من نیز ای فرزند
تسلیم کردم قوله تعالی فلما اسلما و تله للجبین اسماعیل گفت یا پدر مرا سه وصیت است اول آنکه

دست

دست و پای من محکم ببندی که جان شیرینست مبادا که زخم کارد بمن رسد خود را بجنبانم قطره
خون بر تو چکد و فردای قیامت در درجه عاصیان باشم و من طاقت عذاب خدای تعالی
ندارم دوم آنست که روی من بر خاک نهی تا روی مرا نبینی مبادا که مهر پدر فرزندی بجنبد و در فرمان



خدای تعالی تقصیر کنیم سیم آنکه چون بازگردی و بی من بخانه روی سلام من بمادر دل افگار من برسان

و این جامه خون آلود من نیز نزدیک وی بر تا وی را از من یادگار باشد آنگه ابراهیم علیه السلام کارد از آستین
بیرون آورد و بریسمان دست و پای وی ببست و روی وی بر خاک نهاد اسمعیل علیه السلام گفت ای پدر دستم
بگشای که بندگان گریخته را نزدیک خداوند دست بسته برند پس دستش بگشود و کارد بر حلق وی نهاد
بکشید کارد بر حلق وی کار نکرد اسماعیل گفت ای پدر مگر پشت کارد می مالی ابراهیم گفت
نه و بر کارد قوت کرد هیچ نبرید اسماعیل گفت ای پدر سر کارد را بر حلق من فرو بر مگر ببرد و سر کارد
فرو برد و کارد خشم شد و نبرید اسماعیل علیه السلام بخندید و ابراهیم در غضب شده کارد را بر زمین زد و کارد
بسخن آمد و گفت یا ابراهیم اگر ترا میگوید که ببر مرا میگوید که مبر درین سخن بودند که از پس پشت
وی آوازی برآمد که گوینده میگفت لا اله الا الله الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر و لله
الحمد نگاه کرد جبرئیل را دید علیه السلام که می آمد و میگفت یا ابراهیم صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین
یا ابراهیم خواب خویش راست کردی و ما مکافات و جزای نیکوکاران چنین دهیم
وفدیناه بذبح عظیم اینک خدای تعالی فدای فرستاد گوسفندی بزرگ ابراهیم علیه السلام
دید که گوسفندی سیاه و سپیدی بزرگ ببند پای بعضی گویند که آن گوسفندی بود که هابیل قربان کرد
حق سبحانه و تعالی دو هزار سال آن گوسفند را در بهشت می پرورید تا بوقت ابراهیم علیه السلام
که آن گوسفند را فدای اسمعیل فرستاد تا او نجات یافت پس ابراهیم علیه السلام آن گوسفند را
قربان کرد و از پوست وی سفره ساخت و خلق را بر آن سفره طعام میداد و پشم آن
گوسفند را ساره بتافت و گلیمی ساخت و ابراهیم علیه السلام آن گلیم را در تابوت سکینه نهاد
چون روزگار آن تابوت را برداشت جبرئیل بنزدیک مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برد و پیغمبر
آن گلیم را با امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه داد تا مرقع کرد و در پوشید تا وقت
مرگ آن مرقع را داشت و پوست گاو موسی علیه السلام در آن تابوت بود آنرا نیز بعلی داد و با خود
داشت و تازیانه کرده بود **قصه بنا نهادن خانه کعبه** چون ابراهیم علیه السلام از قربان فارغ
شد اسمعیل را علیه السلام برگرفت و بها و سپرد و شکر باری تعالی بجای آورد و به پیش ساره رفت چون

مدتی بر آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که خدایت سلام میرساند و میگوید که جهت من خانه در زمین
بنا کن گفت کجا بنا کنم گفت بر نشین تا ترا معلوم شود ابراهیم علیه بر شتری نشست و بیامد ابری
پیدا شد برابر سر وی مانند اژدها خانه کعبه بایستاد ابراهیم گفت کجا بنا کنم گفت هر جا که این ابر
ساکن شود و نیز گفته اند که ماری بیامد و مانند اژدها آن خانه بخفت تا ابراهیم نشان آن خانه
را بدید و مانند اژدها آن خانه بنیاد کرد و نیز گفته اند که جبرئیل علیه السلام مر او را بنمود که بدین
مقدار این خانه را بنا کن قوله تعالی واذ بوأنا لابراهیم مکان البیت خدای تعالی میگوید که پیدا
کردیم مر ابراهیم را بنای خانه ابراهیم گفت که الهی سنگ از کجا آرم گفت از پنج کوه اول از کوه
لبنان دیگر از کوه دینا دیگر از کوه جودی دیگر از کوه ابوقبیس دیگر از کوه صفا پس جبرئیل
علیه سنگ می آورد و ابراهیم بنا می نهاد و اسماعیل یاری میکرد ابراهیم ندایی شنید که یا ابراهیم
اول سنگ بر محراب مسجد بنه چون سنگ اول بنهاد نام محمد صلی الله علیه و آله و سلم بدید آمد و دیگر سنگها را
بنهادند خانه تمام شد پس ابراهیم علیه السلام دست بدعا برداشت و گفت ربنا تقبل منا
انک انت السمیع العلیم گفت خداوندا آنچه فرمودی بر وسع و طاقت خویشتن تمام کردم از
ما بپذیر که تو شنوایی بر دعای من و دانایی بر حال من دیگر باره دست بدعا برداشت و گفت
رب اجعل هذا بلدا آمنا وارزق اهله من الثمرات گفت الهی این خانه را و شهر را ایمن
گردانی و اهل این شهر را از میوه ها روزی کنی و آنکس را ده که بتو ایمان آرد بروز قیامت ندا آمد
که یا ابراهیم ومن کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار وبئس المصیر گفت آنرا که از من
کافر شود هم روزی و لیکن برخوردار کمتر بودش و جایگاه کافران دوزخ است پس ابراهیم را
در خاطر آمد که شکر و منت آن خدای را که این خانه را بدست من تمام گردانید در ساعت جبرئیل
آمد و گفت یا ابراهیم خدایت سلام میرساند و میگوید که این رنج که بردی و این خانه تمام کردی
پیش من چندان قدر ندارد که خرابه آبادان کنی گفت که ام خرابه ندا آمد که گرسنه را سیر طعام
کنی و برهنه را بپوشانی چندان فضل بود که این خانه را ساخته باشی و بر سر گنج هزار رکعت نماز کرده

بس ندا آمد که یا ابراهیم خلق را بدین خانه دعوت کن قوله تعالی وَاَذِّن فی الناس بالحج یاتوک
رجالا و علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق گفت ملکا من بخوانم از من که شنود و آواز من کجا رسد
ندا آمد که یا ابراهیم از تو خواندن و از ما شنوانیدن و از خلق جواب دادن و ما شنوانیدن
من که خدایم چون بخوانی آواز تو بگوش همه خلایق برسانم در اصلاب پدران و ارحام مادران
ابراهیم علیه السلام بر کوه بر آمد و آواز داد و گفت یا فرزندان آدم از همه عالم بدین کعبه
آیید و روی بدین خانه آرید از چهار سوی عالم آوازی شنود و کس را ندید که همی گفتند
لبیک اللهم لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد و النعمة و الملک لا شریک لک یا سیدی
و مولای ابراهیم علیه السلام گرد آن خانه وادیها دید بی آب و بی نبات گفت ملکا اینجا کشت
نیست و این فرزندانرا بتو می سپارم که رزاقی آنکه دست بدعا بر داشت و گفت ربنا انی
اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ابراهیم گفت ملکا اهل خانه را از میوها
روزی کن تا مگر شکر کنند نعمت ترا پس فرمان آمد جبرئیل را علیه که برو دوازده فرسنگی مکه
زمینی است از سنگ خاره آن زمین را بر کن و بشام بر و بر دریای نیل فرمان آمد تا آن
زمین را بر کند و بیارد و جبرئیل علیه السلام این زمین را و دریای نیل آن زمین را برکندند
و بجای یکدیگر آوردند فرمان آمد فرشته را تا آن زمین را براند تا هفت بار گرد کعبه طواف
کرد و گرد خانه بر آمد و بعد از آن بدان جای برد که جبرئیل علیه برکنده بود و بنهاد از آن زمان
آن ناحیت را طایف گویند از بهر آنکه هفت بار طواف کعبه کرده بود و اکنون هر نعمتی
که در مکه آورند همه از طایف است و زیادت می شود بقدرت خدای تعالی پس ابراهیم علیه
بر جا نشست و روی بشام نهاد و از آنکه حق سبحانه و تعالی گفته بود که این عمارت خانه برابر آن بود
که یک خرابه آبادان کنی ابراهیم علیه السلام مهمان خانه ساخت و نذر کرد که بی مهمان طعام نخورد
و روی بعبادت آورد و خلق را طعام میداد تا روزی عزرائیل علیه السلام بر مثال آدمی
بنزدیک وی آمد و گفت تو کیستی که من ترا نمیدانم گفت من عزرائیلم گفت بزیارت آمده یا بقبض

روح گفت بزیارت آمده ام و ترا مژده دیگر دهم که خدای تعالی بنده بدوستی خویش گرفت ابرهیم
گفت که آن بنده کیست و نشان آن بنده چیست گفت نشان آن بنده آنست که مرده
بر دست وی زنده شود ابراهیم علیه السلام گفت ای کاشکی آن بنده من بودمی یا او را بدیدمی
تا با وی دوستی کردمی عزرائیل علیه السلام این بگفت و ناپدید شد ابراهیم علیه السلام چون بعبادت
بایستادی آواز جوشش دل وی یکمیل برفتی مردمان دانستی که ابراهیم علیه السلام
خدای را عبادت میکند روزی بر خاطر وی بگذشت که کاشکی من بدیدمی که خدای تعالی مرده
را چون زنده میگرداند پس از خدای تعالی درخواست قوله تعالی رب ارنی کیف تحیی الموتی
خدایا مرا بنمای که مرده را چگونه زنده کنی ندا آمد قال اولم تؤمن یا ابراهیم تو نمیدانی که
من قادرم بر همه چیز قال بلی ولکن لیطمئن قلبی گفت الهی مرا معلوم است که آفریننده و زنده کننده
و میراننده تویی و بجز تو خدایی نیست ولیکن میخواهم که چنانچه بدل میدانم بدیده بصیرت نیز ببینم
تا یقین من زیادت شود فرمان آمد که یا ابراهیم این همه نزد قدرت ما آسانست هرچه خواهی
بکنیم قوله تعالی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک
سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم گفت یا ابراهیم چهار مرغ بگیر اول خروس دویم طاوس سیم
زاغ چهارم کرکس سوال چه معنی دارد که مرغ را فرمود و جانوری دیگر را نفرمود جواب
از بهر آنکه حکمت در آفرینش مرغ کاملتر است از بهر آنکه همه جانوران می روند ولیکن پر ندارند
اما مرغ هم میرود و هم می پرد گفت یا ابراهیم خروس را بگیر و بکش یعنی آنکه در همه عالم
از وی تیز شهوت تری نیست تا تو نیز شهوت و آرزوی نفس زیر پای کنی دویم طاوس را بگیر و بکش
یعنی آنکه در عالم از وی بزینت تر مرغی نیست تا تو نیز زینت و آرایش دنیا زیر پای کنی
سیم گفت زاغ را بگیر و بکش یعنی آنکه در عالم از وی حریص تری نیست تا آنکه تو نیز حرص دنیا
از خویشتن دور کنی چهارم کرکس را بگیر و بکش از بهر آنکه در عالم بدتحمل تر از وی هیچ مرغی نیست
تا تو نیز همیشه مرگ را یاد کنی و امل دراز را پس پشت اندازی و عمر کرکس را پانصد سال عمرست

اما ابراهیم علیه السلام این چهار مرغ را بگرفت و بکشت و سر آنها را برگرفت و دیگر گوشت و پوست
و استخوانهای همه را در هاون کوفت و چهار گروه کرد و بر چهار کوه بنهاد و سرهای آن
مرغان بر دست گرفت و گفت بیایید ای مرغان بامر خدای تعالی آن چهار گروه بیکبار در هوا
شدند چون مثقال ذره بهم برآمدند و آن ذرها پیش ابراهیم علیه آمدند و ذرهای خروس بر سر
خروس رفت و ذرهای طاوس بر سر طاوس و ذرهای زاغ بر سر زاغ و ذرهای کرکس بر کرکس
و هر یکی با سر خویش بپیوست و بر دست ابراهیم علیه گوشت و پوست و استخوان هر مرغی می رست و بال
و پر بر می آورد و می پرید و بر دست ابراهیم علیه جلوه میکردند و هر چهار بیکبار زنده شدند
و می پریدند بقدرت خدای تعالی پس آن مرغان هفت شبانروز گرد ابراهیم علیه طواف میکردند
تا فرمان آمد که یا ابراهیم چنانچه جان را تسلیم کردی و دین خویش را تسلیم کردی مال و نعمت
را نیز تسلیم کن تا من که خدایم ترا دوست خود گردانم و دوستی ما هو که بود قوله تعالی
اذ قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین پس ابراهیم علیه السلام تن و مال بدرویشان و دل
و جان برحمن داد و چون نود سال از عمر ابراهیم بگذشت او را از ساره هیچ فرزند نیامد ببرد و
طمع از فرزند برداشتند و گوساله را قلاده زرین در گردن و گوشوارها در گوش کردند
و ساره آن گوساله را بجای فرزند داشتی ابراهیم علیه نذر بود که بی مهمان طعام نخورد آورده اند
که هفت شبانروز روزه نگشاده بود روز هشتم دوازده برنای نیکوروی خوش خوی امرد
بمثال غلامان آراسته بیامدند و بر ابراهیم علیه السلام سلام کردند ابراهیم علیه پنداشت که این
آدمیانند ایشان خود فرشتگان بودند جواب سلام ایشان باز داد و دست ایشان
گرفته بمنزل برد قوله تعالی ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما گفت
یا ساره مهمانان عزیز اند و مکرم هر چه عزیزتر داری بیار ساره خاتون گفت یا ابراهیم من ازین
گوساله عزیزتر چیزی ندارم که وی را بآرزوی فرزندان می پرورم وی را قربان کن پس ابراهیم
علیه آن گوساله را قربان برید و بریان کرد و پیش مهمانان نهاد و بنشست سر فرو برد و طعام نمیخورد

دادآب

و آداب مهمان داری یکی آنست که در مهمان ننگرد تا وی را شرم نیاید ابراهیم علیه السلام هشت شبانروز
بود که چیزی از طعام نخورده بود و سر فرو افکنده بود و طعام خوش میخوردند ساره خاتون رضی الله عنها
از اندرون پرده نگاه کرد و دید که مهمانان طعام میخورند آواز داد که یا ابراهیم تو طعام میخوری
و مهمانان نمی خورند ابراهیم علیه السلام سر برداشت مهمانان را دید خاموش نشسته ترسی بدل او اندر
آمد با مهمانان گفت چرا چیزی نمی خورید ایشان گفتند ما چیزی نخوریم از طعام تو بی بها گفت بها بدهید
گفتند چه دهیم گفت بهای طعام من آنست که در اول بسم الله الرحمن الرحیم بگویید و در آخر
الحمد لله رب العالمین جبرئیل علیه السلام گفت یا ابراهیم بهذا اتخذک الله خلیلا یعنی ترا خدای تعالی
از بهر همین چیز خلیل گرفته است پس جبرئیل علیه السلام آواز داد که یا ابراهیم مترس که من جبرئیلم
و آن یکی میکائیل و دیگری اسرافیل و دیگری دردائیل و دیگری عزرائیل نام همه برگفت و گفت یا
ابراهیم ما را فرموده اند که از اینجا به شهرستان لوط رویم و آن پیغمبر مرسل را از بلای آن قوم
برهانیم ما را فرموده اند که اول بر ابراهیم گذر کنید که وی هفت شبانروز شده است که چیزی نخورده
است تا مگر از جهت شما روزه بگشاید و طعام بخورد و ترا نیز بشارت میدهیم بفرزندی مبارک که نام
او اسحق است و ابنای وی یعقوب قوله تعالی وامرأته قائمة فضحکت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق
یعقوب چون جبرئیل علیه السلام این بشارت داد ساره خاتون برپای ایستاده بود بخندید
و گفت ءالد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب یعنی من زن پیرم و شوهر
من پیر است از ما فرزند چون آید این عجب کاریست جبرئیل علیه السلام گفت قوله تعالی قالوا اتعجبین من امر الله
رحمة الله وبرکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید گفت یا ساره ترا از کار خدای تعالی عجب
می آید که رحمت و برکات خدای تعالی بر شما باد از دعای جبرئیل بود که هفتاد هزار پیغمبر از پشت
اسحق در وجود آمدند صلوات الله علیهم اجمعین پس ساره از پس پرده آواز داد که نشانی نیست
این سخن را جبرئیل علیه السلام گفت هست آن طبقی که نان در وی بود استخوانهای گوساله برهم نهاد
و گفت قم باذن الله در حال آن گوساله برخاست و در پیش مادر و پدر رو سر دو پستان او را در دهان گرفت

بود دیگر شاخ خرمای خشکی بود در خانه ابراهیم بود نیمه سوخته و نیمه خشک شده
جبرئیل علیه السلام بدان اشاره کرد در حال سبز گشت و برگ برآورد و رطب بار آورد و از آن رطب
بساره داد و بدید و متناول کرد جبرئیل گفت ای ساره آن خدای که چوب خشک سبز
گرداند بقدرت خود میتواند که ترا فرزندی دهد نام او اسحق و از روی فرزندان آیند

قصه ابراهیم علیه السلام

پس قصد کردند که بشهرستان لوط روند ابراهیم علیه السلام گفت من نیز با شما
بیایم گفتند ما میرویم تا آن قوم را عذاب کنیم و تو طاقت دیدن عذاب نداری ابراهیم گفت که از
خدای تعالی توفیق خواهم که بشفاعت ایشان شفیع گردم و با ایشان برفت چون مقدار نیم فرسنگ برفتند او را گفتند
که تو باز ایست که ترا بیش ازین فرمان نیست ابراهیم از شتر بزیر آمد و بعبادت مشغول شد و ایشان
بشهرستان لوط شدند و آن هفت شهرستان بود که ابراهیم را گفته بودند که ایشان فعل بد میکنند
که مردان با مردان جمع می شوند و زنان با زنان و راه میزنند و در آن وقت ابراهیم گفته بود
که هر که ویرا ازین فعل بود هلاک خواهد شد خدای تعالی پسندید که حدیث ابراهیم خلاف شود
پس ایشان برفتند و شش پاره شهر را هلاک کردند و یک شهر را بگذاشتند که آنرا سدوم خوانند
و آن قوم با اهل سدوم بنا خشنودی چون فرشتگان بشهر لوط رسیدند لوط علیه السلام عبادت
میکرد و فرشتگان بیامدند و بر دختران لوط علیه السلام سلام کردند و دختران لوط جواب باز دادند
جبرئیل علیه السلام گفت ای دختران درین شهر کسی باشد که امشب ما را مهمانی کند گفتند درین شهر کسی نیست و لیکن
یک ساعت صبر کنید تا پدر ما از عبادت باز آید چون ساعتی شد لوط علیه السلام باز آمد ایشان را دید
برادر خانه برد و اندیشید که مهمانان این چنین اند اگر این قوم بد فعل به بینند و بدیشان طمعی
کنند گفت هذا یوم عصیب یعنی این روز دشوار است چون ناچار بود مهمانان را در خانه برد
زن لوط کافره بود چون مهمانان را بدان حسن و جمال دید بیرون دوید و قوم را خبر کرد و روی بخانه
لوط علیه السلام نهادند و در آمدند و گفتند ای لوط دوازده غلام را که مهمان تو اند بیرون فرست
لوط از بیم قوم گفت هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله قوله تعالی فی ضیفی یعنی ای قوم دختران خویش بحلالی

بشما و هم از خدای تعالی بترسید و دست از مهمانان من بدارید که دختران من شما را به بود از مسلمانان
آخر در میان شما مرد عاقلی نیست قوم التفات بسخن او نکردند و در خانه را بشکستند و گفتند
لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نرید یعنی یا لوط دختران ترا نمیخواهیم که بکار
ما راست نمی آیند تو میدانی که ما چه میخواهیم مهمانانرا بیرون فرست لوط علیه السلام گفت
لو ان لی بکم قوة او اوی الی رکن شدید یعنی ای قوم اگر مرا قوت و یاری بودی با شما حرب کردی
ولیکن پناه بخدای تعالی آوردم تا شر شما را از مهمانان من دفع کند و فرشتگانرا فرمان
چنان بود که تا سه نوبت لوط علیه السلام پیش شما شکایت نیاید آشنایی مدهید چون لوط علیه السلام در خانه
باز نگرید او را بزدند و روی او مجروح ساختند بگریخت و پیش مهمانان آمد و گفت قوت
ندارم که شر این ملعونانرا از سر خود و شما دور کنم مرا بیش ازین مزنند این میگفت و میگریست
تا سه بار پیش بزدند و او شکایت پیش مهمانان آورد و زاری میکرد و نوبت سیم گفتند که
یا لوط انا رسل ربک لن یصلوا الیک یعنی ما رسولان خدا ایم که ما را برسولی بتو فرستاده تا
خویشتن را از میان این قوم بیرون بری که ما این قوم را عذاب خواهیم کرد لوط گفت
یا جبرئیل عذاب در اول شب خواهی کرد یا در آخر شب درین سخن بودند که در خانه لوط را
بشکستند و درون رفتند و گفتند الیس الصبح بقریب یعنی ای لوط صبح نزدیک شد و ما را
در خانه رها کردی خواستند تا پیش فرشتگان روند و دست بایشان دراز کنند جبرئیل علیه السلام
بادی بروی ایشان زد در حال روی ایشان طمس شد و طمس آن بود که چشم و بینی و دهان
یکسان باشد قوله تعالی فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی و نذر بیکبار آن قوم را نه چشم ماند و
دهان و نه بینی فریاد برآوردند که یا لوط جادوان را از خانه آورده بگو تا چشمهای ما را بینا
کنند توبه کردیم و باز آمدیم جبرئیل علیه السلام پری بروی ایشان مالید چشم و دهان
و بینی ایشان درست شد باز قصد فرشتگان کردند هفت اندام ایشان خشک شد
دیگر بار فریاد کردند دیگر بار جبرئیل ایشانرا نیکو کرد و از خانه لوط بیرون آمدند و دربای شهر

ببستند و بکشند فرود آمد و از مهمانان لوط بستانیم جبرئیل علیه السلام لوط را گفت تو و عیال تو از
شهر بیرون روید گفت درهای شهر بسته‌اند چگونه بیرون توانیم رفت جبرئیل علیه السلام ایشان را
بر پر خود گرفت و از شهر بیرون برد و پیش ابراهیم علیه السلام برد لوط علیه السلام گفت که
زن من از عیال من نیست او را با خود مبرم گفتند نه که او کافره است و بوی آن رسید که دیگران
چون لوط و دختران پاک او رضی الله عنهن بنزد ابراهیم رسیدند ابراهیم علیه برپای خواست و ایشان را
بنواخت و پیش خود بنشاند چون نگاه کردند دیدند که جبرئیل علیه السلام پرها بر زمین فرو کرد
و تمامت شهرها و دیهای قوم لوط را برگرفت و در هوا برد چندانکه آواز فرشتگان آسمان
بدیشان می رسید اما چنان برد که برگ درختی نجنبید و حلقه دری نلرزید و کودکی در گهواره
بیدار نشد و از آن قوم کس را خبر نه ابراهیم علیه السلام از ترس بیهوش شد لوط علیه السلام
او را در کنار خویش گرفت تا بهوش باز آمد چون آفتاب طلوع کرد جبرئیل را علیه السلام آخر
که آنچه بر پر داری فرو گردان فرو انداخت سرنگون بر زمین آمدند قوله تعالی فجعلنا عالیها سافلها
وامطرنا علیهم حجارة من سجیل قوم لوط فریادکنان و خروشان بر زمین می آمدند و آن شهرهای
ایشان پاره پاره گشته و از آن پارها در گردن هر یکی طوقی افتاده نام او بر آن طوق نوشته بود
قوله تعالی مسومة عند ربک للمسرفین ابراهیم علیه السلام از جبرئیل علیه السلام پرسید که این
قوم تا کجا روند گفت از هفت طبقه زمین بگذرانند و در دوزخ افکنند و روز قیامت در عرصات ایشان
حاضر کنند و باز بدوزخ برند پس از آنجا ابراهیم و لوط علیهما السلام با خود ببرد و بعبادت خدای تعالی
مشغول شدند و ابراهیم را خدای تعالی چهار پسر کرامت کرده بود اسماعیل از هاجر و اسحق
و مدین و مداین از ساره و اسماعیل را علیه السلام از هاجر داده بود و اسماعیل را خدای تعالی
پسری داده بود نام او قیدار پادشاه جمله عرب شد و چهل گز بالا داشت و هفت گز پهنا
و جمله عرب مطیع او شدند و اسحق را علیه السلام دو پسر آمد یکی عیص و یکی یعقوب و مدین را
شعیب آمد و مداین را ملوک عجم آمدند چون عمر ابراهیم علیه السلام بصد و بیست سال رسید

نزدیک آمده او پیوسته از مرگ بترسیدی و خدای تعالی خواست که او برغبت خود مرگ خواهد
پیری ضعیف را فرستاد و پیش او طعام داد دستش نتوانست که بخورد گفت یا شیخ ترا چند سال عمر است
گفت صد و سی سال ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که اگر ده سال دیگر از عمر من برود مرا نیز همچنین
محنت رسد مرا چنین عمر نباید پس ابراهیم فرزندان را جمع کرد و وصیت کرد قوله تعالی
ووصی بها ابراهیم بنیه و یعقوب یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا تموتن الا وانتم مسلمون گفت
یا فرزندان خدای تعالی دینی گزیده است شما را از ازلی داشته هم برین دین باشید تا از دنیا
بیرون روید و من نیز شما را همین فرمایم اسمعیل گفت یا خلیل الله خدای تعالی ترا این نبوت و خلت
بچه داد گفت بسه خصلت که در دنیا داشتم اول آنکه هرگز غم روزی نخوردم و نگفتم که فردا چه خواهم
خورد دوم آنکه هرگز طعام بی مهمان نخوردم سیم آنکه چون دو کار پیش آمدی یکی کار آخرت
و یکی کار دنیا من کار آخرت اختیار کردم اگرچه همه کار دنیا معطل ماندی باین سه خصلت مرا
خلت کرامت فرمود واتخذ الله ابراهیم خلیلا چون وصیت تمام کرد و فرزندان شنیدند
زاد و قیامت برگرفت و رخت بربست و روی بسرای باقی نهاد و از سرای فانی بیرون شد فرزندان
جمع شدند و چند گاه تعزیت داشتند و با مقام خویش رفتند اسمعیل گفت اسحق را که مرا یادگار
ده از پدر تا با خود نگاه دارم تبرک اسحق گفت تو بنده زاده ترا با میراث چه کار است ما
آزادانیم و اولاد ملوکیم اسمعیل برنجید در حال جبرئیل آمد و گفت یا اسحق تو بر اسمعیل تفوق مجوی که
سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در پشت اسمعیل است و مؤمنان از نسل وی
خواهند بود و گمراهان و جهودان از نسل تو و بدین سرزنش که کردی فرزندان او فرزندان ترا
بغارت برند و اسیر گیرند و ایشان را حلال باشد چون اسحق علیه السلام این سخن شنید چندان
بگریست که چشمهای مبارک وی نابینا شد بعد از دو سال جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا اسحق
بشارت مر ترا که خدای تعالی میفرماید که چهار هزار پیغمبر از پشت تو پدید خواهم کرد و یکی از ایشان
موسی باشد علیه السلام که هفتاد هزار سخن از من بی واسطه بشنود و او را کلیم خود کرده ام و اگر خواهی ترا

پیناکردانم و اگر نابینا از دنیا بیرون روی فردای قیامت چون چشم باز کنی مرا بینی اسحق علیه السلام
گفت من بینایی را نخواهم تا آخر روز مرا درجه باشد اسحق را دو فرزند بود عیص و یعقوب
چون ایشان بزرگ شدند اسحق علیه السلام اسحق از دنیا بیرون رفت پسران وی را پیش پدر
او ابراهیم علیه السلام دفن کردند قصه اسمعیل پیغمبر علیه السلام وفاتش بمکه بود هر سال
بزیارت پدر بشام رفتی و برادر را بدیدی و باز بمکه شدی و او را زنی بود از بزرگان
مکه از او دوازده پسر آورد خدای تعالی اسمعیل را فرمود تا بزمین مغرب رفت که آنجا
بت پرستان بودند و ایشان را بخدای تعالی خواند و پنجاه سال در میان ایشان دعوت کرد
تا همه مؤمن گشتند خدای تعالی فرمود قوله تعالی واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق
الوعد و کان رسولا نبیا و کان یأمر اهله بالصلوات والزکوة و کان عند ربه مرضیا اسمعیل عم
صد و سی سال بزیست و آخر بمکه رفت و چون از مغرب بمکه همی رفت بشام بزیارت پدر شد
و اسحق را علیه السلام نابینا یافت و از او دو فرزند در وجود آمده بود عیص و یعقوب اسمعیل را علیه السلام
دختری بود بسیمه نام او را بعیص داد بزنی و اسحق را وصی گردانید و باز بمکه شد و بعد از سالی
وفات یافت فرزندان او را در پهلوی هاجر رضی الله عنها دفن کردند فرزندان او در عالم پراکنده
شدند الا دو پسر ثابت و قیدار که بمکه بنشستند و پشت عرب و حجاز از نسل ایشانند والله اعلم
قصه وفات اسحق پیغمبر و یعقوب علیهما السلام وفات اسحق بعد از اسمعیل بود و او را صد و شصت
سال عمر بود و خدای تعالی او را به پیغمبری باهل شام و کنعان فرستاد دختری از مهتر کنعانیان
از رفقا زن او بود و از آن زن او را دو پسر آمد بیک شکم عیص و یعقوب اول عیص آمد
و بعد از آن یعقوب و او را یعقوب از برای آن نام کردند که در عقب عیص آمده بود چون
هر دو بزرگ شدند عیص دختر اسمعیل را بخواست اسحق یعقوب را گفت تو نیز از کنعانیان دختری بخواه
مادرش گفت که دختر خال را که بشام است و مال بسیار دارد بخواه یعقوب تعلل میکرد و زن
نمیخواست و پدر عیص را دوستر داشتی و مادر یعقوب را و عیص صیاد بود و یعقوب شبانی کردی

روزی اسحق

روزی اسحق علیه السلام عیص را گفت مرا گوشت صید آرزو است یک بزکوهی صید کن و بریان کن و بیار
تا من بخورم و دعا کنم که خدای تعالی ترا پیغمبری دهد عیص تیر و کمان برگرفت و بصید کردن رفت مادر
یعقوب آمد و گفت زود برو و بزی بریان کن و بنزد پدر بر تا ترا دعا کند که پیغمبر شوی یعقوب علیه السلام
زود بره فربهی بریان کرد و بنزد پدر برد اسحق علیه السلام چون بوی بریان بشنید گفت این کیست
که این بریان آورده مادر یعقوب گفت که عیص است آنچه خواسته بودی آورده اسحق علیه السلام
چشم پوشیده داشت گفت پیش آر مادر یعقوب بره بریان پیش برد اسحق از آن بریان بخورد
مادر یعقوب گفت که دعا کن این پسر را که از برای تو بریان آورده اسحق دعا کرد که یارب این
فرزند مرا که این طعام آورد او را و فرزندان او را پیغمبری ده بعد از آن عیص صیدی کرده بود و پیش
پدر آورد و گفت ای پدر بریان طلب کرده بودی آورده ام اسحق دانست که زنش حیلت کرده یعقوب
دعا برده گفت ای پسر دعای تو یعقوب برد عیص خشم گرفت و گفت من یعقوب را بکشم اسحق علیه السلام
گفت روا نبود و ترا نیز دعایی کنم عیص را دعا کرد گفت یارب نسل عیص را از همه خلق زیاده گردان
نسل عیص بسیار شد تا مغرب و اسکندریه و دریاکنار بگرفتند و همه از ایشان پرشد پسری داشت
روم نام بزمینی که این زمان شهر روس خوانند آنجا مقیم شد و آن زمین منسوب است باو و او را فرزندان
بسیار جمع شدند اسحق را علیه السلام وفات رسید عیص او را در پهلوی ساره دفن کرد پس یعقوب
[illegible]ی ترسید که مبادا عیص او را بکشد بشب بیرون آمدی و بروز پنهان بودی تا سالی برین برآمد
[illegible]عقوب یعقوب را گفت بشام رو پیش خال خود که او مهتر است و مال بسیار دارد و دو دختر او را
که بدرست میگفت نگاه دار و آنجا ما باش تا از جان ایمن باشی یعقوب بشب از کنعان بیرون رفت
و قصد شام کرد از بهر این معنی یعقوب را اسرائیل خوانند که بشب از کنعان رفته بود و بتازی
شب رفتن را اسرا خوانند چون یعقوب علیه السلام بنزد خال رسید و او را دختری بود مهتر نام او
لیا و کهتر را نام راحیل اما راحیل نیکوتر و خوبروتر بود یعقوب با خال گفت که راحیل را بزنی بمن ده
که پدرم مرا وصیت کرده است که دختر ترا بخواهم خال گفت که ترا از مال پدر هیچ نداده اند و مرا مال

بسیارست دختر را بزنی بتو چون دهم یعقوب گفت یا خال مرا مال نیست اما سالی چند ترا شبانی کنم
تا مزد من بر تو گرد آید و آن در وجه کابین دختر تو باشد خال گفت روا باشد گفت کدام دختر
میخواهی گفت راحیل گفت روا باشد آنگه شرط کردند که یعقوب علیه السلام هفت سال شبانی کند
و بعد از آن دختر را بدو دهند چون هفت سال برآمد دختر مهتر را که لیا نام داشت بیعقوب علیه السلام
در شب فرستاد و راحیل را که دختر کهتر بود نداد دیگر روز یعقوب پیش خال رفت و گفت من
و لیا را نخواسته ام من راحیل را خواسته ام گفت زشت باشد که دختر بزرگ در خانه باشد
و کوچک را بشوهر دهند مردم عیب کنند اگر خواهی که راحیل را بتو دهم هفت سال دیگر شبانی کن
دران زمان روا بود که دو خواهر در نکاح یک کس باشد تا آن وقت که توریت منزل گشت
بعد از آن حرام شد که مردی دو خواهر یکجا زن کند و در قرآن نیز چنین آمد وان تجمعوا بین الاختین
الا ما قد سلف این معنی در دین ابراهیم بود تا زمان موسی علیهما السلام پس یعقوب هفت سال
دیگر شبانی کرد چون هفت سال تمام شد راحیل را با مال بسیار بیعقوب داد و یعقوب علیه السلام هر دو خواهر
را بزنی نگاه داشت و پیش خال بداشت از لیا که خواهر بزرگتر بود شش پسر در وجود آمد روبیل
و شمعون و یهودا و لاوی و زبالون و یشجر و برین سالها برآمد راحیل را فرزندی نمی شد کنیزکی داشت
او را بیعقوب داد و آن کنیزک را زلفی نام بود و یعقوب را ازین زلفی دو پسر شد یکی دان و یکی
نفتالی خواهر راحیل و لیا را رشک آمد او نیز کنیزکی داشت بلهه نام بستیزه خواهر بیعقوب بخشید
یعقوب را ازین بلهه نیز دو پسر آمد یکی جاد نام و یکی آشر نام یعقوب را ده پسر حاصل شد
بعد از آن راحیل را پسری آمد نیکوروی او را یوسف نام نهادند پس یوسف علیه السلام
نازنده گشت و پدر او را از فرزندان دیگر گرامی تر می داشت و آن سال که یوسف علیه السلام در وجود آمد
بیست و یکم سال بود که یعقوب بشام رفته بود و پیش خال خویش و مال بسیار داشت آرزوی او در
و شهر کنعان و برادر در دل افتاد و صبر از و برفت از خال اجازت خواست خال او را و دختران او را
گرد و مال بی قیاس داد و یعقوب علیه السلام روی بکنعان نهاد با دو زن و دو سریت و یازده پسر و مال

بسیار

بسیار و چهارپای فراوان اما از برادر خود عیص اندیشناک بود و همیشه ترسیدی که عیص را از بعد
امروز عداوت زایل نشده باشد چون یعقوب علیه السلام نزدیک کنعان رسید عیص بشکار
بیرون آمده بود یعقوب او را از دور بدید بشناخت بغلامان و خادمان خود گفت اگر آن شخص آید
و از شما پرسد که این اسباب و تجمل از آن کیست بگویید که عیص را غلامی بود بشام یعقوب
نام اینها از آن اوست و یعقوب از ترس برادر در پس مردم پنهان شد چون عیص بگلهای
گوسفند رسید پرسید که این گلهای گوسفند از آن کیست گفتند که عیص را غلامی بود بشام یعقوب
نام از آن اوست عیص چون نام یعقوب شنید آب در دیده بگردانید و گفت که یعقوب
غلام عیص نیست برادر عیص است و گرامی تر از جان ویست چوبانان گفتند که وی بشام گفتی
که من غلام عیصم چون یعقوب از دور دید که عیص آب در چشم آورد پیش عیص آمد و هر دو یکدیگر را
در کنار گرفتند و بگریستند و آن روز در آن منزل اقامت کردند و دیگر روز بشهر رفتند بعد از سالی
مادر یوسف راحیل پسری آورد و او را ابن یمین نام کردند و در حال اطلاع فرزند راحیل برحمت
خدای تعالی پیوست و لیا خواهر زادگان خود را یوسف و ابن یمین را تیمار میداشت و شفقت
میکرد همچو فرزندان خود و پس خدای تعالی یعقوب را بعد از آن که دوازده فرزند زنده از دو ور
آمده بود پیغمبری داد و بزمین کنعان بخلق فرستاد و خلق بسیار با او ایمان آوردند و پیغمبر
گشت چون عیص از پیغمبری یعقوب واقف شد با او در آن مقام نتوانست بود یعقوب را
گفت من سالهای بسیار اینجا بودم و تو بغربت بودی من نیز بغربت میروم تو اینجا باش که
تو پیغمبری و ایشان از او عوت میکی عیص را فرزندان بسیار بود در جهان پراکنده شده بودند
و با وی یک پسر مانده بود روم نام او را برگرفت و یعقوب علیه السلام را بدرود کرد و بر سینی
رفت که آن را شهر روم خوانند و در آنجا بمرد و پسر او آنجا بنشست و او را فرزندان بسیار
جمع آمدند و از نسل عیص بجز ایوب پیغمبری نبود و دیگر پیغمبران از نسل حضرت یعقوب بودند
قصه حضرت یوسف علیه السلام چون حضرت حق سبحانه و تعالی با محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم حکایت

فرمود که قوله تعالی نحن نقص علیک احسن القصص یعنی ما بیان کنیم از برای تو بهترین قصها علما خلاف
کرده اند که خدای تعالی این قصه را چه احسن القصص خوانده قومی گفته اند که این قصه نیکوتر و تمامتر
از دیگر قصهاست و فرقه گفته اند که صبر جمیل یعقوب درانجا مذکور است و صبر بهترین خصلتهاست
و قومی دیگر گفته اند که از بهر آن فرمود که وصف محبت و عشق زلیخا درانجا مذکور است و در خبر
آمده است که قومی از کافران مکه بیامدند و گفتند یا محمد ما سورتی خواهیم که بیاری چنانکه در وی
امری و نهی نباشد و خوفی و رجایی الا که همه قصه بود جبرئیل علیه السلام بیامد و این سوره را آورد
و قومی دیگر گفته اند که سبب نزول این سوره آنست که کافران مکه گفتند که محمد صلی الله علیه و آله و سلم
قرآن میخواند و خلق بر وی انبوه می شوند ما نیز چیزی بیاریم که خلق گوش بما دارند و روی
بوی نیارند پس بفرستادند بعجم و شاهنامه بیاوردند و بمکه بردند پس روزی برابر کعبه هنگامه
کردندی تا خلق بر ایشان جمع آمدندی حق سبحانه و تعالی این سوره را گفت احسن القصص یعنی
این قصه نیکوتر از آن قصهاست که ایشان میخوانند قولی دیگر گفته اند که سبب نزول این
سوره بدان معنی بوده است که روزی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم حسن و حسین را
بر کنار داشت و می نواخت جبرئیل آمد که یا محمد حق سبحانه و تعالی سلام میکند و میگوید که اگر این
دوستی این دو فرزند در دل تو جای دارد حکم چنان کردیم که یکی را بزهر کشند و یکی را چون
گوسفندان سر از تن جدا سازند رسول صلی الله علیه و سلم گریان شد و علی و فاطمه خبر یافتند
سر دو گریان شدند حق سبحانه و تعالی از بهر دل مصطفی این سوره را فرستاد یعنی یا محمد اگر جهت
فرزندان دلت غمگین می شود پیش از تو پیغمبران که بودند چون یعقوب پیغمبر که ویرا بسبب فرزندی
چنین محنت پیش آمد و اکنون این قصه را در سوره یاد کند که بسم الله الرحمن الرحیم الر تلک
آیات الکتاب المبین و بعضی دیگر گفته اند که سبب نزول قصه یوسف آن بود که هفت جهود
با امیر المومنین [illegible] رضی الله عنه بحث کردند و در آخر بحث جهودان گفتند که توریت فاضلتر است
از قرآن [illegible]ت که قرآن فاضلتر است از توریت جهودان گفتند که قصه یوسف در توریت

بذکره

مذکور است و در قرآن قصهٔ یوسف علیه السلام بیامده است عمر فرو ماند و کذشت رسول صلی الله
علیه و سلم آمد و حکایت مناظره بجهود باز گفت رسول صلی الله علیه و سلم متفکر شد جبرئیل امین
از حضرت رب العالمین در رسید و قصهٔ یوسف را علیه السلام بیاورد اول حکایت یوسف علیه
آن بود که چون یعقوب از شام بکنعان رفت و آنجا مقیم شد راحیل مادر یوسف علیه السلام در
حال ولادت ابن یمین برحمت خدای عز و جل بپیوست یوسف علیه السلام پنج ساله بود و از آن یازده
برادر نیکوتر بود و پیش پدر گرامی تر بود و ابن یمین شیرخواره بود و خاله اش می پرورید
یعقوب را علیه السلام خواهری بود بزرگتر از وی روزی بخانهٔ یعقوب علیه السلام آمد و فرزندان
او را یکان یکان میدید مهرش بر یوسف افتاد یعقوب را گفت که ترا بسیار فرزندان
جمع آمده اند و یک زن داری که تیمار داشت همه میکند یوسف را بمن ده تا من بپرورم یعقوب
یوسف را علیه بوی داد و خواهر یعقوب یوسف را بخانهٔ خود برد و تیمار داشت او بغایت میکرد
یعقوب را هرگه که آرزوی دیدار یوسف می شد بخانهٔ خواهر میرفت و یوسف را علیه السلام میدید
تا سالی چند برین بر آمد یعقوب را مهر یوسف زیادت شد خواهر را گفت که من طاقت
مفارقت او ندارم او را بمن ده گفت من نیز از وی جدا نتوانم بود یعقوب گفت یک هفته مرا و یک هفته
ترا خواهر راضی شد گفت بشرط آنکه هفتهٔ اول پیش من باشد یعقوب اجازت داد و ابراهیم
خلیل را صلوات الرحمن علیه کمری از دوالی که پیوسته بسته و با بساط او میراث رسیده بود
چون او خواهر بزرگتر بود او داشت و او را بتبرک داشتی فرزندان اسحق جمله گفتندی
که ذبیح اسحق بود نه اسماعیل و آن روز که ابراهیم اسماعیل را می کشت دست و پای آن دوالی
بسته بود چون روز هفتم بآخر رسید خواهر یعقوب حیلتی ساخت و آن کمر را در زیر جامه بر میان
یوسف علیه السلام بست تا او را بهانهٔ دزدی بگیرد و غلام او کرده و پیش پدرش نگذارد که
در دین ابراهیم علیه السلام چنان بود که هرکه دزدی کردی او را صاحب کالا بغلامی گرفتی پس یعقوب
یوسف را علیهما السلام روز هشتم بخانه برد خواهر در پی او آمد که کمر اسحق را او دزدیده اند از بجهی که

درین خانه بوده اند طلب کن یعقوب از همه طلب کرد در میان یوسف علیه السلام یافت خجل گشت خواهر
گفت اکنون یوسف ده سال خدمت کار من باشد یعقوب اجازت داد بعد از دو سال
خواهرش وفات یافت یعقوب یوسف را علیهما السلام بخانه خود برد و عزیزتر از همه فرزندان داشتی
روزی یوسف علیه السلام پیش پدر رفت و گفت که دوش من در خواب دیدم که آفتاب و ماه و یازده
ستاره از آسمان فرود آمدند و سر در پیش من بر زمین نهادند و مرا سجده کردند قوله تعالی
اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یعقوب
علیه السلام گفت دانست که برادران ذلیل و خوار خواهند شد گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک
فیکیدوا لک کیدا یا پسر این خواب پیش برادران مگوی که ایشان با تو کید کنند و تعبیر خواب او
کرد و با یوسف گفت وکذلک یجتبیک ربک و یعلمک من تاویل الاحادیث یعنی که خدای تعالی
ترا برگزید و تعبیر خواب آموزانید قوله ویتم نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من
قبل ابراهیم واسحق و ترا و فرزندان یعقوب را نعمت تمام دهد چنانکه پدران ترا داد ابراهیم
واسحق را چون برادران تعبیر کردن خواب یوسف را از پدر بشنیدند حسد بردند و گفتند قوله تعالی
اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا منا ونحن عصبة ان ابانا لفی ضلال مبین گفتند یوسف را
و برادر او ابن یمین پیش پدر از ما عزیزتر اند و ما ده برادریم و ایشان دو گویا پدر ما گمراهست و این
سخن و مثل این در حال کودکی گفتند بهیچ حال طعن ایشان روا نیست که همه برادران یوسف
آخر بنبوت رسیدند و بلند قدر گشتند اگرچه در اول رنج برادر و پدر نمودند ولیکن مغفور شدند
گفتند اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم یعنی بکشید یوسف را یا در چاهی
کنید او را که پدر نه بیند قوله تعالی وتکونوا من بعده قوما صالحین و بعد از آن توبه کنید و مطیع پدر
گردید تا خدای تعالی شما را عفو کند در میان ایشان برادری بود نام او یهودا برادران همه
او را فرمان بردندی و متابعت وی کردندی او گفت لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت
الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین یعنی یوسف را مکشید که کشتن کار بزرگست ولیکن کاهش

افکنید

افکنید بر رهگذر کاروان تا مگر کسی از کاروانیان او را از ان چاه بیرون آورد و بشهر دیگر
برد و شما از وی برهید و خون او بگردن شما نباشد همه گروه آمدند که چنین کنید الا بعضی از
برادران در دل داشتند که چون یوسف را علیه السلام از پیش پدر بیرون برند بکشند تدبیر
کردند که چه طریق سازند تا او را پدر دستوری دهد تا بصحرا برندش پدر را اگفتند قبول نمیکرد
اتفاق کردند که یوسف را بفریبند تا او خود از پدر دستوری خواهد که بصحرا رود یوسف را
گفتند که ترا هیچ آرزو نکند که با ما یکبار بصحرا آیی و تفرج کنی تا دولت نگیرد یوسف گفت
که مرا آرزو میکند ولیکن پدر اجازت نمیدهد گفتند که تو شفاعت کن و از پدر درخواه تا قبول کند
پس یوسف را علیه السلام سرش شانه کردند و چشمش سرمه کشیدند و پیش پدر بردند پدر یوسف را در کنار
گرفت یوسف دست پدر را ببوسید و گفت مرا ای پدر با برادران بصحرا بفرست تا تماشای صحرا
کنم و دلم بگشاید پدر گفت نعم چون برادران بشنودند که پدر نعم گفت با همه گفتند
که از پدر اجازت تمام نخواه تا یوسف را بصحرا بریم گفت تا شما با من عهد نکنید که یوسف را
نکشید من دستوری از پدر نخواهم همه با وی عهد کردند که نکشند آنگاه بسوی پدر رفتند و باتفاق
گفتند قوله تعالی مالک لا تامنا علی یوسف و انا له لناصحون یعنی ای پدر چه بوده است که
ما را بر یوسف ایمن نداری و او را با ما نمی گذاری که بصحرا آید قوله تعالی ارسله معنا غدا
یرتع و یلعب و انا له لحافظون او را با ما بفرست بصحرا تا شادی و نشاط و عیش کنیم تا دل وی
بگشاید و خوشدل گردد یعقوب علیه السلام ایشان را گفت که من می ترسم که شما همه بروید
و او را ببرید و من تنها بمانم قوله تعالی قال انی لیحزننی ان تذهبوا به و اخاف ان یاکله الذئب
و انتم عنه غافلون یعنی چون وی را ببرید من تنها بمانم و اندوهگین می شوم و نیز می ترسم که
شما از وی غافل شوید و او را گرگ بخورد و این از بهر آن گفت که شبی در خواب دیده بود
که یوسف علیه السلام را گرگی حمله کردی و او را زحمت رسیدی همواره بر یوسف ترسیدی ما
ازین خواب پس برادران گفتند قالوا لئن اکله الذئب و نحن عصبة یعنی که گرگ وی را بخورد و ما ده کس

ویرا نگاه توانیم داشت پس زیانکار مردمان که ماییم پس یعقوب علیه السلام دیگر از ایشان اجازت
داد یوسف برفت فلاخنی و توبره و عصایی برگرفت و قصد رفتن کرد یعقوب گفت ای پسر
نزدیک من آی تا ترا در کنار گیرم که ندانم ترا دیگر بچشم باز بینم پس پسران را گفت که ویرا بشما
سپردم ویرا که باز بمن رسانید فلما ذهبوا به پس برفتند از کنعان مقدار دو فرسنگ
آنجا که چراگاه گوسفندان بود یوسف در پیش میرفت و شادی میکرد که برادران از پی
در آمدند و ویرا زدند یوسف علیه السلام میگریست و زاری میکرد و میگفت چه بوده است و من چه کرده ام
و چه گناه دارم نه پدر مرا بشما سپرده است و نه من برادر شما ام زینهار ای برادران حق نعمت
پدر نگاه دارید و بر بی مادری و بیکسی من رحمت کنید هرچند که میگفت فایده نمیداد گفتند تو پدر
را بفریبی بدروغ و گویی که من در خواب دیدم که ستارگان و آفتاب و ماه مرا سجده کردند
آرزوی تو این بود که ما کهتران تو باشیم و تو مهتر اکنون ترا بکشیم تا ببینیم که ترا پدر بفریاد میرسد
یوسف علیه السلام بپای یهودا در افتاد و میگریست یهودا منع ایشان میکرد و میگفت که بر آن
عهد باشید که با من کرده اید پس باتفاق گفتند که ویرا بچاه اندازند نزدیکی آن موضع
چاهی بود یوسف علیه السلام را بر سر چاه بردند و ریسمانی بر میانش بستند و بچاهش
فرو گذاشتند یوسف علیه السلام بنیمه چاه رسید رسن را یهودا بر دست داشت برادر بزرگتر شمعون
کاردی بر رسن زد و ببرید مرادش آن بود که فرو افتد و هلاک شود و در آن چاه
مقدار یک نیزه آب بود خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام فرمان داد تا ویرا در هوا گرفت
و بگذاشت که به بن چاه رسید تا آزاری بوی نرسید و در آن بن چاه سنگی بود در زیر آب
خدای تعالی آن سنگ را فرمان داد تا از آب بیرون آمد و در هوا بایستاد تا یوسف علیه السلام
بر آنجا بنشست اختلاف کرده اند که یوسف علیه السلام چند گاه در چاه بود گروهی گفته اند یک
شبانه روز و بعضی گفته اند سه شبانه روز و بعضی گفته اند هفت شبانه روز و چون برادران
ویرا در چاه انداختند و دل بر آن نهادند که یوسف هلاک شد با یکدیگر گفتند که ما از بلای یوسف

باز رستیم اکنون طریق آنست که ما توبه کنیم و بخدای تعالی باز گردیم و خدمت پدر کنیم باشد که از ما راضی
شود و خدای تعالی توبهٔ ما قبول کند و یوسف علیه السلام در چاه میگریست و تضرع و زاری میکرد و دل
بر آن نهاده بود که هلاک شود قوله تعالی و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لا یشعرون جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت یا یوسف خدای تعالی میفرماید که هر کس برادران برهم خواستند کردند اما من ترا برگزیدم
و ایشانرا اسیر تو گردانیدم پس برادران جمع شدند که ما پیش پدر چگونه رویم و چه عذر گوییم
تدبیر کردند که بگوییم او را گرگ خورد پس نزدیک گوسفندان آمدند و بزغاله را بکشتند و پیراهن یوسف
را بخون او بیالودند و عزم یوسف کردند که پیش پدر روند چنانکه حق تعالی فرموده است قوله تعالی
و جاؤا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا چون شب در آمد
پیراهن یوسف را برگرفتند و نوحه کنان پیش پدر آمدند و گفتند ما از پیش گله گوسفند رفته بودیم
و یوسف تنها مانده گرگ بیامد و او را بخورد ما دانیم که تو ما را راست گوی ندانی هرچند که ما راست
گوییم و پیراهن خون آلود پیش پدر بنهادند قوله تعالی و جاؤ علی قمیصه بدم کذب چون پیراهن خون آلود
پیش یعقوب بنهادند یعقوب پیراهن پر از خون دید ولیکن پیراهن ندریده بود گفت ازین پیراهن
بوی خون یوسف نمی آید و آن گرگ بر یوسف از شما مهربانتر بوده است که ویرا بخورده و پیراهن
ویرا ندریده این کاریست که شما با هم بآرزوی خود ساخته اید اگر راست میگویید بروید
و آن گرگ را بیاورید برادران برفتند در صحرا بگشتند و گرگی را گرفته بیاوردند و دهان وی
بخون بیالودند و پیش پدر بردند چون یعقوب علیه السلام گرگ را بدید گفت ای گرگ فرزند دلبند
مرا چرا خوردی و چرا بر وجود نازنین او نبخشودی و بر پیری و ضعیفی من رحمت نکردی گرگ
بامر خدای تعالی با وی در سخن آمد و گفت یا رسول الله بحق آن خدایی که ترا بخلق فرستاده
است که یوسف را من نخورده ام از آنکه گوشت و پوست انبیا را خدای تعالی بر ددان و سباع
حرام گردانیده است و من گرگی واقعه دیده ام چندین روزست که برادری داشتم از من غایب
شده است و من در طلب وی ازین ولایت بآن ولایت دویده ام و هنوز درویش آمده ام و بسی فرسنگ

دویده ام و سه شبانه روزست که هیچ نخورده ام بامداد این جماعت آمدند و مرا گرفتند و دهان من
خون آلود کردند و آوردند و اگر نه آنست که غازی روا نیست من پرده از روی کار برداشتمی و گفتمی
آنچه حق است و من ازین کار بیگناهم یعقوب علیه السلام فرمود که طعام آوردند و آن گرگ طعام
بخورد و وی را روان کرد پس یعقوب روی بفرزندان کرد و گفت من این کار بخدای تعالی بگذارم
و صبر جمیل ازوی طلب دارم تا خدای تعالی درین کار یار و پشتیبان من باشد پس یعقوب
علیه السلام بیت الاحزان بساخت و در آنجا بنشست و شب و روز می گریست تا چندان بگریست
که هر دو چشم نابینا شد تا روزی جبرئیل علیه السلام آمد گفت یا جبرئیل مرا از یوسف خبری ده گفت
یا یعقوب خدای تعالی او را نگاه میداشت اما بعد ازین از آنکس طلب کن که او را بوی سپرده
تو یوسف را به پسران سپرده نه بخدای تعالی و دانست که خدای تعالی آن سخن را که یوسف را به برادران
سپرده بود ناپسندیده است و وی را بران جهة مواخذه میکند پس یعقوب پرسید که ملک الموت
هر کس را که جان قبض میکند داند خواهم که ازوی بپرسی که قبض روح یوسف کرده است یا نه جبرئیل
برفت و در حال باز آمد و گفت پرسیدم قبض نکرده است یوسف را اندوه بر اندوه زیادت
شد و پیوسته میگریست و می نالید و صبر میکرد تا تقدیر الهی چون باشد چنین آورده اند که
سبب جدا شدن یوسف از یعقوب علیهما السلام آن بود که یعقوب قومی را مهمانی برده بود
درویشی مستحق بر در خانه آمد و از یعقوب طعامی خواست یعقوب ازان غافل شد و فراموش
کرد حق سبحانه و تعالی فرمود که مکافات آن هرچه آرزوی تست درین دنیا از تو بازگیرم چنانکه تو آرزوی
آن درویش باز گرفتی اگر آن طعام بوی میرسید قوت آن طعام تا چهل روز در بدن آن درویش
باقی بود و عبادت میکرد و بعزت من که بعدد هر روزی سالی از تو قوت برگیرم و چهل سال
اندر غم بدارم یعقوب مناجات کرد و گفت خداوندا کریم و رحیمی علمت محیط است که آنچه کردم
از غفلت و فراموشی بود و نه بقصد کردم در حال جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا یعقوب آنچه بر تو بخواهد رفت
بسبب فراموشی است اگر بقصد بودی حال ازین بدتر خواستی بود و گفت که باین جهتست که جهانیان

بدانند

بدانند که خدای تعالی آن کند که خواهد و هیچکس را بروی اعتراض نیست آورده اند که چون برادران
یوسف علیه السلام را در چاه انداختند وی را برهنه کردند یوسف علیه السلام تعویذی در گردن داشت که نمرود لعین
چون ابراهیم را در آتش انداخت وی را برهنه کردند جبرئیل علیه السلام حریری از حلهای بهشت در وی
پوشانید آن پیراهن میراث باسحق پیغمبر علیه السلام رسید و از اسحق بیعقوب رسید آن
زمان که یعقوب یوسف را علیهما السلام با برادران فرستاد آن پیراهن را تعویذ ساخت و چون
یوسف را در چاه انداختند برهنه بود جبرئیل علیه السلام بیامد آن در یوسف علیه السلام پوشانید علما
اختلاف کرده اند که یوسف علیه السلام آن زمان چند ساله بود بعضی گفته اند که هجده ساله بود و بعضی
گفته اند دوازده ساله بود از قضا کاروانی از سوی مدین بمصر عزیمت کرده بودند راه غلط کردند
و در نزدیک چاه یوسف علیه السلام فرود آمدند آن چاه از راه دورتر بود و آب آن چاه تلخ بود و شور
چون یوسف را علیه السلام در چاه افکندند آب چاه سرد شد و شیرین شد پس کاروانیان
بطلب آب میگشتند مالک بن زعر که سردار کاروان بود با غلامی بشیر نام بر سر آن چاه رفت
و دلو در آن چاه افکند یوسف علیه السلام دست در آن دلو زد ایشان دلو را از چاه برکشیدند
غلامی دیدند که هرگز از وی نیکوتر نبوده است چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که
حسن را بر هفت قسم کردند یک قسم بتمام عالم دادند و شش قسم دیگر مر یوسف را علیه السلام
از دور آدم تا انقراض عالم گویند که ساره آن حسن داشت که بمیراث یافته بود از جده خویش
و چنین گویند که از آن شش یک حسن یوسف بود علیه السلام که ساره داشت چون یوسف را علیه السلام
بدان صفت بدیدند پرسیدند که تو کیستی فرشته یا پری یا آدمی گفتند بیت

حوری بگوی بهر چند ایا فرشته * کین لطف و مردمی نبود چند آدمی

گفت من آدمی ام برادران
یوسف در آن نزدیکی بودند چون گذشت دیدند بر سر چاه رفتند چون یوسف را دیدند گفتند این
غلام ماست از ما گریخته خود را از ترس ما درین چاه افکنده یوسف خواست حال خود گوید
برادرش شمعون گفت اگر سخن گویی ترا از اینجا باز ستانیم و بکشیم یوسف علیه السلام از ترس سخن نگفت و خاموش

گشت مالک بن زعر ویرا میان کاروان برد مردم گفتند این کیست و از کجا آوردی گفت
این بضاعتی است که بمن داده اند تا بمصر برم و بفروشم روز دیگر برادران از پس کاروان
رفتند و گفتند این غلام را از ما بخرید مالک زعر گفت اگر بفروشید من بخرم اما با من درمی
چند معدود هست ناسره چنانکه خدای تعالی میگوید قوله تعالی وشروه بثمن بخس دراهم معدوده
وکانوا فیه من الزاهدین مالک گفت که با من هفده قلبست که بازمانده است و بهیچ جا
خرج نتوانستم کردن و ده درم مصر یکدرم کنعان است و بدان هفده درم یوسف را
بفروختند بهای کم از بهر آنکه ایشان زاهد بودند و ناخواهان غرض ایشان آن بود که
یوسف را از پدر جدا کنند بهانه محتاج بودند آورده اند که سبب بندگی یوسف آن بود که روزی
در آیینه نگریست صورت خویش را دید گفت اگر من بنده بودمی قیمت من که دانستی چنین آورده اند
که حسن و لطافت یوسف علیه السلام بمرتبه بود که هرگاه که یوسف چیزی خوردی تلون آن طعام از پردهٔ حلق او
پیدا بودی چون اندیشه کرد از حضرت قهار عتاب آمد که یا یوسف چون صورت خود بدیدی
چرا مصور را شکر نکردی و قیمت خود کردی بعزت من که خدایم ترا ببندگی افکنم و قیمت تو
بتو نمایم تا جهانیان بدانند که قیمت آن بود که من خواهم نه آنکه خود خواهی دیگر سبب آن
بود که خدای تعالی حکم کرده بود که وی پادشاه ملک مصر بود بوی می نمود که حال بندگان
بداند چون ویرا بندگان باشند قدر ایشان بشناسد پس این مالک زعر یوسف را علیه السلام
بخرید بشرط آنکه یوسف را در بند کنند تا نگریزد و حجتی نوشتند و چنین تقریر کردند که بخرید مالک زعر
از فرزندان یعقوب بن اسحق بن ابراهیم غلامی عبری بهفده درم ناسره معدوده چون
گواهان گرفتند مالک بندی در پای یوسف علیه السلام نهاد و پلاسی در وی پوشانید و بر اشتری
نشاندند و برفتند چون پاره ای از راه برفتند یوسف علیه السلام بگور مادر خود رسید که براه کاروان بود
چون آنجا رسید زاری آغاز کرد که یوسف را برادران بفروختند و از خدمت پدر دور انداختند
و از وطن جدا کردند و از زیارت تو محروم گردانیدند و بغربت و ناکامی انداختند درین میان

خود را

خود را از شتر فرو افکند و از کاروان بیرون رفت و همچنان می گریست و گور مادر در بغل گرفت
و روی بدان خاک مالید شخصی از اهل کاروان باز پس مانده بود چون بدانجا رسید یوسف را دید
گفت ای غلام آن جماعت که ترا فروختند راست میگفتند که گریز پایی و طپانچه بر روی یوسف زد چنانکه چشم
یوسف تاریک شد یوسف علیه السلام سر سوی آسمان کرد و گفت خداوندا عالم و بصیری
میدانی و می بینی که بر یوسف مظلوم ضعیف بیچاره چه میرود یوسف را علیه السلام آن شخص
در پیش انداخت تا کاروان دوانید یوسف علیه السلام دعا کرد بادی عظیم سهمناکی
برخاست و ابری سیاهی بر آمد و صاعقه و رعدی و برقی پیدا شد چنانکه گفتی جهان
بسر می آید کاروانیان گفتند که ما عاجز شدیم و متحیر گشتیم و نمیدانیم که این عقوبت از کجا بما رسید
بپرسیم که بدین نزدیکی تا از کی گناهی کرده است که این عقوبت از آنست آنکس که یوسف علیه السلام را
زده بود گفت من این غلام را بزدم او سر سوی آسمان کرد و لب بجنبانید در ساعت این
صاعقه گشت اهل کاروان جمع شدند و بخدمت یوسف علیه السلام رفتند و از وی عذرها خواستند
در حال آن محنت و بلا بر راحت مبدل شد پس از آنجا برفتند خبر بمصر رسید که مالک زعر
می آید و بدین صفت غلامی می آورد تمامی اهل مصر باستقبال بیرون آمدند تا کاروان
را و این غلام را ببینند چون بدیدند زیاده از آن بود که شنیده بودند مالک بخانه آمد
و خانه را بیاراست بفرشهای زیبا و جامهای فاخر در یوسف پوشانید و تاج زرین بر سرش
نهاد و منادی گران ندا میکردند و بانگ میکردند غلامی نیکوی خوبروی خوش خوی خردمند و دانای
فرمان بردار را اهل مصر همه آهنگ سرای مالک کردند در جمله در ولایت مصر رئیس و مهتر
و توانگر بود همه در خانه وی حاضر گشتند یوسف علیه السلام چون آن مشغله بدید با خود گفت
که این مرد در کار من عجب غلطی کرده است من آنروز که در دست برادران بودم و ایشان می
و مرا می شناختند مرا به درم بفروختند امروز در میان این جمع کسی نیست که مرا شناسد غایت قیمت
من پنجاه درم باشد چون یوسف از خود قطع کرد و قیمت از خود بیفکند حق تعالی قیمت وی ببالا رسانید

گفت یا یوسف از و قیمت خود گردی و بدیدی امروز که قیمت از خود افگندی پس بینی که قیمت تو چند است
پس یوسف را علیه السلام جامه‌های دیبا پوشانیدند و بر کرسی زرینش نشاندند و تاج زر بر سرش
نهادند و منادی گران ندا در دادند که من یشتری غلاما ظریفا لطیفا لیس فی ال



یوسف علیه السلام منادی گر را گفت چنین مگوی گفت چگویم گفت بگوی من یشتری غلاما غریبا مظلوما

دلال گفت که اینچنین رسم نباشد یوسف علیه السلام گفت چون چاره نیست باری راست بگوی تا
گفت چگویم گفت بگوی میدانی مشتری صدیق الله ابن صفی الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله منادی گر
گفت کرخاموش که اگر چنین گویم هیچ کس را زهره نبود پس منادی میکردند و مردم می افزودند
تا قیمتش بهزار بدره سیم و هزار نافه مشک و هزار شمامه کافور و هزار تا جامه زیبا و هزار جامه قصب بزر
و هزار شتر بختی و هزار اسب تازی بزین و لجام مرصع و هزار ادیم طایفی و هزار غلام و هزار
کنیزک ترک و هزار دست سلاح از زره و جوشن و خفتان و درع و شمشیر و تیر و کمان تا هیچکس نتوانند
خریدن چون بدین بها رسید مردم مصر ازین بها عاجز شدند تا عزیز مصر شوهر زلیخا گفت که من
صد خروار زر و صد خروار سیم دیگر هم بپس عزیز وی را بدین بها خرید و بخانه برد و بزلیخا سپرد و
گفت غلام را بدین بها خریدم و بپسری دارم باید که وی را نیکو داری چون فرزندان نه چون غلامان
قوله تعالی وقال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا اما چون
زلیخا را نظر بروی افتاد و تیری از قبضه تقدیر بر هدف دل زلیخا آمد و بر یوسف علیه السلام
عاشق و شیفته و مبتلا گردید و دلش بوی مشغول شد شب و روز بدل و جان خدمت یوسف
علیه السلام میکرد و دایم خاطر بران مصروف کرده تا کدام طعام لطیف تر و پاکیزه تر باشد تا
یوسف علیه السلام بخورد و یا کدام لباس خوبتر و پاکیزه تر باشد که یوسف بپوشد و یا کدام کلاه مرصع
بر سر وی نهد زلیخا بدین نسق یوسف را علیه السلام خدمت میکرد و دلداری میداد و تا هفت
سال بگذشت و یوسف علیه السلام بزرگ شد و بجای مردان رسید و درین مدت سال
هیچ کاری بیوسف علیه السلام نفرمودندی و کار یوسف همیشه آن بودی که قلاخنی از زر بافته
بودی و بجواهر مرصع کرده بگردن مبارک انداختی و عصایی بزر گرفته بر دست گرفتی و بیرون رفتی
و برادری چند بر رسم بزغالها در پیش کردی و با ایشان بازی کردی تا این مدت بگذشت زلیخا
این راز با کسی درمیان ننهاد و چندانکه لطف با یوسف علیه السلام بیش کردی یوسف از وی
گریزان تر بودی هرچند که با وی سخن گفتی یوسف علیه السلام جواب ندادی الا بضرورت هفت سال

پیش زلیخا بود که کمتر بوی ننگریده بود و دیر اندیده بود و کار بر زلیخا تنگ شد اندر قصه چنین آمده است
که در همسایگی زلیخا پیرزنی بود پیش وی آمد و گفت یا زلیخا می‌بینم ترا چه حال است که رنگت
متغیر گشته گفت بدان که این غلام عبری دلم ربوده است و من از دوستی وی چنین شده‌ام
که با من نمی‌سازد پیرزن گفت که ای عجبا روی بدین زیبایی که تراست که اندرین زمانه هیچکس
بخوبی تو نیست و این غلام ترا نمی‌خواهد زلیخا گفت که او چه داند که روی من چونست و من خویشتن را
پیرزن گفت او ترا ندیده است زلیخا گفت که هفت سالست که او غلام منست هرگز یکبار
در روی من نظر نکرده است آن پیرزن گفت که من حیلتی با تو آموزم که او با تو بگردد
اما مال بسیار باید زلیخا گفت هرچند که باید بدهم این کار را باز پیرزن آمد و خانه را
بیاراست و منقش و مذهب کرد پس بفرمود تا صورت زلیخا را با خفته با یوسف بیکجا در
کرد اگر در خانه از دست راست و چپ و پیش و پس و زیر و زبر خانه هیچ جا نبود الا که آن صورت
بر آنجا نبود و چون خانه را بیاراستند تختی سیمین بنهادند و فرشهای زر بگسترانیدند و جای خواب
نیکو بساختند و بویهای خوش برکردند و آن خانه را بهفت در بند کرده بودند چون تمام شد زلیخا
گفت اکنون چه کنم گفت یوسف را انجا کس فرستاد و یوسف را بخواند یوسف با گوسفندان بازی
میکرد و بیامد چون آن خانه را آراسته دید و آن بویهای خوش که هرگز ندیده بود با خویشتن گفت
که هیچ شک نکنم که اینجا حیلتی ساخته‌اند از بهر من اما اگر مرا پاره پاره کنند که ویرا فرمان نبرم
خداوندان اشارت چنین گویند که خدای عز و جل دعوی یوسف نپسندید همچنانکه اندر زر که قیمت
خود نهاده بود بایستی که خدای تعالی مرا نگاه دارد تا خدای تعالی ویرا نگاه داشتی چون اضافت
بخود کرد لاجرم مبتلا گشت باندیشه قوله تعالی ولقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان
ربه پس یوسف بآن خانه اندر آمد خواست که نظر نکند بر زلیخا چشم بر سقف خانه انداخت این صورت
دید متحیر شد چاره نبود پس بر زلیخا نگریست زلیخا با جوش گفت که چون نظر بمن کردی کارم برآمد زیرا که
دلی جوانست و دیدار من خوب و اندران زمانه بغیر از یوسف هیچ صورت چون صورت زلیخا نبود چون

پس زلیخا بگریست شگفت بماند از نیکویی وی آمده است که زلیخا گفت ای یوسف چه بودی اگر تو
یکبار بمن بنگریستی یوسف گفت از آن بیم دارم که ترسم در قیامت گفت چه بود اگر دست بمن دهی
گفت از زنجیرها و بندهای ترسم روز قیامت زلیخا گفت چه نیکوست روی تو گفت خدا افریده است
زلیخا گفت چه نیکوست موی تو گفت اول چیزی که بپوسد این موها باشد زلیخا گفت ای یوسف
جواب من بازی گفت از بهر دو چیز اول رضای حق سبحانه و تعالی که مرا آفریده است و دوم
از بهر احترام مهتر من که مرا برگزیده و جای من نیکو کرده است زلیخا گفت من با او حیلتی سازم
که چون در آید من او را شربتی دهم که در ساعت بر جای بمیرد تا خزینه بتو باز ماند و مملکت ولی
از ان تو باشد اما آن خدای تو که ورا عبادت میکنی مالی که دارم همه بصدقه دهم تا از تو
خشنود گردد همچنین میگفت و می فریفت تا یوسف در اندیشه افتاد قوله تعالی ولقد همت
به وهم بها لولا ان رای برهان ربه سوال اگر پرسنده پرسد باشد که یوسف اندیشه کند در کار زلیخا
و حال آنکه یوسف علیه السلام پیغمبر بود جواب آنست که در آن زمان هنوز رسالت نیامده بود
و او را از حال پیغمبری خبر نداده بود پادشاه عالم واو در حکم بندگی بود و آدمی بود اگر
او را اندیشه افتادی عجب نبودی که آدمی از اندیشه خالی نیست اما بفعل در نیاورد و خدای تعالی
اندیشه بفعل نیاورده را عفو کند و دیگر ولقد همت به وهم بها مقدم و موخر است چون میگوید
لولا ان رای برهان سوال نباشد و گروهی دیگر گویند که زلیخا همتی کرد طبعی و یوسف همتی کرد
بجد او دیگر گویند که زلیخا اندیشه کرد که لا محال بکنم و یوسف اندیشه کرد که اگر او بمن
اندر آویزد [illegible] بزنم تا برهان دید که روا نبود و بر از دن و اهل تحقیق گفتند که اندیشه
یوسف زدن بود که یوسف با خود گفت اگر زلیخا شوهر بودی من او را بزن کردمی
اینچنین روی نیکو جز مرا نشاید و اندر جوزمنت اشارت اندرین آنست که خدای
تعالی با بندگان خود در روشن کرده که یوسف دوست من بود و صدیق من بودی اندیشه کرد
حال آمد در قیامت سرزنش را بوی مشهور کردم اگر خود اندیشه حرام کرده بودی بطریق

در روز قیامت اما بزرگان درین معنی برهان الحق گفته اند گرهی گفته که برهان آن بود که یوسف
چون درنماند و زلیخا در بسته بود بحکم یوسف هفت بند بر زبر جامه افکنده بود و زلیخا را مشغول همی داشت
که بندها را می گشادم معصوم و یوسف آن بود که حدیثی اندر افتد که بدان از زلیخا برهد و زلیخا چنان



پنداشت که یوسف دل بر وی نهاد و کارش تمام شد شادی میکرد و یوسف اندر سوی می نگرست

آوازی شنید که ولا تقربوا الزنا یوسف بگریخت قول دیگر گفته اند که صورتی دید انگشت در دندان
گرفته میگفت که زنهار یکی که فرزند یعقوب زنا کنند نباشد دیگر گویند که از گوشه خانه آواز
آمد که الصدیق لا یزانی قول دیگر گفته اند که آن کودک که در گهواره بود برادرزاده عزیز بود دو شش
ماهه بود و زلیخا وی را از دوستی در آن وقت بخانه اندر آورده بود که بسخن آمد گفت الصدیق
لا یزانی و این قول درست باشد بدین حجت که یوسف سخن وی شنیده بود که چون عزیز آنجا رسید
یوسف از وی گواهی خواست که دانست که سخن گوید و اندر این اشارت قصه یوسف چنین گفته اند
که اندر آن وقت که یوسف را اندر آن خانه بردند خدای تعالی جبرئیل را گفت که در باب صدیق مرا
که پای نهاده اند که صدیق مرا از من برباید تو تیر بر او و دامی نه برابر دام زلیخا و دام زلیخا صورت زیبا بود
بر دیوار نگار کرده و بمعنی دام جبرئیل عصمت خدای تعالی بود چنین گویند که جبرئیل علیه خویشتن را
بصورت یعقوب بیوسف نمود و گویند که زلیخا را بتی بود زرین و مرصع که زینتی باشد بر وی آن بت
در آن خانه بود و زلیخا دل بر آن نهاد که یوسف فرمان وی خواهد بود آن از حال وی خبر داشت
برخاست و جامه را برگرفت و آن بت را بپوشانید یوسف گفت چرا چنین کردی گفت
از برای آنکه او خدای منست مرا از وی شرم می آید یوسف گفت استحیی من الصنم و انا
لا استحیی من الصمد ای زلیخا تو از بت شرم میداری پس چگونه من شرم ندارم از خدای که بر اسرار
بندگان مطلع است و همه نهان نزدیک وی ظاهر است و هیچ چیز بر وی پوشیده نیست پس یوسف
بگریخت و آهنگ در کرد زلیخا دست بر روی زد و روی را خراشیدن گرفت و موی را کندن
و گریستن و زاری میکرد و از پس یوسف بدوید و در وی آویخت و پیراهن وی از پشت بدرید
و خدای تعالی آن هفت در را بانگ دیگر و قدرت خویش بی کلیدی و بی گشودن کسی پس یوسف
بدر جست و دستار سرش باز پس افتاد و مویش پراکنده شده و زلیخا نیز سر برهنه از پی وی میدوید
ناگاه عزیز آنجا رسید زلیخا عزیز را دید بشتافت و گفت ای عزیز تو چنین بنده را عزیز داشتی و نیکو میداری
با آسایش و نعمت می پروری تا او در حرم تو زشت کاری طلب میکند ما جزاء من اراد باهلک

باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم عزیز روی بیوسف کرد و گفت ترا امین خود داشتم و محل تو محل فرزندی
کردم و محل بندگان این سزای آنست که بجای تو کردم یوسف گفت ای عزیز من ازین بی عیبم زلیخا
در من آویخت و من از وی گریختم عزیز متحیر ماند با خود گفت که تا این غلام در خانهٔ منست هرگز از وی دروغ
نشنیدم و بوی خیانتی ندیدم چه شاید بودن پس گفت ای یوسف من نمیدانم که گناه تراست یا زلیخارا
اما ترا می بینم که رنگت متغیر شده و موی پراکنده شده و بر آشفته و زلیخا را می بینم روی
خراشیده نمیدانم که این گناه از کیست و چه دانم که حال چونست یوسف گفت پس ازین
یکبار هم تو نیک نظر کن در حال من عزیز گفت حجتی داری گفت دارم بسوی کودک اشارت
کرد و گفت ای عزیز ازین کودک بپرس عزیز گفت کردی آنچه کردی اکنون افسوس بما میداری
هرگز کودک شش ماهه سخن گوید در حال بقدرت باری تعالی کودک در سخن آمد و گفت ای عزیز
گوش با من دار که ترا در سخن من شادی هست عزیز چون این سخن از کودک شنید متعجب بماند
و سوی گهواره شد و گفت ای حبیبی چه میگویی کودک گفت اگر میخواهی که گناه کار را از بی
گناه بدانی اگر پیرهن از پیش دریده است گناه از یوسف است و دامن زلیخا از عیب پاکست
و اگر پیراهن از پس دریده است یوسف صادق القول است و زلیخا دروغ میگوید و گناه
او راست قوله تعالی ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت و هو من الکاذبین و ان کان قمیصه قد
من دبر فکذبت و هو من الصادقین عزیز بنگریست پیراهن یوسف از پس دریده بود روی
بزلیخا کرد و گفت این کید شماست که کید زنان عظیم است پس عزیز خواست که زلیخا را بکشد و
یوسف را باز دارد آن کودک آواز داد که این فضل خردمندان بود اگر زلیخا بکشی خویشتن
را رسوا کرده باشی این کار را پوشیده دار پس عزیز گفت ای یوسف نباید که این راز را با کسی
در میان نهی و این حدیث بر کسی ظاهر کنی قوله تعالی یوسف اعرض عن هذا واستغفری
لذنبک انک کنت من الخاطئین پس روزگاری برین برآمد تا آنگاه که زنان مصر از کار
زلیخا آگاه شدند ٭ چون یوسف گفت هی راودتنی عن نفسی زلیخا درماند جبرئیل حاضر بود و با یوسف

سخن میگفت چنانکه دیگران شنیدند که ای یوسف چرا پردهٔ کسی بدریدی که دعوی دوستی تو میکند
که هرگز کریم دختر شنید بود و پرده دوستان خود ندرد یوسف متحیر گشت گفت ای جبرئیل او مرا بر عزیز
بگناه سپرد و تا عزیز مرا عذاب کند جبرئیل گفت یا یوسف وفای دوست رنج کشیدن باشد
خداوندان اشارت گفته اند که خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا یوسف را عتاب کرد بر پرده دریدن
زلیخا بدان ریا که خدای تعالی میفرماید که ای بندهٔ من نپسندیدم از دوست و صدیق خویش که
پردهٔ دشمن من بدرد و هرگز کی پسندم که پردهٔ بندهٔ مومن من بدرد و مومن دوست من
باشد اشارتی دیگر جبرئیل علیه السلام گفت ای یوسف وفای دوست رنج کشیدن باشد
ای مومن من ترا دوست خویش خوانده ام اگر تو گناهی کنی من عقوبت نکنم با وجود توبه زیرا که
وفای دوست نکرده و دوست کشیدن باشد چنین گویند که یوسف عم با دل خویش گفت
که چرا آنچه میگویم عزیز باور نمیدارد و او داند که من هرگز دروغ نگفتم جبرئیل در باطن یوسف
آواز داد که ای یوسف تو ندانستی که قبول نکنند قول کسی را که او را دنالی نباشد یوسف گفت
این ساعت حکم جبرئیل گفت جواب نزدی ازین کودک شش ماهه بیاموز که آنچه دانست بر سبیل
حجت و برهان گفت جبرئیل گفت سخن بی نشان قبول نکنند بدان ریا که خداوند عالم میگوید که
ای بندهٔ من اگر تو با من وفا کنی در دنیا با توحیدت بدارم و در قیامت کارت مراد بر آرم
و دیگر خدای تعالی آن کودک را بسخن آورد و بر زبان وی حجت براند که توانست که هم حجت
براند و هم بی حجت براند بر زبان وی و بگوید که بی گناه کیست پس همچنین خدای تعالی روز قیامت
اگرچه داند که عاصیان کیستند و چه کرده اند نخواهد که باز پرسد تا فرشتگان و رسولان دانند
و لیکن آنچه در نامه باشد بدست عاصی دهد تا او بخواند تا چون عفو کند بنده داند که چه عفو
کرده است چنین گویند که دران وقت پنج زن بودند بر خاستند و زلیخا را ملامت کردند
اندران حدیث یکی ساقی بود و یکی مطبخی سالار و یک زن شراب دار و یک زن حاجب
و یکی زنی آخورسالار و این پنج کفوهٔ زلیخا بودند زلیخا چون بشنید که این زنان ملامت وی

می کنند دعوی بر ساختند و ایشان را بخواندند قوله تعالی فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن واعتدت
لهن متکأ و اندر قصه چنین آمده است که از بهر یکی از ایشان تختی بنهادند چون بیامدند و بر آن تختها
نشستند زلیخا هر یکی را طبقی زرین در پیش بنهاد و ترنجی و کاردی در وی بنهاد و ایشان را گفت



چون دوست مرا ببینید این ترنج را بکار ببرید و بوی دهید گفتند روا باشد و زلیخا یوسف را

آراسته کرده بود آواز داد که بیرون آی بیرون آمد آن زنان را چشم بر یوسف افتاد کاردی
که بر ترنج می بایست نهاد بر دست خود نهادند و می بریدند تا خون بدست ایشان فرو دوید و
ایشان را خبر نبود زلیخا می خندید چون یوسف بجای رفت آن زنان نگاه در خود کردند خون دیدند
که بدست ایشان میدوید گفتند قوله تعالی حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم زلیخا گفت
اینست که شما از بهر دوستی وی مرا ملامت میکنید ایشان گفتند که ملامت بر ما نیست نه بر تو بر تو جای
رحمت کردن است نه ملامت گفتند اینچنین کسی در خانه داری چرا او را نفریبی گفت که بسیار جهد
کردم و میکنم اما او هیچ فرمان من نمی برد قوله تعالی انا راودته عن نفسه فاستعصم پس آن زنان
دیگر باره گفتند که یوسف را باز پس خوان تا پندش بدهیم باشد که فرمان تو برد و مراد ایشان
آن بود که دیگر باره وی را ببینند زلیخا یوسف را باز پس خواند آن زنان یوسف را بنشاندند
و همه روی بوی کردند گفتند تو چرا فرمان این سیده نبری و با وی نسازی و ما می ترسیم که اگر با وی
سر در نیاری و فرمان وی نبری او بر تو خشم کرده ترا بزندان فرستد قوله تعالی ولئن لم یفعل
ما آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین یوسف گفت که من هرگز این کار نکنم و خدای تعالی داند که
مرا زندان بهتر است ازین کار قوله تعالی قال رب السجن احب الی مما تدعوننی الیه خداوندان حقیقت
چنین گفته اند که فرمودن زلیخا یوسف را بزندان بازداشتن موافق قول یوسف بود که گفت خداوندا
من زندان دوستتر دارم ازین کار که ایشان مرا بان بازمیخوانند و اگر تو بد و حیلت ایشان
از من نگردانی می ترسم که با ایشان میل کنم آنگاه از جمله نادانان باشم قوله تعالی و ان لم تصرف عنی
کیدهن الآیه اما طریق تحفه در دست بریدن ایشان آنست که چون عاشق زلیخا بود زنان دیگر
دست بریدند و او دست نبرید چه معنی است جواب آنست که هر کسی که با چیزی آموخته باشد و بان چیز
خو کرده باشد از آن چیز بیم و خطر ندارد و هر کسی که چیزی اول بیند صعب آیدش و بترسد و بیم
باشد و زلیخا گفت با دوستی یوسف آموخته بود و خو کرده بود بدین وی دست نبرید ایشان را
دیدار اول بود دست بریدند اشارت اندرین آنست که خدای تعالی مر عرک مؤمنان را و بشرکان

عذاب نماید و ملک الموت ننماید و سوال منکر و نکیر عرض کند تا خو کند و بشناسد تا چون بقیامت
رسد دیگر باره نترسد سبب آنکه یکبار دیگر دیده باشد و نیز همچنین دوزخ را در شب معراج
با رسول صلی الله علیه وسلم نمود و با همه اهوال قیامت تا چون بقیامت رسد دلش مشغول نشود و بشفاعت
امت مشغول گردد و خبر بریدن آن چیزها قوله تعالی زنان مصر دستها ببریدند بدیدن یوسف علیه السلام و خبر نداشتند
گفت ای مؤمن ترا نور معرفت چون بدر مرگ رسی نور معرفت بتو نمایم تا از تلخی جان کندن
خبر داری گذری و از خوف خدا خبر نداری دیگر چون زنان مصر دیگر باره بدیدند بروی عاشق شدند
و فتنه گشتند زلیخا بدانست گفت این چه بود که من کردم یوسف را بجز از من کسی دیگر نبود این
ساعت که با ایشانش نمودم ایشان نیز دوست وی گشتند ترسم که ویرا از من ببرند و من نخواهم
که کسی دوست مرا دوست دارد بجز از من اشارت اندرین آنست که دوست بر دوست رشک برد
و ویرا بجز بخویشتن نخواهد خدای تعالی گفت ای بنده من من ترا بدوست گرفتم چون ترا معرفت بیارایم
هر کس گفت از آن منست ابلیس گفت از آن منست زیرا که فرمان بردار منست مادر و پدر گویند
که از آن ماست و زن و فرزندان گویند از آن ماست حق سبحانه و تعالی گفت از آن منست پس اندر هم
ملک الموت را بفرستم تا جانش برگیرد و تا دعوی دیگران باطل کرده آنگاه زنان مصر چون یوسف
را بدیدند تدبیر کردند که چگونه کنیم تا یوسف را ببینیم زلیخا دانست که زنان حیله می کنند که یوسف
را ببرند زلیخا گفت چه تدبیر کنم تا یوسف را از ایشان پنهان کنم عزیز نیز خبر یافت که مردمان
همی دانستند که سبک آمدش و غمناک شد از آن پس یوسف را بزندان فرستاد قوله تعالی
ثم بدا لهم من بعد ما رأوا الآیات لیسجننه حتی حین اندرین آنست که چون ویرا بزندان بازداشتند
همچنان تاج بر سر داشت و جامه پاکیزه در بر و موزه و عمامه همچنان آراسته ویرا بزندان فرستاد
و زندانبان چون آن حال بدیدند پس فرستادند بنزدیک زلیخا که جامه و تاج وی برگیریم و کمر و پای
بکشاییم زلیخا گفت نه همچنان بگذارید تا دانند که او زندانی نیست حصاری است مراد ما نه زندان نیست
مراد آن بود که در حصار باشد تا بیگانگان بوی نرسند و ویرا نبینند اشارت اندرین آنست

که چون مومن بدر مرگ رسد و ردای شهادت بر سر بود و لباس معرفت اندر تنش و کمر خدمت
بر میانش باشد و موزهٔ اسلام در پایش باشد فرشتگان گویند خداوندا او را آراسته
می‌بینیم برین لون جانش برگیریم فرمان هست که عمامه از سرش برگیریم و کمر از میانش بگشاییم
و جامه از تنش بیرون آریم امر آید از حضرت رب العالمین که ای فرشتگان این سخن مگویید که
حصار نیست نه زندان آنگاه با این لباسها در گور در آید تا بدانند که او خوار و گریختهٔ ما نیست
اندر خبر چنین آمده است که زلیخا بفرمود تا زندان را پاک کردند و گچ و آجر آوردند و تختی زرین
بیاوردند و فرشهای مرصع بگسترانیدند و بوهای خوش برکردند آنگاه یوسف را بر آن تخت
نشاندند و اندر آن ملک ریان بود و آن ملک را دو غلام بود که سر و را بگرفته بود یکی ساقی
و یکی مطبخ‌سالار و هر دو مأخوذ و جاه بودند پس بزندان فرستاد قوله تعالی و دخل معه السجن فتیان
قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا و قال الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه
چون ایشان در زندان در آمدند و احوال یوسف دیدند از آن نیکویی عجب ماندند بیامدند
و در پهلوی وی بنشستند و عبادت یوسف میدیدند و با وی سخن میگفتند و هر کسی قصهٔ خود
میگفتند چون سه روز بر آمد هر دو در خواب دیدند که یکی انگور می‌افشرد و دیگری چنان دید
که یک سله نان بر سر داشت و مرغان از آن میخوردند با یکدیگر گفتند که برویم و این خواب را
با یوسف بگوییم بیامدند و از یوسف بپرسیدند یوسف گفت یک ساعت درنگ کنید تا بگویم
قوله تعالی نبئنا بتاویله انا نریک من المحسنین ما را بتاویل آن خواب خبر ده که ما ترا از جملهٔ نیکو
کاران می‌بینیم گفت هیچ طعام بشما نیاورند که شما بخورید الا که من از خوابتان خبر دهم قوله تعالی
لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتاویله قبل ان یاتیکما ذلکما مما علمنی ربی این آنست که خدای
تعالی مرا آموزانیده است گفتند کدام خدا را میگویی گفت الله را ایشان گفتند که این
بتان را که ما می‌پرستیم چه چیز اند گفت خدایی نشایند گفتند تو بر کدام دینی گفت بر دین پدران
خویش گفتند پدران تو چه کسانند گفت نبیرهٔ ابراهیم خلیل‌ام و نبیرهٔ اسحق و فرزند یعقوب‌ام

اهل بیت ما کسی نبوده است که با جهد ازینها باز گرفته است و خدای تعالی اهل ما را همه پیغمبری داده است
و خدای تعالی را فضلها بسیار است بر مردمان اما بیشترین مردمان شکر نمی کنند قوله تعالی ولکن اکثر الناس
لا یشکرون پس ایشان گفتند که تو پیغمبرزاده چگونه به بندگی افتادی گفت برادران بر من حسد
بردند و مرا بفروختند و احوال یکلکی باز راندند ایشان گفتند که تو چه فرمایی ما این دین خویش بگذاریم
یوسف گفت شما خود بگوید و بنگرید تا کدام دین بهتر است قوله تعالی یا صاحبی السجن ارباب متفرقون
خیر ام الله الواحد القهار گفت ای دو یار زندان بنگرید که خداوندان پراکنده بهتر اند یا یکی خدای
قهار که آفریننده جمله کاینات است و روزی دهنده همه مخلوقات است و نگاه دارنده همه چیزها است
اما این بتان که شما ایشان می پرستید نیستند الا نامها که شما بر ایشان نهاده اید قوله تعالی
ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها و این چنین چیزی بمعبودی نشاید زیرا که بهیچ کار
باز نیاید که از ایشان نه نفع آید و نه ضر و بدین حجتی ندارید نه شما و نه پدران شما قوله تعالی
ان الحکم الا لله یکی را راه نماید و یکی را نماید فرمود که جز وی کسی دیگر مپرستید قوله تعالی امر الا تعبدوا
الا ایاه ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون پس گفت ای یار زندانی که تو در خواب
دیدی که خمر می افشردی ترا بدر برند و بنوازند و ساقی گری ملک بتو دهند و تو که نان دیدی
بر سر نهاده و مرغان می ربودند فردا ترا بدر برند و بر دار کنند و مرغان مغز از سر تو در ربایند
آن مرد گفت که من هیچ خواب ندیدم یوسف گفت شما جواب خواستید جواب اینست آنگاه آن
دیگر را که دانست که ویرا خلعت خواهد بودن گفت که حدیث من پیش ملک یاد کنی قوله تعالی
فقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک خدای تعالی از یوسف نپسندید سبب آنکه طلب حاجت
از مخلوق کرد پس خدای تعالی فراموشی بر ملک افکند و یوسف را هفت سال فراموش کرد
قوله تعالی فانسیه ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین یکی قول آنست که فراموش گردانید تا بداند
که از مخلوق یاری نباید خواستن یاری از خالق طلب باید کردن لاجرم هفت سال در زندان بماند
و یکی آنست که از یاد ساقی ببرد حدیث یوسف تا هفت سال اندرین قصه قولها است چنین گویند

که جبرئیل

که جبرئیل بدان زندان آمد که یوسف اندروی بود و پس از آن که یوسف چند بار دعا کرده بود جبرئیل
گفت ای یوسف این دعا که اکنون کردی پیش ازین بایست کردن که از مخلوقان مدد خواسته بودی
اکنون خدای تعالی بسبب آن حکم کرده است که هفت سال در زندان بمانی مکافات آنکه جز از وی
یاری خواسته ای یوسف گفت اگر او از من راضی میشود روا دارم جبرئیل علیه گفت صلاح تو درین
است و در قصه چنین آمده است که چون یوسف جبرئیل را علیه دید گفت یا جبرئیل چه بوده است ترا که در میان
گناه کارانت می بینم گفت تو آورده ای یوسف مرا بدین جایگاه گفت این زمین پلید است
و تو پاکی این حال چیست جبرئیل گفت که حق سبحانه و تعالی این زمین را بسبب تو پاک گردانید و هر چه حوالی
زندانست اشارت چنانستی که پادشاه عالم میگوید که ای مؤمنان زمینی که با نجاست بود با درامدن
دوستی در آن زمین آن زمین را پاک کردیم پس معرفت حق در دل تست و دل اندر تن تست
و تن تو با معصیت است پس آن اولیتر که تن تو از معصیت پاک کنیم بسبب معرفت حق تعالی
که در دل تست چون زمین زندان از نجاست پاکیزه گشت و شایسته صدیق امین گشت پس چون
تن تو بسبب معرفت حق که در دل تست پاکیزه شود بتحقیق شایسته رحمت و مغفرت گردد
آنگاه یوسف گفت خدای تعالی این زندانرا بسبب چه بر من نهاد و پس از آنکه بنده مخلوق گشته
بودم جبرئیل گفت که تو اختیار کردی که گفتی السجن احب الی تو ندانستی که ترا با اختیار کاری
نیست جز اکار خویش با آفریدگار خویش نبیند اخی اشارتست بانست که هر بنده که کار خود را
بخدای تعالی دهد خدای عز و جل کارهای وی ساخته گرداند قوله تعالی و افوض امری الی الله
آنگاه یوسف گفت یا جبرئیل از پدرم چه خبر داری جبرئیل گفت که در خانه اندوهست
و از بهر تو تا پنهان گشته و با کس سخن نمی گوید و او را هیچ شغلی نیست مگر گریستن بر فراق تو
یوسف گفت ای جبرئیل خدای تعالی پدرم را بچه سبب بدین اندوه مبتلا کرد گفت بسبب آنکه
ترا دوست میداشت خدای تعالی نپسندید که جز از وی کسی دیگر را دوست دارد که او و بحوی
دوستی کرده است یوسف گفت او را چه مزد باشد گفت هر روزی او را مزد شهیدی بود

برای صبر جمیل یوسف گفت پس من باکی ندارم با حصول این ثواب نکته لطیف آنست که
چنین گویند که یوسف در سه جایگاه بخندید اول آنگه او را در چاه می افکندند بخندید گفت
ضحک الغلام قال واحد منهم لکن من لم یرض بجده مولاه ابتلی بمولی سواه دیگر آن وقت بخندید
که بزندانش بردند گفت ضحک الغلام قال وما سببه ولکن من لم یجالس بجده الحبیب یجالس
فی السجن اللئیم سیوم آنگاه بخندید که جبرئیل علیه السلام بثواب یعقوب خبر داد پس هفت سال در زندان
بماند و زلیخا را هر روز دوستی زیادت گشتی و آن پنج زن دیگر بروی عاشق شده بودند
هر کسی از آن زنان چیزی بیوسف فرستادی یوسف علیه السلام طعام بودی بپذیرفتی اما بزندانیان
قسمت کردی و شغل یوسف در زندان آن بود که نماز کردی و بیماران را عیادت و محافظت
کردی و در خبر آمده است که یوسف علیه السلام هر روزی صد رکعت نماز گذاردی و هزار بار
تسبیح کردی تا آنگاه که جبرئیل علیه السلام آمد و او را علم خواب آموزانید گویند که بدهان وی اندر
دمید و بعضی گویند که حق سبحانه و تعالی وی را بدانستن این علم الهام داد و گویند که مدتی که یوسف
در زندان بود آن علم را بنج اند تصنیف میکرد و بدان وقت که فارغ شد مدت هفت
سال آنگاه خدای تعالی نجات وی حکم کرد از زندان ولیکن ریان خواب دید و آن سبب
بیرون آمدن یوسف علیه السلام شد و سبب عزیز گشتن او قوله تعالی وقال الملک انی اری
سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف الآیه ملک گفت که در خواب دیدم که هفت گاو لاغر
هفت گاو فربه را بخوردند و هفت خوشه گندم سبز دیدم و هفت دیگر خشک دیدم قوله تعالی
یا ایها الملأ افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون گفت ای اشراف این خواب مرا تعبیر کنید
اگر شما معبرانید ایشان گفتند که این خواب طبیعی است و ما خواب طبیعی ندانیم قوله تعالی
قالوا اضغاث احلام بعالمین پس چون همه درماندند و بدانستند که ملک درماند این ساقی
را یاد آمد که یوسف چه گفته بود گفت من خبر آرم بتأویل این خواب پس بنزد یوسف باز آمد
و گفت جوانی در زندانست هر خواب گذارده بود و سطیح پالار را همچنان بود که او تعبیر کرد

[illegible] الاحلام

اکنون

اکنون مرا بوی فرستید تا بپرسم و خبر آرم از تعبیر این خواب پس نزدیک یوسف آمد و عذر
خواست بدان که فراموش کرده بود و یوسف گفت این از خداوند بود و حکم قضای وی
آنگاه یوسف را گفت ایها الصدیق ای راست گوی و راست و ارزنده دین جواب ده
اندر خوابی که ملک دیده است اندر هفت گاو فربه که هفت گاو لاغر ایشان را بخورده است
و هفت خوشه گندم سبز هفت خوشه گندم خشک شده تا آگاه کنم او را تا بداند که مردمان
همه منتظرند جواب دادن ترا یوسف گفت هفت سال کشت نیک بود پیوسته و هفت سال
دیگر نیک بود و پس از هفت سال قحط و تنگی بود هیچ کشت بر نیاید مگر اندکی این مرد بیامد و جواب
باز گفت ملک و مردمان شگفت بماندند آنگاه گفت چون چنین باشد چه حیله باید کردن
درین هفت سال تنگی هم از وی بپرس و بگو تا چگونه باید کردن آن مرد بیامد و گفت ملک
جواب ترا بپسندید و همه شگفت ماندند ولیکن دلشان مشغول گشت بسبب این هفت سال تنگی
و نه دانند که چه می باید کردن اگر فضل کنی و چاره سازی نیکو باشد یوسف گفت هرچه درین
هفت سال فراخی حاصل شود و کشت بدروید همه در خوشه بباید گذاشتن و در انبار نهادن
تا تباه نباشد و نشود بدان که یک سال نباید که پاک بکنند و دیگر در خوشه بگذارند تا آنگاه
که این هفت سال تنگی بود ازین نهاده میخورند تا آن اندک گشت که بیاید سر
پس از آن سالی آید که باران و غله و عصیرهای گوناگون بسیار بود قوله تعالی ثم یاتی من بعد ذلک
فیه یغاث الناس و فیه یعصرون و همه بیاموخت که چه باید کردن ساقی بیامد و همه را ملک
باز گفت همه بشگفت بماندند از غایت دانش یوسف ملک را در دل افتاد که این مرد
شایسته وزیریست پس بپرسید که این مرد چگونه مردیست گفتند جوانیست با خرد و نیکو روی
که وصف نتوان کردن و بنده عزیز است که وی را از مالک بن ذعر خریده است ملک گفت پس
چرا وی را باز داشته است گفتند ما ندانیم این ساقی گفت که او گفت که مرا بی جرم و گناه باز
داشته اند و نیز میگوید که من بنده نبودم مرا بجبر و ظلم فروختند برادران من و همه قصه با وی بگفت

ملک را عجب آمد گفت امیر زندان را بخواهید چون بیامد پرسید که این مرد چونست و کردار وی چونست
گفت که کردار وی نماز است و دعا و تسبیح و مداوا کردن بیماران در زندان و تیمار غریبان و هر طعامی
که بوی آرند نخورد و همه را بمحتاجان دهد و من هرگز کسی را مقابل وی ندیدم ملک گفت که این صفتهای
وی گواهی میدهند که او آزاده است و فرزند پیغمبرانست و همچنانست که وی میگوید پس ملک گفت
که کیست که تعهد وی میکند و از کجا کسی بوی می آید گفت از نزدیک زن عزیز می آید گاه گاه ولیکن
از آن نپذیرد و آن پنج زن دیگر نیز می آرند از ایشان نپذیرد و او را تهمت زده کرده اند بزن عزیز
ملک کس فرستاد و عزیز را بخواند چون بیامد او را گفت اینچنین جوانی که نشان میدهند او لایق
زندان نیست و باز داشتن او محال بود تو چرا او را باز داشته و دلیل کند که او آزاده است از کجا خریده
گفت هم اینجا از مالک بن ذعر خریدم و او خرد بود و نیکو پروردمش چنانکه فرزند را نیز او ما را
گمان چنان بود که او هرگز با ما خیانت نکند او در خانه من خیانت کرد و او را بدین سبب باز داشته ام
و یقین ندانم که او را جرم است یا نه پس ملک گفت که اسب ببرید و او را بیارید پس آمد که
او را بیرون آرد و یوسف شنیده بود مناظره ملک را با عزیز گفت من بیرون نیایم تا آنگاه که عزیز
از من خشنود نشود و بداند که من بی جرمم و اگر خواهد که بداند که مرا جرمی نیست گو از آن زنان باز پرس
که در خانه تو دستها ببریدند و رسول بیامد و همه را باز گفت ملک گفت راست میگوید این زنان را
حاضر کنید و زلیخا را نیز حاضر کنید پس زلیخا و زنان را حاضر کردند فلما جاءه الرسول الایه آن زنان بیامدند
ایشان را پرسیدند که شما را با یوسف چه کار بود که بوی در می آویختید و او را بخویشتن میخواندید تا
او شما را میخواند و در شما در می آویخت آن زنان فریاد برآوردند که ما کسی را ندیدیم که همه از دیدار
وی بیهوش گشتیم و دستها ببریدیم و از آن خبر نداشتیم زیرا که هرگز بدان نیکو رویی ندیده بودیم
و ما طلب او کردیم و او بی گناه و بی عیب است زلیخا چون دید برخاست و گفت ایها الملک گواه
آنگاه باید که خصم منکر باشد من همی گویم که هرچه کردم من کردم و یوسف را جرمی نبود و من او را
بزندان فرستادم بی جرم هرچه میخواهید با من بکنید و همه خلق را از آن گریستن آمد و عزیز سر در پیش

افکنده بود ملک بدید او یوسف علیه السلام آرزومند گشت و فا بپایه دوست یوسف شد پس ملک
گفت حق ظاهر شد یوسف را حاضر کنید چون این حالها بیوسف گفتند و خجل شدن عزیز را یوسف
گفت من بدین که گفتم نه عیب عزیز خواستم و نه خجالت وی اما بدان گفتم که او بداند که من بی گناهم
قوله تعالی لیعلم انی لم اخنه بالغیب اندر قصه چنین آمده است که جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود
که یوسف گفت که من بی عیبم و خیانت نکرده ام جبرئیل گفت ای یوسف بگوی قوله تعالی
وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی یعنی بگو که من خویشتن را پاک و بی عیب نمیدانم
زیرا که این نفس فرماینده بدی است مگر که خداوند بر من رحمت کند و نگاه دارد نکته
اندرین آنست که عشق زلیخا شهوتی بود جرم خویش را بر دوست نهاد چنانکه گفت ما جزاء من اراد
باهلک سوءا هر چند که یوسف بی جرم بود زلیخا گفت عیب ویراست و چون با دوستی حقیقی گشت
عیب را از یوسف برداشت و کلکی بر خویشتن بنهاد و گفت همه جرم مراست و یوسف هیچ جرم
نکرد و خیانتی که خدای تعالی خطاب میکند که دوستی من ترا حقیقی است و هر دوستی که حقیقی بود جرم
بر خویشتن نهد چنانکه در اخبار آمده است که چون خدای تعالی مؤمن را بپای کند بشمار گناهانی
بر وی ظاهر سازد و مؤمن نومید گردد گوید خداوندا مرا بدوزخ فرست که سزای دوزخ ام
حق تعالی گوید که مترس و نومید مگرد از چیزی که تو کردی آزمایش من بود برو که ترا بیامرزیدم و
نکته دیگر چون دوستی حقیقی بود هر یکی دیگری را بی جرم کرد و خویش گنهکار کرد نبینی که چون زلیخا
گفت که گناه مرا بود یوسف را نبود و یوسف گفت نه عیب مرا بود و زلیخا را نبود قوله تعالی
وما ابرئ نفسی همچنین روز قیامت گوید خداوندا همه گناه من بود که ترا بیازردم امر آید که برو
ترا آمرزیدم دیگر آنکه مؤمن گوید که این ثواب و بهشت که بمن دادی بفضل خویش دادی حق تعالی
گوید که نه جزای کردار تست قوله تعالی جزاء بما کانوا یعملون پس چون زلیخا در آن انجمن مقر آمد
عزیز شرمنده شد گفت ترا طلاق دادم برخیز و بخانه خویش رو زلیخا برخاست و بخانه شد و هجده
سال بر عشق یوسف میگریست تا آنگاه که خدای تعالی ویرا با یوسف رسانید و هر کس که پیش زلیخا ذکر

دست

یوسف کردی ویرا مال بسیار دادی تا آن ساعت که تهی گشت و پشتش دوتا شد و چشمش
نابینا شد از گریستن بر نایافتن یوسف بحث هرکس که دعوی دوستی کند صدق دوستی از وی
بخواهند و بها رو دیدار از وی طلب کنند نبینی که یعقوب دعوی دوستی یوسف کرد بها دیدار از
وی طلب کردند که یعقوب را از یوسف جز دیدار نبایستی او را گفتند که اگر دیدار دوست
میخواهی بها بده چشمش بستدند و گویند که نابینایی از بهر آن بود که تا دعوی دوستی تحقیقی بود چون یوسف
غایب گشت تا جز وی بکسی دیگر ننگرد تا صدق پیغمبری بر جای بود و در رسید بوی آنچه رسید چون
بها بداد باز بوی باز دادند یوسف را همچنین زلیخا دوست داشت یوسف را همه تن اندام
گفتند که بها بده هرچه از جمله تن بود فدا کرد اول از وی بستدند و باز بوی دادند اشارت
اندرین آنست که جوانستی که خدای تعالی میگوید که ای مؤمن دعوی دوستی من کردی بها بده
بتن خدمت من کن آنگاه جان بملک الموت بسپار و مال بوارثان ده و دل بمن ده چون
سخن ما شنیده باشی و از همه بیرون آمده باشی آنگاه بها داده باشی هرآینه ثواب ما یابی
آنگاه کسان ملک بیامدند و از بهر یوسف جنیبتی بیاوردند و او را از زندان بیرون آوردند
ملک عزیز را گفت ای عزیز میگویند که این جوان آزاد است او را بمن ده عزیز گفت چون من
بنده ملک باشم هرچه مرا بود ملک را باشد ملک گفت من میخواهم که او از خاصان من باشد
قوله تعالی فقال ائتونی به استخلصه لنفسی پس یوسف را بخانه بردند و جامهای نیکو در پوشیدند
و آوردند و خلق نظاره او میکردند و هرکس وی را میدید چشمش خیره می شد از نیکویی وی
و بسیاری از مردم عاشق وی شدند چون او را در پیش ملک بردند ملک او را از دور
بدید گفت که این آدمی نیست که نور روی این غلبه کرده بر نور آفتاب پس یوسف را بخواند
و بنشاندش و در خبر آمده است که یوسف بچهل زبان سخن توانستی گفتن ملک با وی بچهل زبان
سخن گفت یوسف جواب داد آنگاه ویرا ثنا کرد بزبان عبری بروی دعا کرد ملک گفت که من
این همه زبانها را میدانم این چه زبانست که تو مرا بدان زبان ثنا و دعا کردی یوسف گفت این زبان

پیران

پدران منست که پیغمبر بودند پس ملک گفت که امروز هیچکس بر من از تو عزیزتر نیست امروز

قوله تعالی فلما کلمه قال انک الیوم لدینا مکین امین ملک گفت که وزیری من بپذیر گفت
نپذیرم گفت چرا گفت من آموخت خود بدنیا نفروختم گفت حاجب من باش گفت نخواهم گفت
چرا گفت نخشم کسی را نیازارم پس گفت عزیزی تو دهم و خازنی و سپهسالاری گفت اکنون
نخواهم گفت چرا گفت عزیز ترا بر من حقهاست بادی برجای بود زشت باشد که من شغل وی کنم

نکته حق جل جلاله گفت ای بندهٔ من مخلوقی حق مخلوقی نگاه میداری و تو معرفت من داری مرا می
فرمای که حق معرفت خود نگاه دارم تا حق معرفت برجا بود از حرمت معرفت ترا عذاب نکنم اکنون
یوسف گفت اگر مرا چاره نیست نگاه داری ناحیتی مرا ده تا آنرا بکار آرم و توانایی دارم مشیت
آمد و ترا ازین درد سر برهانم بتوفیق آمد و خراج آن ولایت دران زمانه آن بود کی هر
سر به غلها بودی یک نیمه سلطان را بودی و بسیاری ستم رعیت را می رسید یوسف گفت
که مرا بدین کار بپای کن قوله تعالی قال اجعلنی علی خزاین الارض گفت مرا بر خزینهای زمین بپای کن
که من آنرا نیک نگاه دارم و دانم که چون باید ستدن ملک گفت که ترا دادم و یوسف
را خلعت داد و همه ارکان دولت ویرا بپسندیدند چون خرد و دانش وی بدیدند پس ملک
بفرمود تا او را بخانهٔ نیکو فرو آوردند و بسیاری خادمان و خیل و حشم در فرمان وی کردند و یوسف
علیه آن شغل را پیش گرفت و خراج ستدن گرفت و داد و عدل بر رعیت گسترانید قوله تعالی
وکذلک مکنا لیوسف و جمله خلق از یوسف شاکر شدند و پیش ملک از وی آزادی کردند و ملک
بعدل و داد یوسف زیاده گشت و ولایت نیز آبادان شد و ملک ازین حال نیز شاد
شد و عمل وی زیادت کرد و یوسف آن غلها را می ستد و با خوشه در انبارها می نهاد تا هفت
سال برآمد و ملک یکساعت بی وی صبر نتوانستی کردن بروزی سه بار در پیش ملک آمدی
پس از سه سال عزیز بمرد ملک عزیزی بیوسف داد و سپهسالار گشت و خازن ملک ریان همه
بوی سپرد و او را گفت که همه شغل من تو میگذار که من پیر گشته ام تا من شغل تن خویش کنم پس

بس یوسف خلق را نواخته میداشت و با همه لشکر و رعیت نیکویی میکرد و آن هفت سال قحط بپیوست
و اندر همه جهان تنگی بدید آمد و اندر شهر و ولایت یوسف چندانی غله نهاده بود که اندازه
پدید نبود و چون خلق درماندند یوسف آنچه در خانهٔ ملک بکار بایستی و کسان ویرا میدادی
و لشکر را نیز باندازه میدادی و او نیز باندازه برگرفتی و رعیت را نیز باندازه می فروخت
و صد خروار بدرویشان دادی بصدقه بنام ملک ریان و قحط بود هفت سال تا چنان شد
که یکمن غله بیک دینار شد خلق اندر ماندند و یوسف آنرا باندازه میداشت و از هر نواحی رویی
بوی نهادند بغله خریدن مردم مصر گفتند که غله مفروش که ما اندر مانیم یوسف گفت که ما این نهاده
ایم از بهر درماندگان نهادیم چگونه روا بود که ایشانرا نفروشیم پس چندانی که اهل مصر را بایستی
بدیشان فروختی و هم چندان نیز باهل نواحی وادی و بغریبان فروختی تا چندانی مال بخزینه ملک رسید
که هرگز ندیده بود و نشنیده بود و کار یوسف چنان شد که چهار هزار حاجب بودند و هر حاجبی
را ده هزار مرد بود و چهل هزار غلام بود و ویرا همه گرستندی بزر و جمله اهل مصر و مملکت بفرمان
او بودند و در خبر آمده است که چون قحط بدید آمد مردمان در سال نخست همه زر و سیم بدادند و در سال
دوم هرچه فرش بود بدادند و در سال سیم ستوران بدادند و در سال چهارم هرچه مانده بود
از روینه و هرچه بود بدادند و در سال پنجم همه خانها و دکانها و باغها بدادند و سال ششم فرزندان
خود را بدادند و در سال هفتم هیچ کس را چیزی نمانده بود و هیچ گشتند و اندر ماندند همه زن و فرزند را
بندهٔ یوسف کردند و ملک با یوسف شرط کرده بود که درین هفت سال پنج سال مرا باشد و دو
سال ترا و اندرین دو سال که ویرا بود برادرانش بیامدند و اصل آن بود که چون هفت
سال بگذشت آن قحط برنخاست خلق بیچاره گشت و هیچ چیز نمانده بود چنانکه یک هفته برآمدی
که مردم چیزی نخورده بودی و خلق از گرسنگی می گریستند و جان میدادند آنگاه همه گرد آمدند
و سگالش کردند که چکنیم که اندر مانده ایم و خردمندان ایشان گفتند که بیایید تا نزد یوسف رویم و بگوییم
چیزی نماند مگر تنها و زن و فرزندان چه باشد اگر زنان و فرزندان ما را فضلی کنی و بخری یوسف گفت

که چنین

اگر چنین کنم شما همه بصحرا بیرون شوید تا من بیایم و شمار الجزم بار روز دیگر اهل مصر از زن و مرد و خرد
و بزرگ جمله بصحرا بیرون شدند و جمع شدند یوسف علیه السلام بیرون آمد چون ویرا بدیدند گریستن و زاری
و عذر او از میان برخاست یوسف چون آن حال بدید با پایدوشش آمد ازو زر و گوهر ویرا می فرو حشند
بگریست و با خویشتن اندیشه کرد و گفت خداوندا چون اهل مصر را بنده ام من توانستی کردن
چه بودی اگر مرا بنده مخلوق نیندا اختی اندر سرش آواز آمد که ای یوسف اگر ترا بنده نکردمی
تو امروز قدر بندگان چه دانستی یوسف چون این سخن بشنید نیت کرد که چون ایشانرا بخرد همه را
آزاد کند که قدر شناختن بندگی آن وقت بود که آزادی یابد پس آنگاه هر گروهی را بانداز گندم
میداد و چون خواسته شد که باز گردند منادی کرد که اهل مصر یک ساعت باز ایستید ایشان باز ایستادند
و بترسیدند که مگر یوسف در خریدن ایشان پشیمان شد و گندم از ما باز ستاند و ما همه از گرسنگی بمیریم
چشم میداشتند تا یوسف چگوید یوسف بر بالای آمد و کرسی زرین نهادند تا بروی نشست آنگاه
آواز داد که ای قوم هر کس که مرا شناسد خود شناسد و آنکس که نشناسد من یوسف بن یعقوبم
و شما بندگان و پرستاران من اید شما همه مرا بدین اقرار دهید همه گفتند که بلی ما همه بندگان
و پرستاران توییم چون ایشان به بندگی یوسف مقر آمدند یوسف آواز داد که من شمارا همه
آزاد کردم از برای خدای تعالی و منادی بفرمود در میان خلق تا بازادی و پاک کرد و اشارت
اندرین آنست که یوسف مخلوقی بود چون دید که مخلوقان به بندگی اقرار کردند از کرم خود
نپسندید بنده داشتن ایشانرا بلکه همه را آزاد کرد حق سبحانه و تعالی که کریم بحقیقه اوست کی روا
دارد که بنده ای که هفتاد سال به بندگی وی مقر باشد ویرا آزاد نکند بلکه آزاد کند و عفو کند و از جرم
درگذرد و در خبر آمده است که چون روز قیامت باشد مؤمنان آهنگ دوزخ کنند از گناه خویش
و یک کرت آهنگ بهشت کنند ندا آید که قفوا ساعة همه خلق بترسند خدای تعالی گوید یا مؤمنان
جواب دهند لبیک لبیک یا مولانا فخر لنا بعبودیتک و کافران جواب نتوانند داد
خدای تعالی گوید که شمارا آزاد کردم از برای دوست من محمد صلی الله علیه و سلم هرچند گناه کرده اید

همه را عفو کردم پس بسر قصه باز رویم چون خلق را طعام آخر شد بیوسف علیه السلام نالیدند یوسف را
خبری نبود که بدیشان دهد دعا و زاری کرد بخدای تعالی ندا آمد که ای یوسف ما دیدار ترا غذای
ایشان کردیم یوسف هر روزی بر خاستی و بصحرا بیرون شدی و بر بلندی رفتی و نقاب
از رو برداشتی تا همه خلق روی او بدیدی و بدیدار او سیر گشتندی و قوی تا چهل روز بر آمد اشارت
اندرین آنست که نور دیدار یوسف چهل روز غذای خلق بود اولیتر آنکه بدیدار نور رحمت
الهی سیر شوند و غذای ایشان شود قوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة یعنی الی
رحمة ربها همه خلق اندر قیامت هفت هزار سال ایستاده باشند و طعام و شراب ایشان
نور رحمت خدای تعالی باشد و دیگر گرسنگی و تشنگی می چشند نکته اندر خبر آمده است
که روزی کودکی نابینا را پیش یوسف آوردند تا وی دعا کند و بینا گردد یوسف دعا کرد
ندا آمد که برقع از روی برگیر تا نور روی تو بروی افتد بینا گردد یوسف برقع را از روی برداشت
نور روی یوسف بران کودک افتاد بینا گشت پس اولیتر نور روی حق سبحانه و تعالی
بر دل عاصی افتد شایسته رحمت و مغفرت گردد پس چون کار بر یوسف تمام شد و رعیت
بروی مستقیم شدند هفت سال بر آمد در سال پنجم بود که قحط بکنعان نیز سرایت کرد و با آل
یعقوب نیز برسید خبر شده بود که بمصر گندم می فروشند یعقوب علیه السلام گفت ای
فرزندان برخیزید و بروید و آنچه مارا هست ببرید و گندم بخرید تا از آن گندم مارا فراخی باشد
ایشان گفتند که چنین کنیم هر یک از ایشان دو شتر بار کردند از روغن و پشم و پنیر و آنچه بدین ماند
چون بیرون خواستند آمدن یعقوب گفت ای فرزندان هر جا که روید یوسف را طلب
کنید ایشان گفتند که هنوز حدیث یوسف بیکبار بیرون نرفته و رو براه نهادند و آمدند
تا بمصر که پاس یوسف بر راهها بودند که هر کسی که آمدی یوسف را خبر کردندی پس رفتند
و یوسف را خبر کردند که گروهی بدروازه فرود آمده اند بشکل کنعانیان یوسف علم داشت
بدانست که ایشان برادران وی اند بدانست که وقت راحت و فرج آمد و باز رسیدن بپدر

اندر قصه

اندر قصه آمده است که تا یوسف بمصر بود افزون از پنجاه نامه بیعقوب نوشت و کسها فرستاد و
بکنعان هر بار سببی افتادی تا آن خبر بیعقوب نرسیدی زیرا که خدای تعالی تقدیر کرده بود تا بر وی راست
نشد فایده نبود و الله تعالی یفعل الله ما یشاء هرچه خواهد آن کند پس یوسف بفرمود تا آن کسان را
که بر درگاه وی بودند که هر کس را که یابند بدین شکل با هرچه با ایشان باشد نزد من آرید پس
چون ایشان را نزد یوسف در آوردند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان وی را نشناختند
زیرا که جفا از برادران برده بود و یوسف جفا کرده بود و جفا بر معرفت ایشان بود تا نشناختند
و یوسف جفا نکرده بود و معرفت وی روشن شد بشناختشان همچنین عارفان را ترس کار باید بودن
تا مبادا اگر معصیت بر روی معرفت افتد که معرفت بسبب معصیت پوشیده گردد نکته
چون یوسف ایشان را بدید سخت غمناک شد و در حال نیت کرد که ایشان را عقوبت کند بسزا از آنچه
ایشان کردند خدای تعالی در ساعت در دل وی افکند و گفت ای یوسف اگر ایشان با تو
بدی کردند تو مکن تا در میان تو و ایشان فرق باشد و نیز ایشان را بدین زشتی ندامت آمده
و اگر تو نیز همان کنی تو نیز نکوهیده باشی و اندر حکمت واجبست تمام ندامت از خویشتن بینداختن
اشارت اندرین آنست که مولا میگوید که یوسف مخلوق بود نپسندید که جزای زشتی هم زشتی کند
من که خالقم و اکرم الاکرمینم کی پسندم که جزای زشتی مومن زشتی کنم همچنانکه مناجی میگوید
در مناجات با حق تعالی بیت من بد کنم و تو بد مکافات کنی پس فرق میان من و تو چیست بگو
اشارت چون جبرئیل علیه السلام در دل وی انداخت که بدی مکن یوسف خواست تا آشنایی کند
و ایشان را بگوید که من یوسفم باز جبرئیل در دل وی انداخت که مگو که ایشان نزدیک تو آمده اند
بحاجت خواستن اگر تو حال خود آشکارا کنی از آنچه با تو کرده اند از حاجت خواستن شرم دارند
و چون از حاجت خواستن فرو مانند و نخواهند تو نیز حاجت ایشان روا نکنی آنگاه کرم تو پدید
نیاید آهسته می باش تا آن ساعت که ایشان ترا بشناسند و این ساعت حاجت از تو دلیر بخواهند
و تو کریم وار حاجتشان روا کن نکته ای بنده چنانستی که مولا میگوید که ای مومن تو ببلا مبتلا شوی

تا تو دلیل وار از من حاجت میخواهی و من روا میکنم و کریم وار همه گناهها می آمرزم تا کرم من
پدید آید پس ایشان در آمدند یوسف ایشان را بپرسید که از کجا ایید و فرزندان کیستید
و بچه شغل آمده اید او خود میدانست پس ایشان گفتند که ما از کنعانیم و فرزندان یعقوب
پیغمبریم گفت پدرتان در حیوة است گفتند بلی گفت چه کار کند گفتند بجز از عبادت کاری ندارد
گفت او از که پیغمبر است گفتند از خدای بحق پس گفت که اهل مصر از جمله خلق نیستند چرا اینجا
نمی آید و رسالت نمیکند گفتند او را جد کنعان فرستاده اند و دیگر پیر و نابینا شده است
گفتند که او را پسری بود نام یوسف و او وی را بسیار دوست میداشت پس آن فرزند او
گم شد او چندان بگریست که نابینا شد یوسف در زیر نقاب میخندید از غلط گفتن ایشان
و گاه گاه میگریست از آن جفاها و غم پدر پس گفت که او را چون شما فرزندان هست بدین
بالا و قوت چرا از برای آن یکی میگرید گفتند زیرا که او را نیک دوست میداشت و او را
یک پسر دیگر هست از مادر یوسف و شش دختر دیگر دارد اما هیچکس را همچو او دوست نمیدارد و از
بهر وی نابینا شده است و شصت سال بر آمد و هنوز او را طلب می کند و اندر خانه رفته است
که انرا بیت الاحزان خوانند و روی بدیوار کرده و میگوید یا اسفی علی یوسف و ما سخت
بغم وی درمانده ایم و عیش ما منغص شده است یوسف گفت مگر آن پسر هنرمند بود که وی را از یاد
از شما یاد میکند گفت بلی که از ما نیکوتر بود و دانش داشتی و او را نیک بستودند یوسف
نیت کرد که ایشان را بنوازد هرچه ایشان بجای او جفا کرده بودند گفت ستایش من کردند
عقوبت کردن ایشان پسندیده نباشد اشارت مولا میگوید که ای بنده من مخلوقی که با وی جفا
کرده بودند گفت ستایش من کردند عقوبت کردن ایشان چون وی را بستودند
ایشان را عفو کرد من که اکرم الاکرمینم هرچند که جفا کنی مرا بر جفای تو زبانی نه چون مرا ستایش کنی
اولیتر آن بود که ترا عقوبت نکنم بلکه عفو کنم یوسف گفت که آن برادر نیز با شما بایستی تا وی را نیز
بدیدمی دانم که او مانند شما باشد اندر همه شهر مصر کسی نیست مانند شما پس یوسف بفرمود

تا ایشانرا هم اندر خانهٔ خود جای بپرداختند زیرا که اگر ایشانرا جای دیگر فرود آوردی مردمان
بسیار بر ایشان جمع آمدندی و ایشانرا زحمت دادندی و نیز گفت تا نزدیک باشد
بر تیمار ایشان چون ایشانرا جای نیکو فرود آوردند و نزل آوردند از بهر ایشان و نو
تا جامهای پاک برای ایشان بردند و نیز جامهاشان پاک کردند اگرچه با وی جفا کرده بودند
وی را دل نداد که ایشانرا از پیش خود دور کند نکته مولی گفت ای بندهٔ من چون مخلوقی
را برادران بودند و نسبتی پیوسته بود هرچند که جفا کرده بودند وی را دل نداد که ایشانرا
از همسایگی خود دور کند مرده باد ترا اگرچه گناه کاری اما نسبت معرفت در پیشست هرگز
از رحمت و کرم من سزد که ترا از رحمت خود دور کنم و ترا بلباس معرفت و رحمت آراسته نگردانم
و نیز یوسف نپسندید که برادرانش در جای بیگانه باشند من که خداوندم کی پسندم که تو در
زمین بیگانگان باشی پس ایشان روز دیگر نزد یوسف آمدند ایشانرا پرسید که شما که کار
آمده اید گفتند که قحط و تنگی افتاده است آمدیم تا لختی گندم بخریم که خبر یافتیم که بمصر گندم می فروشند
لختی بضاعت بی قیمت آورده ایم قوله تعالی وجئنا ببضاعة مزجاة یوسف گفت که بضاعت
ببازار برید تا بفروشید آنگاه بها بگندم دهید بضاعت ایشان نزد وی سه دینار قیمت بود
اما هیچ کس آنرا نمی خرید یوسف را خبر دادند گفت من برگیرم و بخزانه نهم اگرچه شایستهٔ خزینهٔ ما نیست
نکته حق تعالی گوید هرچند بطاعت مر بطاعت شما احتیاج نیست و شایستهٔ ما نیست قبول
کنم تا رنج تو مومن ضعیف ضایع نباشد آنگاه برادران یوسف گفتند ای عزیز باید که فضل
کنی و بدین بضاعت بی قیمت منگری قوله تعالی اف لنا الکیل وتصدق علینا با ما بفضل کار
کنی جبرئیل علیه آمد و گفت ای یوسف فضل را بتو بشفاعت آورده اند و این فضل صفت ماست
باید که کار ایشان بسازی یوسف بضاعت با ایشان داد و گندم نیز بدیشان داد اشارت
آنست که پادشاه عالم گوید که ای بندهٔ من برادران یوسف فضل را بر یوسف شفیع آوردند
من که آفریدگارم نپسندیدم که یوسف ایشانرا نومید گرداند پس تو هرچه بضاعتی بی قیمت داری

ولیکن بنعماء سالت تا فضل مرا بشفاعت بمن می آری هرگز روا دارم که ترا نومید گردانم بلکه تقصیر ان
طاعت برگیرم و معصیت را بیامرزم و بهشت را کرامت کنم و رحمت را بر سر آن بزیادت بکنم
اندرین خدای تعالی بفرماید تا مؤمن را بیارند پس مؤمن را گویند چه کار آمده و چه میطلبی او گوید
خبر بهشت و رحمت یافتم بدین امید آمده ام خدای تعالی گوید بنگرید تا چه آورده است او گوید
بضاعتی اندک آورده ام و او خود داناتر است عرضه کند حق تعالی گوید که این لایق خزینهٔ ما نیست
برویید و با نعمتهای من برابر کنید هر چند احتیاط کنند با یک شربت آب برابر نباشد و از ان
هیچکس خریدار نباشد خدای تعالی گوید بیارید تا من بخرم اگرچه شایستهٔ خزینهٔ من نیست اما خرنده
معیوبان منم یوسف بدان آن خواست تا بدانند که آنچه بدیشان نه بقیمت بضاعتی باشد
آن عرضه کردن از قبیل آن بود که همچنین شمار کردن و عرضه کردن از قبیل آن بود تا مومنان بدانند
که آنچه ایشان را داده از بهشت و نعمت بفضل خود دهد آنگاه بفرمود تا هریکی را یک خروار
گندم بدادند بوزن سیصد من و گفت این خود شما را بخشیدم زیرا که خود بضاعت شما را دوست
من رسید و گفت اگر پیش حاضر بودی بدادمی باز گردید و این نوبت که بیایید آن برادر خود را
همراه بیارید که مرا مراد آنست که جمله را ببینم و او را نیز یک خروار گندم بدهید و من هیچکس را
از مردم مصر بجز وی راه نداده ام خاصه شما را و چندین گندم هیچکس را نداده ام که شما را چنان
باید که این بار آن برادر را نیز با خود همراه بیارید قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم قال ائتونی
اگر او را بیارید در عطاهای شما زیادت کنم و کیل شما زیادت بدهم و اگر او را نیارید
شما را هیچ کیلی نباشد و نزدیک خود تان راه ندهم گفتند که ما با پدر بگوییم و از وی درخواست
خواهیم اگر بگذارد او را بیاریم پس یوسف بفرمود تا آن دویست دینار که بهای بضاعت
ایشان بود در بار ایشان نهادند قوله تعالی لفتیته اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها
اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون واندرین قصه چنین آمده است که یوسف علو کالای ایشان
یکی یکی کرد ایشان را بخویشتن نزدیکتر گردانید و حالها باز پرسید یهودا گفت که مرا دل فرو

می آید که این یوسف است که چندین سخن از ما پرسید و حدیث پدر کرد و از دین پرسید و او از
او ماننده است تا و از آل یعقوب این یوسف است یا کسی از اهل بیت ما و اینچنین مرتبت
و سپاه و آنچه بدین ماند همانا که او در جهان نابدید گشته باشد یا جایی مانده یا خود مرده بود که اگر
او بودی با چندین مرتبت و سپاه پدر را طلب کرده بودی از چندین گاه باز و اگر او بودی
بجای ما این همه نیکویی نکردی بلکه عقوبت کردی پس چون یوسف حدیث برادر کرد گفت تمامست
که من شما را گفتم ایشان بر وی انکار کردند پس برخاستند و از پیش یوسف برون آمدند و روی
را بکنعان نهادند چون در آمدند یعقوب شاد گشت و اهل کنعان جمله شاد شدند یعقوب گفت
شما هیچ خبر از یوسف یافتید ایشان گفتند ای پدر یوسف را اگر گرگ خورد و از پس بیست و پنج سال
چگونه خبر یابیم این چه حدیثست که تو می پرسی بعد از آن گفت آن عزیز شما را هیچ نزدیکی نمود
و از هر چیزی که شاید خبری پرسید چنانکه بود همه بگفتند دیگر ما را گفته است که آن برادر را با خود
بیارید تا کیل شما را از یاوت بدهم و گفته است که اگر او را نیارید کیلتان نیز هم یعقوب علیه السلام
اندر دل گفت این یوسف شاید بودن که اگر او نبودی این حدیثها را نپرسیدی پس گفت او را
مر او را از برادر خواستن چیست گفتند که او ما را دید و از ما متعجب بماند گفت اندر همه مصر مثل
شما کسی نیست مرا چنان باید که شما را بهم ببینم قوله تعالی ارسله معنا نکتل و انا له لحافظون گفت
من چگونه شما را امین دارم بر وی مگر همچنانکه با برادرش کردید با وی بکنید و مرا کی دل دهد
که وی را بغربت فرستم ولیکن خدای تعالی بهترین نگاهدارندگانست و رحیم ترین رحیمانست قوله تعالی
قال هل آمنکم علیه الآیه پس چون بارها بگشادند بضاعت خود در بار خود بدیدند شاد گشتند
گفتند ای پدر دروغ نمی گوییم و اندر کار ابن یامین نفی نمی‌جوییم اینک بضاعت ما با ما داده است
و اندر جوال ما پنهان کرده است و ما خود ندانستیم اکنون باز پس رویم و از بهر اهل بیت خویش
طعام آریم و سیر طعام کنیم ایشان را و برادر را ببریم و نیکو نگاه داریم تا او یک شتر بار ز ما را
و این باری خود آسانست قوله تعالی فلما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم الآیه پس کارها بساختند

و خواستند که ابن یمین را با خود ببرند یعقوب گفت من او را با شما نفرستم تا مادام که شما دست بمن ندهید
و عهد را از خدای تعالی نپذیرید که او را بسلامت ببرید و باز آرید مگر قضای مرگ بود یا حکم دیگر باشد
از خدای تعالی پس عهد کردند و سوگند خوردند یعقوب علیه السلام گفت که خدای تعالی داناتر است
بدانچه شما میگویید اندر قصه چنین آمده است که چون بارها را بگشادند بضاعت بیافتند یعقوب
علیه السلام گفت که اگر نه امید یوسف بودی ابن یمین را هرگز نفرستادمی اکنون یک نیمه گندم از بهر
اهل بیت خویش باز گرفت و یک نیمه مردمان را و پس بیرون آمدند و کاروان بزرگ
بساختند و پدر را بدرود کردند و می گریستند پس یعقوب علیه السلام و اهل کنعان بیرون آمدند
پس ایشان پدر را گفتند که چه میفرمایی چه کنیم یعقوب گفت آن بضاعت را با خود ببرید که مگر
بسهو افتاده باشد و ما را حلال نباشد و باشد که از آزمایش کرده باشند که شما را بکار حلال
جویند و نیز وصیت میکنم شما را که بیک دروازه اندرون نروید که می ترسم که مردمان شما را
ببینند و چشم زخمی رسد قوله تعالی یا بنی لا تدخلوا من باب واحد الآیه و اگر چه پدر و ازهای
مختلف در روید که از حکم خدای تعالی چاره نباشد توکل بر وی کردم شما نیز توکل بر وی کنید که
متوکلان توکل بر خدای کنند پس یعقوب علیه السلام بیامد و ابن یامین را همراه ایشان بفرستاد
و یوسف علیه السلام چشم در راه داشت و روزها می شمرد و کسان را بر راهها گماشته بود و چون بیامدند
یوسف را خبر کردند گفت چند کس اند گفتند که یازده تن یوسف علیه السلام شاد شد آنگاه
مردم خود را پیش باز فرستاد و ایشان هر یکی بدروازه در آمدند چنانچه پدرشان فرموده بود و یهودا
و ابن یامین بیک دروازه درآمدند و بدر گوشک یوسف جمع شدند پس ایشان را فرود آوردند
همچنان با آن جامه و یعقوب هدیها فرستاده بود و گویند که آن دستار که از ابراهیم علیه السلام
بوی رسیده بود آنرا بغایت دوست داشتی از برای یوسف فرستاده بود و آنرا پیش وی بنهادند
و گفتند که پدر ما سلام میرساند و این دستار از ابراهیم پیغمبر علیه السلام بوی رسیده است
و آنرا سخت عزیز داشتی بجهت تو فرستاده است یوسف علیه السلام شاد شد و دانست که خدای تعالی

ویرا پیغمبری خواهد داد که هرکس که آن دستار بوی رسیدی پیغمبر شدی آنگاه آن بضاعت را در پیش
وی بنهادند و گفتند این را در میان بار خود یافتیم ندانیم که چگونه بوده است گفت نیکو کردید
ولیکن مرا آن حاجت نیست همه شما برگیرید از بهر نفقهٔ خود پس بفرمود تا طعام آوردند خوان
سالار ایشان را گفت که برخیزید و بجای طعام خوردن آیید یوسف فرمود که هم اینجا طعام
آرید تا من با ایشان حدیث میکنم پس بفرمود تا شش خوان ساخته گفت هر دو تن
که از یک مادر بود در یک خوان بنشینید چون بنشستند ابن یامین تنها بماند بگریست یوسف
گفت چرا گریه میکنی گفت مرا نیز برادری بود از مادر خویش اگر زنده بودی با من بیک خوان
طعام میخوردیم یوسف گفت ویرا دستوری دهید تا با من طعام خورد و گفتند که او را اگر با شد
که با عزیز نان خورد یوسف گفت که مرا عادت نباشد که پیش هر دو مان نان خورم خوان برگیرید بجای
نان خوردن من برید تا من با وی نان خورم آنگاه گفت ای پسر میخواهی که من برادر تو باشم
گفت مرا برادر نسبی باید نه سببی یوسف گفت ای عجبا اگر نسبی نبود سببی هم نیک بود
پس چون بنشستند خوان بنهادند یوسف دست دراز کرد تا نان برگیرد ابن یامین
چون پشت دست یوسف بدید بانگی کرد و بیهوش بیفتاد گلاب آوردند و بر روی وی
زدند تا بهوش باز آمد گفت چه رسید ترا گفت بدان ای ملک که مرا برادری بود که پشت
دست وی مانند بود به پشت دست ملک چون پشت دست ملک بدیدم مرا او یاد آمد پس
یوسف را با وی بزد و برقع از روی وی برافتاد ابن یامین نظر در روی وی کرد نعره زد و بیهوش
بیفتاد دیگر بار گلاب آوردند و بر روی وی زدند تا بهوش باز آمد یوسف چه رسید ترا گفت
ای پسر مگر علتی یا مرضی می باشد ترا گفت ما پیغمبرزاده ایم ما را هیچ علتی و مرضی
نمی باشد ولیکن بر روی ملک نگریستم روی ملک بسیار مانند بود و بر روی آن برادر من
که گم شده است بسبب آن مرا حالت بیخودی دست داد و بیهوش شدم یوسف علیه السلام
خواست که بگوید که من برادر توام اندر سر آواز آمد که وقت نیست زیرا که ابن یامین چون ترا بداند از شادی

غلام گفت اول طعام را ... بعد از آن ... تمام لذت طعام یابد

... لذت ... این ... فارغ شد

یوسف ... برداشت ... گریست ...



... ردای ... گفت

که هر کس که من برادر توام پس گفت ای ابن یمین پدر چونست گفت که در بیت الاحزان نشسته است
از اندوه تو و نابینا شده است یوسف بگریست چندانکه بیهوش شد چون بهوش باز
آمد ابن یمین را گفت که تو طعام بخور که از راه آمده و قصه بشنو که برادران با من چه کردند
مرا در چاه انداختند و بعد از آن مرا بفروختند و مرا در بندگی بسیار محنت رسید اندر
زندان تا این ساعت که حق تعالی مرا نیکویی داد و مرا این ولایت داد و تو از برادران
پوشیده میدار تا من ایشان را چیزی دیگر ببخشایم و من تدبیری می سازم تا تو ازین نگه دارم
و نگفت که چه خواهم کردن ابن یامین گفت که حکم تراست هرچه خواهی یوسف فرمود تا آن
دیگران را از بیرون فرود آوردند قوله تعالی فلما دخلوا علی یوسف الآیه پس گفت که غم مدار
بدانچه ایشان کردند یوسف سه روز ایشان را مهمانی کرد و هر یکی شتری بار بداد و اندر آن
وقت ملک را مشربه بود از زر سرخ و جوهرها در وی نشانده قیمت آن جز خدای تعالی نداند
یوسف بفرمود که پیمانه خود را آنجا در بار ابن یمین پنهان کردند پس ایشان بارها را بر نهادند
و یک منزل راه برفتند پس یوسف حاجب خود را بفرمود تا با سواران چند برفتند و بانگ
بر ایشان زدند که شما دزدانید قوله تعالی فاذن موذن الآیه کاروانیان گفتند که چه گم
کرده اید و چه می طلبید قوله تعالی قالوا واقبلوا الآیه پیمان ملک گفتند که مشربه پادشاه گم شده
هر کس که نشان آن بدهد یک شتر بار بدهیم و این حاجب گفت که من شما را بجویم کاروان
را باز داشتند و بدانجا آوردند که بار برداشته بودند و طلب میکردند برادران یوسف
میگفتند که بخدای ما از آن جماعه نیستیم و بمصر بدزدی نیامده ایم و ما اهل فساد نیستیم قوله تعالی
قالوا تالله الآیه حاجب گفت که ما بارهای شما بجوییم و اگر دروغ گویید چکنیم و آنکس که
دزدیده باشد جزای وی چه باشد و شما چه حکم کنید برادران یوسف گفتند که حکم ما
آنست که دزد را بگیرند آنگاه بارهاشان بجستند قوله تعالی فبدا باوعیتهم الآیه
حق تعالی گفت یوسف را چنین دانش آموختم در دین ملک زیان گرفتن برادرانش نیامدی

و لیکن چون حق سبحانه و تعالی خواهد همه با کسی آموزاند و او عالمترین همه عالمانست و این آیت
که یوسف حکم آل یعقوب دانست کیلهای خود را گفته بود تا حکم ایشان بر ایشان لازم گشت و بدید
در بار ابن یامین بیافتند او را اگر فتند و بیاوردند و بنزد یوسف بردند و آن برادرانش با
قوت بودند و مردانه و ایشان را چندان قوت بود که ابن یامین را بگذاشتندی که ببرند
و آن گروه را با ایشان طاقت نبودی و لیکن چون حکم ایشان بود چیزی نگفتند پس تدبیر
کردند که همه برویم و حیله کنیم تا او را برهانیم و اگر نه یک کس از ما بعوض بستانند که اگر ما
بی ابن یامین باز گردیم نزدیک پدر درست گردد که ما قصد یوسف و برادرش کرده ایم
پس بارهای خود را بر شتران سپردند و بنزد یوسف آمدند یوسف گفت شما چرا اینجا آمده اید
گفتند که تو ما را نیکو داشتی چشم داریم بتفضل تو که برادر ما را با ما باز دهی یوسف گفت
حکم شما اینست که کسی دزدی کند بنده کنید شما پیغمبرزادگانید و میگویید که ما نیک
بیدانیم روا بود که برادر شما دزدی کند ایشان گفتند که شک نکنیم که او را برادری
بود یوسف نام او نیز دزد بود و یوسف در دل گفت شما بدمردمانید که با من چندین جفا
کردید و پس از چندین سال مرا دزد گویید و خدای تعالی بهتر داند آنچه شما میگویید در حق
من قوله تعالی قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل خداوند قصه چنین گوید که اگر ایشان چنین
نمی گفتند یوسف ابن یامین را بدیشان بدادی و لیکن یوسف را بد آمد که بعد از چندین سال
ویرا دزد میخوانند پس بسیاری تضرع کردند گفتند ای عزیز او را پدری پیر است
و نابینا چه باشد اگر بعوض وی یکی از ما بستانی تا بنده تو بود ما از وی قوی تریم و ما از برای
تو کارهای نیکو بسازیم از خدمت و تو بجای ما بسیار نیکویی کرده این نیز نیکویی بکن برای خدا
قوله تعالی یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا الآیه یوسف گفت که معاذ الله که من بیگناه را
بنده گیرم من آنکس را گیرم که کالای خود در بار وی یافته ام و اگر بجز ازین طلب کنم ظالم باشم
هرچند که گفتند یوسف نشنید نومید بیرون آمدند تا بدروازه آنجا تدبیر کردند که ما را از روی باز

قصه سرقه

گشتند

کشتن است و نه روی ایستادن بکر بجهان در بر فتن قوله تعالی فلما استیئسوا منه الآیه یهودا که مهتر بود
و دانا بود گفت ندانید شما که با پدر عهد کردید من باری ازین موضع باز نگردم تا آنگاه که پدرم
دستوری دهد یا خدای تو از برای من حکمی کند که او بهترین حکم کنندگانست اندر قصه آمده است
که ایشان گفتند که ما هیچ نرویم اگر جان بود که به نیکویی ندهد خود بقوت بستانیم این قوت
ما را چه سود ما همانیم که هر یکی شهری را بستدیم یهودا گفت که من تمام مردم که عملاق را با چندین
هزار مرد بهزیمت کردم اهل مصر را چه خطر بود پس تدبیر حرب کردند و گفتند که ما هر یک بازره
در آییم و حمله بریم پس هر یک بنوعی حرب را بساختند یوسف قوت ایشانرا میدانست و
جاسوسی را فرستاده بود تا از احوال ایشان باخبر باشد جاسوس بیامد و گفت ای عزیز ایشان
حرب را بساختند یوسف نیز سپاه خویش را گفت حرب را ساخته باشید و همه را سلاح
بداد و چنین گویند که چهار هزار حاجب را بنشاندند و هر حاجب را چهل سرهنگ بود و هر سرهنگی
را هزار مرد در خیل بود و همه مصریانرا گفت که سلاح برگیرند ملک را خبر شد بپرسید که جنگ
از برای چیست گفتند که صاع ترا دزدیده بودند در بار آن غریبان یافتند و ایشان
با یوسف حرب میکنند ملک کس فرستاد که من نیز برنشینم یوسف گفت که من این کار را
خوب سازم باید که ملک دل مشغول ندارد پس روز دیگر هر یکی از دروازه در آمدند
و حمله کردند یهودا بانگی برزد که هر که در مصر بود بشنید و بیشتر زنان و کودکان
بیهوش شدند و بسیار زنان از هیبت آواز یهودا بار بنهادند و شمعون از یک دروازه
در آمد چون خلق او را دیدند همه بهزیمت شدند یوسف اندر میان ایستاده بود با چهل هزار
غلام خود چون شمعون نزدیک ایشان رسید همه بر یکدیگر افتادند و سرگرانی ندیدی ناچار کشتنی
یوسف چون آن بدید دانست که اهل مصر طاقت حرب ایشان ندارند زود آن دستار ابراهیم
بیاوردند و در برابر ایشان بداشت همه سست گشتند یوسف حمله آورد و همه ایشانرا
بگرفت و ملک از بانگ یهودا بگریخته بود و بر بام شده چون یوسف ایشانرا بگرفت

ملک شاد شد و یوسف را دوستر گرفت و اهل مصر بار امید ند یوسف بفرمود تا
ایشانرا در دهلیز سرای وی باز داشتند و ایشانرا گفت که شما نه آن شنید که اینجا مردان باشند
گفتند که این قضاء آسمانی بود و اگر نه هیچکس را با ما طاقت حرب نباشد یوسف بفرمود تا آن
بارهای ایشانرا بیارند و بخلق نمود که ایشانرا عقوبت خواهد کردن ایشان با یکدیگر گفتند که
هیچ شک نیست که از اهل ما درین جا کسی هست یهودا گفت که همان حدیث است که من با شما گفته ام
گفتند که ایمن سخن است اگر بودی چنین نکردی و اگر ما را بدست آوردی همه را هلاک کردی
ندانیم که سبب این چیست یوسف ایشانرا سه روز باز داشت تا خلق بار امید پس ایشانرا
بخواند و گفت ملک مرا می فرماید که من شما را هلاک کنم و لیکن مرا بر شما رحم می آید که پس نیکو
روی و مردانه جوانانید و مردانرا دوست دارم برخیزید و بروید که من شما را عفو
کردم ایشان برخاستند و برفتند یهودا گفت من اینجا باشم شما بروید و حال را شرح
با پدر بگویید تا چه فرماید قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم الآیه پس ایشان بکنعان آمدند
یعقوب غمگین بود چرا که وعده ایشان گذشته بود و کس را بر راه نشانده بود تا خبر ایشان
بیگیرد و خبر آورد که فرزندانت آمدند یعقوب گفت چند اند گفتند که نه تن اند و دو دیگر نیستند
و بارها همراه نیست یعقوب غمناک شد ایشان در آمدند و احوال را با پدر بگفتند و گفتند
که اگر باور نمیداری از اهل آن کاروان که با ما بودند بپرس یعقوب علیه گفت که نه چنین است
که شما میگویید بلکه این را شما ساخته اید و من همچنین صبر میکنم تا کار من بصبر بر آید قوله تعالی
قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل پس گفت که خدای تعالی همه را یک جا جمع آرد که او علیم
و حکیم است پس قصه چوب و مردانگی عزیز با پدر بگفتند یعقوب بدانست که آن یوسف است
و امیدوار شد و روی از ایشان بگردانید گفت ای محنت و این نا دیدن یوسف بود قوله تعالی
فتولی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف چون فرزندان دیدند که پدرشانرا چشم بگرفت و پشت خم
شد و از حالی بحالی شد همه بگریه در آمدند و گفتند تا کی یوسف را یاد کنی می ترسیم هلاک شوی

یعقوب

یعقوب گفت شمارا با گریه و زاری من چیست من گریه و زاری با خدای خود میکنم و من از رحمت
خدای تعالی آن امید میدارم که شما نمیدانید نکته چنین گویند که چون یعقوب خبر ابن یمین
شنید یکی آه کرد و چشمش بر هم افتاد و پشتش دوتا شد جبرئیل گفت اگر ناله با خدای کنی زود
باشد که باز یابی و اگر ناله بجز وی کنی سودی ندارد یعقوب چون این بشنید امیدش افتاد
از بهر این گفت قوله تعالی انی اعلم من الله ما لا تعلمون اندر قصه چنین آمده است که یعقوب
بیست و پنج سال در ذکر یوسف بود و بجز از یوسف کسی دیگر یاد نکردی هر آن وقت که
گرسنه یا تشنه شدی غذایش این بود که گفتی یا یوسف هر چه بودی همین بودی تا روزی جبرئیل
علیه السلام گفت که خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که ای یعقوب تا کی تو یوسف را
یاد کنی یوسف ترا نیافرید یا یوسف ترا روزی نداد و یا یوسف نتواند که این غم از تو باز
دارد یعقوب گفت یا جبرئیل اگر خدای تعالی مرا بار اول چنین بگفتی عمر من در ذکر یوسف ضایع
نشدی سوال پرسند که چه حکمت بود که یوسف برادرانرا دزد خواند جواب آنست که
از بهر آنکه ایشان او را دزد خواندند آنگاه وی را بفروختند سوال دیگر پرسند که ابن یمین
برادر عزیزش بود او را با ایشان چه نسبت او با یوسف هیچ بدی نکرده بود نام دزدی
چرا بر وی نهاد و بر دیگری ننهاد جواب آنست که یوسف گفت که نام دزدی بر وی نهادن به که نام
ایمنی بر وی نهادن و از پیش منش بردن و از نام دزدی وی را هیچ زیانی نیست چون حقیقت
شود پیش ایشان که وی را عیبی نیست اشارت آنست که حق تعالی گوید که ای مؤمنان شما را عاصیان
خوانند در دنیا و بد نامتان گویند چون در آخرت درآید حقیقت گردد که شما عارف و موحد
و این نام از بهر آن بر تو واقع آمد تا وی بود که دشمن تست پندارد که شما از رحمت من دور گشته اید
دیگر نزدیک شما نگردد تا شما را از من نگرداند یعقوب گفت ای پسران بروید و یوسف و برادرش
را طلب کنید و از رحمت خدای تعالی نومید مباشید که هر کس از رحمت خدای نومید باشند زیان
کار بود قوله تعالی یا بنی اذهبوا الایه پسران گفتند که ای پدر تو نامه بعزیز بنویس که او نیکوکار و کریم است

پس یعقوب علیه السلام نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من اسرائیل الله بن ذبیح الله
بن خلیل الله الی عزیز الدیار اما بعد فانا نحن اهل بیت فی الاصل مولع بالبلایا اما جدی
ابراهیم ابتلی بنار نمرود لعنه الله وانجاه الله تعالی منها واما ابی ابتلی بالذبح ففداه الله
تعالی واما انا ابتلی بقرة عینی وولدی ابتلیت بفراقه حتی عمیت وکان له اخ کلما هاج به شوقه ضممته
الی صدری والساعة محبوس عندک لعلة السرقة فتعلم انی لا اکون سارقا ولم الد سارقا
فان تفضلت علی برده فلک الاجر والثواب یوم الحساب پس ایشان این نامه را بیاوردند
و بیوسف دادند یوسف نامه را میخواند و در زیر برقع میگریست پس یوسف جواب این نامه را باز
نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم الی یعقوب اسرائیل الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله
من عزیز زمان اما بعد فقد وصل الی کتابک وما وصفت عن آبائک وابتلائک بفراق اولادک
توقعت عنه فعلیک بالصبر الجمیل فان من صبر ظفر کما ظفر آباؤه ویقال اصبر کما صبروا تظفر کما
ظفروا چون این نامه بیعقوب رسید گفت بروید و یوسف را طلب کنید که اثر و بوی یوسف
می شنوم گفت زیرا که جواب این نامه بیامد نه جواب ربانیست بلکه سخن پیغمبرانست و نامهٔ دیگر
به پسران نوشت که مهمانی باشید و نزدیک میروید و دیرا خدمت می کنید و خواهش کنید
تا رحم کند و فرزند مرا باز دهد و بار ما را باز دهد که ما را سخت تنگی است از طعام و بسیار
خلق از من تباه گشتند چون نامه بدیشان رسید یهودا جمله برادران را جمع کرد و در پیش یوسف
بتضرع و زاری گفتند که ای عزیز ما درین محنت و تنگی در ایم و پدر ما و اهل بیت ما آنجا به تنگی و قحط
اندر اند و این بضاعت که ما آورده ایم اگر بپذیری و معتدار آن گندم بما بدهی و اگر نه فضل
کند آنچه بما داده بود باز دهد و برادر ما را نیز بما صدقه کند تا باز گردیم بسوی آن پیر ضعیف
نابینا تا وی شاد گردد و خدای تعالی ترا ثواب و مکافات بخیر کند قوله تعالی یا ایها العزیز
مسنا واهلنا الضر الآیه چون تواضع کردند یوسف گفت که اکنون تواضع میکنید وقت آمد که آشنائی
دهم بفرمود تا ابن یامین را بیاوردند و جامهای نیکو و ملوکانه پوشیده و کمری از زر سرخ بر میان بسته

و جواهر در وی نشانده و غلامان و خادمان بسیار با وی برنشسته و بدان روزگار که
ابن یامین در پیش یوسف بود وی را هیچ شغلی نبود مگر تماشا کردن و با یوسف حدیث کردن یوسف
ابن یامین گفتی که پدر را از حال تو خبر کنم یوسف گفتی که فرمان نیست چون برادران یوسف ابن یامین را بدان
صفت دیدند بترسیدند که مبادا ما را عقوبت کند ما را جز تضرع و زاری کردن چاره نیست
اگر خود ما را عفو کند خوب و اگر نه پدر را شفیع کنیم چون یوسف دید که ایشان می ترسند گفت
شما خود دانید که با یوسف چه کردید از جفا و زشتی آنگاه خود را نادان ساختند قوله تعالی
قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون گفتند که ما با یوسف چیزی نکردیم یوسف
را گرگ بخورد و پنداشتند که یوسف نیست یوسف گفت کرا شاید که غلط گوید گفتند که ما غلط نگوییم
یوسف گفت آن یوسف پسر یعقوب نبود گفتند بود گفت این پدر شما نه پیغمبر است گفتند بلی
گفت گوشت فرزندان پیغمبران بر گرگ حرام است گفتند ای عزیز چنین است ولیکن ندانیم
که چون بوده است گفت مرا صاعی است که من انگشت بر آن زنم هرچه بوده است بانگ آید
و من بدانم که چه میگوید گفتند ما بدین حکم راضی شدیم یهودا دانست یوسف بفرمود
تا صاع آوردند و پیش خود بنهاد و انگشت بر وی زد یوسف گفت که ازین صاع بانگ می آید
که شما یوسف را از پدر بخواستید و بردی چند برده بودید و گفتید وی را به تماشا بریم و او را
از پیش پدر برده جفا و خواری رسانیدید و از صاع آواز چنین می آید ایشان پنداشتند
که او راست میگوید الا یهودا که سر بجنبانید و ایشان میگریستند بار دیگر انگشت بر صاع زد و گفت
ازین صاع بانگ می آید که شما او را در چاه افکندید و کاروانیان او را از چاه برکشیدند شما بیامدید
و دعوی بندگی بر وی کردید دروغ گفتید و گفتید که گریزنده است و دزد است و او را به بهای اندک
بفروختید یهودا سر می جنبانید یوسف گفت که شما پیراهن از وی جدا کردید و بخون بزغاله
بیالودید و نزدیک پدر بردید و گفتید که یوسف را گرگ بخورد ایشان از حال آن صاع شگفت
بماندند و ندانستند که وی یوسف است پس گفت شما فرزندان پیغمبرید روا باشد که شما با برادر خود چنین کنید

و او از شما خردمندتر بود و هرگز بر شما جفا نکرده بود و شما او را دشمن داشتی و شما بر آن پدر پیر رحمت
نکردید روز قیامت چه عذر خواهید آوردن پس گفتند ای عزیز این صاع تو دروغ میگوید یوسف
گفت اگر صاع دروغ میگوید من باری دروغ نمیگویم گفتند همانا که تو یوسفی قوله تعالی
قالوا ائنک لانت یوسف قال انا یوسف الآیه یوسف گفت من یوسفم و این برادر منست
و هر کس از خدا بترسد و بر آزار خلق صبر کند خدای تعالی وی را این دهد که مرا داده است و خدای
تعالی مزد و ثواب نیکوکاران ضایع نکند برادرانش همه بزانو درآمدند و تضرع کردند گفتند که
خدای تعالی ترا بر ما برگزیده است و فضل داده ما مقر و معترفیم بگناه خویش توبه کردیم هیچ روی
داری که ما را عفو کنی یوسف گفت شما را امروز هیچ شرمساری نیست قوله تعالی لا تثریب علیکم الیوم
اشارت هر که تضرع و زاری کند واجب باشد عفو کردن آن همچنانکه برادران یوسف تضرع
و زاری کردند روز قیامت مؤمنان عفو یابند خداوندا عزیزا مسنا و اهلنا الضر اندر دنیا
ما را محنت دیو و ستم خلق و اندر گور سؤال منکر و نکیر و رنجیدن و پوسیدن و اندر قیامت
هولها و خوفهای بسیار رسید ما از طاعت چیزی نداریم هیچ روی داری که ما را عفو کنی و بر ما بخشایی
و ما را عفو کنی که ما درماندگانیم خدای تعالی گوید که شما خود میدانید که چه کرده اید و معصیتها
و جفاها که با من کرده اید که خداوند شمااَم و خداوند مادران و پدران شما قوله تعالی
ربکم و رب آبائکم الاولین خدای تعالی گوید که من با شما نیکویی کردم و هدایت و نبوت
دادم و رسول را بفرستادم تا شریعت بر شما ظاهر گردانید و از برای شما رنجها کشید همه
مؤمنان گویند گناه ما راست و ما عاصیانیم و بگناه خود معترفیم هیچ روی داری که از گناه ما
درگذری خدای تعالی گوید که چون برادران یوسف بگناه خویش معترف شدند نزد وی
از کرم وی نسزید که ایشان را عقوبت کند و توبه ایشان نپذیرد با آنکه وی را جفا کرده بودند
و مغفرت رسانید خدای تعالی را از جفای شما هیچ مضرتی نیست کی روا دارم که شما را آزار بکنم
قوله تعالی و آخرون اعترفوا بذنوبهم آنگاه یوسف گفت من شما را ملامت نکنم خدای تعالی

آنچه شما کرده اید بیامرزد که او رحیم‌ترین رحیمانست اکنون از نابینایی و ضعیفی پدرم هیچ غم مدارید
پس گفت سبب نابینایی پدرم از چه بود گفتند که پیراهن تو بر روی گرفت و چندان گریست
که نابینا شد یوسف گفت درمان آن نابینایی هم پیراهن منست تا بینا شود قوله تعالی
اِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا گفت پیراهن من ببرید و بر روی
وی افکنید تا بینا شود و او را و اهل بیت را همه برداشته بیارید آنگاه بفرمود
تا طعام آوردند همه با هم نشستند و بخوردند و خلعتهای نیکو آوردند تا همه در پوشیدند
گفت از اینجا کسی رود و بمژده دادن پدرم را از جمله برادران یکی دونده‌تر بود چنین
گویند که در شبانروزی پنجاه فرسنگ برفتی یوسف مهره داشتی بر بازو بسته که
که از جد وی پدر آورده بود آنرا برادران داده که این را ایشان بپدرت برو نام
آن برادر داده بود پس یهودا گفت پیراهن من برم گفت نیک آید یوسف اسپی نیکی
برادر یهودا ساخت و یکی شتر و بر وی از هر چه بود چیزی بساخت از هدیها و گفت
چون از مصر بیرون روی باید که پیراهن را برافشانی تا بوی پیراهن من به پدرم برسد
و راحت یابد یهودا همچنان کرد در حال بوی پیراهن بیعقوب رسید پس دختران
یعقوب گرد اگرد پدر نشسته بودند پدر گفت که بوی پیراهن یوسف می آید و لیکن شما
مرا خرف و دیوانه میخوانید و راست گوی نمیدارید قوله تعالی لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ
لَوْلَا أَن تُفَنِّدُونِ فرزندان گفتند که تو هنوز در دوستی یوسف متحیر گشته چون بانگ صبح
برآمد آن برادر یوسف اندر رسید چون نزدیک خانه آمد آواز داد که البشارت
البشارت بیوسف و مملکته و ابن یامین و اخوته یعقوب علیه السلام برخاست و وی را
در کنار گرفت و گفت بگو که حال چیست او گفت که یوسف را یافتیم ای پدر بدانکه او عزیز مصر است
و این شغلها مارا با وی بوده است و ابن یامین را نیکو داشته است و این همه حیلت وی ساخته
بود تا ابن یامین را بدین بهانه بازگیرد و حدیث دزدی هیچ نبوده است یعقوب علیه دختران را

گفت که نه من شما را گفتم که بوی یوسف می‌شنوم و آن گفت ای پدر یهودا از پی منست و پیراهن
می‌آورد تا بر چشم نهی بینا گردی یعقوب علیه السلام ازین شاد شد روز سیم یهودا آمد و پیراهن آورد
قوله تعالی فلما ان جاء البشیر القاه چون یهودا آن پیراهن را به پدر داد یعقوب علیه السلام پیراهن را
بر چشم نهاد و بینا گشت بقدرت حق سبحانه و تعالی یهودا گفت ای پدر یوسف مرا گفته است
که پدر را بگو تا برخیزد و همه اهل خود را بردارد و بیاید و بمصر باشد و ازان قحط و تنگی برهد
یعقوب گفت این مژده نیکوست اما آنچه نیکوتر است نگفتی گفت آن کدام است یعقوب
گفت بگو که یوسف بر دین است اگر از دین من گشته است من او را نخواهم و از وی بیزارم
و این همه غم من ازانست که مبادا او از دین پدران من برگشته باشد یهودا گفت او بر دین
پدران تست و از دین برنگشته است یعقوب شاد شد و شکر خدای عز و جل بگذارد و سجده
شکر کرد و در سجده هزار بار بگفت یا حافظ یا باقی یا رئوف یا رحیم و شادی در کنعان
افتاد و خلق بیامدند و یعقوب را تهنیت گفتند یعقوب چون پیراهن یوسف بر روی نهاد در حال
بینا شد و پشتش راست گشت نکته اندرین آنست که یعقوب بوی پیراهن یافت و دیگران
نیافتند زیرا که دوست خاصه او بود و دوست در هر چیزی که باشد بوی دوست یابد حق تعالی
میفرماید که ای مؤمن در همه عالم چیزی نیافریدیم الا که شما را ازان چیز بوی یگانگی و صنع نماید
خداوندان اشارت گفته‌اند که یعقوب دوست بود و یوسف دوست بوی پیراهن از دوست
بیافت و ازان راحت یافت همچنین مؤمن نیز دوست خدای تعالی بود و بدر مرگ بوی دوست
یابد راحت یابد قوله تعالی فروح و ریحان و جنة نعیم اندر اخبار آمده است که چون یوسف
بدر مرگ رسد بسختی جان کندن در مانده باشد خدای تعالی گوید که آن مؤمن دوست
خاص منست و بضرورت رسیده است ویرا بشارت دهید تا بوی راحت بیابد چون
فرشتگان بشارت آیند در راه پرها بجنبانند مؤمن ازان راحت یابد نکته اندرین آنست
که در خزانه رحمت بگشایند تا بوی رحمت بوی رسد راحت یابد دیگر چون پیراهن یوسف بر چشم

یعقوب افکندند بینا شد. تو ای مؤمن از بسیاری معصیت که در دنیا کرده چشم طاعت
نابینا گشته بود چون بدر مرگ رسی من پیراهن توحید بفرستم تا بر چشم طاعت افکنند در حال
روشن گردد چنانکه بنگری جای خویش در بهشت بینی آنگاه یوسف کار برادران بساخت
از بس سه روز و ایشان را اسبان و غلامان داد و هزار شتر گندم و جو بار کردند و هر چیزی
نیز از خوردنی و جامهای پوشیدنی و اهل خویش را بفرمود تا مردم کنعان را از آن بعضی بدهند
بشکر آنکه پدر را باز یافت و گویند که چهل شتر از درم و دینار و جامهای نرم بار کرده
بودند و هر خواهری را جداگانه خلعت بفرستاد و عماری از بهر پدر و خاله بفرستاد و اندر زر
و سیم گرفته و ده حاجب بفرستاد تا بیامدند و چند روز بکنعان بودند و جمله اهل بیت و برا
برگرفتند و ببردند تا بمصر بعز و مرتبت و یوسف پیش ملک ریان شد و حال خویش و پدر
بروی عرضه کرد و این ملک پیر گشته بود و همه کار بیوسف سپرده گفت نیک آمد که اهل
خویش را و برادرانرا اینجا آری تا مارا از ایشان قوت باشد و کنعان نیز در حساب ما باشد
یوسف و ملک منتظر ایشان می بودند پس چون یعقوب با اهل خود نزدیک مصر رسید ملک و یوسف
با سپاه بسیار به پیش باز رفت و چهل حاجب خویش و چهل از آن ملک و چهل سرهنگ خویش
و چهل از آن ملک از مصر بفرستاد تا دو منزل برفتند چون یوسف علیه با چهل هزار غلام خاصگان
خویش بیرون آمدند و قبه بر سر یوسف بداشتند و بفرمود تا کوشکها جداگانه کردند از بهر
یعقوب و اهلش و ملک یوسف را گفته بود که از بهر یعقوب پیاده نشوی اگر چه پدر تو بزرگست
یوسف در میان فرمان ملک و فرمان حق پدر در مانده بود گاه میگفت که از فرمان ملک دست
باز داشتن روی نیست و اگر فرود نیایم با پدر بی حرمتی کرده باشم و میگفت که مبادا فرود آیم
حالتی افتد و مرا با ملک آزاری واقع شود و در میان این دو حالت متحیر مانده بود پس برخاست
و نماز استخاره کرد و اندر سجده بخواب در شد در خواب دید که هر کس که مخلوقی را بر وی امر
بود فرمان وی باید کردن زیرا که مخلوق لئیم بود و عفو نکند یوسف دانست که نمودن این خواب

از خدای تعالی است و خدای را اندرین حکمت است و آن بود که ملک ریان مسلمان شد
بسبب آمدن یعقوب علیه السلام پس یوسف علیه السلام از مصر بیرون آمد یعقوب اندر رسید بهر آن موکبی
که اندر رسیدی گفتی اینست گفتندی نه که این کمینه بنده و بیست تا هشتاد موکب بگذشت
آنگاه یوسف اندر رسید با غلامان و قبه بر بالای سر وی پیدا شد و یعقوب علیه السلام بر شتری
نشسته بود بدان عماری که یوسف بوی فرستاده بود پس یوسف آهنگ یعقوب کرد
آن شتر فرو خفت تا یوسف پدر را بر اندر گرفت و هر دو بگریستند و جمله خلایق بگریه
در آمدند و برادران همه گریان شدند و فرود آمدند و لشکر نیز فرود آمدند آنگاه
خاله را ببردند و بمصر اندر شدند و لشکر همه شادی کردند و نثارها افشاندند و اندر قصه
چنین آمده است که چون یعقوب آنجا رسید هر چه فقیها و عالمها بودند همه پست شدند تا یعقوب
از همه بلندتر شد تا همه خلق او را بدیدند و شگفت بماندند و گویند که یعقوب علیه السلام بخندید
و یوسف بگریست خداوندان اشارت گویند که هرگاه که عاشق بگرید معشوق بخندد و هرگاه
که معشوق بگرید عاشق بخندد و چون یکی بگرید یکی بخندد و یعقوب از آن بخندید که یوسف
بگریست گفت که من بسیار بگریستم که یوسف بخندید و اکنون که من خنده کردم او را خنده
راه نبود پس یعقوب بکوشک اندر آمد و بنشست و همه کارها راست شد و یوسف بر تخت نشست
و بو مو و تا پدرش با خاله بیاید و بنشستند و همه خدای تعالی را سجده کردند بشکر آنکه با یکدیگر رسیدند
و برای تحیت یوسف و رفع ابویه علی العرش وخروا له سجدا و قال هذا تاویل رؤیای من قبل
یوسف گفت ای پدر اینک تاویل آن خواب که من دیدم خدای تعالی راست کرد تا روز دیگر همه
اهل مصر بدیدن یعقوب آمدند و همه نثارها و هدیها آوردند تا چندانی مال جمع شد که حدش نبود
روز سیوم ملک ریان بدیدن یعقوب آمد حق تعالی او را مسلمانی کرامت کرد از برکت یعقوب علیه السلام و در قصه
آمده است که در سرای ملک هفت آسیا افکنده بودند از زر سرخ هر یکی پنجاه هزار من آن روز که یعقوب
را بدید و بخانه اندر آمد پای او بدان آسیا سنگ بر آمد از مدهوشی که بود و برادران یوسف

چون

چون آن بدیدند برجاستند آن سنگ بر گرفته و چند گام بینداختند ملک چون آن بدید
بدانست که ایشان با قوت اند پس گفت که مرا می باید که قوت ایشان ببینم یوسف ایشان را
بخواند شمعون بیامد و آن یک سنگ آسیا را بیک دست بر داشت و هر یک از ایشان قوتی بنمودند



چنانکه ملک را عجب آمد و روز دیگر لاوی بصحرا رفت و شیری را بگرفت و بیاورد و لعیل گوری را دوانیت
بگرفت و از جا بر داشت و بینداخت و هر یکی هنرها نمودند تا همه نام بردار شدند و مبارز

لشکر کشتند و هر یکی را سپه سالاری داد تا یک روز یوسف را گفت که مرا می باید که این
برادران تو ولایتی بستانند یوسف گفت نیک آید ایشان را گفت تا هر یکی تنها برفتند
و هر یک شهری بستدند از روم و آن یازده شهر اند بر کنار روم و میان شام و گویند
و گویند که هر یکی با ده هزار مرد حرب کردند و آن ملک را به یوسف و برادرانش داد آنگاه
ایشان بکنار مصر جای جداگانه بساختند و خداوندان چهارپایان گشتند و اصل بنی اسرائیل
از ایشان بپیوست یعقوب پس از آن بیست و هفت سال دیگر بزیست و خلق را دعوت کرد
و بسیار خلق بوی بگرویدند و پس فرمان خدای تعالی یافت و این ملک هشت سال و نه ماه بزیست
او را پسری بود و نام او مصعب پدر فرعون لعنه الله اندران وقت او را نه سال بود و او را
بیوسف سپرد و مملکت ویرا داد و هرچند که یعقوب یوسف را علیه السلام پرسید که
برادران با تو چه کردند نگفت گفت من از گفتن ادب یافته ام جبرئیل او را ازان آگاه کرد
فرزندان پیش پدر آمدند گفتند که ما بد کردیم و بدکار بودیم اکنون توبه کردیم قوله تعالی
قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین یعقوب گفت که زود بود که آمرزش خواهم
از حق تعالی قوله تعالی قال سوف استغفر لکم ربی و اندر وقت بخواست اندر تفسیر آمده است
که تا بوقت سحر که اندر سحر وقت اجابت دعا باشد و خداوندان علم گفته اند که یعقوب علیه السلام
مهلت از برای آن افکند تا از یوسف بپرسد کی دانست که خدای تعالی آنگاه بیامرزد که
خصم خشنود شود و خداوندان اشارت گویند قوله تعالی سوف استغفر لکم ربی یعنی حتی یاذن
لی ربی خدای تعالی گفت فلما دخلوا علی یوسف اوی الیه ابویه گفت چون یعقوب و اهلش
در مصر شدند یوسف برای ایشان جای نیکو ساخت و گویند که چون یعقوب متوفی شد
نبوت شمعون را بود و گویند که یوسف را بود و این حق و درست است و معتقد ماست
قصه [illegible] زلیخا با یوسف علیه السلام اندر خبر آمده است که چون زلیخا متوا آمد که همه من کردم
یوسف را هیچ جرم نبود عزیز او را بخانه فرستاد آنگاه زلیخا اندر خانه بنشست و همه بزرگان

واشراف ویرا میخواستند وی ایچکس را اجابت نکرد و بر دوستی یوسف همی گداخت و روز
ویرا مهر یوسف زیادت می شد هجده سال اندرین غم بود و همه مال را نفقه کرد و هرکس پیش وی
حدیث یوسف کردی او را انبار دینار زر بدادی تا آنگاه که مالش به بن آمد و چشمش نابینا شد
و رویش زرد شد و روی را از همه عالم بدیوار کرد و حال وی چنان شد که حال یعقوب علیه
و هرگاه که گرسنه شدی و تشنه یوسف را یاد کردی تا هجده سال برین بگذشت یوسف حدیث
وی با پدر گفته بود و لیکن روی خواستن نبود از بهر ملک چون ملک بمرد سبب شد برای
رسیدن زلیخا بیوسف و سبب آن بود که یوسف بشکار رفته بود بیامدند و زلیخا را خبر کردند
گفت مرا ببرید و بر راه وی بنشانید تا چون یوسف برسد مرا بگویید ایشان گفتند که از
یوسف نترسی از آن جفاکه با وی کرده و او را در زندان فرستاده و اکنون او ملک است
هرچه خواهد با تو می تواند کردن اگر ترا عقوبت کند چکنی پس ویرا ببردند و بر سر راه
بنشاندند چون یوسف نزدیک رسید زلیخا پیش رفت نابینا و پشت دوتا شده و گفت
الا ان الصبر و التقی صیر العبید ملوکا و الشهوة و الهوی صیر عبید الملوکا یوسف چون
این سخن بشنید گفت کیست گفتند زلیخاست زلیخا است بازداشت چون زلیخا آواز یوسف
شنید بی هوش شد سبب آنکه یوسف با وی سخن گفت یوسف چون حال زلیخا چنان دید
بگریست زلیخا بهوش باز آمد یوسف گفت این شبابک و جمالک قالت افنیت
فی حبک قال این مالک قالت فذیت فی عشقک قال ما الذی اذهب بصرک قالت البکاء
علی فراقک قال ما الذی قوس ظهرک قالت شدت الحزن من هجرانک گفت اکنون
چه میخواهی گفت نگاه بر روی تو کردن که در همه عالم غیر از تو کسی نخواهم پس یوسف بفرمود
تا ویرا بخانه بردند و یوسف بیامد و ویرا پیش خویش خواند و گفت چه میخواهی و چه حاجت
داری گفت آنکه دعا کنی تا من بینا شوم و بجمال جوانی باز گردم چنانکه بودم دیگر آنکه مرا بخواهی
یوسف دعا کرد خدای تعالی او را بینا کرد و جوانی و دوشیزگی بوی باز داد

آنگاه او را بزن کرد و هر دو بهم رسیدند و اهل مصر شادیها کردند و زلیخا پیش از آنکه یوسف
او را بزن کند مسلمان شده بود و سبب آن بود که وی را خبر کردند که دین یوسف و پدرانش
چنین بوده است زلیخا گفت که من نیز بخدای یوسف بگرویدم و شریعت پدر وی را اندر پذیرفتم
چون یوسف وی را بزن کرد گفت ترا دین ما باید گزیدن گفت من خود پیش از این
دین تو گزیده بودم گفت چگونه بود زلیخا گفت که حال چون بود دوست آن وقت دوست
باشد که هیچ چیز خلاف دوست نکند یوسف شاد شد و شریعت با وی آموزانید
آنگاه خدای تعالی دوستی خود در دل زلیخا انداخت تا زلیخا بعبادت خدای تعالی مشغول
شد و دوستی یوسف فراموش کرد اندر خبر آمده است که هرگاه که یوسف قصد زلیخا کردی
زلیخا بگریختی یوسف گفت ای عجب میدارم که آنگاه که من از تو میگریختم و تو از پس من می آمدی
و این ساعت من از پی تو می آیم و تو از من میگریزی زلیخا گفت که آن وقت که من از پی
تو می آمدم آن بود که ترا میدانستم اکنون خدای تعالی را می شناسم و محبت او هست در دل
من چنین گویند که یوسف آهنگ زلیخا کرد زلیخا بگریخت یوسف از پی وی دوید و بوی درآویخت
چنانکه پیراهن او بدرید زلیخا روی را باز پس کرد و گفت قد بقد و قمیص بقمیص یعنی
دریدنی بدریدنی و پیراهنی به پیراهنی زلیخا هجده سال با یوسف بود و از وی هفت فرزند
آورد پنج پسر و دو دختر یعقوب درگذشته بود و پیغمبری بیوسف علیه السلام رسید و یوسف
از پس مرگ پدر یازده سال دیگر بزیست چون مرگش نزدیک رسید دعا کرد قوله تعالی
رب قد آتیتنی من الملک الآیه گفت خداوندا تو پادشاهی بمن دادی و علم خواب و شریعت
مرا آموزانیدی پس مرا مرگ ده بر اسلام یعنی بسلامت از جهان و از کارها بیرون بر
و مرا از میان پیغمبران حشر کن روز قیامت و با ایشان بداری اصل این آن بود که برادران
یوسف بگفتند که یوسف چون اندر دنیا مملکت یافت در روز قیامت او را با امیران و ملوکان
برانگیزانند نه با پیغمبران یوسف علیه السلام این بشنیده بود دعا کرد که خداوندا مرا روز قیامت

با پیغمبران

با پیغمبران برگزیدگان نه با امیران و معنی آن بود که یوسف گفت توفنی مسلما از آنجا نه مسلمانی خواست
زیرا که ویرا نبوت بود و روا نباشد نبی را و لیکن بر طریق سلامت بگفت من الملک فی الدنیا
و دیگر معنی توفنی مسلما آن بود که توفنی فی زمرة المتقین لا فی زمرة الظالمین
والمراد کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم واحشرنی فی زمرة المساکین معنی دیگر آنست
که آل ابراهیم را همه مسلمان خواندی حنیفا مسلما ایشان از یکدیگر پیغمبری می یافتند تا نوبت
موسی رسید دوازده سبط گشتند خدای تعالی ایشانرا اسباط خواندند و اصل آن کثرت
فرزندان ایشان بود این بود قصهٔ یوسف علیه السلام که یاد کردیم والله اعلم بالصواب
اما در معنی لقد کان فی قصصهم عبرة سخن گفته اند از هر طریقی اول گفته اند که عبرت آن بود
که اول یوسف خوابی دید و با بود و او را خوش آمد خواست که به بیداری نیز ببیند از آن مرتبت
و عز و جاه خدای تعالی او را قریب سی سال به بندگی افکند و آنگاه بدانجا رسانید نکته
اندرین آنست که گفت ای مومن هر کس که در بندگی من خداوندی طلب کند و بزرگی جوید
سزای او آن باشد که او را در بندگی افکنم و چاه و زندان تا خلق را ادب بود
ای مومن یوسف اندر خواب دید چنان مبتلا گشت و تو بیداری در صنع من می بینی و معرفت
میدانی که اگر مرا بدل طلبی در تمنای آن کنی از رحمت درمانی و بدان ادب یابی زیرا که کسی
معرفت من ویرا حاصل شود و او کس دیگر را بر من اختیار کند من از وی نپسندم زیرا که
من محبوبم از بهر این گفت قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا یعنی لم یختاروا علیه
سواه و بعضی دیگر گفتند که عبرت اندر جدا بودن از پدرش آن بود که آن همه بلا بدید و آن همه
مشقت بوی رسید زیرا که پدرش ویرا دوست داشتی والحبیب محابا و جود الحب
احتمال المکروهات و بذل الطوات وکثرة النفقات و قد قیل فی المثل خزاین المنی فی قناطیر
المحن یعنی خزینهای آرزو در رنجهای محنتهاست چنانکه خدای تعالی فرموده قوله تعالی لن تنالوا البر حتی
تنفقوا مما تحبون و دیگر گفتند که عبرت آنکه خدای تعالی میخواست که اهل مصر را بندگی یوسف اندازد

اول یوسف را به بندگی افکند تا ذل بندگی بیابد قدر آزادی بداند و شکر آن بگذارد و همچنین مومنان را
در دنیا ببلاها و هول گور و سختی مبتلا کرده اند تا چون بهشت بیابند قدر بهشت بدانند دیگر عبرت
آن بود که زنان مصر بدیدن یوسف دست خود ببریدند و زلیخا نبرید زیرا که دل زلیخا بدوستی
پرورده بود و خو کرده ایشان را دیدار یوسف اول بود و دوستی بدل اندر اول بار محل
کرده اند و متحیر خداوندش را و چون در دل قرار گرفت آرام دهد و گفته اند چون دوستی
محکم شود خداوندش صابر شود و خاموش بود تا آنگاه که دوست خویش را بیابد چون بیافت
مدهوش گردد اندر حکایت آورده اند که دوستی دوست خود را بیافت یک شبانه روز
با وی نشسته بود و هیچ سخن نتوانست گفتن از غایت دوستی گفت چرا سخن نگویی گفت
اشتغل کلی بکلک یعنی همه من بتو مشغول است دیگر آنست که عبرت لذتی بود که او را
بدان دوستی که داشت در زندان کردش چنین گویند که در دل زلیخا افکند در زندان کردن
سبب آنکه یوسف گفت السجن احب الی وان افوض امره الی ربه ما خرجه من ذلک سالما
قوله تعالی وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد لاجرم خدای تعالی کارها را بر وی
آسان گردانید ندانی که در خبر آمده است که پیغمبری نزد پیغمبری آمده بود و بر وی عرض میکرد
گنجها و خزینها از زر و سیم و جواهر گفت نمیخواهم بل ارید ان اجوع یومین واشبع یوما
آنگاه گفت که خدای تعالی مرا رسالت داد با من هیچ مشورت نکرد و نگفت که میخواهی یا نه
اکنون که اختیار با من افکند دانستم که اندرین چیزی نیست و ابراهیم علیه السلام چون تن را تسلیم
خدای تعالی کرد خدای عز و جل آتش بر وی گلستان کرد و آدم در بستان اختیار کرد و بر وی
گندم
بستان را بر وی زندان کرد و دیگر در حکایت آمده است که ذوالنون مصری گفت روزی میرفتم
در کوه آواز حزینی بشنیدم از غاری آنجا رفتم افزون از صد بیمار دیدم گفتم که حال شما چیست
گفتند که اینجا پیری هست که هر سال یکبار بیرون آید و چیزی بر تن بیمار خواند همه درست گردند بقدرت
خدای عز و جل اکنون ما همه منتظر وییم ذوالنون گفت که این را بباید دیدن ناگاه آن پیر بیرون آمد

پیر امد

پیری را دیدم نورانی و با هیبت و شکوه و وقار و چیزی میخواند و بر بیماران میدمید تا همه درست
گشتند و برفتند بقدرت خدای تعالی من نظاره میکردم چون برخواست که در غار شود من در جستم
و دامن وی گرفتم آن پیر سوی من روی کرد و گفت یا ذاالنون دع عنی فان الحق غیور چون
ترا بیند که بکسی در آویزی بجز وی از بارگاه بیفکند از عبرت وی آنست که بمردی نیکو نگرد
و یا بستوری نیکو نگرد و گوید که این نیکوست و نام خدای تعالی نبرد هم اندر ساعت آن کس را
یا آن ستور را آفت رسد و هلاک شود و آن هلاک شدن آن سبب آنست که بجز نام خدا آنرا
دوست گرفت و یا بزبان یاد کرد و از وی بپسندید بعضی گفته اند که عبرت آن بود که زلیخا
دام نهاد که یوسف را بگیرد و آن دام صورتها بود خدای تعالی جبرئیل را گفت برو و این
برهانرا بوی نمای یعنی صورت پدرش همچنین ابلیس لعین دو دام ساخته اند یکی تن را و یکی
دل را دل از بهر عصیان و تن از برای عیش و خیانت و مانند آن و خدای تعالی دو دام از
برای دفع آن فرستاد توحید و شریعت خدای تعالی گفت ای مؤمن گناه دلت را بتوحید
بخشم و گناه تنت را بشریعت و طاعت قوله تعالی ان الحسنات یذهبن السیئات
و بعضی گفته اند که عبرت آن بود که اگرچه برادران یوسف را گناه افکندند اما یوسف ع
گناه ایشان بر دیو نهاد قوله تعالی وجاء بکم من البدو من بعد ان نزغ الشیطان بینی
وبین اخوتی زیرا که چون دوستی حقیقه بود جرم دوست خویش بر دشمن نهند نبینی
که چون آدم علیه السلام فرمان خدای عزوجل را بر جای بگذاشت خدای تعالی جرم آدم بر دیو
نهاد و گفت فازلهما الشیطان آن گناه دیو است نه گناه ایشان و بعضی گویند
که عبرت آن بود دیگر در قول یوسف که گفت که رب قد آتیتنی من الملک آخر کار خویش را
بخدای تعالی سپرد نگاه داشتن خود از وی بپسندید و آخر کار خود را بوی سپارد و زیرا که کسی اگر
بغریبی وشش بپرسد مگر خدای تعالی آنگاه برادران یوسف روزگاری برآمد و اندر مصر نسل
به پیوست و ایشانرا فرزندان بسیار آمدند تا بروزگار فرعون لعنه الله قوم وی بنی اسرائیل

سخره گرفتند از آن سبب که گفتندی که یوسف بنده ما بوده است و برادرانش چاکران ما بودند
و اندر نعمت ما پرورده اند شما نیز همچنان باشید بخدمت ما تا آنگاه که آن کاهنان گفتند
در وقت فرعون که از بنی اسرائیل فرزندی خواهد بودن که مملکت تو بر دست وی ویران
شود و سبب هلاک تو باشد تا فرعون ملعون کشتن فرزندان بنی اسرائیل فرمود و بر
هر زنی موکلی پدید کرد تا آن وقت که موسی علیه السلام در وجود آمد و خدای تعالی او را از
شر دشمنان نگاه داشت و او را بر کنار فرعون بپرورانید و حکم خود چنان که خواست
پدید کرد و انید این بود قصه یوسف و پدر و برادرانش والله اعلم بالصواب
قصه موسی علیه السلام با فرعون بدانکه موسی علیه السلام از بنی یعقوب بود و علما اختلاف
کرده اند و گفته اند که از فرزندان ابن یامین بود و گروهی گفته اند از فرزندان یهودا بود
و پدرش عمران و لهان بود و موسی را از برای آن موسی نام کردند که او را در میان آب
و درختها یافتند و مو بزبان عبری آب بود و سی درخت و قصه آن بود که چون فرعون
ملعون کشتن بنی اسرائیل فرمود بر هر زنی موکل کرد از زنان و مردان چنانکه هیچ غایب
نشدی مگر بوقت نماز شام و یا خفتن و چون مادر موسی بار گرفت پدرش اندر گذشت مادرش
پنهان میداشت تا بوقت زادن خدای تعالی چنان قضا کرد که زادن وی نماز شام و خفتن بود
چون از مادر جدا شد خدای تعالی محبتی بدل مادرش اندر انداخت آن وقت مادرش گفت
چکنم و کجا پیش برم این فرزندم را و کجا مرا دل دهد که فرزندم را در پیش چشم من هلاک کنند
و اگر پنهان کنم بترسم که فرعون مرا و او را هلاک کنند اندرین اندیشه بود که در خواب شد و موسی را پاک
کرده بود و اندر سله نهاده از برکه مادرش را در خواب نمودند که اگر می ترسی که فرعون
وی را هلاک کند وی را بردار و در آب انداز که خدای تعالی او را بتو باز رساند و نگاه دارد
قوله تعالی و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم و لا تخافی و لا تحزنی
اشارت بوده الیک گروهی گفته اند الهام بود و گروهی گفته اند که از گوشه خانه آواز آمد که چنین کن

وقف ۱۱۱

و خدای تعالی بلفظ وحی یاد کرده است زیرا که بامر خدای تعالی بود و از هر نوع که بود آنچه فرمودش
بجای آورد و او را اندر تابوتی نهاد و از برگ خرما و سر تابوت استوار کرد بقیر و آنگاه آن تابوت
را بآب انداخت و آن آب نیل بود که یک نیمه بسرای فرعون آمدی و یک نیمه دیگر از بیرون
رفتی آن نیمه که در سرای فرعون آمدی بزیر تخت فرعون لعنه الله اندر شدی و آنگاه ببستان
بیرون رفته بحوض اندر شدی و بدیگر از بیرون رفتی در قصه آمده است که آب تابوت
موسی را اندر ربود و ببرد خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام فرمان داد که ای جبرئیل موسی
را دریاب و تابوت را از آن سو بر که آب در سرای فرعون ملعون میرود زیرا که خدای
تعالی حکم کرده بود که دوست خود را در کنار دشمن بپرورد که فرعون لعین چندین هزار خلق را
بکشت و آنکس را که سبب هلاک وی بود وی میپرورانید تا جهانیان بدانند که قضای وی هیچکس
بر نتواند گرد و آن شب همه شب بر روی آب میگشت بقدرت حق سبحانه و تعالی و نتوانست
بیشتر برون تا بوقت صبح دمیدن چون صبح بدمید آن تابوت را اندر میان سرای فرعون
آورد و بزیر تخت وی بگذشت و به بستان آورد و بحوض اندر شد و گرد آگرد حوض را می گشت
تا روز روشن شد کنیزکان آسیه رضی الله عنها بطلب آب آمدند تابوت را دیدند با یکدیگر
گفتند که این چه شاید بودن بسیار حیله کردند تا تابوت را برگرفتند و نهادند پس نزدیک
آسیه مرضیه رفتند و گفتند که ببین تابوتی را یافتیم آسیه گفت که او را ایدون آرید در حال آن
تابوت را پیش وی بردند چون بدید شگفت ماند گفت اندرین چه شاید بودن زود سر
تابوت را بگشادند کودکی دیدند نورانی و خندان و نیکو صورت اندر ساعت مهر وی در دل
آسیه ثابت گشت و شاد شد و گفت مرا این عطا داده خداست قوله تعالی فالتقطه آل
فرعون لیکون لهم عدوا و حزنا لهم ای لفرعون و قومه لا لآسیه رضی الله عنها زیرا که او مسلمانه بود
و دوست موسی بود و موسی دوست وی بود نه دشمن و آسیه بوی شاد بود و اینجا قصه آسیه باز گوییم
قصه آسیه رضی الله عنها آسیه زنی بود از بزرگان آن ناحیه و اندر ولایت فرعون کسی نبود بجمال

وی و از فرزندان ملوک بود و گفته اند از فرزندان لوط بود مسلمان بود و از فرعون پنهان داشتی
و فرعون او را از ملک مصر خواسته بود و بجهان نگر بود و فرعون خنثی بود با زنان مقاربت
نتوانستی کردن قریب سی سال آسیه در منزل او بود و آن ملعون او را حرمت بسیار داشتی
آنگاه آسیه آن تابوت بر داشت و پیش فرعون آورد و گفت از دولت همیشه ترا چیزها
می آید که شایسته و بایسته تست مردمان ترا ملامت میکنند بنابودن فرزند و مرا هم اکنون چنین فرزندی
یافتم نورانی و نیکو صورت و مانندهٔ ملوک زادگان و شک نکنم که این هدیه آفریدگار بما داده
است اگرچه ما با وی عاصی و نافرمان بوده ایم گفت ای آسیه مباد اگر این فرزند که از بنی اسرائیل
میگویند این باشد آسیه گفت فرزندی که ما او را پرورده باشیم ما را از و قوت باشد نه ضعیف
و از وی خلل نیاید فرعون ملعون راضی شد و موسی را بفرزندی گرفت و مادرش خود دایه
می بود و نیکویش می پرورانید و هیچکس ندانست که اندر وی سری هست خدای تعالی را و آسیه اندر
نهان عبادت حق تعالی میکرد و چون موسی علیه السلام یکساله شد فرعون نگر و گفت آن پسر
را چه کردید آسیه او را بیاورد بگوهرها بیاراسته و لباسهای نیکو پوشیده چون فرعون موسی
را بدید اندر رویش خیره گشت و هیبتی از موسی در دلش افتاد فرعون ملعون گفت که ای
آسیه می ترسم که مرا ازین کودک رنج باشد و مرا از وی بلای پیش آید پس موسی را علیه السلام
بر کنار گرفت موسی علیه السلام دست کرد و ریش فرعون بگرفت و بکشید فرعون با خود
اندیشه کرد که اینست دشمن من و هلاک من بر دست وی خواهد بودن من این را بکشم پیش
از آنکه بلای از وی بمن رسد آنگاه آسیه گفت عجب میدارم از تو که از کودکی و از فعل وی می ترسی
و اگر آنست که میخواهی که حال وی بدانی که بخلاف آنست که تو می اندیشی باش تا با تو نمایم آنگاه
آسیه بفرمود تا یک طشت پر از آتش و یک طشت عناب آوردند و هر دو را در پیش موسی
نهادند موسی علیه السلام دست فراز کرد که عناب برگیرد که نور پیغمبری بوی روی نمود در حال
جبرئیل علیه السلام اندر رسید و دست موسی علیه السلام را گرفته بسوی آتش برد

پاره آتش برگرفت و در دهان نهاد و زبانش بسوخت و دستش نسوخت آن عقده بر زبان وی



ازین سبب بود پس آن وقت فرعون لعنه الله او را معذور داشت و او را همچنان می پرورد

اندر خبر آمده است که چون موسی علیه السلام بزرگ شد هر اندک وقتی که از خانه فرعون بیرون آمدی

چهارصد غلام با وی بودی و همه را جامه‌ها از زر بافته تا آن وقت که کرکت و آسیه
عبادت پنهان میکرد تا آنگاه که موسی برسولی پیش فرعون آمد و جادوان فرعون را قهر
کرد و فرعون اندر کار وی عاجز شد فرعون بگفت تا آسیه را بیاوردند و بر پشت باز خوابانیدند
و بچهار میخ در دوختند در زمین آنگاه بفرمود تا وی را برهنه کردند و خلق نظاره میکردند
چون عورت وی برهنه شد بخدای تعالی بنالید قوله تعالی رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة
آنگاه خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد تا قبه از نور بیاوردند و بر روی وی پوشیدند و آسمان
بردندش و از عقوبت دشمنانش برهانیدند و همچنان پوشیده میدارد و در خبر آمده است
که در روز قیامت آسیه را بزنی بحضرت رسول ما دهند و مریم را نیز برسول دهند صلی الله علیه وسلم
قوله تعالی عسی ربه ان ط[illegible] ثیبات وابکارا ثیب یکی مریم بود و یکی آسیه چنین
گویند که خدای تعالی [illegible] ساخته است تا بروز قیامت والله اعلم بالصواب
چنین گویند که روزی مو[illegible]ن بیرون آمد تا سیر بازار و شهر کند چنانکه حق سبحانه
خبر میدهد قوله تعالی ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها اندر بازار و شهر میگشت دو مرد
را دید که با یکدیگر جنگ میکردند یکی بنی اسرائیلی بود و یکی قبطی آن قبطی میخواست که بنی اسرائیلی
را بیکار برد موسی علیه السلام مشتی بر آن قبطی زد او بر جای بیفتاد و بمرد موسی علیه السلام از آن
حال غمگین شد گفت این کار دیو است که وی دشمنی کننده است قوله تعالی قال هذا
من عمل الشیطان الآیه پس بخانه در آمد و غمگین می بود تا روز دیگر بیرون آمد تا بداند که حال
آن مرده چه شد و فرعون کشنده را طلب میکرد چون موسی بدانجا رسید همان مرد بنی اسرائیلی را
دید که با دیگری در افتاده بود موسی آن مرد را گفت چرا هر روز در جنگ و لجاج میکنی و خواست که آن
مرد قبطی را بگیرد و آن مرد قبطی چون از موسی این سخن بشنید دانست که آن مرد را موسی کشته است
قوله تعالی فلما ان اراد ان یبطش الآیه پس برفت و فرعون را خبر کرد فرعون اگرچه کافر بود اما داد دهنده
بود اگر خود فرزند او بودی که قصاص کردی بفرمود که موسی را بیارید تا بکشم مردی از خاصگیان موسی

بیامد و موسی را خبر داد که حال چنین است و فرعون قصد کشتن تو کرده است قوله تعالی
وجاء رجل یسعی من اهل المدینة الایه موسی علیه السلام همچنان با آن لباس که داشت بیرون آمد
و روی در بیابان نهاد و هرگز پیاده نرفته بود و سفر نکرده خدای تعالی تقدیر کرد تا کجا
بدین روی نهاد و بی توشه همی رفت و بی آب سه روز پیاده برفت تا پسین بمدین رسید
بپرسید که آب کدام چاه است قوله تعالی فلما ورد ماء مدین چون موسی علیه السلام
بآب رسید قومی را دید که آب می کشیدند و دو زن را یافت آن دو زن را گفت
حال شما چیست و اینجا چه کار دارید گفتند ما طاقت آب کشیدن نداریم و این گوسفندان را
آب نتوانیم دادن مگر آن وقت که شبانان باز گردند و پدر ما مرد پیر است و بر سر آن چاه
سنگی نهاده بود که چهل مردی بایستی که آن سنگ را برداشتی پس آن جماعت گوسفندان خود را
آب دادند و برفتند و آن دختران دختران شعیب بودندی آب نماند و آن جماعت سر چاه
استوار کردند و برفتند و آن چاه را دلوی بود که چهل مرد توانا برکشیدندی پس موسی علیه السلام
را بر آن زنان رحم آمد و برفت و آن سنگ را برگرفت و دلو را بچاه اندر افکند و آب برکشید و آن
گوسفندان را تمامی آب داد و دختران نزدیک پدر رفتند و پدر را از آن حال آگاه کردند قوله تعالی
فسقی لهما ثم تولی الی الظل الایه گوسفندان ایشان را آب داد و بازگشت و در سایه بیارامید گفت
یا رب من غریبم و درویش و بیمار گویند آوازی شنید که ای موسی غریب آنکس باشد که او را مثل منی
قریب نباشد و درویش آنکس باشد که او را مثل منی دوست نباشد و بیمار آنکس باشد که او را
مثل منی طبیب نباشد آنگاه شعیب از دختران پرسید که او چگونه مردیست صفت او کردند
چنانکه بود شعیب گفت که اینچنین کس که شما نشان میدهید نباشد الا رسول خدای زود بروید و او را
بیاورید تا او را مهمان کنم و حال وی بدانم دختران آمدند و گفتند ای جوانمرد برخیز و بیا که پدر ما
ترا میخواند موسی گفت پدر شما مرا چکند و چه خواهد گفتن گفتند که میخواهد که مکافات این نیکی
که تو با ما کردی با تو بکند و ترا مهمان داری کند موسی برخاست و برفت دخترکی پیش رفت

تا راه نماید موسی گفت ای دختر تو از پس من می آ تا من از پیش تو روم تا چشم من بر تو نیفتد
دختر گفت ای موسی تو راه ندانی گفت تو سنگ در راه می انداز تا من بر اثر آن میروم
دختر همچنان کرد قوله تعالی فجاءته احدیهما الآیه پس موسی علیه السلام بخانه شعیب آمد شعیب حال وی بپرسید
احوال را بکلی با وی باز راند شعیب گفت یا موسی از شر ظالمان باز رستی یعنی از کافران
زیرا که این مدین از ولایت فرعون نبود و دست وی از اینجا کوتاه بود پس طعام آوردند
تا او بخورد و سیر گشت آن وقت آن دختر گفت ای پدر این مرد را بمزد بگیر که این مردی غریب است
و بی کس و ما را نیز کسی نیست و او مرد امین است و قوت شعیب گفت امینی او ترا چگونه معلوم
شد دختر حکایت سنگ انداختن با پدر بگفت شعیب را مهری وی یقین شد پس چون موسی
علیه السلام از خوان برخواست شعیب گفت نماز توانی کردن گفت من همان نماز توانم کردن
که پدران ما کرده اند شعیب گفت پدران شما کیانند گفت پسران یعقوب و من بر دین
ایشانم برخاست و نماز کرد شعیب گفت که من میخواهم که تو با من باشی و دختر خود را بنکاح
بتو دهم موسی گفت که من چیزی ندارم که کابین وی بدهم شعیب گفت هشت سال مزدوری من بکنی
و اگر بده سال کنی آن تو دانی قوله تعالی انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان
تاجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک موسی گفت که روا باشد که تو مرا از جمله صابران
یابی اگر خدای تعالی خواهد پس آن دختر را بزن کرد و مدت ده سال قبول کرد که مزدور وی
باشد پس چون یکچندی بر آمد دو کودک آمدندش و چون هشت سالی بود موسی گفت که مرا خانه
خود آرزوست ولیکن دو سال بباشم تا مراد تو حاصل آید شعیب گفت که من نیت کردم
که هر گوسفندی که امسال بره آرد سرش سپید بود و تن سیاه همه از آن تو باشد از قضا را الله
آن سال همه سر سپید بود و تن سیاه با سال دوم گفت که هر چه بچه آرد که سر سیاه بود و تن سپید
همه از آن تو باشد آن سال از قضا را الله همه سر سیاه تن سپید آمدند شعیب بدانست که همه از
فضل خدای تعالی است و خدای تعالی را با موسی عنایتست و اندر وی چیزی خواهد بودن آنگاه موسی

علیه

علیه همه گوسفندان از پیش شعیب آورد و شعیب چهارصد گوسفند دیگر برگزید و بموسی علیه السلام داد
قصهٔ عصای موسی علیه السلام آورده اند که دران روز که شعیب موسی را علیه السلام مزدوری
گرفت و دختر خود را علیه السلم موسی کرد بفرمود تا عصایی بیارند و بدست موسی علیه دهند دختر
برفت و عصایی بیاورد و بدست پدر داد پدر گفت این عصا را ببر و دیگری بیار دختر آنرا برد
و دیگری بیاورد و باز بدست پدر داد شعیب بدید همان عصا بود گفت ای دختر این عصای پیغمبر
مرسل خواهد بود تا هفت نوبت برفت و باز بیاورد چون دید همان عصا بود پس شعیب
آن عصا را بزمین فرو برد و گفت یا موسی بیا و برکش و آن عصایی بود که آدم علیه السلام از
بهشت بیرون آورده بود و آن عصا با براهیم علیه السلام رسیده بود و از ابراهیم بدین رسید
و اریشان بشعیب پس شعیب علیه بموسی گفت اگر این عصا از زمین برکشی ازان تو باشد
و من در کتابها یافته ام کرا این عصای پیغمبر مرسل خواهد بود چون موسی علیه دست بعصا کرد عصا بی رنج
از زمین بدر آمد شعیب علیه السلام گفت که مگر تو پیغمبر خدای تعالی خواهی بودن این بر گیر
و یک وصیت از من بشنو زنهار تا گوسفندان را بغلان جای نبری که معدن گرگست و دران
وادی اژدها هیست عظیم که اگر گوسفندان را بدم فرو کشد شکم او را ازان خبر نباشد چون
موسی علیه السلام گوسفندان را از پیش شعیب بیرون برد گوسفندان روی بدان وادی
نهادند که معدن اژدها بود هرچند خواست باز نتوانست گردانیدن موسی علیه بر بلندی
برآمده بنشست و گوسفندان چرا میکردند خواب بر موسی علیه السلام غلبه کرد و آن
عصا را در پهلوی خود نهاده در خواب شد ناگاه آن اژدها ازان وادی برآمد و قصد
گوسفندان کرد عصای موسی اژدهایی گشته ازان بلندی بزیر آمد و آن اژدها را بکشت
چون موسی علیه بیدار شد آن اژدها را مرده دید شاد شد و دران تعجب فرو ماند چون
بخانه آمد شعیب را علیه السلام اعلام کرد از حال اژدها و کشته شدن او شعیب
علیه السلام را معلوم شد که آن عصا کرده است برکت دست مبارک موسی علیه السلام

قصه بیرون آمدن موسی علیه السلام از نزد شعیب و پیغمبری یافتن فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب
الطور نارا موسی را علیه السلام آرزوی دیدار مادر و برادر شد برخاست و عیال خویش برگرفت
و گوسفندانرا در پیش افکنده و روی را در بیابان نهاد و چهار شبانه روز میرفت شب پنجم
نماز خفتن بادی برخاست و تاریکی و ابری و برفی پدید آمد موسی علیه السلام راه گم کرد و گوسفندان
را جمع کرد و صفورای دختر شعیب را درد زادن گرفت موسی علیه السلام گفت که غم مخور که آتش
زنه و سنگ و سوخته همراه دارم این ساعت از برای تو آتش کنم و گوسفندانرا گرد تو درآرم
تا سرما در تو کار نکند آنگاه موسی هرچند سنگ میزد آتش در نگرفت موسی متحیر گشت خدای
تعالی نوری را از نورها بر درختی افکند از درختان طور سینا و از آن مقام که موسی بود علیه السلام
تا بطور سیصد فرسنگ بود و بقولی دوازده فرسنگ بود ولیکن نزدیک می نمود چنانکه
گفتی همینجاست پس موسی گفت که آن آتش است و نزدیک است و شبانان آنرا برافروخته اند
عیال خویش را گفت تو هم اینجا باش تا من بروم و از آنجا آتش بیاورم و راه نیز باز یابم
صفورا دستوری داد و موسی علیه السلام روی بر آن وادی نهاد و بجانب نور روان شد خدای
تعالی امر کرد بدان فرشته که موکل زمین است تا رگهای زمین را درهم کشید تا موسی علیه السلام
به سه قدم آنجا رسید چون موسی علیه بکوه طور رسید آهنگ آن درخت کرد و پنداشت که آن نور
آتش است و پاره هیمه جمع کرده بود از برای آتش آنرا با خود داشت پس موسی از هر جانب
که رفتی که آتش برگیرد آن نور بجانب دیگر رفتی چون بدست راست رفتی نور بجانب چپ شدی
و چون بجانب چپ شدی نور بجانب راست رفتی موسی علیه السلام عاجز و متحیر شد و بترسید
خداوندان اشارت چنین گفته اند که آوازی شنید که ای موسی انی انا ربک من خدای توام و این
آتش نیست بلکه نور ست پس موسی ع گفت خداوندا من متحیر گشته ام خدای تعالی ویرا گفت ایمن
باش و مترس فاخلع نعلیک یعنی نعلین از پای بیرون کن که تو بر جای پاکی با برکات جای
پاک بقدم تو رسید موسی علیه السلام نعلین از پای بیرون کرد و در ساعت دو کژدم گشت و چون عصا

العصا از دست

و عصا از دست بیفکند در ساعت مار شد اما حقیقت آنست که من قبلک هم الا اهل والولد
والمال فاتک برکان الرسالة والقرب و نیز گفته اند که پیغمبران نعلین نا پیراسته در پای کنند
و نیز اگر نعلین چنان بود خدای تعالی را از آن چه مضرت ولیکن موسی علیه خواست که نماز کند
از بهر نماز کردنش فرمود و قولی دیگر گفته اند که فرمود ای موسی نعلین را از پای بیرون کن که
نعلین را از برای دو چیز دارند یکی از برای منفعت و دیگر از برای دفع مضرت روا نبود
که او کلیم و پیغمبر ما بود و بر بساط قرب منفعت یا مضرت از چیزی دیگر بیند بغیر از ما و قولی
دیگر آنست که گفت موسی نعلین بیفکن از که روا نبود که دوست ما را اول با اسباب دنیا باشد
آنگاه گفت که من ترا از میان بنی اسرائیل برگزیدم و نبوت و رسالت خود بتو دادم اکنون
بشنو آنچه من بتو وحی میکنم و میفرمایم قوله تعالی وانا اخترتک الآیه وحی از خدای تعالی بر چهار وجه است
یکی وحی الهام قوله تعالی واوحی ربک الی النحل الآیه دوم وحی اشارت مثل قوله تعالی
فاوحی الی عبده ما اوحی سیم وحی تلقین مثل قوله تعالی واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه یعنی
القینا فی قلبها بسر قصه باز رویم قوله تعالی فاستمع لما یوحی گفت الله منم و غیر از من خدای نیست
بندگی من کن و نماز را از برای ذکر من بپای دار اندر قصه آمده است که چون خدای تعالی
فرمود که اَقِمِ الصَّلوٰةَ لِذِکْرِی موسی علیه السلام بنماز ایستاد آنگاه حق سبحانه و تعالی گفت
فاخلع نعلیک مقدم و موخر است و بعضی گفتند که بر طریق انبساط و احترام بود که ویرا فرمود که
این نعلین را بیرون کن چنین آورده اند که موسی علیه السلام از کلام رب العالمین میلرزید
تا آن وقت که خدای تعالی با وی سخن انبساط گفت که گفت وما تلک بیمینک یا موسی و موسی
عصا را در دست داشت و انگشتری در دست چپ پرسند که خدای تعالی گفت وما تلک بیمینک
و نگفت وما تلک بیدک جواب آنست که گویم زیرا که گفته اند که الیمین افضل من الیسار دیگر
گفتی بیدک موسی ندانستی که از عصا پرسد یا از انگشتر و خدای تعالی نخواست که موسی علیه السلام
مشکل بماند بلکه ویرا بیان کرد و موسی گفت که این عصای منست پرسند که خدای تعالی میدانست

که او چه دارد چرا از وی می پرسید نکته از برای آن پرسید تا موسی بگفتار گستاخ گردد و دگر
از اندرون خود بیرون کند دیگر پرسید که چیست در دست راست تو و او خود دانست
و این از برای امت محمد صلی الله علیه و آله وسلم است که روز قیامت از عملهای ایشان پرسند
اگرچه داند که چه کرده اند انگاه کرامت کند انشاء الله و موسی گفت که این عصا منست
گفت بینداز چون انداخت اژدهای شد قوله تعالی فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین موسی
بترسید امر آمد که ای موسی از آن تست چرا از آن می ترسی کسی از چیز خویش نترسد و اندرین سخن
همه خلق پند داشت که همیشه میگوید که دنیا از آن منست و مال از آن منست و چون بدر مرگ
رسی ناگاه و بیدار افکندن و برفتن و نیز گفته اند که بسیار کس است که مال در گور مار گردد
زیرا که حق خدای تعالی بنداده باشند سوال پرسند که چه حکمت بود که موسی از عصا بترسید
و ابراهیم از آتش نترسید جواب افروختن آن آتش فعل نمرود بود و بوی منسوب بود و همچنان
از فعل خلق نترسند که نگاه دار ایشان خدای تعالی باشد و عصا را خدای تعالی اژدها کرد
و همه خلق از فعل خدای تعالی بترسند و دیگر آنکه شنیده بود که سبب در گشتن آدم علیه السلام
از کرامت حق تعالی مار بود و از آن بترسید که این قوت و کرامت که یافتم بسبب آن مار از من دور شود
سوال پرسند که چه حکمت بود که عصا مار گشت جواب حکمت آنست که موسی علیه السلام تکیه و اعتماد
بران داشت خدای تعالی با وی نمود که هرچه تو بدان اعتماد کنی نه الحال باشد که تو دانی
خدای تعالی قادر است که زهر را پازهر کند و پازهر را باز زهر جواب دیگر آنست که آدمی
هرچه اول بیند بترسد زیرا که دیگر ندیده باشد که اگر موسی عصی را مار ندیده اندران و مار عصا گشته
بوقت معجز پیش دشمن چون بدیدی کار بترسیدی و دوست از یک سو گریختی و دشمن از یک سو
پس فرقی نبودی در میان دوست و دشمن خدای تعالی خواست تا دیده باشد تا در پیش دشمن
چون ببیند نترسد و دشمن بترسد و بهزیمت شود نکته که شب معراج شب کرامت بود
حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم و اندر شب کرامت نکرده چرا باشد مانند دوزخ و مانند آنکه

بدان ماند جواب گوییم زیرا که او شفیع خلق خواست بودن بقیامت و بزرگی و شرف وی بخلق
نماید اگر این چیزها ندیده بودی چون دوزخ را بدیدی ور وندی همه خلق بترسیدندی و مصطفی نیز
بترسیدی انگاه فرق نبودی درمیان شفیع و میان عام و خدای تعالی میگوید که مرا بجان ضعیف
تو بر گرفتن احتیاج بچندین هزار فرشته نیست که من خود قادرم که بیک لحظه جان همه خلق بردارم
و اندر گور بسوال چه حاجتست که من خود دانا ام ولیکن این همه را بر تو بر کارم تا تو خوکنی تا چون
روز قیامت بهیچ نترسی و کافران بترسند تا فرق بود درمیان دوست و دشمن انگاه خدای
تعالی با وی سخن انبساط بیفزود و گفت آن عصا را چه کنی و بچه کار آیدت موسی گفت قوله تعالی
اتوکؤا علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری چون که مانده شوم بروی تکیه زنم و از برای
گوسفندان بدان برگ از درخت بزیر آرم انگاه موسی سخن کوتاه کرد و گفت برادران حاجتهای دیگر
هست گویند که موسی علیه السلام ادب بجای آورد که سخن را کوتاه کرد از برای انکه از جمله ادب
آنست که سخن را نزد پادشاه مهربان کوتاه کنند چون موسی علیه السلام اینها را گفت امر شد
که عصا بینداز چون عصا را بینداخت مار شد موسی بترسید و بگریخت خدای تعالی امر کرد که بگیر
قوله تعالی خذها و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی بگیر و مترس که زود باشد که ما آنرا بان کنیم که بود اول
موسی ترسان آهنگ وی کرد و باستینش برگرفت چنانکه روایت کنند از حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم که گفت رحم الله اخی موسی لما قال له ربه لا تخف خذها و هو یاخذ بکمه چون موسی علیه السلام
او را برگرفت چنان شد که اول بود و جای دیگر گفت قوله تعالی لا تخف انی لا یخاف لدی
المرسلون گفت مترس که پیغمبران نزدیک من نترسند از هیچ چیز فایده آنست که خدای تعالی
با موسی روشن کرد که جز از خدای تعالی از هیچ چیز نترسد پس فرمود که دست را در گریبان
خود کن تا سپید و نورانی بیرون آید موسی علیه السلام دست در گریبان خود کرد نور از دست
تابنده شد قوله تعالی وادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء آیة اخری گروهی گویند که
روشنائی از آن چنان تافتی که هرکس که پیش وی حاضر بودی بگریختی تا گر موسی که از غایت روشنائی که از د

درخشیدی چشم وی خیره شدی چنانکه هیچ چیز نتوانستی دیدن پس او را این دو معجزه داد
فذانک برهانان من ربک گفت این دو معجزه است از خدای تعالی ترا تا کسی بر تو غلبه نتواند کردن



و چنین پیغمبری است آنکس که از تو حجت خواهد پس گفت خداوندا مرا اگر اوی را ابندی بکام خود دو معجزه
داده ای چه سود باشد اما آنکه ای موسی ترا دو معجزه دادم یکی عصا و یکی ید بیضا چون بر دشمن



عصا را بیفکند اژدها شود و دست را بیرون آر تا دشمن نابینا گردد پس آمد که ای
موسی نزد فرعون رو و او را دعوت کن و باهمش بخوان که طاغی گشته است موسی گفت خدا
وندا مرا حاجتهاست ندا آمد که حاجت بخواه گفت قوله تعالی رب اشرح لی صدری و یسر لی
امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی واجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی گفت
یارب دل مرا گشاده و روشن گردان و کار من آسان گردان و بستگی از زبان من بردار
تا سخن مرا دریابند و فهم کنند و مرا یاری ده از اهل من برادرم هارون را وزیر و یاری دهنده
روز قصد مرا یاری ده که مرا است کو و از زبان و پشت مرا بدو استوار کن و او را در پیغمبری با من
انباز گردان تا با عبادت و ذکر تو بسیار کنیم تو بحال ما بینا تری پس خدای تعالی گفت
ای موسی آنچه خواستی بتو دادم آنگاه منتهای گذشته بروی یاد کرد قوله تعالی ولقد مننا علیک مرة
اخری ... ای موسی ما را نزدیک تو منتهاست و نیکوییهای بسیار که ترا شکران هم نعمت
می باید کردن ... مقصد ما بود که آن زمان همه مادران فرزندان را می کشتند که ترا مادر گشت ای همه
اندر دل مادرت افکندیم که ترا در تابوتی نهاد و پشت بقیر گرفته در آب انداخت و مهر محبت
خود را بر تو افکندم تا ترا بر حمایت من پرورانیدند و حکم کردم تا شیر هیچکس نخوردی مگر
از مادرت تا آنگاه که مادر ترا اندر آنجا گرفتند و ترا با مادر گردانیدیم تا چشم وی روشن شود
و اندوه نخورد پس چون این تمام گفت موسی علیه السلام قصد رفتن کرد و گفت بشب با اهل و عیال ایلی
خدای تعالی گفت که غم اهل و عیال از دل بیرون کن که نگاه داریم آنکس را که ما خواهیم و اندر
قصه آمده است که خدای تعالی وی گرگی را فرمان داده بود تا نگاه داشته بودند و گوسفندان
موسی را مدت هشت ماه نگاه داشته و کسی را برگماشته بود تا فرزند وی را شیر میداد و روز
حرماد الجزره و باینده آب بدید کرده و نیز گویند که نان خود ... می یافتندی
بر سر بالین خود و چون بر خاستندی برگرفتندی و بخوردندی تا آنگاه که موسی قصد رفتن کرد
گفت خداوندا فرعون مردیست ... و لشکر بسیار دارد و ... و ولایت ... همین

خصومت دارند که من مردی از یشان بکشته ام خدای تعالی فرمود که قوله تعالی
لا تخافا انّنی معکما اسمع واری گفت مترسید که من با شما ام هرچه باشد وهست می شنوم
ومی بینم موسی گفت یارب من تنگ دلم وزبانم گشاده نمی شود وبرادرم هارون از من
فصیح تراست آنگاه پادشاه عالم گفت ای موسی این همه که از خود گفتی من ترا برگزیدم
واختیار کردم وگفته اند که خردمندان باشد که پیش مهتر خویش همه عیب خود گوید وستایش
خود نکند تا مهتر ویرا بپسندد وچون موسی علیه السلام برادر را یاری خواست خدای تعالی مخاطبه
با هر دو کرد که ای موسی وهارون هر دو با یکدیگر بروید اندر قصه چنین آمده است که حق تعالی گفت
لا تخافا انّنی معکما اسمع واری موسی با خویشتن گفت اینچنین برهانی که من دارم وخدای تعالی
با ماست اگر فرعون ابا کند من در حال ویرا بکشم خدای تعالی گفت که این اندیشه که کردی
مکن گفت با وی مگویید بلکه خوش گویید واین اشارتست بدان تا مؤمنان که کار نیسید
نکوهند مؤمن اگرچه گناهکار بود برابر فرعون کافر هم نباشد خدای تعالی رسولان خود را
میفرماید که با دشمن پلید وی کار به نیکویی کنند بدان ماند که پادشاه عالم می فرماید که ای بنده
من اگرچه گناه بسیار داری اولیتر آنست که من کریم با تو درشتی نکنم ترا مژده باد که اگرچه عاصی
آمّا آشنایی پس امر آمد موسی را که نزدیک فرعون شو واورا دعوت کن قوله تعالی اِذْهَبْ اَنْتَ
وَاَخُوكَ بِآيَاتِي وَلَا تَنِيَا فِي ذِكْرِي اِذْهَبَا اِلَى فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغَى فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ اَوْ يَخْشَى
ای موسی برو وبگو فرعون لعین را که اگر ایمان آری وبراه راست باز آیی واین دعوی باطل نکنی
با تو چه کار کنم یکی آنکه جوانی بتو باز دهم دیگر ترا از مصر بیشتر ملک نیست همه عالم از مشرق
تا بمغرب بتو پادشاهی دهم سیم آنکه چندانکه ترا عمر بود چندان دیگر زیاده کنم تا در آن
ملک ونعمت محکم شوی پس موسی نزدیک صفورا آمد ویرا دید پسری آورده وحور اگر دوی
آمده خدمت او میکردند وگرگان نزد او دید که شبانی میکردند موسی خدای را عز وجل سجده شکر کرد
واحوال خویش با صفورا عرض کرد وصفورا گفت یا موسی در فرمان خدای تعالی مقصر مباش زود برو

موسی علیه السلام

موسی علیه السلام روی بمصر نهاد و با موسی جز عصا چیزی دیگر نبود و سرجا بود و پیش صفورا بگذاشت
و برفت نماز خفتن بدروازه مصر رسید بدر خانه خویش آمد و در بزد خواهرش بیرون آمد و گفت
تو کیستی که در خانه ما میزنی گفت مهمانم خواهرش بازگشت و مادر را گفت که مهمان آمده است
مادرش گفت در بگشای تا در آید و طعام خورد موسی را در خانه آوردند موسی در گوشهٔ صفه
بنشست هارون آنجا حاضر نبود و پدرش نمانده بود و چراغی پیش آوردند و نان جوین و نمک در
پیش نهادند چون دست بطعام کرد و میخورد خواهرش پیش وی آمد و بنشست ساعتی برآمد هارون
در آمد پرسید که این چه کس است گفتند مهمانیست که علی الفور رسیده است بنزدیک موسی علیه السلام آمد
و بنگریست موسی را بشناخت بانگ بزد و بیهوش شد مادرش بیامد چون موسی را دید او نیز نعره
زد و بیهوش شد خواهرش نیز بیهوش گشت هر سه تن بیهوش افتادند موسی علیه السلام بر خاست
و سر مادر در کنار گرفت و بوسه بر سر و روی مادر داد و بگریست چون بهوش باز آمدند و پیش
او بنشستند و احوال پرسیدند هارون گفت ای برادر بما چنین رسید که تو در پیش شعیب پیغمبری
و دختر وی را خواسته موسی گفت بلی چنین است و لیکن مژده باد شما را اگر خدای تعالی
مرا پیغمبری داده است و بی واسطه با من سخن گفته است چون هارون این بشنید شاد گشت
و بخدمت پیش موسی علیه السلام بایستاد و آنگه احوال جمله باز گفت و گفت یا برادر خدای تعالی
ترا نیز با من شریک کرده است تا بنزدیک فرعون رویم و او را دعوت کنیم و او را بخدای تعالی
بخوانیم و نیز مرا معجزه داده است که اگر این عصا را بیفکنم اژدهای عظیم شود تا هر چه مرا باید بکند
و دیگر معجزه آنست که چون دست بجیب برم و بر آورم از هر انگشتم نوری تابد که بر نور آفتاب
غلبه کند هارون عظیم شاد شد و گفت مگر بنی اسرائیلیان را فرج آمد از دست این لعین
ظالم روز دیگر چون از عبادت فارغ شدند هر دو برخاستند و روی بسرای فرعون لعین نهادند
فرعون لعین بر سر راه سرای خود درختهای خرما نشانده بود و بر هر درختی شیری بسته بود
تا هیچکس گرد سرای آن لعین نیارستی گردیدن از بیم آن شیران آن روز که موسی و هارون علیهما

میرفتند چون نزدیک شیران رسیدند آن شیران همه سرنگون کردند و روی بر خاک مالیدند
و تواضع میکردند موسی علیه السلام دست فراز کرد و حلقه در سرای فرعون لعین را گرفت
و بجنبانید چنانکه همه کوشک آن لعین بجنبش در آمد و نزدیک بود که کوشک از یکدیگر فرو ریزد
آواز داد که اِنّی رَسُولٌ مِن رَبِّ العالَمِینَ این آواز بگوش فرعون لعین رسید پرده دار
را گفت که بنگر که این آواز کیست پرده دار بیرون آمد موسی را علیه السلام بدید رفت و فرعون
را خبر کرد و گفت بخوانید ایشانرا موسی و هارون را بخواندند فرعون بر تخت نشسته بود روی
بموسی کرد و گفت ای موسی نه ترا پروردم و بجای فرزندان داشتم و سالها در پیش من بودی
اکنون چند گاه هست که برفتی و پیش ما نیامدی وَ فَعَلتَ فَعلَتَکَ الَّتی فَعَلتَ یا موسی کردی آنچه
کردی یکی را بکشتی و بگریختی و باز نیامدی موسی علیه السلام سر بر آورد و گفت از بیم تو
بگریختم اکنون خدای تعالی مرا پیغمبری داده بتو فرستاد تا بگویی که لا اله الا الله موسی
رسول الله گفت یا موسی اگر من این کلمه بگویم خدای تو مرا چه بدهد گفت ای فرعون خدای
تعالی میفرماید که تو که فرعونی میدانی که خدای منم و هرچه در میان آسمان و زمین است من آفریده‌ام
و تو چگونه خدای باشی که پشه را نتوانی آفریدن و روزی دهنده خلق منم و زنده کننده
و میراننده خلق منم و ترا چون خواهم بمیرانم و باز زنده گردانم اکنون ترا چهارصد سال
زندگانی و مملکت دادم و تو دعوی خدایی میکنی اکنون توبه کن و اقرار ده که تو بنده
منی و من خدای توام اگر ایمان آری بعزت من که چهارصد سال دیگر ترا زندگانی دهم
و مملکت را زیادت کنم و هر روز نعمتی بر تو زیادت گردانم و وقتی که تو ایمان آری
و از کفر باز گردی چون فرعون از موسی این سخنان شنید گفت ای موسی سخت نیکو پیغمبری و نیکو
پیغامها دادی و این کرم خدایست که از وی بمن آمده و روی تو از آنست زیرا که ترا چنین
حجتها داده است اکنون بسوی بنی اسرائیل باز گرد تا من نیز با خاصگان خویش مشورت کنم
امروز و فردا با همه مردم خود بخندند ای تو باز گردیم موسی علیه السلام بسوی بنی اسرائیل باز

گشت

بازگشت و ایشانرا بگفت مردمان بنی اسرائیل همه شاد شدند و چنین گویند که فرعون را
رای افتاده بود که ایمان آورد ولیکن وزیرش بد بود و او را منع کرد تا گفته اند که وزیر
بد مرد را بدوزخ برد و آنگه بقیامت بزاری ستایند پس فرعون کس فرستاد و هامان را بخواند
که وزیر بزرگتر وی بود و هر وزیری که از آن ریانان بودی او را هامان خواندی و همچنین هر ملکی که
از آن ریانان بودی او را فرعون خواندندی و فرعون لعنه الله جمله سرهنگان را بخواند و بزرگان
ولایت را و با ایشان حال آمدن موسی بگفت و حجتهای وی آنگاه گفت که مرا رای افتاده
است که بوی بگروم زیرا که بس نیکو پیغام آورده است و آن حجت که وی آورده است
سخت نیکوست آن سرهنگان بهامان نگاه کردند تا هامان چه گوید هامان گفت که این خطاست
که میگویی که از چندین سال دعوی خدایی میکنی اکنون بندگی کنی و به بندگی کی توانی و ناچار
ما همه بندگان بیگانگان باشیم بس تدبیر آنست که تو سپاه بسیار داری و خزینه بی شمار آنگاه
که این موسی را از خویشتن باز نتوانی داشتن و از ولایت خویش بیرون نتوانی کردن
آنگاه سرهنگان گفتند که اگر تو ما را دستوری دهی ما او را در یک ساعت هلاک کنیم و اگر
کسی یاری وی دهد با وی حرب کنیم فرعون گفت که او عصایی دارد که چون بر زمین می زند
اژدهایی می شود و من یقین میدانم که اگر صد هزار مرد جمع شوند کسی طاقت وی ندارد و نیز از
کف وی که روشنایی می آید چشم همه خلق از آن خیره می شود این را حیلت شاید کردن
هامان بی سامان گفت که این همه جادوییست و این موسی تا از ما غایب گشته است هیچ
شغلی نکرده است الا جادویی آموختن و این را خطری نباشد که ما را اندر شهرها جادوان
بسیارند و خزینه و نعمت ما میخورند ایشانرا بیاریم تا با موسی منازعت کنند تا او را قهر
کنند فرعون گفت که من او را وعده کرده ام که او فردا بیاید و شما اینجا باشید تا حجت
وی بشنوید و با وی مناظره کنید تا با وی چه باید کردن تا روز دیگر موسی و هارون علیهما السلام
هر دو بیامدند فرعون گفت بچه کار آمده اید موسی گفت بدان وعده که کرده ای فرعون

گفت که برادرت اینجا بود و با تو نبود چگونه رسول شد موسی گفت خدای تعالی او را در این رسالت
با من شریک کرده است فرعون گفت برادرت را بیاری آورده موسی گفت نه که خدای تعالی
قادر است که از هر جا که خواهد رسول بفرستد فرعون گفت که او نیز جادوی میداند چنانکه تو
موسی گفت که ما رسولان خداییم بهمه خلق و جادو نیستیم ما آمده ایم تا ترا با خدای خویش خوانیم
و بنی اسرائیل را با ما دهی تا با ما بیایند که معجزی از خدای تعالی بتو آورده ایم اندر قصه آمده است
که هامان خواست که مناظره کند از برای فرعون چنانکه رسم وزیران است موسی دانست
که فرعون را او از راه برده است گفت تو خاموش باش تا او خود جواب دهد پس خاموش
شد و فرعون را تعلیم کردن ساخت فرعون گفت ای موسی خشم مگیر نه تو اندر آمدی و سلام
نکردی و سلام امن بود موسی سلام الله علیه گفت که سلام کردم گفتم تو بر ان وعده که کردی
که مسلمان شوم و ما رسولان خداییم سلام بر کسی کنیم که تابع دین خدا باشد و ما را وحی کرده است
که بر کافران سلام نکنیم والسلام علی من اتبع الهدی و گفته است که آنکسان که از دین برگردند
و کافر شوند و آخرت را دروغ دارند ایشانرا عذاب کنیم پس هامان از فرعون گفت
که از موسی بپرس که این وحی که کرده است فرعون پرسید موسی گفت خدای تعالی هامان فرعون
را گفت که بگوی که مرا خدایی نیست من خود خدایم موسی گفت که تو خدای من نیی میگویم که خدای
که خدای منست و آن همه خلق آن خداست که همه چیزها بیافرید هامان گفت که موسی را بپرس
که حال پدران ما و آنکه که پیش بودند چه بود و بدین آن میخواست که حجت بر موسی لازم
کند که پدران ما و ملوکان پیشین همه برین کیش بودند و پدران تو همه بندگان ما بودند
همچنانکه یوسف و برادران و برادرزادگان شما موسی علیه سخن را کوتاه گفت که علم آن خدای
من داند و آنچه که یوسف و برادران وی شما را مبتلا کردند ایشان را راه نمود آنگاه گفت که این
زمین را خدای من آفریده است و چراگاه شما و از آن همه خلق کرده و آب را باندازه از
آسمان او می فرستد یعنی باران را که زمین را بدان زنده کند از نباتات گوناگون

طلی

لختی خوش و لختی شور و لختی شیرین و همه یک آب میخورند و خدای تعالی میگوید که من شمارا
ازین زمین آفریده ام و باز شمارا هم باین زمین گردانم و باز شمارا ازین زمین برون
آرم یکبار دیگر این همه دلالتها که موسی گفت از برای آن بود که فرعون نتواند گفتن که من
آنرا توانم کردن انگاه هامان فرعون را گفت که موسی را بگو که این همه که تو میگویی چنین
است ولیکن ما ندانیم کسی را که این چیزها وی کند بلکه همیشه خود چنین بوده است چنانکه حق
تعالی فرمود که ما ویرا علامات نمودیم یعنی بر زبان موسی با وی بیان کردیم و این حجتهای
عقلی دلیل صنع ما بود نپذیرفت و همه را دروغ داشت و خدای تعالی این مناظره
را در جای دیگر یاد کرده است در سورهٔ شعرا بدین گونه که یاد کردیم و انگه موسی این همه نعمتهای
خدای تعالی برایشان یاد کرد و گفتند که ما نمیدانیم کسی را که اینها را کند و ما ندیدیم ولیکن
مارا بر تو منتهاست که ترا پرورانیدیم اندر نعمتهای خویش و نعمتها را یاد کرفتن کردن
گرفت و موسی خواست که جواب دهد همه را آنگاه گفت که همه منتهای خویش یاد کردی
جز آن یاد نکنی که بنی اسرائیل را به بندگی گرفته و ایشان بندگان خدااند و ایشانرا آگاه
می فرمایی انگاه گفت که همه عالم را خدا یکیست و خدای زمین و آسمانست و از انچه در میان
این هر دو است و اگر شما بیقین دارند کاینند که این آسمان و زمین را خدایی هست انگاه فرعون
ملعون آن کسانی را گفت که گرد بر گرد وی بودند که شما می شنوید که چه میگوید که خدای شما
و خدای پدران شما یکی خداست فرعون گفت که این رسول دیوانه است موسی گفت
که چه دیوانگی است درین که میگویم که خداوند مشرق و مغرب است و آفتاب از مشرق بر می آرد
و بمغرب فرو می برد هر روزی نیکو بنگرید تا غلط نکنید و آن قوم که آنجا نشسته بودند با یکدیگر
میگفتند که اینچنین است که وی میگوید و جمله خواستند که بوی ایمان آرند هامان بدانست
که حال چیست فرعون را گفت که سخن موسی در قوم کار کرد نباشد که چیزی افتد زود جواب را
دریاب فرعون روی بموسی کرد و گفت که تو میگویی که جز از من خدایی هست اگر بار این

سخن بازگویی من ترا خوار گردانم موسی گفت آنچه خدای تعالی بمن داده است تو بمن هیچ نتوانی
کردن فرعون هامان را گفت نباشد که موسی خشم گیرد و عصا را بیفکند و اژدها گشته ما را
هلاک کند هامان گفت که آن جادویست آنرا همه وقت نشاید کردن وی آمده بود ساخته بود
امروز نتواند کردن فرعون بدان دلیری که هامان گفته بود گفت اکنون بیار اگر راست میگویی
موسی عصا را بینداخت ماری شد خلق بترسیدند و باز دست را در بغل کرد و بدر آورد
نوری از وی ظاهر شد که چشم همه خلق از آن خیره شد فرعون متحیر شد گفت ای موسی
بحق آن پرورش که من ترا کرده ام که این عصا را باز بر گیر موسی عصا را بر گرفت چوب گشت
هامان فرعون را گفت که بگو که این جادویی است و ما آنرا دفع کنیم فرعون قوم خویش را
گفت که این موسی بجادویی استاد جلد است و فرعون دانست که قومش ترسیده اند
و متحیر گشته اند گفت مبادا که این قبطیان دین موسی گیرند گفت ای قوم این موسی میخواهد
که این ولایت را بجادویی بسر د قبطیان را بندگان بنی اسرائیل کند و ولایت شما را
بدیشان دهد و شما را ازین ولایت بدر کند مردمان گفتند ای هامان تو وزیری بگو چه باید
کردن تا همه آن کنیم که تو فرمایی هامان فرعون را گفت اگر او را باز نمیداری باری وعده
کن تا ما جادوان بیاریم فرعون گفت یا موسی آمده که بجادویی ما را از خان و مان بدر کنی
پس ما نیز جادوان خویش را بیاریم تا با تو جادویی کنند پس تو با ما وعده کن که بران وعده
باشی که خلاف نکنیم نه ما و نه تو موسی گفت نیک آید هر وقت که شما خواهید بیایم هامان گفت
روز عید بیا و آن عیدی بود ایشانرا که همه گرد آمدندی از اطراف و جوانب و پیش
از عار پیشین باز گشتندی و از آن روز تا بروز عید چهل روز مانده بود و گروهی گفته اند که
ایشانرا عید نبود آن عید بنی اسرائیل بود و گفتند که وعده نهادیم تا روز عید شمار سنار
کرده حکمت بود روز عید و نیز بچاشتگاه یک قول آنست که تا مردم شهر و نواحی جمع شوند
و قول دیگر آنست که جادویان جادویی ساخته بودند و آن جادویی بوقت چاشت قوی بودی

برای آنکه آفتاب آنرا در حرکت آوردی ایشان بیامدند و جویها کندند و پس ازان سنگ
رخام سنگ بر سر آن بپوشانیدند و آن جویها را پر از آتش کردند و ریگ را بیاوردند و از
وی نیز بر سنگ رخام برکردند تا تبش بسنگ رسیدی و آن سنگ و ریگ از قوت آتش و آفتاب
قوت گرفتی و آن عصاها را تهی کرده بودند و میان پر از سیماب کرده تا چون سیماب تبش آتش
بیابد بحرکت در آید آنگاه فرعون بفرمود تا جادوان را حاضر کنند جادوان را حاضر کردند
و گفتند که از امروز تا چهل روز دیگر عید است کارها را ساخته گردانید و لشکر را بفرمود تا سلاحها
راست کردند تا آن روز که بحرب موسی با هیبت باشند و موسی بترسد و ما بر وی غلبه کنیم و بسیار
کس نزد فرستاده بودند بولایتهای مصر و شام و نواحی آن تا هر کجا جادوی باشد حاضر
گردانند و در قصه چنین آمده است که آئین که فرعون و قوم وی و قبطیان داشتند
هیچ علم در وی نبود مگر جادوی و علمای ایشان همه جادو بودند و نیز اندر روزگار فرعون جادوان
بسیار گشته بودند چنانکه گویند که چهار هزار جادوی دانا و گزیده جمع گشتند آنجا

قصه آمدن جادوان و مناظره کردن ایشان با موسی

اندر قصه چنین آمده است که چون جادوان
بیامدند نامهای ایشان نزدیک فرعون بردند فرعون ایشان را گفت که موسی چنین معجزها دارد پس آن
وقت ازان چهار هزار چهار صد را گزید بیک قول هفتصد تن آنگاه ایشان یک خروار عصا کنند
و یک خروار رسن و میان آن عصاها را از سیماب برکردند و سر آنها را استوار کردند تا چون
تبش آتش و آفتاب بوی رسد در حرکت آید چون همه کارها را بساختند وقت آن آمد که وعده نهاده
بودند و بقولی هفتصد خروار رسن و هفتصد عصا ساخته بودند بجادوی و چهار صد هزار سوار
و چهار صد هزار پیاده حاضر گشتند و از هر نواحی خلق بسیار بنظاره آمده بودند در خبر آمده است
که چهار بار هزار هزار مرد بنظاره آمده بودند و بنی اسرائیل بیرون آمده بودند و اندر بیم
و غمگین بودند و اندر خبر آمده است که چون جادوان کار راست کردند بیامدند و ما نیز گفتند
که ما این همه کردیم و اگر قهر کردیم بدانیم که آخر ما چه خواهد بودن و بجای ما چه خواهند کردن

هامان بیامد و فرعون را گفت فرعون گفت جزای ایشان آن باشد که خاصگیان خود ایشان
کنم و اول کسی که پیش من آیند و سجده کنند ایشان باشند چون ایشان این بشنیدند شاد
گشتند و فخر کردند و گفتند که ما را این بس بود که فرعون ما را چنین نزدیک گرداند خداوندان
موعظه گفته اند که بدان ای مرد زود عبادت که میکنی مناز و بخته مکن که مرا ثواب دهد و درجات
بسبب عبادت کردن ترا فخر آن بس بود که خدای تعالی ترا راه داده است تا بر بساط
خدمت وی بایستی و ویرا سجده کنی و چون سجده کنی بوی نزدیک گردی اگر جادوان فرعون کرلی
نیاز بودند از فرعون بنزدیک شدن بوی بنازیدند ترا اولیتر که بنزدیک شدن بخدمت
خدای تعالی در راه دادن بخدمت خویش بنازی و فخر آری زیرا که آن فخر بود مجازی
و این فخر بود حقیقی اندر طریق اشارت گفته اند که آن وقت که جادوان فرعون گفتند که بعزت
فرعون پادشاه عالم ندا کرد که بعزتی و جلالی الکم لنهتدون اندر خبر آمده است
که رسول ما را ازین خبر کرد و نکته معنی آنست که بگناه خویش ای مومنان از رحمت خدای
تعالی نومید مباشید بنگرید که جادوان فرعون که اندر آن وقت که جادوان بودند و جادویی
بدترین همه خطا و گناهست و نیز کافر بودند و با کلیم خدای تعالی منازعت میکردند خدای تع
بکردار ایشان ننگرید بلکه بکرم و رحمت خود کار کرد ایشانرا مغفرت داد و شهیدان
بهشت گردانید انگاه جادوان بیرون آمدند و آنجا که این حیله ساخته بودند بایستادند و آن همه
لشکر ایستاده بودند و همه خلق نظاره و ناگاه موسی با فرعون هارون علیهما السلام بیامدند پشمینه
پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده و عصایی در دست و نعلینکی از انگشت بیاویخته
و انبان در پشت بر سر بیان شبانان می آمدند چون از دور پدید آمدند خلق نظاره شدند
چون موسی آن همه رسنها و عصاها بدید متحیر شد گفت آیا چه باید بودن جادوان چون او را
بدیدند گفتند که امروز ما ترا غلبه کنیم موسی گفت ای قوم مکنید و با خدای عز و جل باز گردید و توبه کنید که
من رسول خدایم مرجع با من کنید با خدای من کرده باشید ایشان گفتند که اکنون وقت این نیست

که با

که تو میگویی بکن آنچه می توانی مهتر جادوان نابینا بود از قوم خود پرسید که این مرد که دعوی پیغمبری
میکند و میگوید که بخدای من بگروید حاضر آمد گفتند آری گفت از آلت و سلاح چه دارد
و چه پوشیده است گفتند هیچ مگر عصایی دارد وی را عجب آمد و گفت این عجب مردیست
که بی سلاح و بی لشکر جنگ خواهد کردن با خود اندیشه کرد که این مرد را حرمت باید داشت
که ما را هیچ زیان نبود از موسی علیه السلام پرسیدند که اول تو می اندازی یا ما بیندازیم موسی چون این
سخن بشنید وی را عجب آمد سر بسجده نهاد و گفت خداوندا اگر دوست اند این ادب
چراست و اگر دشمنند این حرمت از بهر چیست در حال جبرئیل آمد و گفت ای موسی سحره
فرعون چهار صد سال است که جنب خفتند و جنب خاستند و با این همه امروز بر خاسته اند و کمر
جفا بسته و تیر بی وفایی در کمان نهاده و بعزت فرعون سوگند خورده که بر موسی غلبه کنیم
و من حکم کرده که ایمان را برایشان کرامت کنم و همه را منشور اسلام نبشته ام بسبب این
یک حرمت که ترا داشتند خداوندان معنی گفته اند که این عجب سحره فرعون که یک حرمت
موسی را داشتند خدای تعالی چهار صد ساله کفر ایشان را محو گردانید پس موحدی که هفتاد سال
خدای عزوجل را بوحدانیت شناخته باشد و بهمه پیغمبران مقر آمده و همه را دوست داشته
و طاعت کرده اگر اندر یک طاعت حرمت بجای آرد اینجا اولیتر که حق تعالی اگر در طاعت تقصیرها
آمده باشد یا معصیتی آورده بود بسبب آن حرمت وی را بیامرزد و طاعت وی بپذیرد آنگاه
موسی گفت که شما بیفکنید ایشان عصاها و رسنها را بیفکندند جادوی ایشان چنان
نمود که گویی مارها می روند و آن از آن بود که گرمای آفتاب و ریگ و تبش آتش بدان عصاها و رسنها
رسیده بود و بجنبش درآمدند خلق پنداشتند که مارها میروند موسی علیه السلام چون آن حالت بدید بترسید
سوال پرسند که روا باشد که پیغمبران از سحر ساحران بترسند یا از کردار ایشان جواب
آنست که موسی علیه السلام از برای آن بترسید که مبادا که نادانان بنی اسرائیل بدین فریفته گردند و از دین
برگردند خدای تعالی گفت ای موسی مترس و آنچه در دست راست داری بیفکن تا آنچه ایشان

ساخته اندر فرود که این کید جادوانست و جادو ظفر نیابد و اندرین علما را سخن است بعضی گویند که این
سخن جبرئیل گفت و گروهی گویند که خدای تعالی وی را بشنوانید آنگاه موسی عصا را بیفکند گفت بسم الله الرحمن الرحیم
عصای موسی سر بر آورد و آن همه جادوی‌ها را با شجر و حجر و مدر همه را بیک بار فرو برد و بیک لقمه کرد



چنانکه از وی ذره پدید نیامد نه در درخت و زمین را دید که همه سپید گشته است و بقولی دیگر

آمده است که موسی نزد ایشان آمد امر آمد که یا موسی عصا را بینداز تا دفع جادوی کند
و دست را در بغل کن و بیرون آر تا دشمن را بگریزاند در خبر آمده است که چون آن ثعبان دهن
باز کرد آتشی از دهن وی بیرون آمد و آهنگ خلق کرد و لشکر فرعون همه بهزیمت شدند آنگه
آهنگ تخت فرعون کرد و قبه و تخت را در میان دهن گرفت آنگاه فرعون زینهار خواست
امر آمد بار خدای تعالی که ای موسی عصا را برگیر و اینجا یکی سوال است سوال که حکمت چه بود
که عصای موسی یکی بود و عصای فرعون هفتصد هزار چون یکی عصا پدید آمد هفتصد هزار عصا را
ناچیز کرد این جواب آنست که از بهر آنکه عصای موسی احدی بود و عصای فرعون عددی
چون یک احدی پیدا شود هفتصد عددی ناچیز کرد و مژده باد امت محمد را که روز قیامت
اندر عرصات ایمانشان احدی بود و معصیتشان عددی اشارت بدان ماند که پادشاه
عالم گوید که ای بندگان من چنانکه در دنیا قادر بودم که یک عصای احدی پدید آرم تا هفتصد هزار عصا را
عددی را ناچیز کرد اندر قیامت نیز چون ایمان تو احدی باشد صدساله گناه عددی تو ناچیز
کردانم چون جادوان آن حال بدیدند با یکدیگر گفتند که اگر جادویی بودی عصا و رسنهای
ما ناچیز نشدندی این نیست مگر از کردگار توانا و صانع دانا خدای تعالی در دل ایشان
نور خود پیدا کرد و دلهای ایشان را منور کردانید تا گفتند که حق آمد و باطل را ناچیز کرد
و اینجا یک سوال است اندر آن که سحره فرعون چهارصد سال کافری کردند بی طهارت
یک سجده که کردند خدای تعالی بپذرفت و ایشان را بعوض کفر ایمان کرامت کرد و بی
هیچ طاعتی که کردند بهشت جای ایشان کرد پس امت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هفتاد
سال ایمان آورده باشند و با طهارت سجده کرده قادر است که یکی سجده از ایشان
بپذیرد و معصیت ایشان بطاعت بدل کند فرعون ملعون چون آن بدید که ایشان سجده کردند
گفت که مگر سجده وی می کنند خواست که تلبیس کند خلق را گفت که مرا میگویند خدای همه خلق
ایشان همه بانگ سخت کردند که ما ترا نمی گوییم بلکه خدای موسی و هارون را میگوییم فرعون ملعون گفت

که من غیر از خویشتن خدای ندانم ایشان گفتند که ما بخدای موسی و هارون ایمان آوردیم
گفت بگروید پیش از آنکه من شما را دستوری دهم و گفت که چندین سالست که شما خوار
من خورده اید این مکریست که شما با یکدیگر سگالیده اید تا اهل شهر را بیرون کنید و ایشان
را بجو دیگر دوانید آنگاه گفت که زود باشد که دستهای ایشان را برم جواب دادند که دستی
که صنعتی کند که بدان دوست را بیازارد آن دست بریده به گفت پایتان را ببرم جواب
دادند که پایی که بدان پیش تو آیند و بدان در خدمت تو باشند بریده به گفت شما را
سرنگون از درخت بیاویزم جواب دادند که سری که پیش چون تو سگی بر زمین نهاده باشند
از درخت نگونسار آویخته به گفت از آنچه گفتید باز گردید و اگر نه شما را عذابی کنم سخت
ایشان جواب دادند که تو هرچه میخواهی وی توانی بکن که ما از آن باز نخواهیم گردیدن از آنچه
ما را درست و ظاهر شد از حجت قوی بر آنکس که مرا آفریده است از شهر تو نگاه دارد
و رضای او بهتر است از عذاب این دنیا تو هرچه میخواهی میکن که ما با خدای خویش گرویدیم
زیرا که ما ترا بچشم سر دیده ایم و او را بدل دانسته ایم پس آنکه که خردمند باشد دیدار
دل را بر دیدار چشم اختیار کند و ما امید میداریم که خدای تعالی گناهان ما بیامرزد و آنچه تو
ما را باکراه بران داشتی و رحمت خدای تعالی بهتر است و باقی تر از کل ما سواه اشارت
ببین که جادوانی که یکساعت مولی را یافتند و آشنایی گردیدند چندان قوت در دل ایشان
افتاد که همه عذاب را هیچ نداشتند از دوستی خدای تعالی پس ای مومن هفتاد سالست
محبت و معرفت با همه تنگی و محنت صد هزار جرم که میکنی نباید که دعوی تو بی معنی باشد آنگاه
فرعون گفت تا همه را بر دار کردند و پادشاه عالم جبرئیل را بفرستاد تا روح ایشان را باعلی علیین
رسانید آن کافران بخشم و حسرت بازگشتند و موسی علیه السلام و بنی اسرائیل بفتح و شادی بمصر اندر
آمدند نکته اندر عصای موسی گفت ای موسی عصا مخلوق چون بدست دوست ما رسید آن
همه عصاها و رسنها را ناچیز گردانید تا هیچ چیز از وی پدید نیامد ای مومن معرفت من از دل نشست

و معرفت

معصیت تو مخلوق آن معرفت در دل تو اولیتر که گناهان ترا همه ببرد و ناچیز کند و دیگر
عصای موسی علیه السلام حق بود و جادوی ایشان باطل چون حق آمد باطل برگشت و غلبه کرد
وی را چنانکه اثری در وی پدید نیامد همچنین ای مؤمن معصیت تو باطل است و رحمت و معرفت
من حق چون حق بر باطل گمارم هرچند که باطل بسیار باشد که همه ناچیز گرداند که هیچ جای باز دید
نیاید پس فرعون موسی را تهدید کرد و بازگشت و همه قصه با آسیه رضی الله عنها باز گفت
بعد از آن گفت که من موسی را بکشم آسیه گفت ای فرعون و ترا شرم نداری که چندین سال
در کفر بودی و اکنون حجت دیدی و باز نگردی و آنها را نیز که مسلمان شده بودند بکشتی
و میگویی که موسی را نیز بکشم فرعون گفت ای آسیه تو نیز با موسی یکی و یکی بوده و این همه
مرا خود از تو فرا پیش آمده است که وی را تو پروریده و تو گماشته و تو بر دین وی ازانکه از صدای
من باز ایستاده آسیه گفت بلی و مسلمانی خود آشکارا کرد و گفت خدا یکی است و آفریدگار
عالم است پس فرعون بفرمود تا وی را باز داشتند و چهل روز وی را طعام و شراب ندادند
و بفرمود تا او را عذاب گوناگون میکردند و میگفت که اگر تو از دین موسی برنگردی من ترا
بزاری زار بکشم قصه کشتن فرعون آسیه رضی الله عنها را پس از چهل روز آسیه را بیاوردند
و بفرمود تا به پشتش باز خوابانیدند و چهار میخ آهنین در آتش گرم کردند و بدست و پای
وی فرو بردند و بفرمود تا میخی را تافته بیاوردند که بعورت وی فرو گذارند چون خواستند
که فرو برند عورت وی برهنه کردند آسیه بنالید و گفت یارب از برای من در بهشت نزدیک
نظر رحمت خود خانه بنا کن و مرا از فرعون ملعون و از قوم کافران برهان خدای تعالی فرشتگان را
بفرستاد و او را از آن میان رنجها برداشتند و قبه از نور بیاوردند و از بالای سر وی
برداشتند تا در بهشت آنجا وی باشد تا به روز قیامت آنگاه فرعون لعین بیامد و از آن
خشم قبطیان را بفرمود تا بنی اسرائیل را رنجها میرسانیدند و خوارتر و ذلیلتر از آنکه
کرده بودند کردند و کار بر بنی اسرائیل تنگ شد موسی هر روز این قوم را پند دادی که مکنید

و دعوت کردی تا هفت سال بر آمد و ایشان در عذاب می بودند و گروهی گفته اند هفت ماه
بر آمد آنگاه بنی اسرائیل همه دل تنگ شدند نزدیک موسی آمدند و گفتند که ما پنداشتیم که
تو بیایی ما را رنج کمتر شود و راحت بهتر باشد از خدای تعالی ما را بدتر شد دعا کن تا حیلتی
سازد که ما را فرجی رسد و راحت پدید آید موسی گفت که زود باشد که خدای تعالی
دشمن شما را هلاک کرداند و شما را در زمین خلیفه کند لیکن شما صبر کنید پس موسی دیگر باره
برخاست و نزدیک فرعون شد و دیگر باره دعوت کرد و گفت ای فرعون تکبر مکن و از خدای تعالی
بترس و باز گرد و ایمان آور و بنی اسرائیل را به بندگی مدار و بمن باز ده و اگر نکنی دعا
کنم تا خدای تعالی عذاب فرستد آن ملعون استخفاف کرد و قبول نکرد و گفت برو
و هرچه میخواهی بکن موسی چهل روز دعا کرد و جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای موسی خدای تعالی وعده
کرد که عذاب بفرستد بدیشان و خدای تعالی دانست که باز نگردد و لیکن خواست که
موسی علیه السلام نومید نشود و گفت دل شاد دار موسی علیه السلام شاد شد والله اعلم بالصواب
قصه دعا کردن موسی علیه السلام تا عذاب بر قوم فرعون آمد چون خدای تعالی موسی را بفرستاد بر فرعون و جادوان
مسلمان شدند و فرعون ایشان را شهید کرد پس پادشاه گروه بزرگان از کافران فرعون
را گفتند که ای فرعون تو موسی و قومش را جادو دادی که هرچه میخواهند می کنند و ترا و بتان ترا ناسزا
میگویند پس فرعون گفت که هرکس را که از ایشان پسر آید از مردان و زنان و پسران و دختران
همه را بکشید و فرزندان را برده کنید پس بنی اسرائیل از موسی فریاد خواستند موسی گفت
که از خدای تعالی استعانت خواهید و صبر کنید که خدای تعالی زمین را بدان کس دهد که خواهد
و عاقبت پرهیزکاران راست پس بنی اسرائیل گفتند که ما را همی رنجانیدند از آنگاه باز
که تو هنوز نیامده بودی و این ساعت که تو پیدا شده بیشتر می رنجانند ما را چه نماند پس
موسی علیه السلام دعا کرد عذاب آمد بر ایشان اول طوفان بود چون بیامد گفت باز گرد و دید که عذاب
آید گفتند که جادوئی باز نگردیم و هرگاه که تو چیزی بیاوری ما تا را جادوی کنی ما با تو ایمان

بیاور

نیاوریم و جای دیگر فرمود که ما موسی را نه معجزه دادیم ظاهر و روشن اول عصا دوم ید بیضا
سیم انبجاس چهارم انقلاب بود پنجم طوفان بود اول طوفان بود که خدای تعالی باران
فرستاد عظیم چنانکه هفت شبانروز می آمد چنانکه همه مصر آب گشت چون دریا و خلق عاجز
شدند و همه از شهر بدر گریختند و بصحرا رفتند تا خانهاشان بسر نیاید فرعون متحیر گشت همه بیامدند
پیش فرعون و گفتند که این موسی کرده است فرعون گفت بروید و از وی درخواهید و بگویید
که اگر تو عذاب از ما برداری ما بتو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم پس پیش موسی بیامدند
و زاریها کردند دل موسی علیه السلام نرم شد دعا اجابت کرد و دعا کرد خدای تعالی از ایشان
عذاب را باز داشت ایشان آن عهد بشکستند و وفا نکردند چون خدای تعالی باران را
باز داشت باد بوی فرستاد تا همه زمین خشک شد و آفتاب بر آن ناحیتها افتاد گلها و نباتها
پدید آمد ایشان گفتند که ما پنداشتیم که این باران بد بود و زیان است خود ندانستیم که
بهتر و پسندیده باشد پس چون موسی بیامد و ایشانرا گفت که ایمان آرید و بنی اسرائیل
را بمن باز دهید ایشان نشنیدند و استخفاف کردند و ایمان نیاوردند موسی غمناک شد
بیامد و چهل روز دیگر عبادت کرد و آن کشتها و نباتها که تمام رسیده بود ملخ بیامد و بخورد
چندان ملخ آمد که مصر و نواحی مصر پر شد و آهنگ شهر کردند هفت شبانروز همچنان میخورد
تا بانگ و فریاد از قبطیان بر آمد و نزد فرعون آمدند و گفتند که ما را چه چاره است پس فرعون
هامون آن بزرگانرا بخواند و گفت شما این بار بنزدیک موسی روید و از وی عذر خواهید
و بگویید که آن بار همه مردم عامه بودند و عامه را وفا نباشد اکنون ما مهتران شهریم بیامدیم
که با تو عهد کنیم که اگر تو این عذاب را از ما برداری ما بتو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو با
دهیم موسی علیه السلام نرم گشت دعا کرد اجابت آمد خدای تعالی باد گرم فرستاد تا آن ملخها
گشت و نیست گردانید و باقی نباتها که مانده بود چندان ببالید که یک ساله ایشان تمام بود و دیگر
پس چون ایشان چنان دیدند گفتند که ما چرا ایمان آوریم ما را خود این غله چندانست که یکساله

و سال دیگر خود کشت نو باشد موسی علیه السلام گفت ایمان آورید و با وعده وفا کنید
گفتند که ما سخن تو نپذیریم و ما بتو ایمان نیاوریم موسی علیه السلام غمناک شد و چهل روز دیگر دعا کرد
اجابت آمد خدای تعالی قمل را بفرستاد یعنی ملخ پیاده بیامد بعداد و آن باقی کشت را
همه بخورد و دیگر باره همه بعذر باو آمدند و نزدیک فرعون رفتند و گفتند که ما را چاره کن فرعون
خاصگیان را بخواند و ایشان را گفت که ازین بار شما بروید و موسی عذر خواهید و بگوئید که این
بار تو این عذاب را از ما باز داری ما بتو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو باز گردانیم موسی
علیه السلام نرم شد و دعا کرد و اجابت آمد خدای تعالی بادی بفرستاد و تا آن ملخها را برگرفت
و بدریا انداخت چون این عذاب برگشت ایشان را چیزی نمانده بود که بخورند گفتند که ما را چیزی
نمانده است که بخوریم و موسی هرچه توانست با ما بکرد و ما برای چه ایمان می آوریم ایمان نیاوردند
و بنی اسرائیل را باز ندادند موسی علیه السلام چهل شبانروز دیگر دعا کرد جبرئیل آمد و گفت
خدای تعالی عذاب می فرستد دل شاد دار پس خدای تعالی فرمان داد تا هر بزغی که در
دریاها بود همه روی بمصر نهادند و خانهای ایشان پر گشت تا چنان شد که چون رفتندی بر سر ان
بزغها رفتندی و چون بخفتندی و برخاستندی در میان بزغها بودندی و چون طعام خوردندی همان
در طعامشان افتادندی هفت روز چنین بود و همه بنوا آمدند آنگاه برخاستند و نزدیک
موسی علیه السلام آمدند و زاری کردند که ما این بار سوگند خوردیم که اگر این بلا از ما بکردی همه ایمان
آوریم و بنی اسرائیل را بتو باز گردانیم موسی علیه السلام دیگر باره دعا کرد خدای تعالی ان صفادع
را هلاک گردانید موسی علیه السلام گفت ایمان آورید ایشان گفتند که ما ایمان نیاوریم و بنی
اسرائیل را بتو باز نگردانیم پس موسی علیه السلام باز بدعا کردن مشغول شد بعد از چهل روز
خدای تعالی آبهای ایشان را همه خون کرد هرچه بنی اسرائیل خوردندی آب بودی و هرچه قبطیان
خوردندی همه خون بودی جویهای بنی اسرائیل همه آب خوش بود و جویهای قبطیان همه خون
بود و اگر قبطی از جوی بنی اسرائیلی برداشتی همه خون بودی و اگر بنی اسرائیلی از جوی قبطی برداشتی آب بودی

بقدرت خدای تعالی

بقدرت خدای تعالی چون بنی اسرائیل آب خوردندی چون ایشان و چون از کوزه برداشتندی قبطی
و چون نهادی همه خون بودی تا هفت روز چنین بود وهب بن منبه گوید که چهل روز چنین بود و آن
قوم که فرعون ایشان را گرد کرده بود از برای غلبه کردن موسی علیه السلام همه متفرق شدند
و همه مصر بنوا و پیش فرعون آمدند و گفتند که ما را چاره کن گفت چنین کنم دیگر باره آن ملعون
گفت که من خود بروم شفاعت کردن آمد نزدیک موسی علیه السلام و فریاد و زاری کرد
و گفت یا موسی که اگر تو این عذاب را از ما برداری ما بتو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را باز
بتو فرستیم گفت این بار من عهد میکنم و ملوک را شکستن عهد روا نباشد و من بعهد وفا کنم
موسی دیگر باره نومید شد و دعا کرد و اجابت آمد و عذاب از ایشان باز داشته شد و خدای
تعالی آن جویبار آب کردانید موسی علیه السلام فرعون را گفت که بعهد وفا کن فرعون گفت
که ایمان آوردن را روی نمی بینم که از خداوندی به بندگی افتم ولیکن قول خویش را وفا کنم و
بنی اسرائیل را بتو فرستم ولیکن بدان شرط که ایشان را بنواحی دیگر بری و بزمین پدران
خود باز نبری گفت چنین کنم موسی بیامد و بنی اسرائیل را جدا کرد و پس فرعون را گفت
که کالای ایشان و چهارپایان را بدیشان ده تا من ایشان را برگیرم و بروم چندانکه گفت هیچ
سود نداشت و فرعون گفت که اگر میخواهی ایشان را برهنه بیرون بر و اگرنه بگذار تا در بلا و بندگی
من باشند موسی علیه السلام گفت که مرا فرمان از خدای تعالی چنانست که کالای ایشان باز
ستانم آنگاه بروم فایده نداشت موسی علیه السلام چهل روز دیگر دعا کرد وحی آمد از خدای
تعالی که ای موسی برخیز و با بنی اسرائیل برو تا آنگاه که حکم من برسد موسی علیه السلام
مهتران بنی اسرائیل را بخواند و حکم حق سبحانه و تعالی بدیشان رسانید و ساز رفتن کردند
بفرمود تا زنان بنی اسرائیل که با قبطیان آمیختگی داشتند بخانه قبطیان رفتند و گفتند که
ما را عید است و بصحرا بیرون باید شدن و این فرعون کالای ما پاک بسته است و ما را برهنه
کرده باید که جامها و زیورهای شما را بعاریت بما دهید تا فردا بپوشیم و چون از عید باز

ایم باز بشما باز دهیم پس جامها و زیورهای ایشان بستدند و نزدیک موسی علیه السلام آمدند
و کارها ساخته کرده نیم شب بیرون آمدند و هر جا که چهارپایی بود از بنی اسرائیل همه را ببردند
و گویند که بنی اسرائیل در آن وقت دوازده سبط بودند و هر سبطی صد و بیست هزار مرد بودند
که بیرون آمدند **صفت هجرت کردن موسی** نیم شب بود که موسی علیه السلام با بنی اسرائیل بیرون
آمد روز دیگر قبطیان برخاستند هیچکس را از بنی اسرائیل ندیدند بانگ برآوردند که موسی
با بنی اسرائیل بگریخت و کالای ما ببرد فرعون را خبر کردند متحیر شد فرمود تا منادی کردند
که جمیع لشکر فرعون برنشینند تا از پس موسی برویم و او را گرفته عقوبت کنیم پس بشتاب بروز
تهیه اسباب رفتن می ساختند بروایتی آنست که ششصد هزار سوار و پیاده بهم رسیدند
و موسی علیه السلام نرم نرم همی رفت چنانکه حق تعالی فرمود قوله تعالی واوحینا الی موسی ان اسر
بعبادی لیلا انکم متبعون یعنی بندگان مرا بشب ببر که از پی شما بیاید گروه فرعون پس موسی
علیه السلام آهسته میرفت بسبب آنکه بنی اسرائیل زنان و کودکان داشتند و زود نمی توانستند
رفتن و شب و روز میرفتند و فرعون لشکر جمع میکرد قوله تعالی فارسل فرعون فی المدائن حاشرین
یعنی در شهرها و نواحیها کس فرستاد و مردم را جمع میکردند و گفت ایشان اندکی اند جهد
کنید و ایشان را دریابید زیرا که ایشان دشمنند چون ما همه نزدیک ایشان رسیم ایشان
بترسند و هلاک کردند آنگاه همه بیرون آمدند از سلطان و رعیت و بشتافتند چنانکه
آنچه موسی با بنی اسرائیل بهفت روز رفته بودند ایشان بیک روز رفتند و بدیشان نزدیک
رسیدند بنی اسرائیل باز پس نگریستند ایشان را دیدند گفتند ای موسی وعده هلاک ما آمد
و تو ما را هلاک کردی قوله تعالی فلما تراءا الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون
موسی گفت مترسید که خدای تعالی با منست قوله تعالی قال کلا ان معی ربی سیهدین
پس سپاه موسی بشتافتند نگاه کردند پیش آب دیدند و از پس لشکر فریاد برآوردند که ای
موسی ما را هلاک کردی موسی علیه السلام دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای موسی خدای تعالی

نجات

نجات تو درین عصا پدید کرده است عصا را بر آب زن تا صنع صانع ببینی پس موسی علیه السلام عصا
بر آب زد گروهی گویند که آن آب نیل بود و بعضی گویند که آب دریا بود پس آب شکافته
شد بقدرت خدای تعالی و در هوا بایستاد و دوازده طاق در وی پدید آمد و موسی
بنی اسرائیل را گفت که هر سبطی از یک طاق بگذرید با اهل خویش ایشان گفتند که یا موسی این
دوازده طاقست و دوازده گروه هر گروهی صد و پنج هزار مرد با فرزندان و کودکان و زنان
و ستوران و از هر گونه هست اگر از ما یک سبط هلاک شود ما نه بینیم که یاری کنیم ما را چنان باید که طاقها
همه بیکدیگر گشاده باشند تا ما یکدیگر را ببینیم موسی علیه السلام دعا کرد و امر آمد که عصا را بر آب زن بزد
همه بیکدیگر پدید گشت و ایشان یکدیگر را میدیدند و می گذشتند بقدرت خدای تعالی تا همه بسلامت
بگذشتند و فرعون با لشکر نزدیک رسیده بودند و میدیدند که ایشان میگذشتند چون فرعون
برسید آب را دید طاق طاق گشته دانست که کرامات و معجزه ... اندیشه کرد که اگر این
را لشکر قبطیان ببینند در ساعت بگویند که دین موسی برحق است که آب ویرا چنین فرمان برد و
بایستاد و گفت اکنون شما را روشن گشت خدایی من و حجت من این آب از هیبت من چنین شده است
خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام فرستاد بر صورت آدمی بر اسب مادیانی سوار جبرئیل علیه السلام
مادیان را در دریا راند اسب فرعون ایغر بود و آهنگ مادیان کرد و فرعون را اندر کشید
و هر چند که فرعون خواست که سر اسب را باز دارد نتوانست فرعون نگاه کرد و سواری
را دید که در پیش وی در دریا همی راند پنداشت که آن سوار از جمله سرهنگان وی است
او نیز عنان با اسب داد و در رفتن گرفت و اندر پس مادیان می شتافت اندر بعضی اخبار
چنین آمده است که حضرت حق سبحانه و تعالی چهار صد فرشته را بر شبه سواران فرعون
چون نقیبان فرستاد که از قفای لشکر فرعون فرود آمدند و می گفتند که ملک را
دریابید تا دشمن نرسد تا همه لشکر فرعون و قبطیان در دریا راندند و در خبر صحیح
چنین آمده است که سوار اول یکباره خواست آمدن و اسب سوار آوردن دو دست را

اندر و پای نهاده بود که آب اندر آمد و آن طاقها بر هم زده شد و لشکر فرعون همه غرقه شدند



موسی علیه و بنی اسرائیل در خشک رفته بودند و این بانگ آب که طاقها بر هم زده شد
بنی اسرائیل بشنیدند موسی علیه السلام بایستاد و بر بالا شد و بنی اسرائیل اندر وی نگاه کردند

و خطبه کرد و خدای تعالی را بستود و گفت یا ایها و اتقوا الله ابشروا فان الله تعالی قد

اهلک عدوکم فی البحر ای بندگان خدای تعالی مژده باد شما را که خدای تعالی دشمن شما را هلاک

کرد ایشان گفتند که ای موسی اگر خدای تعالی دشمن ما را هلاک کرده است ما را می باید

که معاینه ببینیم تا ایمن گردیم و یقین شود دشمن خویش را بچشم خویش ببینیم جبرئیل آمد گفت

ای موسی خدای تعالی دشمن شما را هلاک کرد موسی گفت اینک جبرئیل آمد و مژده داد ایشان

گفتند تا ما بچشم سر خویش نه بینیم دل ما خوش نگردد جبرئیل علیه السلام موسی را گفت که قومت را

باز گردان که ایشان ترسیده اند موسی با بنی اسرائیل باز گشت تا کنار دریا آب دیدند

صعب و آن طاقها در هم شکسته گفتند ای موسی ما آب می بینیم و لیکن ندانیم که دشمن ما نیز

هلاک شد یا نه شاید بودن که باز گشته باشند و از راه دیگر بیایند بطلب ما و ما را هلاک

کنند و اگر چنانست که ایشان هلاک شده اند بایستی که یکی زنده یا مرده پدید بودی اگر چنین

است دعا کن پس از خدای تعالی فرمان آمد که ای موسی عصا بر آب زن موسی عصا بر آب

زد همه مردگان از آدمیان و ستوران بر سر آب آمدند تا بنی اسرائیل ایشان را بدیدند

و بشناختند و از آن گاه باز خدای تعالی حکم کرد که هیچ مرده در بن آب قرار نگیرد پس

ایشان شکر خدای تعالی بجای آوردند قوله تعالی وانجینا موسی و من معه اجمعین اندر قصه

آمده است که چون فرعون غرق خواست شدن جبرئیل حاضر بود فرعون گفت آمنت انه

لا اله الا الذی آمنت به بنو اسرائیل و انا من المسلمین جبرئیل علیه السلام دست کرد و یک کف

ریگ از قعر دریا بر آورد و بدهن آن ملعون اندر زد و گفت این ساعت ایمان می آوری که

خود بدیدی قوله تعالی آلآن و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین خداوندان اشارت

چنین گفته اند که چون جبرئیل علیه السلام باز گشت خدای تعالی ندا داد که یا جبرئیل چرا مهلت ندادی

که فرعون سخن تمام کند رحمت من در نهصد آشتی بوقت من که خدایم که اگر او این کلمه

توحید تمام بگفتی او را بیامرزیدمی و اندر بهشت بردمی نکته آنست که فرعون بدان وقت

مگر بینگر و پنداشت که مکر وی بر خدای تعالی پوشیده است و اگر او را بیامرزیدی گفتی که من کردم
و بزبان گفت که آمنت ولیکن بدل اندیشه کرد که من هم بگویم که بنی اسرائیل گفتند بزبان بگویم
و بدل نه از حضرت رب العالمین ندا آمد که یا جبرئیل اگر آنچنان که بزبان گفت بدل تصدیق کردی
بپذیرفتمی و عذاب از وی دور کردمی و بهشتش کرامت کردمی و اینجا سخنی هست که پادشاه
عالم جبرئیل امین را ندا کرد که اگر آنچنان که بزبان گفت بدل نیز تصدیق کردی من او را بیامرزیدمی
اینجا که گفتار بتصدیق بود چهارصد ساله کفر و جفا بیامرزیدمی پس آنجا که هفتاد سال گفتار بود
بزبان و تصدیق بود بدل چه عجب بود که هفتاد ساله معصیت بیامرزم و بهشت را کرامت کنم
و نیز گویند که موسی علیه السلام را خاله زاده بود و نام او سامری بود و بنی اسرائیل بود
و جبرئیل را هیچکس ندیده بود و نشناخته او بدید زیرا که او را موسی پرورده بود و از دریا بدید
از زیر سم اسب جبرئیل علیه السلام مشت خاک برداشت و همیشه با وی بودی تا آن وقت که گوساله
بساخت و بنی اسرائیل را از راه ببرد پس موسی هم آنجا فرود آمد تا بنی اسرائیل ایمن گشتند
و بنی اسرائیل چشم نهاده بودند که مگر فرمان آید که بمصر باز گردید و ولایت بگیرید و با قبطیان
هرچه خواهید بکنید که ایشان با شما کرده اند و فرزندان شما و برده کردن زنان شما و کودکان
شما نیز با ایشان بکنید آن نبود که ایشان میخواستند آن بود که خدای تعالی خواست پس فرمان آمد
از خدای تعالی که ای موسی بشام رو موسی روز دیگر برخاست و قصد شام کرد با بنی اسرائیل
و مصر را هامان ملعون داشت که فرعون بوقت رفتن دریا خلیفه خود کرده بود و هامان
پس از هفت سال که فرعون مرده بود بمرد و مصر را چهل و هفت سال فرزندان هامان داشتند
تا آنگاه که بنی اسرائیل بمصر آمدند و خدای تعالی این قصه را در قرآن مجید یاد کرده است
در سوره اعراف در آنجا که گفت قوله تعالی وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر فاتبعهم فرعون وجنوده
بغیا وعدوا و در سوره طه گفت قوله تعالی فاوحینا الی موسی ان اسر بعبادی فاضرب
لهم طریقا فی البحر یبسا لا تخاف درکا ولا تخشی و دیگر گفت قوله تعالی ثم اغرقنا بعد الباقین

رفتن بنی اسرائیل بشام و ماندن ایشان در تیه چهل سال چون موسی علیه السلام از آنجا بسوی شام رفت
بنی اسرائیل چون سه روز برفتند بشهری برسیدند از شهرهای شام و اندر آن شهر
مردمان بودند که از عجم آمده بودند و بت پرست بودند و بت را عبادت میکردند
گروهی از بنی اسرائیل بنظاره رفتند و با آن بت پرستان سخن گفتند و مناظره کردند و گفتند
که شما این بتانرا چرا می پرستید ایشان گفتند که ایشان انبازان خدای آسمانند و زمین
ایشان ما را از عذاب خدای تعالی برهانند بنی اسرائیل سخن ایشان بشنودند و بنادانی قبول
کردند و در میان خویش گفتند که ما را نیز بتان باید تا ما را نیز یاری کنند و بیامدند و موسی را گفتند
که یا موسی ما همه کارها کردی و ما نیز دل بتو دادیم و فرمان بردار توییم و هرجا که تو میروی ما نیز
می آییم اکنون ما را آرزو آمده است موسی گفت چه آرزو دارید گفتند که با ما خدایان پدید
کن همچنانکه این قوم راست تا ایشان نیز از برای ما شفاعت کنند موسی علیه السلام متحیر گشت و متعجب ماند
از نادانی آن جماعت قوله تعالی وجاوزنا ببني اسرائيل البحر فاتوا على قوم يعكفون على اصنام لهم
موسی علیه السلام دعا کرد و گفت خداوندا چه سبب است که این همه نیکویی که تو بجای ایشان کردی
و ایشان بغیر تو رغبت می نمایند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که ای موسی تو خویشتن را بلای ایشان بر من
بستی تا ایشان از من دور ماندند آنگاه گفت ای موسی برو و ایشانرا پند ده و ملامت کن
و درشتی مکن با ایشان موسی بفرمود تا منادی کردند در میان قوم که همه گرد آیند تا پند موسی
بشنوند بنی اسرائیل جمله گرد آمدند موسی بفرمود تا جای بلندی بساختند از برای مجلس چنین گویند
که اول مجلس که گرد آن بود در بنی اسرائیل پس نعمتهای خدای تعالی را یاد کرد و نیز عقوبت پدران
ایشان که مرده بودند یاد کرد و ایشانرا از یعقوب و اسحق و ابراهیم علیهم السلام و ثنای خدای
تعالی یاد کرد و تبارک و بت پرستانرا نکوهش کرد و گفت این گروه بت پرستان هلاک مانده
اند و بدوزخ افتاده و این بت پرستیدن ایشان باطل است پس گفت ای بنی اسرائیل
شما کس دیگر را بجز از خدای تعالی طلب میکنید و خدای تعالی شما را بر جهانیان فضل داده است

پس از بنی اسرائیل آنها که بیرون بودند بگریستند و از موسی علیه السلام عذر خواستند گفتند ای موسی
دعا کن که تا خدای تعالی ما را هلاک نکند و بطاقت و وسع ما طاعت فرماید و حکمی کند تا ما آنرا
بجای آریم تا بدان خشنودی خدا یابیم موسی دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای موسی حق تعالی میفرماید
که بنی اسرائیل را برگیر و بزمین شام رو و آنجا قرار گیرید موسی علیه السلام برخاست و روی آنجا نهاد
چون آنجا رسید امر آمد از خدای که چون در آیید بدروازه سجده کنان در آیید و عذر میخواهید
و توبه میکنید بیامدند و همچنان در افتادند چون ساجدان و اهل آن نظاره میکردند بر ایشان
و سبب اندر این آن بود که تا یعنی در تواضع ایشان تا خلق بدانند و ایشان دیگر باره میل گناه نکنند
پس هر کس که صالحان بودند این بجای آوردند و هر که نابکاران بودند استهزا میکردند و اندر
قصه چنین آمده است که چون ایشان بدروازه رسیدند و اندر آمدند همه سجده کنان گروهی
استهزا میکردند خدای تعالی فرمود قوله تعالی فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم الآیه و ایشان
آنها بودند که در بلای خدای تعالی بودند علما و صلحای ایشان می ترسیدند از آن گناه تا آنگاه که
نزد موسی علیه السلام آمدند و درخواستند که ما را طاعتی و شریعتی باید تا ما آنرا بجای آریم تا تو از ما
خشنود گردی بغیر از این شریعت موسی علیه السلام گفت که من بطور خواهم رفتن چنان دانم که
خدای تعالی مرا آن هم کرامت کند که اول کرد و سخن فرماید و باشد که فرمانی فرماید که اندر آن
خشنودی او باشد پس موسی علیه السلام بطور رفت و گویند که شعیب علیه السلام درگذشته بود
موسی بکوه بر آمد و دعا کرد و ندا آمد که یا موسی ترا هم آن کرامت است که از پیش بود موسی
علیه السلام دعا کرد و از خدای تعالی درخواست کرد که شریعت و طاعتی بوی دهد که خشنودی حق تعالی
در آن باشد حق سبحانه و تعالی اجابت کرد به توریت و شریعت بزرگوار که نزا[؟] پیغمبران
کار کنند و بنی اسرائیل را اندر آن عز و مرتبت باشد دیگر گفت ای موسی بنی اسرائیل را
از من پیغام ده و بگو که من شما را اختیار کردم بر دیگر گروه و عالم کردم و بزرگوار گردانیدم
پس گفت اکنون شما مرا باشید تا من شما را باشم و بر من عاصی مشوید تا خشم من بر شما لازم

باشد

باشد اکنون شما خشنودی من طلب میکنید این غزو جهاد بکنید بسوی من با این عمالقه که
دشمن ماست و از پدران شما با ایشان حرب کنید تا من شما را نصرت کنم و خشنودی
من بیابید موسی علیه السلام شادان و خرم شد و بیامد و بنی اسرائیل را این پیغام برسانید ایشان
شادی کردند و گفتند که ما فرمان برداری کردیم و ساز رفتن کردند و از شهر بیرون آمدند
تا که از بیابان آن ملک خبر یافت از آمدن موسی علیه السلام و بنی اسرائیل بترسید و خبر یافته بود از هلاک فرعون
پس رسول را بفرستاد از بقیه عادیان با هنر و صولت و قوت خویشی و او دهها خوب با
ایشان بنمود و اعداد اوکرد و موسی گفت برو و بگوی که ما را از تو و قوت تو چه باک است که خدای
تعالی ناصر منست و من بحرب تو بفرمان خدای تعالی آمده ام ایمان آورید تا شما را هلاک نکنم
رسول با سهم و هیبت بازگشت و موسی با بنی اسرائیل در بیابان آمده بود و بنی اسرائیل گفت
که ما از راه برویم تا دشمن از ما خبر ندارد و از راه هفت فرسنگ تافته بودند اندر بیابان و آن
رسول را دیده بودند و قوت و بزرگی وی دیده بودند اندر میان خویش پنهان از موسی
گفتند که این قوم عظیم اند و ما ضعیفیم و موسی می برد تا ما را بدست ایشان هلاک کند ما خود نرویم
و حرب اندر نیابیم و همچنین می باشیم در بیابان بر سر عیالان خویش و عیش میکنیم و به اوالی
رویم و خوش می باشیم و موسی با ما این بسبب آن میکند که ما بعبادت بتان میل کردیم
و ما را عقوبت خواهد کردن و خدای تعالی با موسی گفته است که ما را ببرد و بکشتن دهد و همه هلاک
شویم پس ما او را گوییم که تو و خدایت بروید و کارزار کنید که ما اینجا نشسته ایم شما عمالقه را
هلاک کنید و همه برین کلمه بایستادند چون چنین کردند ایشان را آن پیش آمد که در بیابان تیه
بماندند و چهل سال در آن بیابان بودند **قصه ماندن بنی اسرائیل در بیابان تیه**
و اذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم اندر قصه آمده است که این عمالقه بر بیت المقدس
دست یافته بودند و غالب شده خدای تعالی فرمود که آنرا از ایشان بستانند و آنجا باشند که
زمین پیغمبرانست موسی گفت ای قوم بزمین مقدس در آیید که خدای تعالی بشما داده است و بنام

شما کرده و از فرمان حق برگردید که زیان کار شوید قوله تعالی یا قوم ادخلوا الارض المقدسة الآیه
ایشان گفتند ای موسی ما در آنجا نیاییم که آنجا قوم جبارانند تا آنگاه که ایشان از آنجا بیرون
آیند که ما طاقت ایشان نداریم و دو مرد بودند که خدای تعالی بر ایشان منت نعمت کرده بود
گفتند اندر آیید و با دشمن قتال کنید که فرمان خدای تعالی چنین است چون شما در آنجا روید
البته غلبه کننده باشید و توکل بر خدای تعالی کنید اگر شما مومنانید و آن مرد یکی یوشع بود
و دیگر طالب از علماء بنی اسرائیل بودند و از فرزندان ابن یامین قوله تعالی قالوا لن ندخلها
بنی اسرائیل گفتند که ما هرگز در آنجا نرویم مادام تا ایشان در آنجا باشند ای موسی تو و خدای تو
بروید و کارزار کنید که ما اینجا نشسته ایم و از اینجا نجنبیم ایشان را اندر کنید تا ما بیاییم موسی علیه
از ایشان نومید گشت گفت خداوندا لا املک الا نفسی واخی مرا بدین قوم دست نیست الا
بر تن خویش و برادر خویش اگر فرمان دهی من و برادرم برویم و حرب کنیم و میان ما و قوم ما
جدایی کن وحی آمد موسی که خدای تعالی ترا بس است و این که ایشان میگویند که ما باز گردیم
و از بیابان بیرون رویم نتوانند که من راه بر ایشان گژ گردانم قوله تعالی فانها محرمة
علیهم اربعین سنة گفت ای موسی هیچ غم مخور و رحم و دعا مکن برای قوم تا فرمان بردار
شوند اندر قصه آمده است که موسی علیه السلام پس روز آنجا بود همه قوم گرد آمدند گفتند
ای موسی ما اندرین بیابان هلاک شویم تا کی ما را اندرین جا داری برخیز و بیرون رو و ما نیز بیرون آییم
و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و تو هر جا که میخواهی برو موسی علیه السلام برفت و میرفت و بنی اسرائیل
میرفتند چون شبانگاه بودی گفتندی که اکنون بمنزل رسیم خواستندی که فرود آیند همانجا
بودند سرگشته بودند تا آنچه با ایشان بود از توشه همه را بخوردند و متحیر شدند و بانگ و فریاد برداشتند
موسی دعا کرد و گفت خداوندا این همه بندگان تواند هر چه کردند بنادانی کردند و خطا کردند
آنچه اگر تو ایشان را هلاک کنی هیچ کس از آل یعقوب در روی زمین نماند که ترا عبادت کند
پس گفت اللهم ارزقنا من فضلک خدای تعالی دعای وی اجابت کرد و منّ و سلوی بر ایشان

فرو فرستادی و از آن بود که خدای تعالی هر شبی بفرستادی تا بر خارهای بیابان آمدی و ایشان
بوقت برآمدن آفتاب از آن خارها بچیدندی چندانکه آن روز قوت ایشان بودی
اگر وی را زیاده بودی گنده شدی قوله تعالی کلوا من طیبات ما رزقناکم و چهل سال
آنجا بماندند و طعام ایشان این بود پس از موسی آب طلب کردند موسی با صلحا برون
آمد و دعا کرد و دعای وی مستجاب کرده شد و آمد که عصای خود بر سنگ زن موسی
عصا بر سنگ زد و دوازده چشمه آب پدید آمد قوله تعالی و اذ استسقی موسی لقومه الآیه و در خبر
آمده است که آن سنگ چندانی بود که سر گربه که بر طور سر عصای موسی بر آن آمد و از جایگاه برکند
موسی آن سنگ را بتوبره اندر نهاده بودی و بگروه بامداد بکردی و بر زمین نهادی
از آن سنگ دوازده چشمه روان شدی و بهر سبطی یک چشمه روان شدی تا ستوران و مردمان
بخوردندی و بقدر احتیاج بر داشتندی و شاید که هر سبطی هزار هزار جوزده بودی از مرد و زن
و کودک آنگاه بنی اسرائیل دل بنهادند و آنجا خانه بساختند از گیاه و جامهاشان
و آنچه بدین ماند همه سوخته شد از سرما و گرمای آفتاب پس بنالیدند موسی علیه السلام دعا کرد
هر روز ابری بیامدی و سایه گستردی بر سر ایشان تا شبانگاه آنگاه بر فتی قوله تعالی
و ظللنا علیهم الغمام روزگاری برآمد لباسهاشان دریده شد از برهنگی بنالیدند موسی
دعا کرد اجابت شد جامهاشان بیامدی از آسمان تا از بهر کودکان که از مادر بیامدندی
و با وی بالیدندی تا بزرگ شدندی همچنان بودند تا چهل سال اما خاصان گویند که موسی اندر
تیه با دعا بنعم بماند آنگاه موسی برفت و دعا کرد و آن قصه درست نیست و خداوندان این
اخبار این قصه را درست ندارند گویند که ماندن ایشان بدان بود که از جهاد کردن باز
ایستادند و نافرمان برداری کردند قوله تعالی فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون

قصه توریت خواستن موسی علیه السلام و بیرون رفتن بنی اسرائیل و کوه بر سر ایشان بداشتن

اندر قصه چنین آمده است که بنی اسرائیل به تیه در ماندند و دانسته شد که آمدن از آنجا روی نیست

دل بنهادند آنگاه موسی علیه السلام ایشان را پیغام نیکو آورده بود و گفته بود که خدای تعالی شما را
کتاب خواهد فرستاد و شریعت ایشان را آن حدیث در دل بود موسی را گفتند که ما دل
بنهادیم بر آن که در بیابان باشیم چنانکه شد اگر تو از خدای تعالی درخواهی تا وعده خود را [illegible]
کند و از کتاب و شریعت ما را بنماید تا بدان عمل کنیم و بر دیگران فخر کنیم پس موسی
صلی و علمای بنی اسرائیل را بخواند و هفت شبانروز نماز و دعا کردند و شریعت و کتاب
از خدای تعالی درخواست کردند جبرئیل آمد و گفت ای موسی خدای تعالی میگوید که برو و بگو تا هفت
روز روزه بدارید و همه سر و تن بشوئید و کودکان و فرزندان را به پاکی فرمایید همچنان
کردند و منتظر می بودند خدای تعالی توریت را بفرستاد همه بر یک جمله بر دفترها نوشته
بزبان عبری بود و چهل دفتر چون جبرئیل علیه السلام بیاورد خدای تعالی بفرستاد موسی برگرفت
و بر بالا شد و گفت ای قوم خدای تعالی این کتاب بزرگ و عزیز را بفرستاد و شریعت
نیکو را هفت هزار امر است و هفت هزار نهی است از معصیتها و هفت هزار موعظه
و هفت هزار اخبار است چون بنی اسرائیل بشنیدند بر ایشان گران آمد گفتند که ما طاقت این
نداریم و کی توانیم کردن و بجای آوردن همه یکبار گفتند که ما قبول نکنیم قوله تعالی
قالوا سمعنا وعصینا موسی علیه السلام تنگدل شد و گفت شما چگونه مردمانید و دعا کرد و گفت
خداوندا من ازین قوم ستوه آمدم خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بیاید و کوهی
را بر سر ایشان بداشت یک فرسنگ در یک فرسنگ همچنانکه لشکر بود و نرم نرم می آورد
تا آنگاه که نزدیک ایشان رسید قوله تعالی واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة و آنچنان
بود که جبرئیل علیه السلام کوه را بنزد سر ایشان فرود می آورد و موسی ایشان را میگفت که توریت قبول کنید
قوله تعالی خذوا ما آتیناکم بقوة چون دیدند که کوه بر سر ایشان فرود آمد همه بسجده درافتادند
یک سوی روی خود بر زمین نهاده بودند و یک سوی برداشته و بدان کوه می نگریستند تا فرود
می آید یا نه و ازین سبب است که جهود وا از سجده بر یک سو باشد آنگاه از بیم عذاب قبول کردند

جبرئیل علیه کوه را بازگردانید و بنی اسرائیل برین جمله شریعت میراندند بدشخواری و اندر همه چیزی
حیله میکردند و سختی میکردند تا از بس سختی که کردند کار بر ایشان سخت تر شد و دشخوارتر
و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است لا تشددوا امرکم علی انفسکم فان بنی اسرائیل
شددوا علی انفسهم فشدد الله علیهم پس چون روزگاری برآمد بنی اسرائیل نیز نزد موسی علیه
آمدند و گفتند که وعده کرده بودی که خدای تعالی شما را عطا کند تا شما را بر جهانیان فضلی
باشد اکنون وقتست موسی گفت تا من از خدای تعالی بخواهم چند روز دعا کرد و بنی اسرائیل
نیز دعا کردند تا یک روز همه گرد آمدند و مهتران گفتند که این موسی میگوید که خدای تعالی
با من سخن میگوید مگر چنین نیست که میگوید و اگر چنین است می باید که ما را نیز بشنواند خدای تعالی
که ما پیغمبرزادگانیم و همه از ان اصلیم که وی است موسی علیه چون بشنید دعا کرد و اجابت آمد
بفرمود تا مهترین قوم خویش را برگزیند و با خویشتن ببرد تا سخن خدای تعالی بشنوند

قصه رفتن موسی علیه السلام با قوم خود بکوه طور واختار موسی قومه سبعین رجلا

لمیقاتنا و آنچنان بود که دوازده سبط بودند از فرزندان یعقوب و ایشان علما و صلحا بودند
از هر سبطی چهار عالم و یکی زاهد و یکی حکیم چنانکه از هر سبطی شش تن که از ایشان بزرگتر نبودند
تا سخن خدای تعالی بشنوند پس موسی علیه السلام بفرمود ایشان را تا پیراهنها همه بجای آوردند
و خویشتن را پاک گردانیدند و جامهها را پاک بشستند و روزه داشتند همچنانکه موسی علیه بفرموده
بود کردند و آنچنان بود که چون موسی علیه دعا کرد که بکوه می آید تا گزیدگان قوم خویش
تا سخن خداوندگار بشنوند خدای تعالی بفرمود تا از برای شکر اجابت روزه دارند
یک ماه قوله تعالی وواعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر اما روزه بروز داشتند و خدای
تعالی شب را یاد کرد از بهر افطار را اما سخن در آنکه گفت و اتممناها بعشر از چه بود و از چه خواست
گروهی گفته اند که موسی علیه سی روز روزه بداشت پس بگشاد پیش خدای تعالی رفت خدای
تعالی گفت ای موسی روزه بگشادی گفت آری تا بوی دهن تو بحضرت تو نرسد در وقت کلام

خدای تعالی گفت ای موسی تو ندانستی که بوی دهن روزه دار نزد من عزیزتر است از نعمت
دنیی اکنون ده روز دیگر روزه دار و باز آی تا سخن گویی و این سخن مانند است سخن رسول
صلی الله علیه وسلم که گفت خلوف فم الصایم احب الی الله من ریح المسک
عند الناس اما محققان گویند که این عام بود وجهی نیکوست و لیکن خدای تعالی برترست
از آنکه او را نفع و ضر باشد از ریح طیب و درست نباشد و گروهی گویند که این از آن
بود که موسی علیه السلام روزه گرفت و سی روز بداشت چون تمام شد یکشب بی امر خدای تعالی
و دستوری نخواست بنداشت که آنچه فرموده بود خود تمام شد خدای تعالی خواست
که روزه داشتن و گشودن بفرمان وی باشد چنانکه این امت راست تا در طاعت
گذارده باشند و گروهی گفتند که از برای حرمت این گروه امت مصطفی بود صلی الله علیه
وسلم که خدای تعالی این کرامت داد و آن آن بود که چون موسی علیه السلام روزه داشت
اول ذو القعده بود و تمام بذو الحجه رسید از بهر کرامت این امت پس موسی علیه السلام با آن هفتاد تن
برفت تا بکوه طور برای میقات چون موسی علیه السلام به بن آن کوه رسید آن قوم را گفت
که از پس من آهسته می آیید تا من بر کوه روم و کار شما راست کنم تا شما سخن خدای تعالی بشنوید
چون موسی بجایگاه رسید خدای تعالی گفت قوله تعالی وما اعجلک عن قومک یا موسی گفت
چرا شتاب کردی و از پیش قوم خود بیامدی قوله تعالی قال هم اولاء علی اثری گفت اینک
ایشان بر اثر من می آیند و من بشتافتم تا تو از من خشنود باشی خداوندان اشارت
گفته اند که موسی علیه السلام اندر وقت سخن شنیدن تا از قوم جدا شد و خویشتن را حاضر کرد و رسول
ما صلی الله علیه وسلم خویشتن را اندر آن وقت درج امت آورد پس بیامدند بدان جایگاه
و خدای تعالی با وی سخن گفت تا آن هفتاد تن بشنیدند خواستند که بیهوش گردند خدای
تعالی موسی را فرمود تا عصا را در میان ایشان فرو برد پس دیو بیامد و ایشان را وسوسه
کرد ایشان گفتند که ای موسی ما این بشنیدیم و لیکن ندانیم که این سخن خدای تعالی است یا نه

گفتند که مگر شیطان حاش بُد با تو سخن میگوید والعیاذ بالله من هذا المقاله موسی علیه السلام
شگفت بماند از آن گفتار ایشان تا جواب داد که دلیل بر آنکه این سخن خدای تعالی است
آنست که سخن مخلوق را انقطاع باشد بنفس و این سخن انقطاع ندارد و دیگر آنکه سخن
مخلوقانرا لذت نبود و این سخن را هر ساعت لذتی بیشتر باشد و دیگر آنکه سخن مخلوقانرا هیبت نبود
و این سخن را هیبت باشد و دیگر آنکه از سخن مخلوقان رنج و ملال خیزد چون بسیار شنوند
و ازین سخن راحت می آید هرچند که بیشتر می شنوند چندین حجت آورد و گفتند ای موسی این همه
شنیدیم ولیکن بصدق نمیدانیم ترا تا آنگاه که خدای تعالی را باشکارا به بینیم تا بدانیم که او است
که با تو سخن میگوید قوله تعالی لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة الآیة چون این بگفتند موسی علیه السلام
غمگین شد گفت خداوندا تو خود میدانی که این قومی که هستند نادانند و مرا هیچ چیز نشنوا
نند از من بدیشان درمانده ام پس صاعقه بیامد و ایشانرا هلاک کرد موسی آن بدید
غمناک شد گفت خداوندا بزرگان قوم من بودند و هر کس از ایشان تبع داشتند من
اکنون چه کنم و چگونه بازگردم با قوم خویش و ایشان مرا گویند که تو ایشانرا ببردی
و هلاک کردی و زندگانی بر ما ناخوش کردی و قوم بشک و تهمت افتند و گویند که موسی
ایشانرا ببرد که تا سخن خدای تعالی بشنوند آنگاه آنچه شگفت بود همه را هلاک کرد و اکنون
دروغ میگوید خدای تعالی در حال ایشانرا زنده گردانید موسی گفت که شمارا یقین شد
گفتند که ما بیقین همه را بدانستیم که توراست گفتی پس موسی عم از خدای تعالی درخواست
تا ایشانرا گرامی گردانید و درمیان قوم خویش روند خدای تعالی گفت که من ایشانرا
نام کردم که اندر زمین خلیفه گردند و نبوت را در ایشان نهادم و ایشانرا علمای اسلام
و اخبار همه جمع گردانیدم تا توریت را بظاهر میخوانند پس با موسی بازگشتند و اندر بعضی
قصص چنین آمده است که دیدار خواستند از موسی و گویند که هم اندرین ساعت خواستند شنیدن
این تا آن هفت ماه بود پس چون روزگاری برآمد موسی را گفتند که از آن گرامی که وعده کردی پیام

دوانیم که آن از شومی گناه ما بود و اکنون چه باشد تا تو از خدای تعالی درخواهی تا بدهد موسی علیه السلام دعا کرد
اجابت آمد و دستوری خواست که بطور رود و بنی اسرائیل گرد آمدند و هر کسی وصیتی میکرد
و موسی نیز بنی اسرائیل را وصیت کرد و پند داد و ایشانرا بهارون سپرد قوله تعالی
هرون اخلفنی فی قومی قصهٔ سامری علیه اللعنة و آنچه او کرد اندر اخبار چنین آمده است که سامری
خاله زادهٔ موسی علیه السلام بود و شاگرد وی بود و نیز موسی علیه السلام وی را دوست داشتی
و بدان وقت که خدای تعالی فرعون را هلاک کرد جبرئیل علیه السلام آمده بود و بر مادیانی از بهشت نشسته
بود و چون در آب در آمد سامری زیرک بود و اندر میان بنی اسرائیل چون روی جبرئیل علیه السلام
بدید بر شبه آدمیان نبود و بدانست که جبرئیل است و آدمی نیست طاقت نداشت که با وی سخن
گوید و نیز نزدیک وی آمد پس از زیر پای ستور وی مشتی خاک بر داشت و دانست که از ستوران
بهشت است پس آن خاک را نگه داشت تا آنگاه که موسی برفت آنگاه سامان یافت
و بنی اسرائیل را گفت که این زر که شما از قبطیان بستدید بر زنان شما حرامست و بکار بردن
نشاید و با کالای خویش بر نشاید آمیختن و همچنین مال کافران و غنیمت ایشان بر امت پیشین
حلال نبودی این خاص امت محمد راست صلی الله علیه وآله وسلم ایشان هرچه از کافران
آوردندی بایستی سوزانیدن یا هلاک کردن پس سامری بنی اسرائیل را گفت که اگر شما
میخواهید که خدا را ببینید آن مال را از خویشتن جدا کنید تا او را بتوانید دیدن
و موسی و بزرگان همه ازین سبب خدا را ندیدند پس من چنان کنم که شما خدا را ببینید
پیش از آنکه موسی باز آید و بدان بهانه میگفت تا آن مال را از ایشان بگیرد و بعضی را خود برگیرد و بعضی را بکار برد
بنی اسرائیل چون این بشنیدند مالهای خود همه بیاوردند و میگفتند که تا همه ملک خویش را
برای دیدار خدا بدهیم پس سامری هرچه جواهر بود و مروارید از برای خود برگرفت و هرچه
زرینه بود همه را بگداخت و او خود زرگر بود و گوساله بساخت میان تهی و آن خاک پای
ستور جبرئیل را که برداشته بود اندران گوساله انداخت حیوانی اندر وی پدید آمد و ایشانرا

گفت

گفت اینک خدای تعالی که شمارا و موسی را خلق کرده اکنون خویشتن را با شما نمود و اینک شما خود می بینید
بیشتر قوم آنرا قبول کردند و روزه و آهنگ خدمت و سجده کردند آنگاه از پس سامری در خواستند
که مارا می باید که این خدای را راز از ما پنهان نداری و آنچه باشد تا ما او را میپرستیم و خدمت
وی میکنیم تا چون موسی آید داند که این کرامت مارا بوده است و مال بسیار از سامری
بپذیرفتند گفت حاجت شما بخواستم و روا کردم و لیکن چون موسی بیاید بر روی شما نپذیرد زیرا که
بر وی خشم گرفته است ایشان نیز با دالی قبول کردند پس خدای تعالی از نادانی ایشان
خبر داد و قوله تعالی قال الم یروا انه لا یکلمهم ولا یهدیهم سبیلا یعنی ندانستند این مقدار که اگر
خدای بودی ایشان را امر و نهی کردی و سخن گفتی و دیگر بار بانگ کردی یا سخن گفتی که و نیز ایشان
از بانگ گاو نبود پس چون هارون خبر یافت از آن غمگین شد و دل تنگ گردید و هارون
مرد حکیم بود برخاست و با آن دو سبط و نیم که همراه وی بودند و ایشان از فرزندان
ابن یامین بودند و آن یک نیمه از فرزندان یهودا بودند و درین حجتی هست و آنست که اگر
کسی نیکو بود آن نیکویی وی را سود دارد و هر آینه صلاح فرزندان به پدر برسد قوله تعالی
وکان ابوهما صالحا چون یوسف و ابن یامین علیهما السلام از آزار پدر و برادران دور
بودند خدای تعالی فرزندان ایشان را از گوساله پرستیدن نگاه داشت و یهودا از آنکه
بعضی با جرم بودند و بعضی بی جرم در کار یوسف فرزندان وی بعضی در گناه افتادند
و بعضی نه بخلاف دیگر برادران که فرزندان ایشان همه در گناه افتادند تا خدای تعالی بدانند که
کرد از هیچکس را ضایع نکرد و اند پس هر روز با این دو سبط و نیم بیامدند و ایشان را گفتند
که مکنید و ازین باز گردید که این گوساله خدای را نشاید ایشان نشنیدند قوله تعالی
ان ربکم الرحمن فاتبعونی واطیعوا امری فرمان نبردند گفتند ما بر همین خواهیم بودن تا آنگاه
که موسی بیاید تا چگوید اگر گوید خدای اینست خود اینست و اگر گوید خدای نیست باز گردیم
قوله تعالی قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی پس هارون باز گشت

وگفت من نیز با این قوم بنجائی باشم و خدای را می پرستم تا موسی بیاید پس موسی علیه

مناجات میکرد با خدای تعالی و خدای تعالی او را الواح داد بی ترجمان چون و چگونه

و خدای تعالی ستایش این امت گفت موسی گفت امت من نیک اند خدای تعالی گفت

امت تو کردند آنچه کردند و از دین برگشتند قوله تعالی انا قد فتنا قومک من قبل

واضلهم السامری موسی چون این بشنید خشمگین و غمناک شد و دستوری خواست و بازگشت

و بسوی قوم خویش آمد قوله تعالی فلما رجع موسی الی قومه غضبان اسفا و چون می آمد همه

راه با خود میگفت که چون بود و این چه حالت بود و چون برسید آن قوم را دید پیش گوساله

افتاده و چون آن بدید خشمش زیاده شد و آن الواح که در دست داشت بینداخت

همه بشکست و بیشتر با سمان رفت آن ریزه لوح بماندند و آن دوازده لوح بود از زبرجد

سبز و اندر وی پندها و فضل و نیکوی و احسان نبشته بود و اندر آخرش قصه محمد

بود صلی الله علیه وسلم قوله تعالی وکتبنا له فی الالواح الآیه قوله تعالی هُدًی وَرَحْمَةً

لِلَّذِینَ هُمْ لِرَبِّهِمْ یَرْهَبُونَ پس آن الواح را بر زمین زد و گفت قوله تعالی اِنْ هِیَ اِلَّا فِتْنَتُکَ تُضِلُّ بِهَا

مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِی مَنْ تَشَاءُ آنگه موسی بدوید و آهنگ هارون کرد و دست بریش وی بگرفت

و گفت ای هارون تو اندرین میان نبودی که این قوم گوساله پرست شدند و از میان

ایشان برفتی و آن گروه که با تو بودند برداشتی و از اینجا برفتی و من با تو گفته بودم

که بنی اسرائیل را از ناکردنی نگاه دار و با ایشان گفت چرا چنین کردید و چرا کافر شدید

که من رفته بودم که از برای شما کرامتها و نیکوییها بیارم قوله تعالی قال یا قوم الم یعدکم

وعدا حسنا گفت که وعده عهد بر شما دراز شد میخواهید که خشم خدای تعالی بر شما فرود

آید ایشان گفتند که ما را هیچ جرم نبود این همه از شومی آن مال حرام بود که از مصر آورده

بودیم و همه گناه از سامری بود قوله تعالی ما اخلفنا موعدک بملکنا الایه پس روی

را بعلمای بنی اسرائیل کرد و ایشان را ملامت میکرد و میگفت که بد چیزی بود که شما از پس من کردید

آنگاه

آنگاه روی بهارون کرد قوله تعالی واخذ برأس اخیه یجره الیه هرون گفت که مرا هیچ گناه نبود
قوله تعالی یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی ولا برأسی گفت ای پسر مادر سرزنش من مکن که من
می ترسیدم که اگر از میان قوم برفتی تو گفتی که در میان بنی اسرائیل تفریق کردی و سخن من
گوش نداشتی پس گفت که اگر من ایشانرا باز میزدم مرا ضعیف میداشتند و نزدیک بود
که مرا بکشند قوله تعالی ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی پس گفت فلا تشمت
بی الاعداء گفت دشمنانرا بر من خرم مکن و مرا درین ملامت با این قوم ظالمان مدار
پس موسی را بر هرون رحم آمد و بگریست و گفت خداوندا مرا و برادرم را بیامرز نکته
درین چه حکمت بود که هرون نگفت ای برادر گفت ای پسر مادر زیرا که هرون برادر موسی
بود از مادر نه از پدر و دیگر آنکه موسی را بروی رحم آید که مادر بر فرزندان مشفق تر باشد
مادر را یاد کرد پس موسی علیه السلام بگریست و برادر را در کنار گرفت و خشم را بنشاند پس گفت
که آنکسی که گوساله را خدای گرفت زود باشد که او را عقوبت رسد قوله تعالی
ان الذین اتخذوا العجل الآیه روی را بسامری کرد و گفت ای سامری این چرا کردی
واین چه حیلت بود که تو ساختی گوساله زرین را باواز آوردی قوله تعالی قال فما خطبک
یا سامری گفت من چیزی دیدم که شما ندیدید جبرئیل را دیدم بر اسب قبضه خاک از زیر
سم اسب او برداشتم و اندرین گوساله زرین انداختم پس او بانگ بکرد
این احمقانرا از راه بردم موسی گفت این چرا کردی و بدین چه خواستی که کار فریب پیدا
کردی در میان بنی اسرائیل آن ملعون گفت که نفس من چنین خواست تو مهتری
کردی من نیز خواستم که مهتری کنم موسی علیه السلام گفت که من از تو بیزار گشتم از میان قوم
من بیرون شو سامری گفت نه که اندر جهان تو لی و قوم تو چون از نزدیک تو روم هر کس
که باشد مرا عزیزتر دارد موسی علیه السلام دعا کرد که خدایا او را از میان خلق دور کن
جبرئیل آمد و گفت کردم آنچه خواستی موسی باز گفت که قوله تعالی فان لک فی الحیوة ان تقول

لا مساس

گفت برو که من ترا نیز نکشم و حق خویشی نگاه دارم ولیکن هیچکس با تو آرام نگیرد و تو
با هیچکس خدای تعالی بی آرامی در وی افکند تا هیچ حیوان با وی آرام نگرفت نه آدمی
و نه وحوش پس موسی علیه السلام از خشم بیرون آمد غمگین گشته بود و الواح را بر زمین زده و ریزه
چند از آن مانده بود بفرمود تا آنها را جمع کردند و صندوقی بساختند و آن ریزهای
الواح را در صندوق نهادند و آن همچنان و قصهٔ وی در جای دیگر بگوییم قوله تعالی
أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وگویند که آنگاه که سامری خواست که از میان
قوم موسی بیرون رود موسی گفت ای سامری بنگر که چه خواهم کردن بخدای که تو آنرا خدای
من آنرا پاره پاره و ریزه ریزه خواهم کردن پس آن گوساله را بیاوردند و بشکستند و بسوزانیدند
و خاکسترش را بدریا افکندند قوله تعالی وَانْظُرْ إِلَى إِلَٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا الآیة
چون بنی اسرائیل آن بدیدند نزد موسی آمدند و زاری کردند و گفتند که یا رسول الله ما بازگشتیم
و توبه کردیم دعا کن تا خدای تعالی دعای ما بپذیرد موسی دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت
ای موسی خدای تعالی میفرماید که توبهٔ ایشان آنست که گردن برکشند تا ایشان که گناه نکرده
اند ایشانرا بکشند و ایشان ننالند و از مقام خود نجنبند تا آنگاه که ایشانرا بشمشیر بکشند
هرکس که خواهد که توبه کند توبهٔ وی اینست و اگر نه آتش دوزخ جزای وی باشد آنگاه آنروز
همه بصحرا بیرون شدند چنانکه فرمان بود بنشستند و سر بر زانو نهادند و این دو سبط هم که
بی گناه بودند شمشیرها تیز کردند و بدست گرفتند و میکشتند و هرکس از ایشان که دست برداشتی
یا سر برداشتی یا بنالیدی توبهٔ وی قبول نبودی و همچنین میکشتند از اول روز تا نماز
پیشین هفتاد هزار مرد کشته شد همه صحرا جویهای خون روان شد موسی علیه السلام تنگ دل شد
و فریاد بر آورد او و هرون و علماء بنی اسرائیل و صلحاء ایشان همه بسجده در افتادند
و فریاد و زاری میکردند و میگفتند که خداوندا از زنهار تو بفریاد رس تا جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت ای موسی سر بر دار از زمین که دعای تو مستجاب شد و خدای تعالی ایشانرا عفو کرد

پس خدای تعالی حکایت کرد از ایشان گفت قوله تعالی ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون
آنگاه پس از آن ایشان را مبتلا گردانید بکشتن بقره قوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة
قصه ذبح بقره گویند که مردی بود از بنی اسرائیل که او را عامیل بن راحیل
گفتندی مردی بود با مال و او را فرزند نبود و وارثان وی پسرعمان وی بودند
و درویش بودند و چشم میداشتند که او بمیرد و ایشان میراث وی ببرند از بدمرادی
ایشان بر نمی آمد همی سگالیدند که وی را بکشند پس وی را بمهمان خویش خواندند و وی را
بکشتند و در زیر دیوار آن پارسایان و صالحان نهادند پس بیامدند و خصمی کردند
بر صاحبان دیوار پیش موسی آمدند موسی علیه السلام اهل خانه را بخواند و از ایشان
پرسیدند ایشان منکر شدند و همه بنی اسرائیل بر صلاحیت ایشان گواهی دادند
و آن پسرعمان خصمی میکردند موسی متحیر گشت دعا کرد که خداوندا بر من ظاهر گردان که
او را که کشته است خدای تعالی میخواست که آن را آشکارا کند که وی را که کشته است
زیرا که نمیخواهد که پرده بندگان خود بدرد فرمود که گاوی را بکشید چون خدای تعالی خواهد که
نیکی بکسی رساند سبب سازد و یکی پاره گوشت از آن گاو بر آن مرده زنند زنده گردد
و سبب نیکو رسانیدن آن بود که در قصه چنین آمده است که اندر بنی اسرائیل مردی
و بمادر پیش نیکوکار بود هر روز بکوه رفتی و یک پشته هیمه بیاوردی و آنرا بفروختی
و بهای آن سه نصیب کردی یک نصیب بمادر دادی و یک نصیب بر اهل و عیال خود
خرج کردی و یک نصیب بدرویش دادی و شب را نیز سه نصیب کرده بود یک نصیب
عبادت کردی و یک نصیب بر سر بالین مادر نشستی و تسبیح و تهلیل و استغفار کردی
بنزد مادر در خدمت وی کردی و یک نصیب با عیال خویش بیارامیدی تا روزی مادر
وی را گفت که ای فرزند مرا سخت رنج میرسد ازین کار که تو میکنی برخیز و بفلان مرغزار
برو و پدر تو گاوی داشتی و نشان آنست که دو آن نیست و کار نکرده است صفراء فاقع

یک لون است و هیچ نشان ندارد و روشن موست که هر کس که او را ببیند خرم و خندان
گردد اکنون آنجا چرا میکند و از بهر تو بدانجا برده است چون آنجا روی بگوی یا بقره بحق آل
ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب که بیای در حال آن گاو نزدیک تو آید و ویرا بگیر و بیاور
و بر روی منشین تا لاغر نشود و بفروشش تا بهای آن تیرا مایه گردد تا ازین رنج برهی آن فرزند
بفرمان مادر بیابان شد و سه روز و سه شب اندر بیابان میرفت تا بانجا رسید آن گاو را دید
که چرا میکرد و از دور بدید آن جوان گفت بحق آل ابراهیم و اسماعیل و اسحق که بیا آن گاو بیامد
و پیش وی بایستاد و با وی بسخن در آمد و گفت مرو رنجه و مانده شدی تا آمدن اکنون
بر من نشین آن مرد گفت که مادرم نشستن دستوری نداده است پس چیزی در گردن
وی کرد و آورد و گویند که اندر راه ابلیس لعنه الله بر صورتی پیش وی آمد و از وی درخواست
که برنشیند او گفت مادرم دستوری نداده است که برنشینم پس مال بسیار بوی نمود
او گفت که من نخواهم و قبول نکرد خدای تعالی او را نگذاشت تا خشم خود براند که اگر
فرمان ابلیس بروی یا خود برنشستی هرگز از آن بر نخوردی پس نزدیک مادر آمد مادر گفت
که گاو را بیازار بر و سه دینار بفروشش بیاور و در راه کسی او را گفت که این گاو را
می فروشی گفت آری گفت بچهار دینار بمن بفروشش گفت بمن فرمان سه دینار است
از آنجا پیشتر رفت فرشته بصورت آدم آمد و گفت دو بار سه دینار بدهم گفت بروم
و از مادرت بپرس بیامد و مادر را بگفت مادرش گفت این مرد فرشته است
برو او را بگوی که بهر چه تو حکم کنی بدان بفروشم بیامد و این بگفت آن فرشته گفت
که این گاو را هیچکس مفروش مگر بموسی علم و آنگاه باو بفروش که پوست این گاو را پر از زر کنند
پس بیامد و این گاو را در خانه پنهان کرد و چون بنی اسرائیل متحیر گشتند و این گاو را طلب کردند
جبرئیل علم بیامد و موسی را آگاه کرد و بدان راه نماید تا بخرند و پوست وی پر از زر کنند
و قصه آن بود که بنی اسرائیل لجاج میکردند اندر هر کاری تا بریشان دشخوار شدی

پس چون این عامیل را بکشتند و این کار بر ایشان مشکل گشت قوله تعالی و اذ قال موسی
لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة موسی گفت گاوی را بکشید و پارهٔ بر این مرده نهید
تا بگوید که وی را که کشته است ایشان گفتند که ای موسی تو ما را افسوس میگیری موسی گفت
ما را از وا نباشد افسوس کردن آنگاه گفت ای موسی دعا کن تا پدید کند که ما را چگونه
گاوی می باید کشتن موسی دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که رام نیست که زرع را زراعت کند
ونه گاویست که آب کشد قوله تعالی انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض ولا تسقی الحرث
مسلمة لا شیة فیها یعنی هیچ عیبی ندارد و یک رنگست قوله تعالی قالوا الآن جئت بالحق
فذبحوها وما کادوا یفعلون گفتند اکنون درست بگفتی با ما گفت بکشند آن گاو را پس از آنکه
چندین بهانه آوردند آنگاه بیامدند و آن گاو را طلب میکردند تا آن گاو را بیافتند
پس بیاوردند و از آن مرد بخریدند و پوست آن گاو را پر از زر کردند که چاره نبود ایشان را
که بر ایشان فریضه گشته بود و از بس لجاج که کردند پس بیاوردند و آن را بکشتند و ران
آن گاو را بر عامیل نهادند بفرمان خدای زنده شد و گفت که مرا پسر عم من بکشت بنی
اسرائیل را ظاهر شد و از آن واقف شدند آنگاه آن پسر عم وی را بگرفتند و از میراث
بیرون کردند و ایشان را براندند از این سبب است که هر کس که بدی کند آخر آن با وی باز
گردد و خدای تعالی آن جهودان را گفت بر سبیل شکایت قوله تعالی و اذ قتلتم نفسا فادّارأتم
گفت چون شما تنی را بکشتید و بسیار حیله کردید تا مگر بپوشانید خدای تعالی آن پوشیده را
پنهان نکرد قوله تعالی فقلنا اضربوه ببعضها و بدانکه خدای تعالی همیشه انبیا و اولیا و صبار را
در محنت دارد و دایم کسی را نگذاشته کند باز ایشان چون موسی علیه السلام از بلای فرعون برست
در بلای قارون افتاد و قارون خواهرزادهٔ وی بود و او را عزیز داشتی شروع کنیم در قصه
قارون قصهٔ قارون ملعون با موسی علیه السلام ان قارون کان من قوم موسی اندر خبر آمده است
که موسی علیه السلام قارون را دوست داشتی و علمش آموختی تا آنگاه که علم کیمیا بیاموخت و بعضی

خداوندان قصص گفته‌اند که موسی عم از مال درویش بود و از آن بنالید خدای تعالی بحکمت
کیمیا با وی آموزانید و گفت هرگاه که خواهی زر کرد موسی بدان مشغول نشد که پیغمبر را
روا نباشد مشغولی بدان کردن ولیکن با قارون آموخت او آن شغل پیش گرفت و
کارش بدان منزلت رسید که گویند که او گیاهی یافته بود تا مالش بسیار شد و گویند که
وی را هفتاد هزار دیگ رویین بود و همه از زر کرده بود و از هر گنجی کلیدی بود از زر و قفلی
بود زرین و هر کلیدی یک مثقال چندان کلید بود ویش کرده قوت بایستی تا آنرا برگرفتندی قیل
قوله تعالی ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة چون وی را چندین مال جمع شد موسی وی را گفت
که زکوة بده قارون ستیزه و لجاج کرد تا آنگاه که از موسی و از دین وی برگشت نه
و احسن کما احسن الله الیک تا بجایی رسید که قوت گرفت و با بنی اسراییل بتعصب بیرون آمد
بقصد هلاک کردن موسی عم در خبر آمده است که روزی موسی مجلس میداشت و بنی اسراییل بسیار
جمع شده بودند قارون بفرمود تا تخت وی بیرون آوردند بدان مجلس گاه بایستاد
و هفت بار ایستاندند تا رود و میزدند بر خشم موسی عم موسی اندر آن صبر کردی تا وقتی از وقتها
زنی فاحشه از بنی اسراییل بدید آمد او را بیاوردند و هزار دینار زر سرخ بوی قبول کرد که
فردا چون موسی بر منبر رود و مجلس دارد تو برخیز و از کناره مجلس آواز ده که ای موسی تو
همه شب با من شراب میخوردی و فسق میکردی اکنون مردم را وعظ میگویی پس این زن
بیامد و در کناره مجلس بنشست خواست که فریاد کند و آنچه قارون با وی گفته بود بگوید خدای
تعالی در دل وی افکند تا گفت که چندین سالست تا گناه کرده ام و با این همه پیغمبر خدا را
بیازارم باز گفت که من این نکنم برخاست و بانگ کرد که التوبه التوبه و آن قصه را با موسی
عم باز گفت موسی تنگدل شد گفت خداوندا چندین سال صبر کردم اکنون طاقتم برسید
خدای تعالی جبرئیل را فرستاد و گفت ای موسی زمین را در فرمان تو کردم هرچه خواهی با وی بکن آنگاه
موسی از منبر بزیر آمد و بنی اسراییل با وی بودند تا بنزد قارون آمدند گفت ای قارون تا کی

کافری

کنی پس زمین را گفت که ای زمین ویرا بگیر زمین ویرا و تختش را فرو برد دیگر گفت که بگیرش
تا بزانو گرفت قارون گفت ای موسی زنهار موسی گفت بگیرش زمین ویرا فرو می برد
و او زنهار میخواست تا هفت بار زنهار خواست زنهارش نداد و دلش نرم نشد
تا آنگاه که تمام بزمین فرو شد موسی او را میگفت که قوله تعالی وابتغ فیما اتیک الله الدار الآخرة
در زمین فساد مکن که خدای تعالی مفسدانرا دوست ندارد قوله تعالی قال انما اوتیته علی علم عندی
گفت این کس بمن داده است و من بعلم خود جمع کرده ام لاجرم هلاک شد قوله تعالی فخرج
علی قومه فی زینته قارون از میان قوم خویش بیرون رفت در زینت خویش کسانی که دنیاشان
مقصود بود گفتند که کاشکی ما را نیز همچنان بودی که قارونرا چرا که او را مالی بزرگ داده است
تا آنگاه که او را خدای تعالی بزمین فرو برد پیش بنی اسرائیل ایشان گفتند که هرگز مبادا کسی
که آخرش چنین باشد قوله تعالی فخسفنا به وبداره الارض گفت او را و سرای ویرا و مالش را
بزمین فرو برد و هیچکس نبود که ویرا یاری توانستی کردن و عذاب ازوی توانستی باز داشتن
اندر قصه آمده است که چون خدای تعالی قارون را هلاک کرد آیند گروهی از بنی اسرائیل
گفتند که موسی قارونرا از بهر آن هلاک کردانید تا مالش را برگیرد و او خواهرزاده وی بود
موسی چون آن تهمت بشنید گفت خداوندا مالش را نیز فرو بر حق تعالی هر مالی که ویرا بود بزمین
فرو برد چنین گویند که هنوز اندر زمین میرود و هیچ جا قرار نگیرد و پس موسی علیه السلام از پس
قارون مدتی بزیست قوله تعالی درین که خدای تعالی موسی را گفت که قارون از تو هفت بار
زنهار خواست زنهار ندادی بعزت من که اگر یکبار از من زنهار خواستی من او را
زنهار دادمی بدانکه خدای کریم است ببین که کسی را که با کلیم وی چندین جفا کرده بود از برای وی
با کلیم خود چندین عتاب میکند بنگر که چون مؤمن زنهار خواهد و توبه کند هرگز بود که رد کند
دیگر از فضیلتهای موسی آن بود که رؤیت خواست ندادش شرح آن بگوییم اگرچه قصه دراز
می شود چنین گویند که چون موسی از طور بیامد با قوم و باز برفت و الواح آورد و این همه

نیکوییها خدای تعالی بوی داده و ویرا گستاخ گردانیده و سوالهای گوناگون کرده و اجابت آمده
و آن سخن که قومش گفته بودند که خدا را با ما بنما تا ما بدانیم که اوست که با تو سخن میگوید اندر دل
وی بود و نیز گویند که بنی اسرائیل با وی گفتند که خدای تعالی این نیکوییها که با تو کرده هرچه خواستی
بتو داد اگر دیدار نیز بتو دادی ترا کرامت زیادت بودی و این کرامت هیچکس را نبودی
پس بیامد و دیدار خواست اندر خبر چنین آمده است که موسی جامه پاک اندر پوشید و بطور
آمد و بایستاد و تسبیح و تهلیل و زاری کرد و ستایشها میکرد و می گریست و میگفت چنانک
الیوم متضرعاً لتعطینی ما منعت من غیری الملک یا ذا العظمة و السلطان قوله تعالی رب ارنی
انظر الیک قال لن ترانی خدای تعالی گفت ای موسی بزرگ سخنی گفتی هیچکس مرا این نتوانست
گفتن از آنکه تو مرا هرگز نتوانی دیدن خدای تعالی گفت ای موسی برو و در میان آن سنگ عظیم
بنشین که بر سر آن کوه است اگر از آن باشد که آن کوه بر جا بایستد تو مرا بتوانی دیدن و اگر
قرار نگیرد تو هرگز مرا نبینی موسی علیه السلام بر سر آن کوه بنشست خدای تعالی فرشتگان آسمان
و زمین را بفرستاد و گفت بروید و برگرد و برگرد کوه طور برآیید تا موسی شما را ببیند موسی
بر سر آن کوه نشسته بود ناگاه ابری و صاعقه دید و تاریکی و چهار فرشته برگرد آن کوه بانگ
برداشته بودند به تسبیح و تهلیل و تقدیس موسی از هیبت ایشان سر بر زمین نهاد و از بیم هلاک
از آن سوال پشیمان شد و فریاد میکرد و یارب زنهار یارب زنهار پس فرشتگان آسمان دوم
بیامدند مانند شیران و بنیاد تسبیح و تقدیس کردند موسی سر بر زمین نهاد و گفت یارب توبه
کردم مرا ازین برهان فرشتگان گفتند ای موسی تو هنوز چه دیده پس فرشتگان آسمان سیم
فرود آمدند مانند گرگان بانگ برآوردند به تسبیح و تهلیل چنانچه همه عالم را گرفته بودند
و آتش ایشان از شرق تا غرب بود چنانکه موسی پنداشت که همه عالم را سوخته شد از جان و زندگانی
خود نومید شد پس فرشتگان آسمان چهارم رسیدند مانند برق آواز برداشتند به تسبیح
پس فرشتگان آسمان پنجم فرود آمدند هزار بار از آن سهمناکتر پس فرشتگان آسمان ششم

فرود آمدند بدست هر یک عمودی چون فرمانی عظیم از یاقوت و همه بانگ برداشتند تسبیح
پس فرشتگان آسمان هفتم بیامدند هر یک را چهار رنگ و چهار روی و می گفتند سبوح
قدوس ربنا و رب الملائکة والروح رب العزت الذی لایموت موسی میدید و میترسید
و میلرزید و تسبیح همی کرد و می گفت خداوندا ندانم که من ازین بر هم آیم پس نوری از نورها
بر کوه افتاد و همه فرشتگان بسجده در افتادند و کوه پاره گشت و موسی بیفتاد و بیهوش شد
قوله تعالی فلما تجلی للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا فلما افاق قال سبحانک تبت
الیک وانا اول المومنین قوله تعالی چرا روا بود که نفس فانی کلام باقی شنود و اندر سرای فانی
دیدار باقی بیند گوییم که کلام مراد خداوند و دیدار مراد موسی و بنده بر خدای تعالی
روا نباشد دیگر در کلام عنایت ملک جبار بود و دیدار آرزوی بنده بود بر خداوند و گروهی
گفتند که اگر خدای تعالی بکلی نفی ارادت کردی زهره موسی پراکنده شدی ولیکن گفتش فسوف
ترانی و گروهی گفتند که موسی را گفت که لن ترانی یعنی هرگز مرا نه بینی نه در دنیا و نه در عقبی و این
که گفت فسوف ترانی گفت که اگر کوه بجا آرام گیرد تو مرا بتوانی دیدن و معلوم است
که بر زمین قرار نگرفت بلکه پاره پاره شد و این صحیح است و دلیل است بر آنکه رؤیت
بر خدای تعالی روا نیست نه در دنیا و نه در آخرت [illegible] پرسند که چه حکمت بود که
کلیم و خلیل هر دو سوال کردند هر دو را حوالت بکوه کرد زیرا که کوه شایسته است وصل و قطع را
نه بینی که زر از کوه بود و آن وصل است و نیز گفته اند که کوه گنجی است از گنجهای خدای تعالی
و اندر خبر آمده است که آن کوه بچهار پاره شد یک پاره بمکه افتاد و یکی بیمن و یکی بجوار زمزم و یکی
بمدینه و گویند که موسی سه شبانروز بی هوش افتاده بود و فرشتگان بر وی میگذشتند
و میگفتند که یا ابن عمران یا ابن الحیض لقد سألت ربک امرا عظیما و قیل ان موسی صعق بنفسه
و افاق بقلبه و سبح بلسانه و الصعق حظ الابدان والرؤیة حظ الجنان والتوبة والاعتذار
حظ اللسان و اندر خبر آمده است که شب اسری که رسول علیه السلام بمعراج رفت رضوان بهشت ویرا

گفت ای محمد تُرا گفتن سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر فرمان است که بهشت
آنکس را باشد که این کلمه گوید و گویند که سبب رویت خواستن آن بود که چون خدای تعالی
با موسی سخن گفت موسی ازان لذتی بیافت ابلیس وسوسه کرد که شاید بودن که این خدا
نباشد چیزی دیگر است موسی گفت رَبِّ أَرِنِی أَنظُرْ إِلَیْکَ اگر گویند که ابلیس چگونه انکارا
یافت بوسوسه کردن گوییم همچنانکه در بهشت آدم را وسوسه کرد حق تعالی ویرا دستوری
داده است که هرکجا آدمی باشد او را راه باشد تا آنجا رود و وسوسه کند این بود
قصه حضرت موسی از اول تا آخر والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

قصه یونس پیغمبر علیه السلام حق تعالی در قرآن مجید ازوی خبر داده است که
قوله تعالی إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَلَا تَتَّقُونَ أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ اللَّهَ رَبَّكُمْ وَرَبَّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ
یونس قوم خویش را گفت که شما چرا این بت را خدا میدارید و خدای پدران خویش را
میگذارید فرمان وی نبردند و ویرا میرنجانیدند آنگاه دعا بدیشان کرد به عذاب اجابت آمد خدای
تعالی گفت چون وقت شود من عذاب فرستم پس یونس بعذاب شتاب میکرد خدای تعالی
بفرمان خود کار کند و عذاب فرستادن جز فرا او وی نبود پس یونس را ازین خواری که با وی
کردند برخاست بخشم بیرون آمد از میان قوم قوله تعالی وَذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا
سوال پرسند که چه حکمت بود که یونس را ماهی خوراند جواب با خلق نمود که ما را با خلق
خویشی نیست اگر طاقت ما دارید واگرنه چون از خدمت ما یک سو شد و قوم را باز گذاشت
بما هیش خوراندیم تا خلق بدانند که هرکس که ما را بود و ما او را باشیم و ذوالنونش از بهر آن خوانند
که عقوبتش بدان بود که صاحب الحوتش خوانند و صاحب سر اینچنین باشد چنانکه در خبر است اصحاب
النار خوانند حق سبحانه و تعالی گفت که یونس سزای ماهی بود بدانش عقوبت کردیم که او مسبح بود
و ماهی مسبح نبود و ارباب اشارت گفته اند که از بهر آن ذوالنونش گفت که پیوسته ساجد بود
نکته دیگر آنست که خدای تعالی ما دوستان نمود که کسی که هفتاد و پنج سال بر درگاه ما باشد با معرفت

و محبت با صحبت کرده باشد هرگز بود که ویرا بوقت مرگ از خود جدا سازم سوال
که یونس این خشم بر که گرفت جواب اگر گوییم بر کافران گرفت معنی ندهد زیرا که ایشان خود
خشم وی میخواستند و اگر گوییم که خشم بر خدا گرفت این غلط بزرگ بود که پیغمبران خشم بر
خدای تعالی نگیرند جواب آنست که در قرآن یاد کرده است که بر که خشم گرفت بلکه گفت
که ذا النون برفت در حال آنکه خشمناک بود و نشاید که خشم وی از کافران بود پسندند که خدای تعالی
خبر کرد از یونس قوله تعالی فظن ان لن نقدر علیه یونس پنداشت که ما بر وی قادر نیستیم
پس روا باشد که رسول چنین گمان برد جواب گوییم که بر سبیل عفو روا باشد بر بندگان
چنانچه تقدیر کند بگوید پندارد که دست من بتو نرسد اگرچه داند که برسد پس خدای تعالی همچنین
از وی خبر کرد و عفو اندر قرآن بسیار است جواب آنست که نقدر در لغت بمعنی نا قادر باشد
گفت پنداشت که ما او را تنگ گیریم و عذابش نکنیم جواب دیگر خداوندان حقیقت گفته اند که پنداشت
که از بلای کافران کشیدن ما بر وی تقدیر نکرده ایم قوله تعالی فنادی فی الظلمات گفت
یونس آواز داد در تاریکیها پرسند که این تاریکی چه بود جواب گوییم که چهار تاریکیها بر وی
جمع شده بودند یکی تاریکی ذلت و یکی تاریکی هم عقوبت و یکی تاریکی دریا و یکی تاریکی
شکم ماهی دلیل برین آنست که چون از آنجایگاه نجات یافت چهار رکعت نماز گذارد شکر آن
تاریکیها و آن نماز عصر است که ما می کنیم چون یونس اندر شکم ماهی تسبیح کرد قوله تعالی
ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین گفت هیچ خدای نیست بجز تو و تو از همه عیبها پاکی
و گفت که من از جمله ستمکارانم چون بر زلت خویش مقر آمد رستگاری یافت چون یونس
از میان قوم بدر شد آن قوم که مسلمان بودند غمگین شدند و اندر میان کافران عاجز و متحیر
بماندند و قومی گفته اند که خدای تعالی یونس را بدان سبب که آن غم بمؤمنان رسید بازداشت
اهل اشارت گویند که خدای تعالی از برای غمناکی یار رسول خویش چنین کرد بلکه چون مؤمنی
بیازاریم با ما چه خواهد کردن و چکند پس یونس بیامد بر لب دریا مردمان در کشتی می نشستند

او نیز در کشتی نشست همه شبانروز برفتند روز چهارم ماهی عظیم سر از آب بیرون آورد و کشتی
را باز داشت هر جانب که کشتی رفتی آن ماهی کشتی را نمیگذاشت ایشان عاجز شدند
پیری در میان ایشان بود که قدیم در دریا بودی گفت در میان ما گناه کاری هست که این
ماهی او را طلب میکند تفحص کنید و او را پیدا سازید تا بدین ماهی دهیم تا باز گردد و اگر
چنین نکنیم کشتی را بشکند و همه مردم را هلاک کند چون یونس این سخن بشنید گفت ای مردمان
گناه کار منم مرا بدان ماهی اندازید ایشان گفتند که ما ترا گناه کار ندانیم و اندر میان ما
زاهد و پارسا و عالم تویی پس ایشان هر یکی گناه خویش عرضه میکردند و خویشتن را پیش ماهی
می انداختند هیچکس را قبول نمی کرد پس یونس گفت که گناه کار منم و این ماهی مرا طلب میکند
و قرعه با ایشان بگفت ایشان گریان شدند و وی را برگرفتند و بدریا انداختند ماهی دهن
باز کرد و وی را بدهن گرفته بگلو فرو برد قوله تعالی فالتقمه الحوت وهو ملیم یعنی بملامت
نفس خود میکرد و در قصه آمده است که ماهی با یونس بسخن در آمد و گفت مرا فرموده اند که ترا
هلاک مکنم و نه بخایم و نیکو دارم و مرا زندان تو کرده اند اکنون زندانی ولیکن هر جا
که میخواهی برو و بنشین پس گفت یا رسول الله در شکم من جای دیگر نیست نیکوتر از جگر ان
خوابگاه تو باشد و جایی نیست پاکیزه تر از دل که خدای تعالی را بدان می شناسم و تسبیح میکنم
آن عبادت خانه تو باشد یونس از همه جاها دل را اختیار کرد در خبر آمده است که آن ماهی چهل
روز طعام نخورد و شراب نخورد و آرام نگرفت الا با یونس تسبیح کردی چون یونس
در شکم ماهی افتاد ماهی چهل روز دهن برهم ننهاد تا نفس یونس گرفته نشود زیرا که یونس
آشنا بود و از جمله مسبحان بود قوله تعالی فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ گفت اگر نه آن بودی
که یونس از مسبحان بودی تا قیامت او را در شکم ماهی بداشتمی خداوندان اشارت
گفته اند که یونس از شکم ماهی نجات یافت بدان تسبیح که وی را مقدم بود و همچنین مومن از دوزخ
نجات یابد بدان معرفت که در قدیم داشته باشد پرسند که چه حکمت بود که زندان یونس شکم

ماهی گرد خبرهای دیگر گروهی گفتند که ماهیان را در دریاها عمارتی می باشد و دوانند
و ایشان از تسبیح باز می مانند دعا کردند که خداوندا چون آدمی را در دریاها و بیماری نهادی
ایشان را دوا امید بی تا ایشان را از آن دوا راحت می آید ما نیز خلقان توایم و آفریدگار
ما تویی ما را در دریاها و رنجها می باشد چه بودی اگر ما را نیز از ولی دادی که راحت و شفای ما
در آن بودی خدای تعالی سبب کرد تا یونس بدریا در شکم ماهی افتاد آنگاه ماهیان را گفت
که هرگاه که شما را رنجی رسد آن ماهی را ببوئید تا شما را درد نباشد اکنون تا قیامت
هر ماهی که از جنس آن ماهی باشد چون ماهیان را دردی رسد وی را ببویند آن درد و رنج از ایشان
برود و پس یونس موضع زمین را ببوید بوقت سجده کردن ایشان که در گور از عذاب برهد
و قول دیگر آنست که فرشتگان بتسبیح و عبادت خویش نازیدند گفتند که تسبیح ما بیشتر از آدمیان است
خدای تعالی بشنید با ایشان بنمود که تسبیح که اندر راحت و آسایش کنند چه قیمت دارد قیمت
آن تسبیح را بود که در زندان و تاریکی و تنگی کنند پس چون فرشتگان آنرا دیدند سرها همه
فرو افگندند از شرم و چنین گویند که خدای تعالی پنج پیغمبر را به پنج بلا مبتلا کرد تا اندران
بلا عبادت کردند و در آن عبادت آزمایش فرشتگان خواست یکی نوح را بمحنت قوم افگند
و آن قصه مشهور است دوم ابراهیم را علیه السلام بمحنت آتش نمرود ملعون سیوم یوسف علیه السلام در زندان کرد
چهارم یونس را علیه السلام بشکم ماهی افگند و تسبیح وی با فرشتگان نمود پنجم سید عالم و خواجه کاینات
محمد صلعم را بمعراج برد تا همه مقر آمدند بصدق و محبت وی بفرشتگان باز نمود آمدیم بر سر قصه یونس علیه السلام
آن ماهی هفت دریا بگذرانید تا همه قعر تهای خدای تعالی را بدید آنگه طاقتش برسید بعد
از چهل شبانروز گفت که من از جمله گناهکارانم چون بگناه خود مقر آمد لاجرم نجات یافت
القصه چون یونس از میان قوم بیرون رفت خدای تعالی ایشان را بعذاب انداخت ایشان
از حق تعالی زنهار خواستند و میگفتند که بار خدایا توبه دیگر نافرمانی تو نکنیم و یونس را نیازاریم
چون ایشان این توبه کردند خدای تعالی بلطف خود توبه ایشان قبول کرد و بلا از ایشان بگردانید

پس ایشان در غم یونس پیغمبر بودند و او را بر سوی می جستند و دعا میکردند که ای بار خدای
یونس علیه السلام را بما برسان پس خدای تعالی آن ماهی را الهام داد تا بکنار دریا آمد
و او را بخشکی انداخت و همه اندام وی نازک و ضعیف شده بود که چهل روز بود که طعام



نخورده بود پس خدای تعالی همان ساعت بفضل و رحمت خود درخت کدو را بیافرید و هم در ساعت
بار آمد و برگ بدید آورد تا او را از آفتاب سایه کند و کدو او را طعام باشد پس جبرئیل

دیگر بر لب دریا بماند در زیر آن درخت تا قوی شد قوله تعالی فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ وَأَنْبَتْنَا
عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ پس فرمان آمد که بسوی قوم خود باز گرد و مؤمنان را شاد گردان
پس یونس بمیان قوم خود باز شد چون ایشان خبر یافتند بیرون آمدند و شاد و بها کردند
و آن روز را بفال گرفتند پس ایشان را شریعت آمد پس از آن یونس سی و پنج سال در میان
ایشان بود تا آنگاه که مرگش آمد قوله تعالی وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و خدای تعالی رسول
ما را صلی الله علیه وآله وسلم گفت قوله تعالی وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ إِذْ نَادَى وَهُوَ مَكْظُومٌ درین
یک سخن نکوست و آن آنست که خدای تعالی یونس را صاحب الحوت خواند که چهل روز با وی
بود و او نیز آنگه کسانی که پنجاه سال کلمهٔ لا اله الا الله گویند مؤمن خوانند حق تعالی یونس
را منت نهاد که اگر نه نعمت ما بودی ماهی یونس را چنان بصحرا افکندی که مذموم بودی
قوله تعالی لَوْلَا أَنْ تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ
برگزیدم ویرا از جملهٔ پیغمبران کردم بدان معنی که بقومش باز فرستادم و قوم را بوی باز
رسانیدم اگرچه او خویشتن را از پیغمبری بیرون کرده بود قوله تعالی ثُمَّ أَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ
أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ این بود قصهٔ یونس علیه السلام لطایف قصهٔ یونس علیه السلام
چون خدای تعالی یونس را گفت که از میان قوم خود بیرون شو چون بیرون شد خدای تعالی
قومش را هلاک نکرد یونس خواست که بجای خود باز رود ابلیس لعنه الله بر شبه بشری
بیامد و گفت ای یونس قومت را وعده کردی که خدای تعالی شما را هلاک کند برگرد که
ترا میجویند که هلاکت کنند یونس از آن سبب بجای خود باز نرفت خدای تعالی ویرا در شکم
ماهی بند کرد و از وی نپسندید و ویرا چهل روز در شکم ماهی بازداشت و نیز گفته اند که
یونس بکر و ذکر بخت شکم ماهی زندان وی گشت چون در تاریکی گفت که لا اله الا انت
فرشتگان آواز وی بشنیدند دعا کردند تا نجات یافت پس خدای تعالی میگوید که چون
بنده از طاعت بگریزد و خویشتن را در معصیت اندازد گور را زندان وی کردیم تا چون

منکر و نکیر از وی سؤال کنند وی جواب دهد تا حضرت مصطفی ندای وی بشنود و وی را شفاعت
کند تا نجات یابد قوله تعالی ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوا وَنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا و نیز گفته اند که یونس
را چهار غم بود غم زلت و غم زندان و غم اهل این بنده مؤمن یونس اندر سه غم یکبار مرا
بخواند از آن غمها رهایی یافت همچنین ای بنده مؤمن ترا نیز سه غم است یکی خواندن نامه
و شمار و دیگر غم معصیت و گور و غم صراط و دوزخ پس یا یونس را نجات دادیم ترا نیز
نجات دهیم قوله تعالی وَكَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ دیگر آنست که گفته اند که ابراهیم بر خروج بود و آن
خروج ادب بود قوله تعالی وَأَعْتَزِلُكُمْ وَمَا تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ قوله تعالی إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَى رَبِّي
سَيَهْدِينِ و لوط را خروج بود و آن طرب بود قوله تعالی فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ
و موسی را خروج بود و آن هرب بود قوله تعالی فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ و یونس را خروج بود
و آن غضب بود قوله تعالی وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا همچنین که از شکم مادر آمد و برا خروج
بود و آن خروج ادب بود تا بدانست بیاموخت قوله تعالی وَاللَّهُ أَخْرَجَكُمْ مِنْ بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ
لَا تَعْلَمُونَ شَيْئًا ابراهیم را خروج ادب بود و لباس خلت در وی پوشانیدند آتش نمرود
بر وی سرد گشت همچنین بنده را خروج ادب بود و لباس معرفت در وی پوشانید
آتش که اندر دلش سرد شد قوله تعالی وَكَرَّهَ إِلَيْكُمُ الْكُفْرَ وَالْفُسُوقَ وَالْعِصْيَانَ همچنانکه
موسی را خروج هرب باشد از شیطان قوله تعالی يَوْمَ يَسْمَعُونَ الصَّيْحَةَ بِالْحَقِّ ذَلِكَ يَوْمُ الْخُرُوجِ
همچنانکه موسی را خروج بود اندر دیار غربت دختر شعیب مونس وی گشت بنده را نیز خروج
خروج هرب باشد اندر گور حور العین مونس وی گردند همچنانکه موسی متحیر شده بود
اندر ظلمت شب و تنهایی ندای بشارت یافت بنده نیز بدر مرگ و آن تلخی اندر ماند ندای
بشارت یابد قوله تعالی لَا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ همچنانکه لوط را خروج طرب
بود بنده نیز چون از گور بیرون خیزد خروج وی از طرب بود قوله تعالی يَوْمَ يَخْرُجُونَ مِنَ الْأَجْدَاثِ
قادرم که مؤمنان را ثواب دهم و کافران را عقاب کنم همچنانکه یونس را خروج عقاب بود

وفا کرد

وفا کرد از تاریکی دریا برهانیدم تو تاریکی شکم ماهی و تاریکی زلت همچنین بنده معاصی و رنج
یابد و آن خشم و رنج غضب بود و آن غضب بر تن وی بود از بهر ملک ملامت کند تن
خود را قوله تعالی وَلَا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ و ترا نیز از سه تاریکی برهانم یکی تاریکی گور
و معصیت و تاریکی قیامت و صراط قوله تعالی إِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا ای بنده من اگر یوسف
مرا در زندان بخواند تو نیز مرا در زندان دنیا بخوان تا چنانکه ویرا از بلای زلیخا برهانیدم
و ملکش کرامت کردم ترا نیز از دست خصمان برهانم و ملک بهشت کرامت کنم اگر ابراهیم
مرا بخواند اندر میان آتش و نخست نمرود و تو نیز مرا بخوان اندر میان آتش شهوت تا همچنانکه
آتش دنیا بروی سرد کردم آتش دوزخ نیز بر تو سرد گردانم هر کس که تن خود بفعل
خود بستاید خدای تعالی او را بفضل خود بستاید نه بینی که ابلیس ملعون تن خود را بستود گفت
انا خیر و آدم خود را بنکوهید تا خدای تعالی بعدل خویش ابلیس را بنکوهید که أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ
و آدم را بستود چون گفت رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا خدای تعالی گفت فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا
همچنانکه مؤمن خود را بنکوهید و میگوید که من گناهکارم و بزه کارم قوله تعالی رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا
ذُنُوبَنَا وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ حق تعالی او را بستود و گفت قوله تعالی التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ
الْحَامِدُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ گفت شما توبه کنندگانید و عابدانید
و شکر کنندگان و رکوع و سجود کنندگان و روزه داران و بنیکی فرمایان و از بدی
بازدارندگان مؤمنان گویند خداوندگارا اگر تو بفضل خود ما را بستایی ما همچنانیم کرم تو
و فعل بد خویش میدانیم پس خدای تعالی گوید ای مؤمنان شما گزیدگانید شما امتان
دوست منید هر چند که شما تن خود را مینکوهید بسبب معصیت من شما را می ستایم و من از
اعتقاد شما میدانم که شما دوستان منید همچنین مؤمنان روز قیامت ثواب یابند و در
نگاه شکر خدای تعالی گویند قوله تعالی الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحَلَّنَا دَارَ الْمُقَامَةِ مِنْ فَضْلِهِ شکر خدای
که ما را ببهشت فرود آورد از فضل خویش خدای تعالی ایشان را آن ثواب و درجات کرامت کند

و ایشان را بدان گفتار بستاید قوله تعالی جزاء بما کانوا یعملون مؤمنان گویند که این بهشت بفضل
خداوند ماست خدای تعالی گوید که این مکافات عمل شماست چون خدای تعالی یونس را اندر
شکم ماهی باز داشت ندا کرد ماهی را که آن ودیعت منست پیش تو مراد من از این زندان
عقوبتست بلکه مراد من عنایتست باید که گوشت و پوست وی نیازاری که اگر اندامی
از اندامهای وی بیازاری ترا عذابی کنم که از آن بتر نباشد آن ماهی روزه گرفت
و چهل روز از طعام پرهیز کرد از بیم آنکه مبادا یونس را المی رسد چهل سال یا
پنجاه سالست که معرفت حق در دل تست چگونه است که هیچ از معصیت پرهیز نمی کنی روز
قیامت چون مؤمنان گناه کار را بدوزخ اندازند از حضرت رب العالمین ندا آید که
ای دوزخ نباید که او را برنجانی که ایشان را بتو دادن سبب طهارت از جفا و معصیت
است تا معصیت ایشان سوخته شود نه آنست که رنج و عذاب ربانی و دوزخ ندا کند
که ای مؤمن تو آزادی که نور ایمان تو شعلهٔ مرا بنشاند دیگر آنست که سید عالم را صلوات
الله و سلامه علیه گوید که تو چون یونس مباش امت خویش را با خود به بهشت بر چنانکه یونس
امتان خود را بگذار اندر دنیا پس مصطفی گفت الهی چنانکه مرا فرمودی در دنیا که با امت
کار بخلاف آن کن که یونس کرد با امت خویش جواب آمد که یا حبیبی من ترا خبر کردم که کافرانرا
عذاب نکنم تا تو در میان ایشان باشی قوله تعالی وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم
چون در دنیا کرامت کالبد تو عذاب از دشمنان تو برمیدارم مؤمنان دوست
تواند و دل تو بجانب ایشان سرگرنبود که امتان ترا عذاب و عقوبت کنم قوله تعالی
یوم لا یخزی الله النبی والذین آمنوا معه بعزت من که خداوندم از شرف نور تو که رسولی
این کار را با امتان تو بخلاف امتان دیگر کنم همه قومهای پیشین چون گناه کردند ایشانرا
مسخ کردند و از صورت و حال بصورت و حال دیگر گردانیدم امتان تو چون گناهی بکنند
از حالی بحالی گردانم اما گردانیدن امتان دیگر بعدل بود و از آن امتان تو بفضل باشد

قوله تعالی فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و نیز در حدیث آمده است که چون یونس از شکم
ماهی نجات یافت چنان شده بود که اگر مگسی بر وی نشستی در ساعت یونس هلاک شدی
خدای تعالی وی را نگاه داشت تا قوی شد و بحال خویش باز شد و سایهٔ درخت کدو وی را
کرامت کرد و همچنین مؤمن چون بمعصیت مبتلا شود بوسوسهٔ شیطان خدای تعالی وی را درخت
مغفرت کرامت کند تا چنانکه یونس بسبب آن درخت از بلا خلاص یافت مؤمن نیز بسبب مغفرت
از جملهٔ معصیتها نجات یابد این بود لطایف قصهٔ یونس علیه السلام والله اعلم بالصواب والیه المآب

قصهٔ ایوب پیغمبر علیه السلام

و ایوب اذ نادی ربه ایوب از فرزندان
لاوی بود پسر یعقوب و از جانب مادر از فرزندان هود بود و از اهل یمن بود و مردی
نیکو روی نیکو کار بود و توانگر بود و با مردمان نیکوییها بسیار کردی و ضعیفان را دوست
داشتی چنین گویند که نان نخوردی تا ده مسکین و درویش را نان ندادی نبی بود و لیکن
بعد از بلا رسالت آمدش و در بعضی قصه آمده است که خدای تعالی ابلیس را بر وی گماشت
تا آن بلاها را بر وی آورد و چنین گویند که ابلیس ملعون گفت که خداوندا ایوب عبادت
و با خلق نیکویی میکند و این همه نیکویی تو وی را داده تن وی درست و مالش بسیار و فرزندان
بسیار دارد و با این همه که وی راست اگر نیکویی نکند چکند بنده آن بود که در حال بلا صبر کند
و نیکویی کند گفت یا رب مرا بر مال وی مسلط کن امر آمد که کردم و لیکن همچنین نیز و عالمان
پسندیده نباشد زیرا که گویند که روا نبود که خدای تعالی دیو را بر پیغمبر مسلط گرداند
تا هر چه خواهد کند و بقول دیگر آمده که فرشتگان با یکدیگر گفتند که ایوب نیک بنده است
بعضی از جملهٔ فرشتگان گفتند که عبادت وی از آن نعمت است که خدای تعالی بوی داده است
خدای تعالی گفت که من آن مال را از وی بردارم و بلا را بر وی گمارم تا شما ببینید که
وی در شدت همان عبادت کند که در حال نعمت آنگاه بلا را بر وی گماشت و او همچنان
عبادت میکرد خدای تعالی را و بقول دیگر آمده است که سبب بلای وی آن بود که

که او خود بلا را اختیار کرد و گفت میخواهم که خدای تعالی مرا بلایی دهد تا من اندران بلا
صبر کنم از خدای تعالی وحی آمد که ای ایوب از من عافیت خواه گفت بلای تو عافیت است
هرچند که حکم کنی من آنرا پسندیده کنم سبب بلا این بود که شرح کردیم و بقولی دیگر آمده است
که ایوب بر مبتلایی بگذشت ویرا گفت که مبتلا شده بدست این حال سرزنش کرد خدای
تعالی از وی نپسندید و ویرا بدان مبتلا کرد و بقولی دیگر آنست که روزی ایوب نشسته
بود بر خاطر وی بگذشت که صبر کردن در بلا فاضلتر باشد از شکر کردن در نعمت پس خدای
تعالی ویرا بدان مبتلا گردانید در خبر آمده است که اول بلایی که بوی رسید اندر مالش
پدید آمد پس اندر فرزندان پس اندر تن وی در حال نعمت چنان بود که هر روز چهار
صد خروار هیمه در مطبخ او سوخته شدی و ویرا چهل رمه گوسفند بود هر رمه چهل هزار
و هر یکی اندر وادی مروی بود و اگر وی خدای تعالی سیلی را بفرستاد تا همه گوسفندان
را هلاک کرد و شبانان بیامدند و همچنین ایوب گفت اگر در شما خیری بودی شما را نیز هلاک
کردی و هرچه خدای تعالی ویرا داده بود باز ستد هفت روز بر آمد گاوانش را میگردانیدند
آتشی بیامد و همه را پاک بسوخت چوپانان خبر آوردند ایوب شکر خدای تعالی بجای آورد و بعبادت
مشغول شد هفت روز بر آمد شتربانان آمدند که ما دوش شتران را خوابانیده بودیم امروز
همه مرده اند ندانیم چه سبب بود ایوب شکر خدای تعالی گفت و روی را بعبادت آورد
چون هفت روز دیگر بر آمد او را انبارهای بسیار بود وکیلانش آمدند که در انبارها کرم
افتاده است و ناچیز گشته بعد از روز چند اسبان وی در مرغزاری چرا میکردند ناگاه
گیاهی خوردند و همه بمردند ایوب را ازان خبر کردند هیچ نگفت چون هفت روز دیگر
بر آمد برزیگران آمدند و گفتند که کشتها همه تباه شدند و شور گرفت ایوب گفت هنوز
از هر گونه مال با منست و باز بعبادت مشغول شد چون روز دیگر بر آمد آتشی در خانه اش
افتاد و فرشهای خانه اش همه بسوخت و ایوب اندر محراب بعبادت ایستاده بود

دیگر گفتند که حال چنین افتاده است گفت آنکس که داده هم او باز ستد و هنوز مرا از زر و سیم
بسیار است چون هفت روز دیگر برآمد همه درمها و دینارها را دید سنگ شده مانند
ریگ ایوب بخندید و گفت آنچه ناچیز بود از من بستدند و آنچه بهترین است باقی است گفتند
که چه چیز است که بهترست و باقی است گفت دین و تن درستی و فرزندان بسلامت چون
چند روز دیگر برآمد او را چهار پسر بودند و اندر کتاب پیش معلم نشسته بودند معلم
بشغلی بیرون آمد چون بخانه باز آمد مکتب را دید بر سر ایشان فرو آمده و ایشانرا هلاک
کرده آن معلم بیامد و ایوب را از آن حال خبر کرد ایوب بر درد فرزندان هیچ نگفت
چون هفت روز دیگر برآمد بیک قول آنست که ایوب در محراب ایستاده بود و ابلیس بیامد
و در زیر کف پای وی دمید و بقول دیگر آنست که دردی بر وی پدید آمد و تن وی آماس
گرفت و همه ریش شد و ایوب علیه السلام همچنان خدای تعالی را عبادت میکرد و آن
ریشهای وی هر روز زیادت می شدند تا همه اندامش از هم بریخت و استخوانهایش ماند
هفت ماه بر جا بماند چنانکه هیچ نتوانست جنبیدن پس از آن آبله کرد و کرم در وی افتاد
و خوردن گرفت و گویند که اهل و تبار وی همه از وی برگشتند و او را چهار زن بودند سه
زن او را بگذاشتند و آن یک زن با وی همی بود و در بلا صبر میکرد و گویند که نام آن زن دنیا
بود و گویند که رحیمه بود و از فرزندان غاب بن یعقوب بود و گروهی گویند که
از فرزندان یوسف بود و گفت که من طلاق نخواهم زیرا که در ایام راحت با وی بودم
اندر وقت محنت روی از وی نگردانم و اندر مدت محنت وی دو روایتست یکی آنست
که هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت اندر بلا بود و اندر خبر است که در تن
وی دوازده هزار سوراخ بود و در هر سوراخی دو کرم بودند هر کرمی چندانی بود که اگر سوزنی در وی
زدندی از وی چندان خون آمدی که آسیا سنگی بگردانیدی بقدرت خدای تعالی و چنان
ضعیف شده بود که اگر آفتاب از پهلوی راست او آمدی از پهلوی چپش بیرون تافتی و با این

همه هیچ نقصان در عبادت در نیاورد تا حالش بدانجا رسید که در ده نتوانست بودن

که مردمان را از گند وی رنج می بود بر کناره ده خانه ساخت و آنجا بسر می برد مردمان

جمع شدند و گفتند که ما وی را نخواهیم در قصه چنین آمده است که ایوب را از چهار صد دیه

بدر کردند و از چهل شهر نام دار و زن وی رحیمه وی را در گهواره نهاده و از آنجا بدانجا

می برد و آن چرک و ریم وی بر روی فرو میدوید تا اندر قصه آمده است که روزی ابلیس

لعین بیامد و وی را گفت که این کیست که از برای وی این همه محنت می کشی گفت این ایوب

پیغمبر است گفت خدا را صد چنین ایوب هست این را بگذار و دیگری را طلب کن گفت

نتوانم که وی پیغمبر است و دیگر آنکه مرا با وی محبت عظیم است من از برای صحبت قدیم او

از چنین و چندین باک ندارم اندر قصه آمده است که هر دهی که رحیمه ایوب را بدانجا

بردی چون یک دو روز آنجا بودی مردمان آن دیه بر وی بخشودندی و وی را کاری فرمودندی و

بوی مزد دادندی تا وی طعام بهم رسانیده نزدیک ایوب آوردی ابلیس لعین بیامد

بر صورت طبیبان و گفت میخواهید که شما را و فرزندان شما را این علت بدید نیاید

این بیمار را از این دیه بدر کنید بیامدندی و وی را از دیه بدر کردندی و پرسند که ایوب

چندین سال در بلا بود و هیچ ننالید آخر چرا بنالید گوییم که از آن سبب بنالید که رحیمه

زن وی بود چون نعمت بر ایشان زوال شد از طعام چاره نبود رحیمه بدر خانها میرفت

و طعام می ستد و پیش ایوب می آورد تا آنچه او را بایستی بخوردی در قصه آمده است

که روزی اندر دهی که وی بود و این زن را بغایت دو گیسو بود و لیکن دو از آن جمله

نیکوتر بودندی و هر وقت که ایوب خواستی که برخیزد دست در آن گیسوها زدی و برخواستی

ابلیس در آن خانه آمد و گفت اگر زن آن بیمار از شما طعام خواهد او را مدهید تا آن ساعت

که آن دو گیسوی دراز که دارد با شما دهد تا با موی خویش کنید تا موهای شما درازتر گردند

پس چون رحیمه بیامد از ایشان طعام خواست ندادند و همه مردم که در آن دیه بودند در آن

سرای بودند هرچند که رحیمه زاری کرد ندادند پیش گفتند اگر ترا نان باید ازین گیسوها دو تا بما
تا ما ترا نان دهیم رحیمه درماند و دانست که ایوب محتاج طعام گشته است گفت کارد
بیارید تا ببرم چون کارد آوردند گفتند که سر برهنه کن تا ما ببینیم که کدام بهتر است رحیمه سر
برهنه کرد و آن دو گیسو که نیکوتر بودند گفتند که ما این دو گیسو را خواهیم رحیمه بسیاری
زاری کرد و گفت که آن مرد بیمار چون خواهد که از جای خود برخیزد دست را درین دو
گیسو زند این مرد درا بگذارید گفتند که اگر تو این هفتاد گیسو را بدهی که ما این دو گیسو را
خواهیم رحیمه متحیر شد و فرو ماند چاره ندانست عاقبت ببرید و بداد و آن وقت دو
تا نان درست بستد و بیاورد پیش از آن که رحیمه پیش ایوب رسید ابلیس ملعون آمد و گفت
ای بیمار زنی درین دیه نان میخواهد زن تست گفت آری گفت او را درین دیه نامردی بگرفتند
و نشان آنست که او را دو گیسو بود از همه گیسوها نیکوتر آنرا ببریدند آن هر دو را ببریدند
چون ساعتی برآمد رحیمه آمد نانها در دست با طعامهای دیگر رحیمه هر روز نان پاره پاره از روی
امروز دو تا نان درست آورده بود و آن حدیث ابلیس ملعون در دل ایوب کارگر بوده
پس گفت ای رحیمه آن دو گیسوها را بیار تا بدست گیرم و برخیزم رحیمه گفت دستت را
بگیرم ایوب گفت نه آن گیسوها را میخواهم رحیمه دو گیسو بدر آورد ایوب گفت اینها را
نخواهم رحیمه گفت آنهای دیگر را بیرون نتوانم آوردن سخن ابلیس در دل ایوب کار
کرده بود بخدا نالید و نالیدن وی را سبب این بود که بر خاطر وی بگذشت که مگر رحیمه با وی
جفا کرده است از جفای وی بنالید قوله تعالی انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین
و قولی دیگر آنست که سبب نالیدن وی آن بود که وی را از جفای زن باکی نبود گفت چون
بهتر شوم ترا صد بزنم رحیمه گفت کاشکی تو بهتر شدی و هرچه خواستی با من کردی
که چون حال گران بر ایوب غلبه شد جبرئیل علیه السلام هر روز دو بار بیامدی به پرسیدن ایوب
علیه السلام بامداد و شبانگاه گفتی که خدای تعالی میگوید که چون بوی از رنج و چون

گذرانیدی ماکی روز بیامد و گفت ای ایوب خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید
که میخواهی که این رنج را از تو بردارم ایوب گفت چون خدای تعالی این اندوه را از من
برگیرد تو سر روز سلام من بیای گفت نه ایوب گفت اگر خدای تعالی هر روز بلای من
زیادت کند من دوستتر دارم که تو پیغام و سلام از من بازگیری گفت خداوند اسلام
خود از من بازگیرد آنگاه بنالید و گفت المستغاث منک و بک لانی معک و لا بنک
آن وقت بنالید و گفت انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و قول دیگر آنست که روزی
ایوب نشسته بود یک کرم از وی جدا شد او برداشت و بر جای خویشتن نهاد در حال
جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای ایوب با ما قوت می آری ایوب درماند و متحیر شد و بنالید
و گفت انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین آنگاه فرشتگان هفت آسمان بر عجز و درماندگی ایوب
رحم آوردند و قولی دیگر آنست که سبب نالیدن وی آن بود که روزی یک کرم از وی بیفتاد
ایوب آنرا برگرفت و بجای خود نهاد و گفت که بخورید که روزی بر منست آن کرم ویرا
آنچنان بگزید که در آن مدت چنان سختی بوی نرسیده بود ایوب گفت خداوندا این چه
سختی بود که بمن رسید جبرئیل آمد و گفت که آن همه باختیار ما بود و این یکی باختیار تو بود
آنچه باختیار ما بود بی الم بود و آنچه باختیار تو بود با الم بود آن وقت ایوب بنالید
نکته و پرسند که چه سبب است که زنان را حیض باشد روزه قضا کنند و نماز نه جواب
زیرا که در آن وقت که حوا را آن حالت پیش آمد حوا از آدم پرسید که نماز کنم یا نه آدم گفت
ندانم در حال جبرئیل آمد و گفت نه آن وقت که پاک شود قضا نیز بروی نباشد که بر وی دو رنج گفت
نباید یکی رنج حیض و یکی رنج وام بار دیگر حوا را چون این حال پیش آمد گفت روزه دارم
نه چون پاک شد گفت قضا نیز نباشد از قیاس خود حکم کرد امر آمد که روزه را قضا کن زیرا که
این حکم باختیار خود کردی نه بفرمان ما تا بدانی که بنده را با اختیار کاری نیست قول دیگر آنست
سبب نالیدن ایوب آن بود که آن کرمان اندام وی میخوردند تا بر اندام وی چیزی نماند مگر چشم و زبان

ودل کرمان آهنگ وی کردند که آن نیز بخورند ایوب فریاد برآورد که خدایا کرم را بر چشم
من دست بده که جایگاه عزت تست و دلم را نگاه دار که جای معرفت تست و زبانم را
نگاه دار که جای ذکر و حمد تست و دیگر هرچه فرمایی حکم تراست ایوب را ندا آمد که چنانکه
ما را برین سه اندام حکم نیست بقضایی که کنیم چون راضی باشیی ایوب را چون عتاب آمد بنالید
قول دیگر آنست که نالیدن ایوب نبود نالیدن بلا بود و سبب آن بود که چون خدای تعالی
بلا را بیافرید بلا گفت که چون من کیست که هر کس که با خدای تعالی عاصی شود او را بمن عقوبت
کنند خدای تعالی از وی بپسندید صبر ایوب را زندان بلا کرد و بلا بر وی گماشت بنظاره خدای
تعالی او را اندر تن ایوب باز داشت تا بلا را با صبر ایوب تاب نماند بلا بخدای تعالی
بنالید گفت خداوندا مرا با صبر بنده تو صبر نماند قول دیگر آنست که نالیدن ایوب را بود
ولیکن نه بسبب نابودن عطا بود یعنی برآوردن درود خدای تعالی هر روز دو بار و دیگر
گفتند که سبب نالیدن ایوب آن بود که یک روز رحیمه را گفت که مرا آرزوی یک چیز بود
آمده است فی الحال جبرئیل آمد و گفت بدانچه داده ایم خرسند نمی شوی رضای نفس میجویی
ایوب بخدا نالید از احوال نفس قول دیگر آنست که روزی بر خاطر ایوب بگذشت که من اندر بلا
صبر میکنم در حال جبرئیل آمد و گفت ای ایوب صبر خود میکنی قول دیگر آنست که روزی
مردمان بر وی بگذشتند و ورا چنان دیدند بپرسیدند که این کیست گفتند این پیغمبر است
از پیغمبران خدای تعالی ایوب چون این بشنید بنالید و قول دیگر آنست که ایوب گفت ای رحیمه
مرا چیزی پخته می باید رحیمه گفت باش تا من بروم و پاره جمع کنم تا ترا چیزی پخته کنم
رحیمه برفت اندر راه پیری دید که در راه پیش وی آمد و گفت ای رحیمه میدانی که این همه
بلا که ایوب می کشد و بر تو آمده است سبب آن چیست گفت نه گفت سبب آنکه ایوب
سجده خدای آسمان میکند و سجده خدای زمین نمیکند رحیمه گفت مگر خدای آسمان دیگر است
و خدای زمین دیگر است ابلیس لعنه الله گفت که اینک من خدای زمینم بگو تا سجده من کند تا

همه مال و فرزندان بشما باز دهم و گفت ای رحیمه میخواهی که فرزندان خود را به بینی گفت آری
ابلیس ملعون چیزی باوی نمود مانند فرزندان وی رحیمه بپنداشت که فرزند وی است همه را
بینداخت و آمد تا بنزد ایوب و گفت ای ایوب خدای زمین را دیدم چون ایوب
این سخن بشنید بنالید و گفت ای رحیمه چه گفتی آن ملعون رحیمه صفت باوی باز راند و گویند
که دران وقت هفت آسمان بناله در آمدند در خبر آمده است که روزی کاروانی میگذشت خانهٔ
ایوب را دیدند گفتند که این خانهٔ ایوب پیغمبر است گفتند که آن ایوب که با خلق خدا نیکویی
کردی گفتند آری ای عجبا بسزای او این نبود که او عبادت و خیر بسیار کردی ایوب
بشنید اندر دلش گذشت که راست میگویند بگریست در حال ابری برآمد و از آن ابر
آوازی شنید که ای ایوب خدای تعالی میگوید که ای ایوب تو با من بودی که من آسمان
آفریدم و با من بودی آندم که زمین و اهل آنرا خلق کردم و یا استعانت بتو کردم
چون روزی ایشان را دادم این نیکویی از من است یا از ایوب ایوب بدانست که عتاب است
گفت لبیک یا روح الامین گفت من روح الامین نیستم ولیکن فرشته‌ام از فرشتگان
خدای تعالی مرا بتو فرستاد ایوب بنالید خدای تعالی گفت او بما نالید ما دعای او اجابت
کردیم و رنج و زیان از وی برداشتیم قوله تعالی فاستجبنا له وکشفنا به من الضر وجای
دیگر گفت که ما اهل و مال و فرزندان بوی دادیم و چندانی دیگر بوی دادیم و آن رحمتی
بود از ما و وقت نماز دیگر بود که جبرئیل علیه آمد و گفت ابشر فان الله تعالی قد رحمک
و فرجک من الغم پس گفت ای ایوب برخیز گفت چون برخیزم بدین حال که منم جبرئیل علیه دستش
بگرفت تا بر جاست آنگاه گفت که ای ایوب پای خود را بر زمین زن قوله تعالی
ارکض برجلک ایوب پای بر زمین زد از زیر پای راستش یک چشمه آب پدید آمد و از زیر
پای چپش یک چشمهٔ دیگر ظاهر شد جبرئیل علیه گفت ای ایوب بدین چشمه در رو تا قدرت
خدای تعالی به بینی و از آن دیگر بخور تا رحمت به بینی ایوب بدان چشمه فرو رفت و برآمد همه

اندام وی پاک و درست شده بود چنانکه پنداشتی که هرگز بیمار نبوده قوله تعالی هذا مغتسل
بارد و شراب آنگاه جبرئیل آمد و یک زوار ثوب آورد و گفت برخیز و برخویشتن افکن ایوب
آنرا برخویشتن افکند و بر سر بلندی رفت و رحیمه را منتظر بود رحیمه باز آمد ایوب را
ندید بانگ و فریاد برآورد که کاشکی دانستمی که کجا شدی که گرگ ترا بخورد کاشکی مرا
نیز بخوردی تا مرا بی تو زندگانی نبودی ایوب گفت چه بوده است ترا رحیمه بنزد وی دوید
و گفت مرا اینجا یگانه بیماری بود ندانم که کجا شد و چه حال رسید وی را ایوب گفت
چگونه مردی بود و نامش چه بود رحیمه گفت آنگاه که تن درست بود مانند تو بود نامش ایوب
بود ایوب گفت ای رحیمه خدای تعالی بر ما رحمت کرد و اینک جبرئیل و میکائیل و عزرائیل
همه آمده اند با هفتاد هزار فرشته مقرب ولیکن سوگند خورده ام که چون بهتر شوم ترا صد
چوب بزنم رحیمه گفت من نیز ایستاده ام هرچه خواهی بکن در حال جبرئیل آمد و گفت ای ایوب رحیمه
از برای تو رنج بسیار برده است نباید که المی از تو بوی رسد خداوندان اشارت کرده
که رحیمه هفت سال خدمت ایوب کرد و از برای وی رنجها کشید حق تعالی نپسندید که رنجی بوی
رسد ایوب گفت خداوندا من سوگند خورده ام امر آمد که یکی بند گندم یا از شاهسپرم
بگیر که آنرا صد شاخ باشد و بر وی زن تا سوگند بجای آورده باشی و المی بوی نرسیده بود
قوله تعالی وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب
و مانند این پادشاه عالم سوگند خورد که همه را روز قیامت بدوزخ رانم قوله تعالی
وان منکم الا واردها گفت همه در دوزخ شوند از برای درستی قول خدای تعالی ولیکن
دوست را بنوازم و دشمن را بگدازم بعدل دوست را برهانم بی الم و دشمن را بدارم اندر غم
قوله تعالی ثم ننجی الذین اتقوا ونذر الظالمین فیها جثیا رحیمه شکر خدای تعالی بگذارد
جبرئیل علیه آمد و گفت ای ایوب فرمانست از خدای تعالی که بده باز گردی بده باز گشتند چون
برسیدند همه آبادان گشته جبرئیل آمد و گفت بدان دبیرستان رو که فرزندانت آنجا هلاک گشته اند

جبرئیل بیامد با ایشان تا ایوب فرزندان را آواز میداد و ایشان یک یک جواب داده
بیرون می آمدند بر نیکوترین صورتی جبرئیل فرمود که آنجا رفت که خرمنها سوخته بود بجای گندم
همه زر دید برداشت و بخانه برد افزون از هزار خروار زر و سیم آنگاه جبرئیل علیه السلام بفرمود
تا باد انگیخته شد که چهارپایان بودند چون آنجا رسیدند بعوض یکی دو زنده گشته بودند
و بعد هر فرشتی دو باز داد آنگاه زنانرا باز آورد و از هر زنی ویرا دو فرزند دیگر آمد
قوله تعالی و وهبنا له اهله ومثلهم معهم رحمة من عندنا و ذکری للعالمین با این همه زر و
نعمت اندر دیه خود بنشست و گویند که شبانروز بر گرد سرای وی ملخ زرین می بارید
در خبر است که یک ملخ زرین از گوشک وی بیرون افتاد و برخاست و آنرا برداشت
جبرئیل گفت ای ایوب هنوز سیر نشدی ایوب گفت کدام بنده است که از نعمت خداوند
خود سیر شود این بود قصه ایوب پیغمبر علی نبینا و علیه السلام والله اعلم بالصواب
قصه داود علیه السلام با جالوت یا داود انا جعلناک فی الارض خلیفة فاحکم بین الناس
بالحق اما داود از بنی اسرائیل بود و از فرزندان یهودا بود و ویرا چهار برادر بودند
بزرگتر از وی ولیکن نبوت ویرا بود و خدای تعالی ویرا اختیار کرده بود وی تن قوی
بود و گوسفندان برادرانش را او نگاه داشتی و بیشتر بصحرا بودی و با آن همه کار
و رنج شبانی عبادت بسیار کردی تا آن وقت که بحرب جالوت رسید خبر جالوت اسرائیل
چنان بود که او مردی بود از جمله فرزندان عملاق و از عادیان بود و از جمله دشمنان بنی اسرائیل
بود و کافر بود و بنی اسرائیل را در آن وقت بیشتر حرب با عمالقیان بودی و نبوت
و مملکت اندر بنی اسرائیل بودی هر آن وقت که نبوت در یک خاندان بودی مملکت در
خاندان دیگر بودی و در میان آن اسباط می گشتی و نیز گفته اند که بنی اسرائیل هرگز از پیغمبری
خالی نبودندی و میان این رسول تا رسول دیگر پیغمبران بودندی و اندر بنی اسرائیل علامتی بودی
و نصرتی ایشانرا و آن تابوت بود قوله تعالی ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم وبقیة مما ترک

آل موسی و آل هرون تحمله الملئکه آن بود که چون آخر عهد موسی بود دعا کرد گفت
خداوندا بنی اسرائیل را نگاه دار که بندگان تواند و ایشان را دشمنان بسیار ند ایشان را
چیزی ده که نصرت ایشان باشد از آن پس تابوتی ساختند و بندهای زر نهادند و آن
سنگ معجزه و ریزه الواح را در آن میان نهادند چون مرگ موسی نزدیک شد عصا و عمامه
نیز بیاوردند و در آنجا نهادند و سر تابوت را بقیر استوار کردند و سران وقتی که شغلی
سخت پیش آمدی ایشان را آن تابوت را پیش آوردندی و در برابر دشمن بداشتندی
تا دشمن هزیمت شدی و جای آن تابوت در خزینه ملوک بودی و گاهی بدست پیغمبران بودی
تا آنگاه که حرب جالوت پیش آمد بنی اسرائیل را بکشت و ایشان را بغارت برد و آن
تابوت را از میان ایشان ببرد و بدریا غرق کرد قوله تعالی الم تر الی الملاء من بنی اسرائیل
من بعد موسی ای محمد خبر نداری که آن کافران چه کردند با دوستان من از بنی اسرائیل
از پس موسی هر پیغمبری که ایشان را بودی گفتندی که دعا کن و از خدای تعالی درخواه
تا ما را ملکی فرستد تا ما با وی دست یکی داریم و بدشمن حرب کنیم و این از بهر آن بود که
اسباط از بهر مملکت با یکدیگر تعصب میکردند خدای تعالی مملکت را از ایشان برداشت
چهل سال و پیغمبری اقتضا کرد تا آن وقت که جالوت غلبه کرد و مراد ایشان بود
که خدای تعالی کسی را از میان ایشان بمملکت نامزد کند آن گاه آن پیغمبر در میان ایشان
بود ایشان را گفت اگر خدای تعالی شما را ملکی دهد مگر کاهلی کنید در حرب و آنچه میگویید
نکنید ایشان گفتند که چرا قتال نکنیم بحال آنکه ما را چندین بلاها رسیده و ما را از خان و مان
آواره کرده‌اند و فرزندان ما را اسیر کرده‌اند چون آن پیغمبر دعا کرد خدای تعالی طالوت
را بملکی فرستاد و گفت که هر کس که ببالای این نی و اندازه وی باشد آن کس ملک ایشان
پس آن پیغمبر آن نی را اندازه کرد و هیچکس باندازه وی نبود مگر طالوت را که چون بدید باندازه
نی بود و گاه هر روز و شب نیز در خواب که ملک شما او خواهد بود آن پیغمبر با بنی اسرائیل گفت ایشان گفتند

که او بچه دلیل ملک ما خواهد بودن گفت علامت پادشاهی طالوت آنست که آن تابوت که جالوت از میان شما بغارت برده و فرشتگان آنرا باسمان بردند آن تابوت بشما آید قوله تعالی وقال لهم نبیهم ان آیه ملکه ان یاتیهم التابوت الایه پس چون آن تابوت بوی باز آمد ایشان طالوت را بمملکت بنشاندند



و اسباب پادشاهی بوی سپردند و همه مطیع وی گشتند و نثارها کردند و روز دیگر بجهاد ایشان شدند

وگاوان و گوسفندان گشتند و صدقات بدادند و آن روز را چون روز عید بگرفتند
و آنگاه بدتر حرب کردند و آهنگ جالوت کردند چون بلشکرگاه بیرون شدند خدای تعالی
آن پیغمبر را آگاه کرد که من بنی اسرائیل را باری بجوی آزمون خواهم یعنی بجوی که ایشان بنزدی
آب نیافته باشند و تشنه باشند چون بدان جوی رسند بفرما ایشان را تا از آن جوی آب نخورند
مگر یک کف هر کس که از آن آب بازخورد از من نباشد و هر کس که نخورد از من باشد چون
روزی چند در بیابان برفتند آب نیافتند و سخت تشنه شدند ناگاه فرا آن جوی رسیدند تشنه
شده بودند و این پیغمبر ایشان را گفته بود که از آن آب باز نخورید مگر یک کف ایشان
بیامدند و از آن آب بسیار باز خوردند و نافرمانی کردند چنین گویند که از جمله لشکر
سیصد و سیزده تن نخوردند و باقی همه خوردند قوله تعالی فشربوا منه الا قلیلا منهم
چنین گویند که چهل هزار مرد از آن باز خورده بودند همه را شکم آماس کرد و بمردند آنگاه
آن پیغمبر و طالوت و آنها که با ایشان بودند غمگین شدند و با یکدیگر گفتند که ما خود سیصد
و هفت تن مانده ایم با جالوت چگونه حرب کنیم که او مرد بقوت است و پنجاه هزار
سوار دارد کسانی که قیامت را بیقین میدانستند ایستادند و گفتند بسیار گه خدای تعالی
بسیار باشد که اندک را بر بسیار غالب آرد قوله تعالی قال الذین یظنون انهم ملاقوا
خدای تعالی بهمه وقتی با صابرانست پس روی را بجانب جالوت نهادند داود علیه
اندر آن وقت که لشکر بیرون آمد آنجا حاضر نبود با گوسفندان بصحرا بیرون رفته بود چون
خبر یافت برادرانش را گفت که من نیز با شما بروم و برادران از وی بزرگتر بودند
وی را گفتند که تو بازگرد و گوسفندان را نگاه دار با خود نبریم که تو را هنوز وقت حرب نیست
داود گفت که مرا نیز آرزوست که حرب کنم گفتند که تو شایسته حرب نیستی پس داود
بازگشت و گوسفندان را بشبانان سپرد و او بکوه بکوه میرفت و اثر ایشان چنانکه هیچکس
از وی آگاه نبود و قضای خدای تعالی رفته بود که روزی بر سنگی میرفت گویند که آن سنگ

با وی در سخن آمد و آن سنگ مغناطیس بود گفت ای داود از من سه پاره بردار که سبب
هلاک جالوت در منست و خدای تعالی او را بر دست تو هلاک خواهد کرد پس داود
قلاسنگ داشت آن سه پاره سنگ را برگرفت و چوبی در دست تا بلشکرگاه رسید داود
بیامد و از دور بایستاد چنانکه هیچ یک از دو لشکر ویرا ندیدند چون جالوت ایشانرا
اندکی دید بخندید لشکر خود را گفت که شما هیچکس بحرب مشغول مشوید که من ایشانرا بسنده ام
پس از میان لشکر در میان بیرون آمد و مبارز خواست هیچکس بیرون نیامد که مردی قوی
و عظیم بود چنانکه سیصد رطل مغفرش بود پس طالوت اندر لشکر ندا کرد که هر کس که پیش
جالوت رود و با او حرب کند من ویرا انگه پادشاهی بوی دهم و دختر خود را بزنی
بوی دهم داود از کوه بزیر آمد و در میان لشکر رفت و آن مؤمنان دعا و زاری
کردند قوله تعالی رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ
گفتند خداوندا ما را صبر ده و ما را بر جای دار تا کافران ما را هزیمت نکنند و ما را بر کافران
نصرت ده ایشان لشکر کافرانرا هزیمت کردند بدستوری خدای عز و جل و داود
جالوت را بکشت فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتَلَ دَاوُودُ جَالُوتَ در خبر آمده است که چون
داود بیامد برادرانش گفتند که تو کودکی و طاقت حرب نداری داود گفت ای طالوت
اگر این عهد را وفا کنی من جالوت را بکشم طالوت گفت تمام کنم و عهد کرد بسیار مردم را
گواه گرفت پس داود پیش رفت چون جالوت ویرا بدید بخندید گفت بکدام سلاح
با من جنگ خواهی کردن داود قلاسنگ را برداشت و سنگی از آن سنگها در وی نهاد
و گفت که سلاح من اینست و بینداخت بر سر جالوت آمد و از مغفرش بگذشت از
سروی بیرون شد بقدرت باری تعالی دیگری بینداخت و بر سینه وی زد و از پشتش
بیرون شد اندر ساعت بیفتاد و بانگ تکبیر از مؤمنان برخاست و کافران هزیمت
رفتند پس طالوت فرمود تا داود را خلعت دادند و با فتح و نصرت بازگشتند و برجه

یافته بودند پس یکی از ان بداوود دادند چون داوود آن مملکت بیافت و روزگاری
بر آمد و بنی اسرائیل میل وی کردند که وی از ایشان بود طالوت آن بدید پشیمان شد و خواست
که مملکت از وی بستاند نتوانست پس چند گاه بر آمد طالوت را مرگ رسید و مملکت را
بداوود داد قوله تعالی یا داوود انا جعلناک خلیفة فی الارض خدای تعالی نبوت و رسالت
داودش با کتاب زبور و گویند که چهل سال در مملکت حکم و زندگانی کرد تا آنگاه که حدیث
زن اوریا افتاد چندانی بگریست و زاری کرد تا خدای تعالی او را چیزی داد که
هیچکس دیگر را نداده بود یکی آواز خوش چنانکه اگر آواز برداشتی خلق متحیر و واله شدندی
و دست از کارها برداشته سماع کردندی و مرغان در هوا در بالای سر وی پر در پر زده
بایستادندی و نخچیران از کوهها آمدندی و دیگر قوتش چنان بود که آهن در میان انگشتان
وی چون موم شدی و سیم آنکه بغایت دلیر بودی که از کس نترسیدی و گویند که ملوک
را قهر کرد و جهان بیشتر وی را گشت و بر شریعت موسی عمل میکرد و توریت میخواند و بر وی
کار میکرد و گویند که وی را نود و نه زن بودند و چندان قوتش بودی که بهمه زنان
برسیدی هر شب و پیوسته بعبادت مشغول بودی روزی اندر مناجات گفت خداوندا
من اندر چیزی متعجب مانده ام و مرا غمگین میدارد و میخواهم که بپرسم خدای تعالی
وحی کرد که آنچه اندیشه داری بپرس داوود گفت اندر کتاب ذکر ابراهیم و اسمعیل
و اسحق و یعقوب میخوانم و ذکر خویش نمیدانم خدای تعالی گفت که نباید که تو بدین سبب
غمناک باشی پس امر آمد که بدان ای داوود که ابراهیم تا خبر داد از دنیا بار رضا من برابر
کرد و برضای من برتن و مال و فرزند اختیار کرد اما اسحق جان و تن فدا کرد و یعقوب
اندر بلا صبر کرد و در عبادت زیادت کرد داود گفت خداوندا مرا نیز ببلا مبتلا
گردان تا من نیز در آن بلا صبر کنم همچنان که ایشان کردند تا از جمله ایشان باشم خدای تعالی
گفت ای داوود تو از من عافیت خواه نه بلا داوود گفت بلا روا دارم حق تعالی

گفت یکروز رفت بلا بدیم بار روزی داود در محراب نشسته بود ناگاه مرغی اندر پرید و در کنار
داود بنشست داود خواست که او را بگیرد بر پرید و بر طاق نشست داود خواست تا بگیرد
بر بالای بام شد داود بر بام رفت و نگریست در بستانی که در زیر آن بام بود زنی را دید برهنه



نشسته چون آواز آدمی شنید خویشتن را بگیسوی خود بپوشانید از بسیاری
موی که داشت داود علیه السلام چون آن بدید عاشق شد و دلش بدان زن آویخت

تا بجان

تا چنان شد که از همه خلق و از همه کارها باز ماند هفت شبانروز متحیر ماند پس گفت
چکنم و چگونه کنم و چه چاره سازم تا این زن را بیابم و آن زن زن اوریا بود پس اورا
بخواند گفت این زن را طلاق ده تا هر زنی که در بنی اسرائیل خواهی بتو دهم اوریا گفت
که من یک تار موی وی بجمله دنیا ندهم هرچند که داود جهد کرد سودی نداشت و گویند
که آن زن از فرزندان یوسف بود و اوریا از فرزندان ابن یامین بود و در میان
بنی اسرائیل معروف و نامدار پس مدتی برآمد و عشق اندر دل داود قرار گرفت مردمان را
فرمان جهاد آمد و داود علیه السلام اوریا را سرهنگ کرد و بنی اسرائیل را با وی فرستاد
تا بدر حصار رفتند کافران بیرون آمده حرب کردند اوریا را آنجا شهید کردند و جمعی از
بنی اسرائیل آنجا شهادت یافتند پس نامه بداود نوشتند که اکثر لشکر آنجا شهید شدند
داود جواب نوشت که الجنة خیر لهم من الدنیا پس مدتی دیگر برآمد عشق بروی
غالب‌تر شد تا آن زن را بزنی بخواست آن زن گفت که بشرط آن زن تو شوم که اگر مرا
فرزندی شود ولی عهد باشد و مملکت وی را بود و نیز خوابگاه تو نزدیک من بود داود
قبول کرد و آن زن را بخواست و با وی صحبت داشت آن زن بسلیمان حامله شد و اندر
خبر آمده است که روزی داود علیه السلام در محراب نشسته بود خدای تعالی دو فرشته را از آسمان
تا ناگاه بمحراب داود اندر آمدند بر شکل آدمیان داود بترسید قوله تعالی وهل اتیک
نبؤ الخصم گفت ای محمد خبر آن هر دو خصم بتو آمده است که ناگاه از محراب در آمدند
و داود بترسید از ایشان قوله تعالی لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق
گفتند مترس که ما دو خصمیم که هر یکی بر دیگری ستم کرده است و ما آمده ایم تا تو در میان ما حکم
کنی و راه راست نمائی پس یکی گفت که این برادر منست او را نود و نه میش است و مرا یکی
و بدان خرسندم و او طمع میکند که آن یک میش را از من بستاند و در میان نود و نه
میش کند تا وی را صد باشد و مرا هیچ نباشد داود علیه السلام گفت که بحقیقت که چون او میش

او بیش ترا خواست که در میان میشهای خود ضم کند بر تو ظلم کرده است چون داود
این بگفت ایشان خنده کردند و ناپدید شدند پس داود بدانست که ویرا میگویند قوله تعالی
فظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب پس سر بر زمین نهاد و گریه
و زاری بر آورد و گویند که داود ندانست اما آن زن بدانست گفت ای داود از بهر تو
آمده اند و نیز گویند که سلیمان دران وقت چهار ساله بود و آنجا حاضر بود گفت ای پدر
این مثل تو با مادر منست و گویند که این قصه را مادر با سلیمان گفته بود پس داود چهل
شبانه روز اندر خانه همی گریست و بانگ و فریاد میداشت و میگفت شهوة قصیرة اورثتنی
حزنا طویلا پس از چهل روز دیگر بصحرا شد و نوحه و زاری میکرد و حکم و مملکت وی وزیرش
راندی و داود اندر کوهها گشتی و فریاد و زاری میکردی و از خدای تعالی درخواست
تا کسی را بفرماید تا با داود نوحه کند و بزاری کردن مدد دهد خدای تعالی چهارصد
تن را بفرمود از بنی اسرائیل تا با داود نوحه کردندی و هر جا که داود بکوه برسیدی
آن کوه و آن سنگ با او تسبیح و نوحه یاری کردی قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر
داود نیز درخواست خدای تعالی مرغان و نخچیر ازو فرستاد تا با وی بیکس شدند و میگریستند
و این نود و نه زن وی در خانها میگریستند با فرزندان و گویند که سلیمان بر در پیش پدر
آمدی و گفتی ای پدر من و مادرم بر تو تعزیت آمدیم داود علیه السلام سلیمان را بر کنار نشاندی
و میگریستی و مرغان گرد آگرد کوه تسبیح میکردندی و سلیمان در کودکی تسبیح مرغان می
شنیدی و اندر یافتی و چون شب در آمدی سلیمان را از آنجا باز فرستادی و مرغان نیز باز دادی
تا روز دیگر میگریستی تا مدت دوازده سال و گروهی گویند بیست سال و گروهی گویند
چهل سال و همچنین می نالید و لیکن آن قولها درست نیست وهب بن منبه گوید که یکروز
داود علیه السلام بر سنگی میزد ندا آمد که چه میخواهی گفت بار خدایا انصت الخلائق حتی ارفع
الیک حاجتی یعنی خداوندا خلق هجده هزار عالم را خاموش گردان تا من حاجت بخواهم

خدای تعالی باز ندا کرد و گفت یا داود تو دانستی که آن اکثر الاصوات لا نهایة یعنی گفت
بلی که دانستم ولیکن خداوندا یک ساعت خلق را خاموش دار آنگاه خدای تعالی
همه خلق را خاموش کرد از بهر وی و هرگز خدای تعالی پیش از آن خلق را خاموش نکرده بود
بود و نکرد و اند داود و گفت آه آه من عذاب اند پس روی را بر زمین نهاد و چهل
شبانروز در سجده افتاد و آب از چشم وی میرفت نه طعام خورد و نه شراب تا از آب
چشم وی گیاه بر بالای سرش برآمد و ببالا چندان می شد که چون داود سجده کردی
در میان گیاه پنهان شدی اندر خبر آمده است که خدای تعالی فرشته را بفرستاد
گفت ای داود چه میخواهی اگر گرسنه طعامت دهم و اگر تشنه شرابت دهم و اگر برهنه
بازت پوشانم چون داود دید که خدای تعالی آمرزش زلت یاد نکرد غمناک شد و از نهی
از جگر برآورد چنانچه در خبر آمده است که آتش از حلق وی بدر آمد چنانچه هر گیاهی که در آن
حوالی بود بسوخت آنگاه جبرئیل آمد و گفت ای داود مژده باد ترا که خدای تعالی از تو
خشنود شد آنگاه داود گفت حال خصم اوریا چگونه بوده است گفت ندانم امر آمد
که برخیزد بقلعة البیضا رو بگور اوریا و خویشتن از وی بحلی خواه اندر خبر آمده است که داود
برخاست و بقلعة البیضا رفت چون آنجا رسید مناجات کرد و گفت خداوندا من چه دانم
که گور اوریا کجاست جبرئیل علیه السلام آمد و با وی نمود داود و بر سر گور روی بایستاد و بانگ
کرد که ای اوریا از گور آواز آمد که کدام اوریا را طلب میکنی که اندرین گور هفتاد اوریا هستند
داود گفت که اوریا را میخواهم اوریا گفت که چه میخواهی داود گفت منم داود و آمده ام که
تو از من خشنود شوی اوریا گفت که من از تو خشنودم داود شاد گشت برخاست
و بخانه آمد گفت خداوندا خصم خشنود شد ندا آمد که ای داود با وی چه گفتی داود گفت
گفتم ای اوریا مرا بحل کن گفت ترا بحل کردم حق تعالی گفت ای داود و ویرا راستی
گفتن که من چه گناه کرده ام آنگاه از وی بحلی خواستن داود علیه روز دیگر برخاست و بقلعه

آمد همان بدان سر گور دعا کرد جبرئیل آمد که ای داود اوریا را بخوان داود اوریا را بخواند
حق جل جلاله اوریا را بسخن آورد و گفت که کیست که همه روزه مرا از نعمت بهشت مشغول میکند
گفت منم داود و پیغمبر گفت ای رسول خدا چه میخواهی گفت بدانکه با اهل تو چنین کردم
مرا بحل کن گفت من ترا هرگز بحل نکنم و از تو راضی نشوم و روز قیامت دست من و دامن
تو باشد داود چون بشنید از آن زار زار بگریست گریان و نالان آمد تا بمحراب آمد
یکبارگی روی بگریه و زاری بگرد تا وقتی جبرئیل را دید و گفت ای برادر مرا با تو حاجتی است
و آن آنست که با خدای تعالی بگویی که از اینجا که منم تا آنجا که عرش مجید است خالی کند تا من با وی
سخن گویم چنانکه جز وی کسی دیگر نشنود جبرئیل بحضرت رفت و باز آمد گفت ای داود
جبار عالم ترا سلام میرساند و میگوید که مرا آنچه تو بزبان گواهی گفتن چون بدل بگذرانی من
بعلم کامل آنرا دانسته باشم اما اگر تو بزبان خواهی بگویی بگو که مقصود آن خالیست داود گفت
خداوندا مرا می باید که بدانم که روز قیامت اوریا با من چه خواهد کردن ندا آمد که ای
داود داود اوریا از تو بخواهم ستدن داود گفت خداوندا مرا رسوا خواهی کردن
و شرمسار ندا آمد که ای داود چه پنداشتی چون روز قیامت باشد چندانی داد
دهم که آن درختی که در دار دنیا است شاخ بر شاخ شود باشد آن درخت را حاضر کنم و شاخ
زیرترین را برزبر کنم تا بدان شاخ بساید تا عالمیان بدانند که لا ظلم الیوم ان الله
سریع الحساب اندر خبر آمده است که آن وقت که از آن نظر حاصل نیامده بود هرگاه داود
آواز برآوردی و زبور خواندی مرغان اندر هوا بر سر وی بایستادندی و از حلاوت آواز
جان بدادندی همچنین بر این گونه همی بود تا آنگاه که یک نظر بزلت نگریست شومی آن بوی رسید
اول حلاوت آوازش بشد هرچند که آواز برآوردی کسی از وی حلاوت نیافتی و بر او چون
وی نگریدندی گفت خداوندا این خلق را چه بوده است که از آواز من حلاوت نمی یابند
و نزدیک من نمی آیند ندا آمد که یا داود ندانستی که آن حلاوت طاعت بود و این مرارت معصیت

آنگاه

آنگاه داود بدانست که وی را چه رسیده است آن آواز را با نوحه و زاری کرد هفده
هزار محراب بساخت و چهار هزار مرد توریت خوان در وی نشاندند تا ایشان همی اند
و بر وی نوحه و زاری میکردند و او چهل شبانروز در محراب سجده کردی و میگریستی
تا گیاه پیرامون وی برستی و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت لو وزن بکاء داود
ببکاء اهل الارض لفضلت بکاء داود پس داود را طاقت برسید آواز داد
گفت خداوندا اگر گناهم را نیامرزی بر اشکم ببخشا ندا آمد که ای داود اشک خود
یاد میکنی و گناه را فراموش میکنی وقتی گفت خداوندا علاج درد من رحمت تست
ندا آمد که ای داود علاج درد تو آنست که خصم را خشنود کنی روزی جبرئیل آمد و گفت
ای داود خدای تعالی میفرماید که من ترا روز قیامت بدست خصمت اوریا باز دهم تا با تو
خصومت کند آنگاه من ترا از وی باز خواهم تا ترا بمن بخشد و او از تو خشنود گردد و قولی دیگر
آنست که روز قیامت در بهشت کوشکی پدید آرم از یک دانه یاقوت سرخ و آراسته کنم
آن وقت چشم اوریا بران کوشک افتد و آن کوشک را در دل اوریا دوست گردانم آن وقت
بر زبان وی برانم که یا رب این کوشک کدام بنده راست من ندا کنم که از آن بنده که
از خصم خود خشنود گردد و با وی خصومت نکند آنگاه او از تو خشنود گردد و من آن کوشک
را بوی کرامت کنم و اندر ملک من هیچ نقصانی نیاید آنگاه داود گفت تمام شد آمرزش
از خدای تعالی ای جبرئیل من قبول کردم تا زنده باشم محراب از من و از حال من خالی
نباشد بشکرانه این وهب بن المنبه گوید که بسیار وقتی بود که داود جام آب خواستی
که آب خورد چون آب بخوردی جام پر از آب چشم خود باز دادی حال وی چنین بود و یک
زلت که از وی پدید آمده بود و من و تو روزی هزار زلت و معصیت میکنیم و ذره باک نداریم
آنگاه داود بشهر باز آمد و بمملکت بنشست و حکم میکرد میان خلق و عبادت کردی
چنین گویند که وی را نوزده پسر بود و سلیمان از همه خردمندتر بود و از همه زیرکتر بغایتی

که گویند روزی دو خصم بیامدند پیش داود یکی گفت که این مرد گوسفندان را فرا کرده است
تا کشت من بخورده‌اند داود گفت تو برو گوسفندان وی برگیر تا وی زمین تو ابر کیرد سلیمان
بدر خانه نشسته بود این مرد و خصم بیرون آمدند ناخشنود زیرا که خداوند گوسفندان
کشت ورزیدن ندانست و خداوند زمین شبانی ندانست سلیمان از ایشان پرسید که
پدرم چه حکم کرد گفتند که این چنین سلیمان گفت اگر من بودمی حکم دیگرگونه کردمی ایشان باز گشتند
و نزد داود آمدند گفتند این پسر تو حکم دیگرگونه میکند داود سلیمان را بخواند گفت ای پسر
چگونه باید کردن سلیمان گفت که حکم ایشان چنین باید کردن که امسال بره که ازین گوسفندان
بیاید بخداوند کشت دهی و آن کشت خورده را بخداوند گوسفند تا گوسفند و ملک با خداوند
خود باشند داود گفت که نیکو حکمی کردی و مرا از وبال وی برهانیدی خدای تعالی گفت
که ما حکم ایشان میدیدیم و گفت که آن علم و فهم ما دادیم تا او چنان کرد قوله تعالی ففهمناها سلیمان
پس چون داود آن دانش سلیمان بدید بوی ظن نیکو برد و بدانست که نبوت و رسالت
ویرا خواهد بودن پس مملکت را بنام وی کرد و برادر دیگر فرزندان اختیار کرد ایشان
عتاب کردند داود ایشان را همه بخواند و آن نگین که از آدم بمیراث باز مانده بود
و از پیغمبران بوی رسیده بود بیرون کرد و بدان نگین دوازده نام بود از نامهای خدای
تعالی چهار بزبان عبری و چهار بزبان سریانی و چهار بعربی آن نگین پیش ایشان بنهاد و گفت
از شما هر کس که این نامها را بخواند از پس من ولایت او را باشد همه اندر ماندند مگر
سلیمان پس آن نگین را بسلیمان داد و حجت وی شد پس داود بعبادت مشغول شد
و بشب تحقیق تا روز سلیمان را گفت که من پذیرفته ام که محراب از آل داود خالی نباشد
امشب از بهر من تو بایست تا من لختی بخسپم سلیمان گفت که من یک شب طاقت ندارم گفت
تا نیم شب بایست گفت هم طاقت ندارم گفت چندانی بایست که من آرام گیرم آنگاه بایستاد
تا یک ساعت داود بخفت پس داود بیدار گشت گفت ای پسر همه خلق مطیع تو باد

چنانکه تو مطیع من شدی خدای تعالی دعای وی اجابت کرد و همه خلق را فرمان
او کرد داود و پذیرفته بود که غذا از کسب خود خورد و کسب وی از زره گری بود زره
کردی و بفروختی و نفقه کردی حق تعالی او را چندان قوت داده بود که آهن در میان
انگشتان وی چون موم گشتی که هرچه خواستی کردی و نیز گویند که خدای تعالی چندان قوت
وی را داده بود که خود آهن کردی و گویند که هرگز کس پیش از وی ندانستی کردن و هیبت
بن منبه گوید که داود علیه دعا کرد و گفت خداوندا انگشتری که در بهشت قرین من خواهد
بودن او را با من بنما خدای تعالی بوی وحی کرد که در انطاکیه مردی باده بان قرین
تست در بهشت داود گفت که من بطلب او میروم چون باکار رسید شبانگاه آن باده بان را
دید که میگشت از آن سو داود گفت السلام علیک امشب مهمان توام باده بان گفت
مرحبا اندرین شهر کسی دیگر نیست که ترا از من نیکوتر دارد و لیکن بدانچه مارا هست باید که
قناعت کنی تا من سخت شاد باشم گفت بدانچه تراست قناعت کنم و آن باده بان باده نگاه
داشتی و هر روز دو نان بستدی و در آن شهر مردی بود نابینا برجا مانده از آن دو نان
یکی بوی دادی و یکی دیگر را خود روزه بگشادی چون داود فرا رسید آن یک نان را در پیش
او بر زمین بنهاد و خود روزه بگشاد و باز روز باده برد داود گفت من نیز امروز با تو می
آیم باده بان گفت تو دانی هر دو از شهر بیرون آمدند تا چندانی برفتند که داود مانده شد
یکجا قرار گرفت آن مرد را گفت چرا این ستوران را همینجا نچرانی گفت آن دو نان که ستدهام
مرا حلال نباشد اگر ستوران را جایی چرانم که گیاه نیکو نباشد این ستوران را جایی میبرم که
گیاه نیکو باشد و آب سرد و سایه تا ستوران را رنجی نرسد تا خدای تعالی مرا نگیرد
و بر من رحمت کند پس چون وقت آب دادن شد آن ستوران را از بسیاری آبها بگذرانید
تا بآبی رسید بسیار روشن و پاکیزه و ستوران را آب داد داود گفت چرا تمام آبها بر وادی
تا رنج کشیدی گفت مرا چگونه حلال باشد آن دو نان که گرفتهام که شفقت نگاه ندارم پس چون

شبانگاه بخانه آمد و تا نان بستد یکی را بداود داد و یکی را بدرویش داد و خود
هیچ نخورد داود گفت مرا می‌شناسی گفت نه گفت من داود پیغمبرم گفت مرحبا یا نبی الله
پس داود گفت که خدای تعالی مرا خبر کرده است که تو در بهشت قرین من خواهی بودن آن
مرد بدین بشارت شادمان شد آنگاه دعا کرد که دانستم که ترا چندین بندگانند داود وی را وداع
کرد و بازگشت و در قصه آمده است که تا بوقت پذیرفتن توبه همیشه گریستی و هر وقت که
در محراب شدی سر و پا برهنه کردی و پلاس پوشیدی گویند که روزی اندر مناجات گفت
خداوندا چه بودی اگر تو مرا بزلت مبتلا نکردی خدای تعالی بوی وحی فرستاد که ای داود ترا
بدان زلت بسبب آن مبتلا کردم که پیش از زلت نزدیک من مهتر واری آمدی و این ساعت
کهتر واری آیی و من بنده مهتر وار را نخواهم وهب بن منبه گوید که چون اجل وی رسید
خدای تعالی ملک الموت را فرمود که بصورت آدمی نزدیک وی به نیکوترین صورتی ملک الموت
بیامد بخانه داود علیه السلام مادر سلیمان را یافت برجای داود خفته او گفت که ای مرد تو کیستی
گفت که من مردی ام که سخن کردن با تو دوست میدارم مادر سلیمان گفت مرا نیز با تو خوش می‌آید
ولیکن تا داود مرا قبول کرده من با هیچ نامحرمی سخن نگفته ام و هیچکس مرا ندیده است
اکنون تو برخیز پیش از آنکه داود علیه السلام بیاید عزرائیل گفت که نروم که مرا با تو خوش است
و من از داود هیچ باک ندارم درین سخن بودند که داود اندر آمد عزرائیل باز
زیر تخت رفت مادر سلیمان گفت ای داود مردی در خانه ما در آمد و چنین و چنین گفت داود
گفت کجا شد گفت اینک در زیر تخت شد داود در زیر تخت رفت عزرائیل دست وی را گرفت
و گفت که من بچه کار آمده ام و با یکدیگر سخن میگفتند چنانکه آواز ایشان را زن ناشنود پس
داود علیه السلام برجای خالی رفت و بر جانب راست خوابید ملک الموت قبض روح وی کرد
چنانکه آن زن میدید و دانست که ملک الموت است پس کس فرستاد تا سلیمان بیامد پدر را مرده
دید گریه و زاری بسیار کرد داود علیه السلام در حیات خود مملکت بوی داده بود و خلق مطیع وی گشته

و آن روز روز گرم بود و سلیمان عم کرکسان را بفرمود تا پرهای خود در هوا بگسترانیدند
تا خلق را سایه بود و مردمان گرد آمدند و بر وی نماز کردند و کرکسان مشک آورده
بودند از ترکستان و بر مردمان می پراکندند و بر کفن داود عم مشک و حنوط می پاشیدند
و سبب آنست که بوی مشک از گور داود علیه السلام بر آید این بود قصه داود علیه السلام

قصه سلیمان بن داود علیه السلام

وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُودَ خدای تعالی گفت که
سلیمان از داود میراث گرفت یعنی مملکت و نبوت و سلیمان گفت که زبان و سخن
گفتن مرغان با من آموزانیدند و مرا فضل بزرگ دادند و قصه آن بود که سلیمان عم مملکت
بنشست و رسالت آمدش بمنبر برشد و خطبه کرد و گفت ای بنی اسرائیل بدانید
که پدر من ملک شما بود و پیغمبر شما بود و من نیز همانم که او بود و لیکن من آن مملکت نپسندم
و زیادت طلبم تا مرا همه دنیا دهد تا مگر بغیر از من ملکی دیگر نباشد و شما که بنی اسرائیل اید
ساخته باشید برای فرمان من و در خبر آمده است که اول چیزی که سلیمان را بود از طلب
مملکت آن بود که خبر برندگان و خبرگویان مرغان بودند و بودی که بروزی از همه عالم
خبر بوی رسیدی و او تدبیر آن بساختی و چنین گویند که سلیمان هفتاد شب بایستاد و دعا
کرد و گفت خداوندا مملکت بیفزا تا خدای تعالی وحی فرستاد قَالَ إِنِّي قَابِضُ الْأَرْوَاحِ
مِنَ الْمُلُوكِ حَتَّى لَا يَبْقَى فِي الدُّنْيَا مَلِكٌ غَيْرَكَ گویند که از شام بسوی عجم آمد و ایشان را
نیز برداشت زیرا که ایشان ملک زمین د آصف بن برخیا کتاب خوان بود و هیچ کس توریة
را بظاهر نتوانستی خواندن مگر وی و داناترین زمانه بود که سلیمان وی را وزیر خویش کرد
چون همه جهان وی را راست شد آدمیان زیر فرمان وی گشتند پس سلیمان هفتاد شب
دیگر بایستاد و دعا کرد و گفت خداوندا زیاده کن وحی آمد که پریان را در فرمان تو کردم
آنگاه هر چه مهتران وی بودند بخواند و ولایت بخشش کرد و نیز زیاده خواست گفت خداوندا
زیاده کن وحی آمد که دیوان را در فرمان تو کردم پس ایشان را نیز بخواند و ولایت بخشش کرد

پس دعا کرد و گفت خداوندا از یادت خواهم وحی آمد که مرغان را در فرمان تو کردم و آب
و آتش را نیز پس دیگر میخواست وحی آمد که هرچه در زیر کبود است همه را در فرمان
تو کردم تا تحت الثری و بقولی دیگر گویند که هرچه در میان آسمان و زمین است همه را
در فرمان تو کردم در خبر آمده است که چون بکوه رسیدی باد وی بسخن در آمدی گفتی که اندرین
گنج است از زر یا از سیم و اگر بدریا بودی آواز دادی که جواهر را میغ مالی که برون اندازم
یا هرچه بودی بگفتی و خداوند تعالی همه چیزی را مسخر وی کرده بود بقدرت وی چنانکه آن
مملکت که در دنیا ویرا بود هیچکس را نبود و نباشد پس سلیمان دیوان را بکارها اندر افکند
و پریان و آدمیان را بعمارت مشغول کرد و طلسمها را اندر جهان بفرمود تا بکردند آنگاه بگرد
و بفرمود تا از زر و سیم از بهر بهاء آوردندی اندازه چنین گویند که میدانی را بفرمود دوازده
فرسنگ در دوازده فرسنگ و اندر هر فرسنگی هزار کنگره بود همه از جوهرها و مروارید و یاقوت
و زبرجد و جمله تختها گسترده خشتی از زر و خشتی از سیم و بالا و دیوار چهارصد گز بود
و تختی بفرمود تا بکردند از زر سرخ چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ درازی و پهنا و بالا
هفتصد گز و همه بگوهرها آراسته و بفرمود تا کرسیها بچهار پایه بساختند همه از گوهر و یکی بزرین
از لاجورد و چند سپری اندر میان کرسی نشاندند و از برای نشستگاه وی و چهار هزار کرسیها
بفرمود تا کردند بعضی از زر و بعضی از سیم و بر آن تخت بنهادند و هر روز که بیامدی بر آن کرسی
نشستی و حکم و قضا کردی و آصف بن برخیا در پیش وی بر کرسی زرین نشستی و چهار هزار
عالم از علماء بنی اسرائیل بیامدندی و بر آن کرسیها نشستندی هر یکی بدرجه خویش آنگاه
بفرمود تا چهار هزار از خاصگیان خویش بیامدندی و بایستادندی و از پس ایشان چهار هزار
دیو صف کشیدندی و گویند که از خزندگان و پرندگان و چرندگان بودند و ویرا از آن جنس
بیست و پنج فرسنگ درازی لشکر وی بود همه برین صفت بودند و سلیمان علیه السلام در میان
ایشان بنشستی و حکم کردی تا نماز پیشین آنگاه برخاستی و بخانه باز آمدی و بعبادت

مشغول

مشغول گردیدی و نیز گویند که از هر جنس که اندر جهان است که آنرا آرد توان کردن اندر مطبخ
وی چهار هزار خروار بکار شدی و او بنفس خود نان جوین خوردی هر روز دو قرص و چنین گویند
که بشب هیچ نخفتی مگر یک ساعت و چنین گویند که دیوان بفرمود تا هزار چهارصد طلسم بساختند
و هفتصد کوه را از جای بکندند و بجای دیگر بردند چنانکه او بفرمود و وهب بن منبه گوید که او را
شادروانی بود باندازهٔ آن تخت از ابریشم پخته و این همه بدان شادروان بود و چون
باد اندر آمدی آن شادروان را برداشتی با این همه که بر وی بودی و چون سلیمان علیه السلام
بر وی نشستی از هر جنس مرغ که اندر عالم بودند و از ده هزار بیامدندی و پر را اندر پر
آوردندی و از بالای سر سلیمان علیه السلام سایه افگندندی و بدان رنگ و نقش و صفت که مرغان
بودندی بدید آمدندی و گرد بر گرد آن شادروان رسنها آویخته بودند از جوهر قیمتی آنگاه
خدای تعالی را شکر کردی و باد بیامدی و بودی اندر زیر تخت وی ایستاده تا چون سلیمان
چه فرماید اگر فرمودی که تخت را برداری برداشتی با این همه که با وی گرد بودی از علما و فضلا و وزرا
و دیوان و پریان و آدمیان و یکماهه راه ببردی و باز آوردی و اندر قصه آمده است که سلیمان
هر روز بیک شهر حکم کرده است نبوت را و هنوز آفتاب بر نیامده بودی که این خلق حاضر بودی
و هر کس بجای خود نشسته و ایستاده آن وقت باد را فرمان دادی تا تخت وی را برداشتی
بدان نواحی بردی که وی خواستی و پیش از فرو شدن آفتاب باز آوردی آنگاه خدای
تعالی گفت که ما چشمهٔ قطران را از برای تو روان کردیم قوله تعالی وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ
و گویند که پیش از آن قطران نبود و یکی معنی عَيْنُ الْقِطْرِ آنست که مومیائی از کوه پارس بیرون آمدی
و بعضی گفته‌اند که عین القطر چشمه بود که از وی روی و مس و ارزیز آمدی پاکیزه بگداخته تا هر جای
که خواستی بکار بردی در دیوارها و حصارها و طلسمها که دیوان ساختندی و بعضی گویند که قطر بلغت
مغرب زر بود یعنی خدای تعالی چشمهٔ زر از برای وی پیدا کرد تا چون خواستی با وی میرفتی
و بعضی گویند که قطر آب بود یعنی چشمهٔ آب گویند آبی بود که خدای تعالی از برای بنی اسرائیل

پدید آوردی و جایی که آب نبودی هرگز آنگاه از پریان یک گروه آن بود که فراشیی
و طباخی کردندی و در خبر است که هرچه آوردنی بودی دیوان آوردندی و هرچه ساختنی بودی
پریان ساختندی و پریان نقاشی کردندی و دیوان بناها برآوردندی و اندر قصه آمده است
که هفت چیز دیوان بنا نهادند بوقت سلیمان علیه السلام که هرگز آدمیان نکرده بودند اول گرمابه
و آسیا و شکارگیری و آهنگری و بدریا فرو شدن و راهها را و کوهها نهادن و سنگ
از این کوه بدان کوه بردن قوله تعالی وَالشَّیَاطِینَ کُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ وَآخَرِینَ مُقَرَّنِینَ
فِی الْأَصْفَادِ اگر پرسند که روا بود که سلیمان صورت فرمودی گوییم که او را حلال بود
و قوم پیشین را نیز و ما را روا نیست و خدای تعالی فرمود قوله تعالی وَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّیحَ گفت
باد را مسخر وی کردیم تا فرمان وی می برد چنانکه او میخواست و گروه دیوانرا اندر بند کشیده
و آن قومی بودند از دیوان که از کار می گریختند ایشانرا بگرفتی و اندر بند کردی چنین مملکت
که او را خدای تعالی داده بود کس را نداده بود و نخواهد داد او را تعجب افتاد و خدای
تعالی بوی باز نمود و نقصانی اندر مملکت وی افکند و مخلوقی و بندگی و بیچارگی وی بوی باز نمود
و کمال خداوندی و قدرت خود را اظهار کردن و باز نمودن وی اندر پنج چیز بود چنانکه اندر
قصه آمده است که چون مملکت بر سلیمان راست شد روزی دعا کرد و گفت خداوندا مرا آرزوست
که همه خلق را مهمانی کنم یکروز هرچه اندر روی زمین است و هرچه اندر دریا و هواست تا کاری
کرده باشم که هرگز کسی نکرده باشد خدای تعالی گفت هیچکس نتواند چه از من مهمانی خلق کردن
سلیمان گفت تو مرا پیش از آن داده و دستوری ده شاید که بتوانم دادن امر آمد که
دستوری دادم پس خدای تعالی خبر کرد به همه جنبندگان که سلیمان فلان روز مهمانی شما خواهد
کردن پس سلیمان بفرمود تا صحرای هشت ماهه راه اندر هشت ماهه راه چار دعوت
گاه ساختند و جایگاه راست کردند از هر جنسی و از هر چیزی پس دیوانرا بفرمود تا دیگها ساختند
فرسنگ اندر فرسنگ و این قول کلبی است و دیگران گویند که هر یک دیگی را هفتاد گز بالا بود

و هفتاد

و منفعتا دیگر فراخی و هفتصد هزار دیگ بودند و کاسها فرموده بود و هفتاد گز در هفتاد گز
پس آن بیابانرا پر از طعام بنهادند سلیمان بر کرسی خود نشست و در دنیایی نگریست و در آن
طعامها نظر میکرد و پریان و دیوانرا ایستاده بود تا همه خلایق را جمع کنند که ناگاه
یکی جانور سر از دریا بیرون کرد و آواز کرد که ای سلیمان مارا خبر کردند که امروز
شما مهمانی میکنید مرا صبر نیست تا خلق بیاید مرا طعام ده سلیمان بخندید و گفت ای ماهی
این همه طعامها را از بهر خلق آورده اند اگر ترا شتابست چندانکه می توانی بخور ماهی سر برآورد
و این هشت ماهه راه طعام را همه بیک لقمه کرد و فرو برد و گفت ای سلیمان مرا طعام
ده سلیمان متحیر بماند و گفت ای ماهی این طعامها را از برای همه خلق ساخته بودم تو بیک
لقمه کردی و هنوز میخواهی ماهی گفت یا سلیمان هر روز طعمه من چندین طعام است امروز که
میزبان تو بودی من گرسنه ماندم سلیمان ازین سخن بیهوش شد چون بهوش باز آمد
گفت یارب توبه کردم روزی دهنده همه خلق تویی و توانگر تویی من درویشم گویند
که آن روز همه خلق گرسنه ماندند و سلیمانرا دعای بد کردند و گویند که آن ماهی بود که زمین
بر پشت وی بود خدای تعالی زمین از پشت وی برداشت و بقدرت خود نگاه داشته بود اورا
بسوی سلیمان فرستاد تا خلق را عبرت باشد و گروهی گویند که ماهی بود از ماهیان دریا
و بیشتر علما گویند که سلیمانرا تادیب کرد و که داند که توانای بحقیقت خدای تعالی است و
دیگر آزمایش کرد بحدیث مورچه قوله تعالی قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم
سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون گفت تا ایشان بدان وادی آمدند مورچه گفت ای
مورچگان بگریزید و در خانهای خویش روید که سلیمان با لشکرش می آید ما او و لشکر او
شمار نکنند و در زیر سم اسبان نمانید و ایشان خود ندانند و سبب این حدیث
آن بود تا سلیمانرا باز نماید که مملکت داشتن چگونه بود تا او نیز چنان کند و دانستن علم نیز
چگونه بود تا بعلم خود ننازد و اورا بدان مورچه مبتلا کرد و شرح آنچنان بود که روزی سلیمان

عبور روزی با سپاه خود بجایی میرفت چون بدانجا رسید آن مورچه با مورچگان گفت که
سلیمان شنید و نام آن مورچه عطو بود سلیمان را عجب آمد و بخندید قوله تعالی فتبسم ضاحکا من قولها
آنگاه سلیمان گفت خداوندا مرا توفیق ده که شکر این نعمت که مرا دادی بگذارم
و مرا توفیق ده تا کاری کنم که تو پسندی و از من خشنود شوی و مرا از جمله پیغمبران
شمری پس سلیمان آن مورچه را بخواند و اورا گفت که چرا مورچگان را گفتی که بگریزند از من
و از سپاه من چه بد از من دیدی آن مورچه گفت ای سلیمان بر من خشم مگیر و بانگ
بر من مزن اگر تو پادشاهی من نیز پادشاهم و جهد من آنست که رعیت من با جز نگردند
و خدای تعالی مرا چهل طبق زمین مملکت داده است اندر هر طبقی چهار صد سرهنگ
و هر سرهنگی چهل خیل دارد و هر خیلی چهل هزار هزار مورچه است اگر خدای تعالی فرماید
هر کدام دشمن را که قوی تر باشد هلاک کنم پس سلیمان گفت ایشان را گفتی که بگریزید گفت
زیرا که این زمین زر دارد و آدمی حریص است من پنداشتم که تو زر کندن آمده باشی
و ایشان را از سپاه تو رنج رسد پس سلیمان گفت که تو چرا نگریختی گفت من مهتر ایشانم
و شفقت مهتران بر کهتران آن باشد که در وقت بلا خود را پیش دارند سلیمان گفت ترا
این دانش از کجا آمده است مورچه گفت ای سلیمان تو پنداری که علم همه جهان تو داری
خدای تعالی همه علم را بیک کس نداده آنگاه گفت ای سلیمان اگر خواهی ترا سؤالها کنم گفت
بپرس مورچه گفت چه خواستی از خدای تعالی سلیمان گفت که ملکی خواستم که کس را
پیش از من نبوده است و پس از من کسی را نباشد مورچه گفت ازین سخن که تو گفتی
بوی حسد می‌آید و پیغمبر از حسد روا نبود چه بودی اگر این ملک که تراست کسی دیگر را نیز
بودی سلیمان را ازین خشم آمد مورچه گفت که حق تلخ باشد پس گفت که دیگر چه خواستی گفت
مرا انگشتری داده است که همه جهان در زیر نگین آنست مورچه گفت معنی آن میدانی گفت نه
تو بگو گفت آنست که یاد نمود که از مشرق تا مغرب عالم بتو دادم قیمت آن سنگی است تا جهانیان

بر آنند که دنیا را مقداری نیست و تو بدین مملکت فخر نیاری که مملکت مملکت بهشت است و این
ملک فانی است پس مورچه گفت دیگر چه گفتی گفت دیگر آن خواستم که باد را فرمان من کرده
است تا بتابد او و شبانگاهی مرا و ما همه به راه برد هر چه فرماییم بکند مورچه گفت ای
سلیمان معنی آن میدانی گفت نه بگوی گفت معنی این آن است که خدای تعالی با تو می نماید که این
همه مملکت که بتو داده ام چون این اجل بیاید چون بادی بود در دست تو پس سلیمان
بگریست و دانست که راست میگوید پس گفت چه دیگر خواستی گفت آن خواستم که دیوانرا
در فرمان من کرده است گفت نیک نخواستی گفت چرا گفت زیرا که اگر صبر کردی بدل دیوان
فرشتگان را در فرمان تو کردی همچنانکه با آخر الزمان آن پیغمبر عزیز صلوات الله علیه و علی آله
و اولاده که چون بیاید ازین چیزها را هیچ نخواهد خدای تعالی فرشتگان را در فرمان وی کند
سلیمان گفت ای مورچه تو این پیغمبر آخر الزمان را چگونه شناسی و چه دانی ویرا گفت میدانم
و نام او محمد است که او بهتر پیغمبرانست سلیمان گفت هیچ چیز دیگر میدانی گفت دانم گفت نام
تو سلیمان است هیچ معنی نام خود دانی گفت نه گفت معنی نام تو آن است که ای سلیمان دل را در دنیا منه
که بازگشت وقت آیدت دیگر بباید دانستن که دنیا همه ناپایدارست و از بهر ناپایدار حاجت
نباید خواستن از خدای تعالی اگر اینها نخواستی همه بدان جهان بیافتی و اگر باقی بودی با تو پاینده
بودی و آنکه گفتی که مرا ملکی ده که دیگری را پیش از من نبوده باشد و پس از من نباشد
این غلط پنداشتی گفت چرا گفت زیرا که اگرچه بیک جمله کسی را نبوده است اما پراکنده بوده است
و از پس تو همچنین بایستی که ملک بهشت خواستی تا ترا دادی و هرگز نیست نشدی و نه هیچ
کس را نبودی نه پیش از تو و نه پس از تو نه جمع و نه پراکنده پس سلیمان علیه السلام ازین سخنها
فروشد گفت ای مورچه مرا پندی ده گفت هر کس که خدای تعالی ویرا مهتری داده باشد
چنان باشد که بر کهتران خویش مشفق باشد تو هرشبی از خلق خدای تعالی خبر داری یا نه سلیمان
گفت نه مورچه گفت من هر روزی بیرون آیم و می گردم اندر بیابان قوم خویش را تا کرا تحفتی

رسیده باشد در بام و نیز خدای تعالی آسمان را بر من عرضه کرد نخواستم سلیمان گفت چرا گفت
زیرا که اندر زمین ملک مورچگانم خوانند نخواستم که مرا در آسمان نیز ملکم خوانند. تا در خود عجب
نیارم و در درگاه خدای تعالی عاصی نگردم و غره نگردم و خویشتن را شناسم که خویشتن
شناسی نیکو مرتبه ایست پس سلیمان ازان سخنها نیکو پند گرفت و بدانست که خدای تعالی
را خلق بسیار است و دانایان بسیارند پس خواست که بازگردد مورچه گفت ای سلیمان
روا نبود که تو بازگردی و من ترا مهمان ناداشته باشم سلیمان گفت با من خلق بسیار است
مورچه گفت چه زیان دارد چو روزی دهنده جبار است و خزانهٔ وی پر است سلیمان اجابت
کرد و مورچه برفت و یک پای ملخ بیاورد و در پیش سلیمان بنهاد سلیمان چون آن بدید بخندید
و گفت ای مورچه این همه لشکر را بیک پای ملخ مهمانی خواهی کرد این کرا بس باشد
مورچه گفت تو باندک وی منگر برکت خدای تعالی بنگر اندر قصه چنین آمده است که
چندانکه ایشان ازان میخوردند خدای تعالی برکت میداد و هیچ کم نمیشد تا همه سیر گشتند
و از انچه بود هیچ کم نشد و نیز گویند که در ساعت خدای تعالی آنجا گیاه بر رویانید تا ستوران
ایشان ازان میخوردند خدای تعالی در وی می افزود و هیچ کم نمیشد تا همه سیر گشتند و از انچه
بود هیچ کم نشد و نیز گویند که این همه بدان بود که سلیمان باز نمود که آن همه طعامها که اورا
آورده بود یک جانور نخورد و هیچ سیری ندید و این جا یک پای ملخ همه سپاه سیر بخوردند
و هنوز افزون آمد تا همه جهانیان بدانند که هر کرا اعتماد بر خود بود جز نقصانی نه بیند و هر که
توکل بر خدای تعالی کند مرادش برآید آنجا سلیمان را اعتماد بر طعام بود و اینجا مورچه را
توکل بر خدای تعالی **نکته** هر کرا توکل بر طعام بود حالش چون حال طعام دادن سلیمان
باشد و هر که اعتماد بر خدای تعالی کند حالش چون حال مورچه باشد آنکه تکیه بر طاعت کند
او را نصیب جز جدال نه و آنکه تکیه بر خدای تعالی کند ویرا نصیب جز جمال نه این بود مملکت سلیمان
و اندر قصه آمده است که چون سلیمان بر تخت نشستی مرغان بیامدندی و بالای سر وی پر اندر پر

آورندی تا آفتاب بر وی و بر تخت وی نیامدی و گویند که از هر جنسی یک جفت روزی شنبه بود
آفتاب را دید در پیش وی افتاده بر بالا نگریست جای هدهد دید خالی گفت چه بوده است
مرا که هدهد را نمی بینم و او را طلب کرد و گفت چه رسید مرا که این مرغ از خدمت من باز مانده
و او از خدمت من غایب نشدی تا من از ذکر خدای تعالی غایب نشدمی من اندر یاد وی
تقصیر کرده ام که مرغ اندر خدمت من تقصیر آورد و بقولی دیگر گویند که نه خود بنالید که چه رسید
مرا که یاد حق از من برخواست و تا یاد حق از من نخواستی خدمت من آن مرغ از من برنخواستی این
بر سبیل یاد دیدن و عذر خواستن بوده بر سبیل صفا و نمودن یاد انسته باشی و این هدهد
را جای از بر سلیمان بودی و سلیمان وی را دوست داشتی از برای آنکه آب شناس
بود ابن عباس گوید که طلب کردن از بهر آب بود زیرا که هدهد در کوهها و بیابانها جایگاه آب
نیکو دانستی و سلیمان در سفر بود وی را طلبید که وی طلب آب کند چون وی را ندید خشمناک شد
چون عتاب بر این بگفت گفتند ما له لا یبصر الحبل فی الارض چون آب در زمین همی بیند چرا دام
در زمین نمی بیند تا وی را نمی گیرند جواب داد و گفت اما علمتم انه اذا جاء القضی عمی البصر
گفت ندانی که چون قضا بیاید چشم کور شود قوله تعالی لاعذبنه عذابا شدیدا گفت عذابی کنم
او را عذابی سخت یا بکشمش تا چرا از خدمت غایب شد یا حجتی بمن آورد و سخن گفته اند اندر
عذاب شدید گروهی گفتند که از جفتش جدا کنم که هیچ عذابی از آن سخت تر نیست و گروهی گفتند
که پر و بالش بکنم و گروهی گفتند که از نزدیک خویش دورش کنم و آنکس که از وی دور ماند عذاب
از آن سخت تر نباشد بنگر که آنکس که از خالق خود ماند حال وی چگونه باشد پس هدهد
نی آمد مرغان پیش وی باز آمدند و وی را خبر دادند که رسول خدای از تو خشمناک شد و سوگند
یاد کرده است که ترا عقوبت کند گفتا هیچ شرط کرد در سوگند گفتند کرد و گفت چه گفت
که مگر حجتی روشن بیاورد هدهد باز گشت و روی را سوی آسمان کرد و گفت یارب حجتی از تو
خواهم تا از عقوبت رسول تو برهم از حضرت رب العالمین ندا آمد که ای جبرئیل آن مرغک ضعیف را

در باب که آدمی پندارد که بر پریدن بما رسد گفت خداوند حکیم امر آمد که حجاب بردار
تا او شهر سبا را به بیند تا ویرا حجت باشد نزدیک سلیمان تا از عقوبت وی ایمن گردد
چون هدهد شهر سبا بدید نزدیک آمد و بر بالای سر وی بایستاد سلیمان بخشم و پراگند
گی بود وی و خواست که عذاب کند هدهد گفت که من چیزی دیده‌ام که تو ندیده‌ای و جایی
و چیزی دیده‌ام که تو ندیدی سلیمان از خشم جواب نداد و خشمناک‌تر شد آنگاه هدهد گفت
که من از سبا آمده‌ام و چیزی درست آورده‌ام و من آنجا زنی را یافتم که ملکه ایشانست
و از هر چیزی ویرا داده‌اند و او را تختی بزرگست او را و قومش را یافتم که آفتاب
را سجده میکردند این خبر میگفت و سلیمان می‌شنید و جواب نمیداد و او می‌شنید و جواب
نمیداد چون بشنید که گفت آفتاب را سجده میکنند جز از خدای تعالی از جا بجست گفت
کسی هست که خدای را سجده نمی‌کند و از وی نمی‌ترسد هدهد جواب داد و گفت بلی آن قوم
سلیمان گفت که بزرگ حجتی آوردی و اندر غایب شدن تا بنگرم که راست میگویی یا نه
آنگه سلیمان گفت که آصف را بخوانید چون آصف بیامد سلیمان گفت که هدهد چنین
میگوید که این چنین شاید بودن که خدای تعالی همه زمین مرا داده است چگونه باشد
که بعضی کسی دیگر را باشد آصف گفت یا رسول الله خدای تعالی هرچه خواهد کند و هر که را
مملکت خواهد دهد و اگر هیچ آیتی که بدرستی بدانی بدست هدهد نامه بفرست و ایشانرا
دعوت کن اگر خود بیایند و مسلمان شوند و مطیع باشند خود ولی و اگر نه لشکر را بفرستیم
تا ایشانرا بیازارند و خوار و قهرشان کنیم سلیمان گفت که نامه بزرگ و با هیبت باید نوشت
زیرا که این صفت که هدهد میکند او را چیزی با هیبت باید و نامی باید از نامهای
بزرگ و با هیبت چنین گویند که آصف اندر توریت دو نام بزرگ دیدم و یکی من میدانم
اگر خواهی تا بنویسم و هر سه را جمع کنم و اندر نامه نویسم و بنوشتم و وهب بن منبه
گوید که این نامها از خاتم خویش برگرفت الله الرحمن الرحیم و بعضی روایت کنند

از عبد الله سالم که اندر خواب دید که بنویس که انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم
الا تعلوا علی و اتونی مسلمین یعنی این نامه از سلیمان بتو که بلقیسی و سپاه تو و نامه
پیغمبر خدا است بدعوت کردن با اسلام و این نامه اگرچه بنام سلیمان است اما بامر الله
الرحمن الرحیم است تا مسلمان نشوی بغزا ما تاختیم قوم تو مسلمان شوند و از هر چیزی دران تا
یاد کردند پس نامه را بهدهد دادند و گفتند این را بگیر و بدان زن ده که دیده پرسند
که چه حکمت بود که نام خود پیش از نام خدای تعالی نوشت جواب آنست که دانست
که بلقیس و قومش کافرانند و خدای تعالی را و مرا نشناسند باشد که بدان استخفاف کنند
نخست نام خود نوشت تا اگر استخفاف کنند بر نام وی کنند نه بر نام خدای تعالی و دیگر
آنکه بلقیس آدمی بود و سلیمان نیز آدمی بود و گفت کر شاید که مرا نشناسد من مخلوقی ام
مانند وی نامه مخلوق بمخلوق بود تا چون بوی رسد تدبیر آن کند و بیاید و دیگر گفتند که نام
الله را هیبت عظیم است و آن بیگانه بود و دعوت اول بدرجه هیبت نباید کردن
که از نام خدای تعالی هیبت گیرند و بترسند و بگریزد و اول نام خویش یاد کرد تا با وی آرام
گیرد و آنگاه از نام وی بنام خدای تعالی نگرد و بود که بر جا ماند و اسلام آرد آنگاه
نامه را سر بر کرد و گفت که نامه را بوی برد و بنگر تا چه گویند ایشان و از آنجا که سلیمان بود
تا شهر سبا صد فرسنگ راه بود هدهد بشتافت و زود برفت چون آنجا رسید وقت
گرم گاه بود و بلقیس هفت خانه ساخته بود که بوقت خواب دران خانه بنشستی آمدی و آن
درها را ببستی و کلیدها برداشتی و پس بخفتی هدهد بیامد بلقیس را بدان تخت ندید که
دیده بود هدهد از گرد خانه طواف میکرد تا آنگاه که بوی نفس بلقیس بیافت روزن
خانه را طلب کرد و اندر آمد بلقیس خفته بود نامه را بر سینه وی نهاد و گویند که چون او بیدار
گشت برخاست که این کیست و راه از کجا یافت و هر چند که از چپ و راست می نگریست کس را ندید
بنگریست هدهد را دید بر روزن نشسته عجب داشت از وی و از نامه و از کار او پس نامه را

برد است و بخواند اندر ساعت بیرون آمد و وزیرانرا بخواند و حاضر کرد و گفت ای قوم
نامهٔ کریم بمن آورده اند   گویند که چه سبب بود که نامه را کریم   زیرا که بزر مهر
کرده بودند و دیگر آنکه مهر بر گرفته بود و باز اهل حقیقت گفتند که از بهر آنکه نام خدای
تعالی بر آن نوشته بود و بلقیس گفت که نامه که بر آن رحمن و رحیم است نویسنده او کریم
بوده است آنگاه نامه را بر همگنان خویش عرضه کرد و پس گفت ای خاصگیان من تدبیر
کار من بگوئید تا چه می باید کردن بجنگ پیش رویم یا بصلح یا بمال آنجماعت گفتند که تدبیر
کار تو بهتر دانی بلقیس با ایشان گفت که من هیچ کاری را فصل نکردم تا آنگاه که شما
بمن حاضر بودید تا با شما تدبیر کردم ایشان گفتند که ما مردان قوت و حرب و هم فرمان
تراست بنگر تا چه میفرمایی و چه صواب می بینی تا هرچه تو فرمان دهی همه آن کنیم
بلقیس گفت که تدبیر آنست که من روی حرب ندارم به نیکوئی پیش رویم تا مگر بر جا
بمانیم زیرا که این ملک ما را قهر کند و این نعمتها و خان خویشان بیکنند که عادت
ملوکان آنست که چون در دهی روند تباه کنند او را قوله تعالی ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون وزیران گفتند که چنانچه
فرمائی مصلحت است پس بلقیس گفت که شما بجای خود باز شوید تا من مال و خواسته را
را بفرستم و اگر از مال بر دو برودم و مال را فدا کنم قوله تعالی وتفقد الطیر
حق سبحانه میگوید که سلیمان گزیده ما بود و ویرا مملکت دنیا داد و یک مرغی از وی گم شد
بفریاد آمد و او را هفت صف مرغان بودند هر صفی سیصد هزار مرغ جمله دو بار
هزار هزار و صد هزار مرغ بود و سلیمان مردی بود مخلوق و مملکت وی عاریتی بود
و همه خلق نزدیک وی ودیعتی بود از من پس چون از میان آن چندین هزار مرغ یکی
گم شد سلیمان آنرا طلب کرد و بفریاد آمد چرا تا با امینی من خیانت کرد نباید
پس ای مؤمن ایمان ودیعت منست نزد تو و اندر دل تو صد هزار چند می افتد و هیچ

ثم لی خوری

غم نمی خوری از آنکه ایمان درست باز نتوانم دادن بابه مرغی که گم گشت سلیمان آن را طلب
کرد و خیانت بر هدهد نهاد و چه گفت گفت که مگر چشم من تاریک است که وی را نمی بینم
شرط کمال چشم بود که گم بودن یکی مرغ فریاد کرد پس اگر شرط کمال و جمال ملک بی طاعت
تو بودی بیک جفا هلاکت بودی لیکن شرط کمال و قدرت و جمال منست که ترا هلاک نکنم
هدهد را یکی هنر بود که آب شناس بود و بسیار عیب سلیمان بهر وی نگریست لشکر سلیمان
بجایی رسیدند آب نبود وی را طلب کرد و نیافت و در میان مرغان زشت تر از وی نبود گنده
و همه مرغان راست پرند و او کژ با این همه عیبها از بهر یک هنر او را طلب کرد نظیره
یوسف پاک بود ولیکن برادرانش وی را متهم کردند و وی را گفتند که نه پاکست و دزد
و زلیخا نیز بر وی تهمت نهاد بد اندیشید هرچند دانست که یوسف پاک بود نیز و ملک
ریان متهم بود و لیکن یکی هنر نگریست که تعبیر خواب دانست هدهد را عیب بسیار بود
و هنر یکی سلیمان بدان نگریست و یوسف را عیب بسیار بود نیز و ملک وی هنر یکی بخرید نام
داد وشش و ملک بوی داد و بدان ماند که حق تعالی گوید ای بنده من ترا عیبها بسیار است
ولیکن یکی هنر است که خدای را شناسی و آن بهتر و برتر از آب شناسی هدهد معیوب
بسبب آب شناسی شایسته صحبت سلیمان شد ترا او نیز هرچه بمعصیت آلوده باشی
بسبب خداشناسی شایسته رحمت خدای تعالی گردی مخلوقی یک هنر مخلوقی را برگزید
با نیازمندی وی مرا اولیتر که ترا با همه عیبها یک هنر بگزینم با بی نیازی من سلیمان اندکی بود
عارتی نپسندید که مرغی از نگاه داشت وی گم شود من ملکی ام بی نیاز کی نپسندم
که بنده من از نگاه داشت من گم شود گفتند که سبب خدای تعالی آنست که کسی را خواهد
که بزرگ کند و شرف وی بالای سرکسی نماید سلیمان را بتازیانه تشنگی زد تا وی را بمرغ
حاجت افتاد تا شرف وی بسبب تشنگی بهدهد پدید آید چون خواست که شرف یوسف پیدا
کند برادرانش را بتازیانه گرسنگی زد تا وی را هم بدان زبان که دزد و گر نیز پاکش گفتند

بدان زبان عزیز و مهترش گفتند چرا تا شرف یوسف پیدا گشت خود خواست تا کرم و رحمت
پیدا کند ترا بتازیانهٔ معصیت زد تا تو گویی یارب بد کردم تا پیدا کند که چون توبه کردی
عفو کردم و در قیامت گناه ترا در مقابل تو ندارم با مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
نمود که بیکی مرغی که غایب شد سلیمان او را وعدهٔ عذاب کرد بعجبی اندک بوق
وی بیقرار گشت او نظیره یعقوب را نیز دوازده فرزند بود یکی غایب شد بفراق او
چندان بگریست که چشمش نابینا شد و پشتش دوتا شد ای عجبا از آنکه از دوازده
یکی غایب شد و یازده بماندند بر فراق آن یکی چندین درد و الم بود پس آنرا که از خدای
تعالی فراق آید و در راه دیگر نگو تا چند درد و الم باشد نظیره آدم علیه السلام
اندر بهشت صحبت نیم روز کرد چون آمد سیصد سال بگریست بر فراق صحبت نیم روزه پس
بنگر بفراق مولی بنده را از پس چندین سال الم بود قوله تعالی لاعذبنه عذابا شدیدا
در تفسیر القا آمده است که سلیمان گفت که اگر نفس وی بی فرمان بود عذابش کنم و اگر
خلاف کند گردنش بزنم قوله تعالی او لیأتینی بسلطان مبین یعنی حجت ظاهره فاصفح عنه
سه حال نهاد گفت اگر بی دستوری بود عذابش کنم و اگر خارجی رفت سرش ببرم و اگر بعلت
رفت عذرش بپذیرم خدای تعالی میگوید چون از در من رفتی مخالفت کردی لیکن خارجی
نگشتی و قصد آزار منت نبود لیکن هوای نفس بر تو غلبه کرد و ترا غره کرد چنانکه هدهد
حجت آورد تا ایمن گشت تو نیز حجت آر تا ایمن گردی قوله تعالی قل هاتوا برهانکم الآیه
مؤمن را حجت بزرگ ایمانست و توبه هدهد حجت آورد سلیمان ویرا عفو کرد و ویرا اکرام
عاریتی بود و مرا کرم اصلی است بانگ کسی کند که بدرگاه بود حاجیان ملتمسه کنند بر در
خانه چون بخانه درآیند خاموش کردند امیر چون بار دهد همه سخن بعقبه گویند و حاجت
دو زیر حدیث یکسو کنند سلیمان گفت رب هب لی ملکا ایوب گفت انی مسنی الضر
خلیل گفت رب هب لی من الصالحین زکریا گفت رب هب لی من لدنک ذریة چون بحر ل

ما محمد

تا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم رسید گفت قد نری تقلب وجهک فی السماء مقام
انبساط محمد را بود چون خندان آمد بنده چه توان کردن زبان عاصیان سر شکستست
و مذامت مطیعان طاعتست زبان عارفان فکرتست زبان دوستان همتست
یوم تجد کل نفس ما عملت اگر کار چنین است که میخوانی بنده بسوخت وای برا کسی
که بیداد و شقاوت سوخت کسی بود که طاعت او زلت بود کسی بود که معصیت وی طاعت باشد
خدای تعالی میگوید که بترس ازان روزی که هرچه بکنی و بگویی و بکردنت بیاورند همه
اندوهی را خلاصی هست مگر آن اندوه را که خواهندش و همه دردها را چاره هست مگر درد کسی را
که وی را نپذیرند سلیمان علیه السلام هدهد را گفت که هرچه ایشان گویند به گوش
دار و ما را خبر کن از احوال ایشان پس انگه بلقیس بخزانه آمد و ازان زر که از پدر میراث
یافته بود هشتصد من بیرون آورد پس انگه زرگران را فرمود تا چهار خشت بزدند هریکی
دویست من انگاه شانزده جوهر قیمتی با چهار اسب قیمتی بیاوردند و چهار زین زرین
و افسارهای مرصع کرده بر دارید و جوهر بفرمود تا نعلهای زر بزدند و بفرمود تا چهار کودک
پرورده بیاوردند نیکو روی و سرهای ایشان در زر گرفته و جلهای ابریشمین مرصع
بر دارید و جوهر اندر کشیدند و از پیشانی هریک یاقوتی قیمتی در آویخته انگاه بفرمود
تا چهار دست جامه قیمتی آوردند که ملوکانرا شاید هریک دست بقیمت ده هزار
دینار بیاوردند و هدیه چنین نیکو بساختند و رسولی را طلب کردند خردمند و دانا و با هنر
و نامه بنبشتند و خطها بزدند بفرمان برداری سلیمان علیه السلام و رسول را بفرمود تا کار رفتن
بسازد چون آن همه کارها راست کردند هدهد همه بدید و دانست که رسول خدای از وی
و روی براه کرد و آمد و سلیمان را آگاه کرد ازان هدیها سلیمان گفت مرا بهدیه تو می بیند
بفرمود تا پیش در کوشک چهار هزار خشت زرین بزدند هر خشتی دویست من چهار گوشه کوشک
اندر نشانده و چهار خشت را جای بگذاشتند و بفرمود تا چهار هزار اسب آوردند و نعلهای زرین

برزدند و زینهای زرین بر نهادند مرصع بدر و گوهر و چهار هزار دست جامه بدان سان
که بلقیس ترتیب داده بود و چهار هزار گاو هم بدان صورت که بلقیس ساخته بود
در صحرا بجا گذاشتند پس چون این رسولان نزدیک رسیدند آن گاوان را دیدند بدان
صفت که چرا میکردند گفتند که ما چهار می آریم و این چهار هزار است همه نیکوتر از آن
که ما آورده ایم اینجا که چگونه پدید آید پس چون اندر میدان آمدند چهار هزار خشت
دیدند و جای چهار خشت خالی با یکدیگر گفتند که مبادا ایشان گویند که این خشتها را
از اینجا برداشته اید آن هر چهار خشت را آنجا بگذاشتند که جای خالی بود و لیکن درست
آن نیست که پیش سلیمان بردند پس چون پیش آمدند چهار هزار اسب دیدند بدان صفت
که داشتند شرمنده شدند پس به خدمت سلیمان آمدند دیدند دیوان و پریان و آدمیان
بدان عظمت ایستاده بودند و سماطی کشیده و آن کرسیها را دیدند نهاده از زر
و سیم و وزیران بر آن نشسته ایشان آنجا متحیر گشتند سلیمان بفرمود تا آن رسولان را
بنشاندند پس روی بدیشان کرد و گفت مرا بمال می فریبید خدای تعالی مرا چندان
مال داده است و چندین سپاه قوله تعالی فلما جاء سلیمان الایه پس این مال هم
شما را باشد من شما را بدین اسلام میخوانم مسلمان شوید و طاعت خدای تعالی و طاعت
رسول وی کنید و اگر نه من شما را سپاهی فرستم که هرگز کس چنان ندیده باشد و شما را
بخواری و قهر از آنجا برانم قوله تعالی ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة
وهم صاغرون سلیمان علیه السلام گفت بازگردید و ملک خویش را بگویید تا بیاید و مسلمان
شود و اگر نه لشکری بیارم که شما طاقت آن نیارید و شما را از شهر بیرون کنند و خوار
و ذلیل گردانند پس رسولان مراجعت کردند و روی بمقام خویش نهادند چون پیش
بلقیس رسیدند صفت عظمت و شوکت سلیمان کردند بلقیس گفت که کرا طاقت این لشکر و این
عظمت است رای اندرین آنست که من پیش روم بفرمان برداری تا او هرچه فرماید من آن کنم

و هدهد آمده بود و از حال واقف می شد از آنچه میکردند و میگفتند تا سلیمان را خبر کند
پس بلقیس و قومش چون بیرون آمدند هدهد نیز با ایشان همی رفت تا هر منزل که فرود آمدندی
او سلیمان را از آن خبر کردی و بلقیس چهار هزار کنیزک که همه بزر و زیور آراسته بودند و چهار
صد شتر بختی با بار قیمتی از هر چیزی و چهار صد سوار از سپاه خویش بگزید تا با وی
بیایند در قصه چنین آمده است که چون رسولان بلقیس از پیش سلیمان باز گشتند
و پیش بلقیس وصف سلیمان کردند بلقیس زنی بود مردانه رسیده چون بشنید دلش بوی
مشغول شد اندیشه کرد که مگر وی را بزن کند از آن بود که خود پیش آمد و گویند که هدهد
نیز وصف سلیمان کرده بود بلقیس را و تخت وی را و سلیمان را دل بدان بود که آن تخت
را ببیند و آن تختی بود چهار پایه و چهار شیر زرین ساخته بودند و با یاقوت در چشم ایشان نشانده
درازی تخت شصت گز بود و پهنایش چهل گز و بلندیش ده گز چون بلقیس بیک منزلی
رسید که روز دیگر پیش سلیمان بایست بودن سلیمان علیه السلام گفت که آن تخت مرا آرید
پیش از آنکه بلقیس باید کسی میخواهم که تخت وی را بمن آرد پیش از آمدن وی بمن
قوله تعالی قال یا ایها الملأ ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین عفریتی یعنی مهتری
از پریان گفت که من آنرا بتوانم آوردن پیش از آنکه تو از مقام خود برخیزی قاله
قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک و سلیمان علیه السلام هر روز
بامداد بحکم کردن بنشستی تا نماز پیشین سلیمان علیه السلام گفت ازین زودتر خواهم آصف گفت
که من بیک چشم زدن بیارم قوله تعالی قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به
قبل ان یرتد الیک طرفک سلیمان علیه السلام گفت بشتاب چون چشم بر هم نهاد و باز کرد
تخت را دید پیش وی نهاده قوله تعالی فلما راه مستقرا عنده و آن بنام بزرگ خدای تعالی
و از برکت نام خدای تعالی با سلیمان صحبت یافت و بزرگان گفته اند که آن بسم الله الرحمن الرحیم
چون سلیمان آن بدید گفت این فضل خدای منست برای آنکه مرا می آزماید که من شکر وی کنم یا نه

قوله تعالى فلما رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل ربي ليبلوني أأشكر أم أكفر ومن شكر
فإنما يشكر لنفسه ومن كفر فإن الله غني عن العالمين چون بلقیس خواست که پیش سلیمان
شود سلیمان فرمود تا آن تخت را ناشناخت کردند تا بنگرم که بلقیس آن را می‌شناسد
یا نه قوله تعالى قال نكروا لها عرشها ننظر أتهتدي أم تكون من الذين لا يهتدون
سلیمان عم فرمود تا دیوان و پریان صف کشیدند و علماء بنی اسرائیل بر کرسیها
نشستند بلقیس اندر آمد تاجی از زر بر سر نهاده مرصع کرده بگوهر و مروارید روی بندی
نیکو از مروارید بر روی فرو هشته و خویشتن را بزینت نیکو آراسته و بر آن تخت خود بنشست



و علما چنین گویند که آن تخت و برابر تخت سلیمان نهاده بودند و نقشهای ملون
پوشیده و بدان پوشیدن مقصودشان آن بود که بزرگی و دانش بلقیس بدانند
چه ملوک زیرکترین مردمان باشند آنگه با وی آغاز سخن کرد و بلقیس در آن تخت می‌نگریست
سلیمان آصف را گفت که از وی بپرس خبر تخت را آصف گفت ای بلقیس آن تخت تو کجاست
گویا این تخت همچنانست بلقیس گفت که چنان دانم که این تخت همچنانست که آن تخت من
قوله تعالی قال أهكذا عرشك قالت كأنه هو گفت این تخت برابری و پهنا و بالا همچنانست
که تخت من سلیمان بخندید و آصف را گفت که من نگفتم که زن زیرک است و طبع ملوک
دارد و اگر خدای تعالی او را علم اسلام دادی نیکو بودی بلقیس بشنید و گفت و مرا علم
نداده است قوله تعالی وأوتينا العلم من قبلها وكنا مسلمين گفت من خود بوی گرویده بودم
پیش از آنکه تو سر الجوانی من دانسته بودم که مرا خداوند نیست بزرگی یک معنی اینست
و یکی آنست که از وی پرسیدند که تخت کجاست گفت که بر جای خویش است سلیمان بفرمود
بفرمود تا جامها را از آن تخت برداشتند چون بلقیس آن را بدید گفت این تخت منست
از کجا آوردید و که آورد و شما چون دانستید که مرا چنین تختی هست سلیمان علیه السلام گفت قوله تعالی
وأوتينا العلم من قبلها خداوندان اشارت گفته‌اند که این قول بود که چون سلیمان وی را
گفت که مسلمان شو بلقیس گفت که من پیش از دعوت مسلمان شده‌ام سلیمان گفت
بچه سبب راه یافتی گفت سبب آن بود که نامه که بمن نوشته بودی سه حرف بر آن نامه بود
آن را تأمل کردم بسبب آن مسلمانی یافتم گفت آن سه حرف کدام بود گفت بسم الله الباء
بره علی والسين سره علي والميم مملكته على اعطائها فعلمت انه رب كريم اینست به
انگاه سلیمان از سخنهای وی متحیر شد از غایت دانش وی قوله تعالی وأوتينا العلم
خدای تعالی گفت وصدها ما كانت تعبد من دون الله بگردانید بلقیس را از آنچه می‌پرستید
بجز از خدای تعالی انها كانت من قوم كافرين گفت بلقیس از قوم کافران بود چون

بلقیس آن همه حالها بدید و دریغ خورد که پیش ازین غافل بوده است از آن. آنگاه سلیمان
عم او را بخانه خویش فرود آورد و سلیمان را دل افتاده بود که ویرا بزن کند و اندر آن
وقت سلیمان را هفتاد و چهار زن بودند و چهارصد کنیزک سریه. پس چون چهل روز برآمد
بلقیس را نیکو میداشت و خواهر سلیمان پیوسته ذکر و صفت بلقیس و دانش وی در پیش
سلیمان میکرد. پس چون سلیمان بر وی عاشق شد پریان بیامدند و گفتند که این زن نیکوست
ولیکن مویناک است و بر ساقها موی دارد و سلیمان موی را دوست نداشتی بر ساق
زنان و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم دوست داشتی. پس سلیمان خواست که تا ساق
بلقیس را ببیند. گفت چگونه کنم. دیوان گفتند که ما حجری از آبگینه بسازیم تا او را ببینی
پس از آبگینه مثل جویی بساختند که گذرگاه بلقیس بر آنجا بود و سلیمان در پس آبگینه
نشست چنانکه بلقیس او را ندیدی. چون وقت آن بود که بلقیس از آنجا بگذرد گفت
این چیست. خواهر سلیمان گفت که آبست که اکنون روان گشته است. بلقیس پای برهنه کرد
و جامه را در کشید چنانکه ساقهای وی برهنه شد. سلیمان عم از پس آبگینه بود و میدید. چون
بلقیس پای نهاد دید که آب نیست شرمگین شد. قوله تعالی قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته
حسبته لجة وكشفت عن ساقيها قالت انه صرح ممرد من قوارير. بلقیس گفت این را
از آبگینه ساخته‌اند. پس گفت خداوندا من بر تن خویش ستم کردم. خداوندا مرا بیامرز
که آمرزنده تویی. قوله تعالی قالت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب
العالمین. پس سلیمان دیوان را بخواند و گفت هیچ چیزی دانید که این موبها را ببرد. گفتند
ندانیم. آنگاه آهک و زرنیخ بساختند تا موبها را ببردند. چون سلیمان او را بزن کرد
و مملکت که ویرا بود همه را بنام وی کرد و همه سپاه وی مسلمان شدند و او را از همه زنان
نیکوتر داشتی و تخت ویرا بوی داد و تا بر آن نشستی و هیچ زن را تخت نبود دیگر ویرا
آنگاه سلیمان گفت که مرا نیز تختی می باید و کرسیی که هیچکس را نباشد و تخت من بر خلاف تخت

بلقیس

بلقیس باشد آن تخت من **صفت کرسی سلیمان** پس سلیمان آدمیان و پریان و دیوان را جمع کرد
و گفت مرا تختی می باید و کرسی که بکنید آنگاه وصف کردند که تدبیر آن چگونه باید کردن
از جمله ایشان پری بود که او را صخره گفتندی او گفت که بسازم چنانکه تو خواهی گفت
هرچه خواهی تا بیارند زر خواست و گوهرهای گوناگون قیمتی پس کرسی بساخت و برا چهار پایه
از زر سرخ شیر کرده و هر یکی طلسمی ساخته گرد آگرد آن از جمنده و از دهن ایشان مشک
و کافور و گلاب آمدی و اگر کسی بغیر سلیمان برانجا خواستی شدن آتش از دهن ایشان
بیرون آمدی و آهنگ سوختن وی کردی و هر وقتی که سلیمان بران کرسی نشستی چنانکه وی
خواستی میگشتی و بر پایهٔ اول دو شیر ساخته بودند که هر کس بغیر سلیمان پای بروی نهادی بلغزیدی
و پایش بشکستی و بر پایهٔ دیگر دو کرکس ساخته بودند چشمهای ایشان از یاقوت سرخ
و پرهاشان از مروارید چون سلیمان بدانجا آمدی ایشان پرهاشان بگسترانیدندی و بیکدیگر
اندر آوردندی بر مثال پرده تا کس وی را نتوانستی دیدن مگر آنکس را که او خواستی و چهار
طاوس بر سر کرسی آویخته بودند از زر و سیم و گوهرها در وی نشانده چون سلیمان بر آمدی
مشک و عنبر از دهن ایشان بیرون آمدی و آن همه علما و فضلای بنی اسرائیل برانجا نشسته
بودندی از راست و چپ و از هر سو هفتاد کرسی نهاده بودند آنچه از جانب راست بود از زر
بود و آنچه از جانب چپ بود از سیم بود از بهر علماء بنی اسرائیل چون بیامدندی و برانجا
نشستندی و چنین گویند که بران کرسی شیرها ساخته بودند از زر سرخ که چون آسیا میگردیدند
و آن طاوسها را میگردانیدند چنانکه کس وی را ندیدی مگر که گفتی که از گردیدن باز استیدند
و آصف بن برخیا بران نشسته بودی هرگاه که دو خصم بروی آمدندی اگر کسی خواستی که گواهی دروغ
دهد چون آن هیبت بدیدی بترسیدی و راست گفتی و چون سلیمان بکرسی اندر آمدی ردا را
بر افکندی و تاج بر سر نهادی و اول ده آیت از زبور بخواندی و پس بقضا مشغول شدی تا بوقت
زوال آنگاه بخانه باز آمدی و بعبادت مشغول شدی و گویند که آن کرسی [illegible] و چهل سال باقی بود

جون وی را وفات رسید آن کرسی را ببردند و در زیر صخره پنهان کردند به بیت المقدس
تا روزگار بخت النصر چون وی را قوت پدید آمد و شنیده بود که تخت را آنجا پنهان کرده‌اند
قصد کرد و بیرون آورد و عجب داشت از آن چیزها که آنجا ساخته بودند و وی را بزدند
و یکپای وی را بشکستند و گویند که از آن بود که ندانست که پای را کجا نهد پس بفرمود
تا آن کرسی را پاره پاره کردند و بدریا انداختند و بعضی گویند در زمین پنهان کردند
و خداوندان اخبار گویند که فرشتگان آنرا ببردند و پنهان کردند در بیت المقدس
چنانکه هیچکس نیابد هرچند که جویند والله اعلم و احکم

قصهٔ فتنهٔ سلیمان پیغمبر علیه السلام

قوله تعالی واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین
کفروا یعلمون الناس السحر چون کارها راست کرد و بلقیس زن وی شد سلیمان
بزنان مشغول شد چنانکه چهل روز از مملکت راندن باز ماند اندر خبر آمده است
که سلیمان آن مملکت را بدان خاتم نگاه داشتی و خدای تعالی همه خلق را مسخر وی کرده
بود و پس اینها همه بسبب آن نامهای بزرگ بود که بر آنجا نوشته بودند و آنرا حرمت نهادی
و بزرگ داشتی و هر آن وقت که بطهارتگاه رفتی آنرا از انگشت بیرون آوردی و بخادمی
امین دادی و باز بیرون آمده از وی بستدی روزی بوقت طهارت کردن انگشتری را
از انگشت بیرون کرد و بجای بنهاد دیوی بصورت آن خادم آمد و آن انگشتری را برگرفت
و در انگشت کرد و بیامد و بر آن تخت نشست خلق پنداشتند که وی سلیمان است مطیع وی
شدند و سلیمان نتوانست گفتن که من سلیمانم که وی را بزدندی و استخفاف کردندی
تا کار بر وی تنگ شد و از شهر بیرون آمد و بکنار دریا رفت مزدور صیادان شد هر روز
نیم درم و یک ماهی بستدی و بپختی و بخوردی و در آن کار متحیر مانده بود پس چون چهل
روز برآمد و مدت بلای وی بسر آمد و دیو بترسید از بهر آنکه گفت و گوی بسیار اندر
خلق پدید آمد آصف گفت که من از گفتار وی لذت نمی یابم و سخن وی مانند سخن سلیمان

نیست

نیست و کرد ارش بکرد او دیو نماند و زنان گفتند که آمدن و شدن وی نه چنان است
که سلیمان و این سخن اندر بنی اسرائیل فاش شد آن دیو بترسید بگریخت و آن انگشتری را
در آب انداخت خدای تعالی سبب کرد که آن انگشتری را ماهی گرفت و فرو برد و هم آنجا
حکم کرد تا بدام صیادان افتاد و آن ماهی را بسلیمان دادند بحکم خدای تعالی سلیمان شکم
آن ماهی را پاره کرد و آن انگشتری را دید برگرفت و در انگشت کرد صیادان بر روی وی افتادند
ندانسته بودند که او سلیمان است پس سلیمان روی را بسوی خانه نهاد و بیامد و بر تخت خود
بنشست قوله تعالی آن بود که آن دیو جادوی آموخته بود از هاروت و ماروت و آن
نامهای بزرگ را که خوانند بجا آورد آن جادوی بکرد و آن وقت که سلیمان طهارت کردن
شده بود آن دیو خویشتن را مانند آن خادم کرد و انگشتری بستد و بر آن تخت برآمد
بر شبه سلیمان و این دلیل است که جادوی هست و سبب نزول این آیت آن بود که
پیغمبر علیه الصلوات والسلام بمدینه آمد معجز بنمود و جهودان گفتند که ما نیز چنان کنیم
معجزها کردند پادشاه عالم گفت که آن معجزه نیست بلکه مخرقه است قوله تعالی واتبعوا ما تتلوا
الشیاطین علی ملک سلیمان متابعت میکنند آن نامها که دیوان بر ملک سلیمان خواندند
تا مملکت از وی جدا شد و سلیمان ناسپاسی نکرد با ما و لیکن دیوان کافر شدند با مردمان را
جادوی می آموزانیدند این جهودان و آنچه نفرستادیم بدان دو فرشته که ببابل بازداشته
ایستاده اند یعنی هاروت و ماروت و ایشان کسی را جادوی نیاموزانند تا آنگاه که
گویند که ما فتنه خلقیم پس پند دهند و گویند که جادوی کافریست جادوی میاموزید
و کافر مشوید و این آیة دلیل است بر آنچه جادوی کفر است که هر کس که کند کافر گردد
و گویند که رفتن سلیمان و نشستن دیو بر کرسی چهل روز بود و این قول کلبی اما علما و ادبا
علم و حقیقت این قصه را درست نداشتند و بدلیلها رد کنند و گویند که روا نباشد
که دیو بر جای پیغمبر نشیند و دیگر آنکه روا نبود که دیو که در زمان پیغمبر گرد و نیز اتفاق نیست

که آصف زنده بود بدان وقت و نام بزرگوار خدای تعالی میدانست کی روا باشد که
طاعت دیو کند اما مفسران دیگر گفته اند که فتنهٔ ملک سلیمان دانیم اما چونی او را ندانیم
و اندر اخبار آمده است که ملک سلیمان آن بود که چهل روز اندامهای وی از کار
بشدند بدان سبب که آن دیو ویرا جادویی کرد و آصف برخیا و آن زنان که پیغمبرزادگان
بودند و بلقیس سلیمان را پنهان میداشتند و آصف تماثیلی کرده بود که هر روز بر تخت نهادی
و خود بجای خویش بنشستی و کار مملکت می راندی تا خلق می پنداشتند که او خود سلیمانست
قوله تعالی والقینا علی کرسیه جسدًا یعنی جسد ابلا روح و گروهی گفتند که رفتن مملکت سلیمان
آن بود که دیوان از فرمان وی بیرون شدند و مرغان و باد همه ازوی پراگنده شدند
و کار مملکت آشفته گشت و سلیمان بیامد و بمحراب اندر شد و دعا و زاری میکرد تا خدای
تعالی دیگر باره آنهمه را در فرمان وی کرد و اهل حقیقت گویند که سبب رفتن مملکت
آن بود که سلیمان عم روزی از تخت خویش فرود آمد آن یک حکم ناکرده بود خدای تعالی
از وی نپسندید تخت برآمدن را بر وی بسته کرد تا چهل روز نتوانست آمدن و سخن
گفتند وران که چه سبب بود رفتن ملک و چرا رفت گروهی گویند که زنی بود از بنی
اسرائیل از فرزندان ملک روم بود و سلیمان ویرا بزن کرد و بخانه آورد و روزی آن زن
گفت که من بی پدر گریان می باشم مرا دستوری ده تا صورت پدر خویش را بکنم تا با من
انیس باشد گفت دستوری دادم آن زن صورتی بکرد و هر روز پیش او بار برفتی
و آن صورت را سجده کردی و هر کس که کهتران وی بودند همه چنین کردندی تا چهل روز برآمد
آنگاه آصف خبر یافت و از آن آگاه شد سلیمان را گفت که حال اندر خانهٔ تو چنین است
آنرا دریاب بیافت چنین گویند که چون آصف خبر یافت هفت روز پیش سلیمان نیامد
سلیمان ویرا طلب کرد و گفت چرا نزد من نمی آیی گفت من چگونه نزد کسی آیم که در خانهٔ
او صورتی می پرستند سلیمان چون آن سخن بشنید از جا بجست و اندر خانه آمد و طلب کرد و پیدا

دیوان

و ویران کرد آصف گفت ای سلیمان اکنون چشم دار زوال مملکت را بدان مقدار
که آن صورت پرستیده اند اندر خانهٔ تو همچنان چهل روز مملکت از وی برفت اما خدا
وندان اخبار گویند که این نوعها چیزی نبود بلکه وی را علتی بود که چهل روز اندام وی
سست شدی تا بیرون نتوانست آمدن آنگاه خدای تعالی آن بند را از وی بگشاد
تا بحال خویش باز رفت والله اعلم بالصواب

قصهٔ وفات سلیمان علیه السلام

چون کارها بر وی راست شد و خلق مطیع وی شدند و فرزندانش بسیار گشتند
چنانکه اندر قصه آمده است که وی را چهل و سه دختر بودند و بیست و هفت پسر و از آن جمله چهار فرزند
از بلقیس بودند یکی پسر و سه دختر و گویند که اندر آخر عهد روی بعبادت کرده بود و بیشتر
اندر محراب بودی و گروهی از دیوان را فرموده بود که دریای اسکور را بینبارند و سبب آن
بود که بدان دریا خشم گرفته بود که او کشتی را غرقه کرده بود و گویند که از پارس بر جانب
و بکوههای کرمان آمده و دیوان را بفرمود تا آن دریا را بینبارند پس ایشان آن
کوهها را میکندند و سنگها را می آوردند و بدان دریا می انداختند تا بیست فرسنگ
از آن بینباشتند پس آنگاه آن دردش بگرفت که بدان وفات یافت و چهار ماه و هفت روز
بیمار بود و اندر محراب عبادت کردی تا روزی قصد آن کرد که بدان در اندر آید
که خاص وی بودی پیش از آنکه بجای خود رسیدی دردش گرفت تکیه بر عصای خود کرد و ملک الموت
روحش را قبض کرد بفرمان خدای تعالی در قصه چنین آمده است که یکسال چنان تکیه
بر عصا زده بود و خدای تعالی وی را نگاه میداشت و هیچکس نمیدانست که او مرده است
الا آصف برخیا و همچنان ملک می راند و خلق را میگفت که سلیمان بعبادت خدای تعالی
مشغول است و پذیرفته که یکسال از خانه بیرون نیاید و هیچکس نتوانست که بدان خانه اندرون
رود زیرا که خدای تعالی عظیم هیبتی در آن خانه افکنده بود تا آنگاه که آن کرمک بیامد و آن
عصای وی را بخورد و اندر مدت یکسال چون تهی شد بشکست و بیفتاد و آن وقت خلق بدانستند

که او مرده است قوله تعالی فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منسأته فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین
چون آن کرم عصای ویرا بخورد تا بشکست آن وقت دیوان و پریان و آدمیان بدانستند
که وی مرده است خدای تعالی بر آن کرد که میگفتند که دیوان و پریان غیب میدانند
روشن کرد که اگر ایشان غیب میدانستند در عذاب چنان خوار گشته و درنگ
نکردندی یعنی آن کوه را اندر پا افکندند از آن میگفتند که سلیمان زنده است
و این آیت حجت است بر آنها که میگفتند که دیوان و پریان غیب میدانستند تا دیگر باره
مثل آن نگویند و اندر خبر چنین آمده است که سلیمان را هم در آن خانه دفن کردند که وفاتش
رسیده بود و نیز گویند که او را همچنان در آن خانه بگذاشتند و خانه را استوار کردند و نیز
گویند که ویرا برداشتند و بشام بردند بمیان پیغمبران علیهم السلام و گویند که مدت
ملکش سی و دو سال بود و مدت عمرش شصت و یکسال این بود قصه سلیمان علیه السلام
و اندر قصه آمده است که پس از مرگ سلیمان علیه السلام اندر بنی اسرائیل هفت هزار پیغمبر بود
علیهم السلام و پیشت عالم بودند تا بوقت زکریا علیه السلام هیچکس از ایشان رسول نبود خدای
تعالی زکریا را بخلق فرستاد

قصه زکریا پیغمبر علیه السلام

وزکریا اذ نادا
ربه رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین وزکریا از بنی اسرائیل بود از فرزندان داود
بود از دختران و میان وی و داود شصت و هفت سال بود و خدای تعالی او را برگزید
و برسولی به بنی اسرائیل فرستاد و شریعت او آن بود که به توریت کار کردی و عمر وی دراز
بود و گویند صد و پانزده سال عمر داشت چون سالش بچهل رسید رسالتش آمد
و چون به پنجاه و هفت رسید یحیی بیامد و کار وی آن بود که خلق را پند دادی و خدای تعالی
زکریا را در قرآن فضلی نهاده و بفضل و محل وی سوگند خورده قوله تعالی کهیعص
ذکر رحمت ربک عبده زکریا به پنج صفت خود سوگند خورده ابن عباس رض گوید اندر تفسیر

این حرفها الکاف کافیاً لخلقه بالرزق والهاء هادیاً لخلقه والیاء یبسط الرزق لمن یشاء
والعین عالم بما هو کاین والصاد صادقاً بوعده بدین نوع سوگند یاد کرد که زکریا
بنده من و از خواص من بود ای محمد مستوجب رحمة پس گفت اذ نادی ربه نداء خفیا
وآن آن بود که اندر سجده دعا کرد و خدای تعالی را بخواند و آوازی کرد پوشیده و ندا
آوازی بود از خلق پوشیده تا کس نشنود اندر قرآن پیدا که او چه خواست و او چه کرم کرد
قوله تعالی انی وهن العظم منی یعنی خداوندا استخوان من ضعیف است از پیری واشتعل
الرأس شیبا و پیری و سپیدی در سر و ریش من پدید آمد گویند که موی داشت بون
اسماعیلیان ولم اکن بدعائک رب شقیا خداوندا من بخواندن تو رنجور و مانده نبودم
وانی خفت الموالی من ورائی و من از پس خویش از پسران عم خود می ترسم و زن من نازاینده
است از فضل و قدرت فرزندی که ولی باشد بمن ده حکایت از گفتار زکریا که گفت
ولی وه اندر اخبار آمده است که یحیی علیه السلام بیگریست و زاری بیکرد و تا عیش بزرگ وی بدر
ناخوش شد تا پدرش روزی دعا کرد و گفت خداوندا من از تو فرزندی خواستم که مرا راحت
باشد مرا انجی دادی تا عیشش بر من تلخ گشت پس خدای تعالی وحی کرد که یا زکریا تو از من
ولی خواستی و ولی بی مولای خود پاکن نکرد و آنگاه زکریا گفت که یرثنی و یرث من آل
یعقوب یعنی فرزندی که میراث من و میراث آل یعقوب برگیرد یعنی نبوت و رسالت
و علم و حکمت و توریت و شریعت خداوندا این فرزند را که بمن دهی پسندیده خود ده
واجعله رب رضیا خدای تعالی همه را اجابت کرد و گفت ای زکریا مر ترا بگویدکی بشارت
بید هم نام یحیی و پیش از ین او را نام دگر نکرده ایم زکریا گفت خداوندا مرا چگونه فرزند باشد
که زن من نازاینده است و من در پیری بغایت رسیده ام پرسند که زکریا از خدای تعالی
فرزند خواست و پس خدای تعالی اجابت کرد چرا گفت که مرا فرزند چگونه باشد اگر دانست
که نباشد چرا میخواست و اگر دانست که باشد چرا این سخن شک گفت از دو وجهی جواب است

لیکن حقیقت آنست که زکریا جوانی و عمر دراز میخواست و همه کس جوانی را دوست دارد
و دانست که خدای تعالی قادر است که وی را فرزند دهد و آن سخن را نه از شک گفت بلکه
از برای آن گفت که درین حال پیری خواهی داد یا جوانم خواهی کرد و این بر سبیل استخبار
بود نه شک آنگاه خدای تعالی او را خبر کرد که هم بدان حال پیری ترا فرزند خواهم داد
قوله تعالی قَالَ كَذَٰلِكَ قَالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ برین حال که هستی ترا فرزند دهم و این
بر من آسانست پس از آن چهل شبانه روز زنش آبستن شد و در نه ماه یحیی را بزاد
و بقولی دیگر شش ماه و ز[illegible]ت و هفت سال دیگر بزیست آنگاه جهودان آهنگ وی کردند
که وی را بگیرند زکریا از ایشان بگریخت و چندگاه پنهان بود تا روزی وی را پیدا کردند
و قصد وی کردند زکریا از ایشان بگریخت و درختی بود شکافته اندر میان آن درخت شد
و آن درخت وی را قبول کرد و آن شکافتگی درخت فراز آمد بقدرت خدای تعالی
گویند که ریشه طیلسان وی بیرون مانده بود و آنرا بدیدند و دیگر گویند که جهودان وی را می جستند
نمی یافتند ابلیس ملعون بر شبه پیری بیامد و گفت کرا میجویید گفتند مر وی را از ما بگریخته است
و اینجا ناپدید شد ابلیس گفت بیایید تا من او را بشما نمایم جهودان با وی بیامدند او گفت
که وی در میان این درخت است گفتند دروغ میگویی ایشانرا برد و گوشه طیلسان
بدیشان نمود گفتند که تدبیر ما چیست تا او را از میان درخت بیرون آریم ابلیس ملعون
گفت شما او را بیرون نتوانید آوردن ولیکن اگر شما کشتن او میخواهید من شما را آموزم
تا او را اندرین میان درخت بکشید و از بلای او برهید ایشان گفتند که ما را از
کشتن او چاره نیست و هلاک او بر ما واجب شده است ابلیس ملعون ایشان را
گفت که بروید و یکی اره بزرگ و سپر بیاورید و این درخت را از سر
ببرید تا او در میان این درخت بریده شود و شما از مشقت او خلاص یابید ایشان
برفتند و اره بیاوردند و بر سر درخت نهادند و بریدن گرفتند چون اره بر سر

زکریا علیه خواست رسیدن جبرئیل آمد و گفت پادشاه عالم میگوید که اگر از الم اره بنالی
نام تو از میان نام پیغمبران محو کنم زکریا گفت ای جبرئیل من پیر و ضعیفم و طاقت ندارم



چون کنم ندا آمد که ای جبرئیل بگو زکریا را اگر مراد و دوستی است نام وی محمد و خاتم همه پیغمبرانست
یکبار بر وی صلوات فرست تا ترا از درخت و درد خبر نباشد چون اره بوی رسید زره

نیز بوی بو رسید بر محمد صلی الله علیه و سلم صلوات فرستاد و اقول ایضا یا رب صلی الله علیه
علی محمد و آل محمد و سهّل علی کل عسیر و ازان درد بی خبر بود پس دعا کرد و گفت خداوندا
رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین یعنی خداوندا مرا تنها مگذار که تو بهترین
وارثانی قوله تعالی فاستجبنا له و وهبنا له یحیی گفت دعای زکریا را قبول کردیم و یحیی
را بوی ارزانی داشتیم و زنش را بصلاح آوردیم و اصلحنا له زوجه یعنی زاینده
گردانیدیم این بود قصه زکریا علیه و علی نبینا السلام و التحیه و الله اعلم بالصواب و الیه المآب

قصه یحیی بن زکریا و عیسی و مریم علیهم السلام خدای تعالی دعای زکریا علیه السلام قبول کرد
و یحیی را بوی داد و او را سید نام کرد که هیچ پیغمبر را نخواند اندر قرآن قوله تعالی
و سیدا و حصورا و نبیا من الصالحین سید است یعنی بعلم و قوت و عبادت و نسبت
بزرگست و اندر ا[...]د و است که از جمله بنی اسرائیل بود و از فرزندان ابراهیم
و یعقوب و اسحق [...]م هفتاد هزار پیغمبر بود که هیچ یک بزرگ تر از یحیی نبود و پاکیزه تر
اما معنی آنکه گفت حصورا یعنی او را او حصار کرده بود دا[...] داشته
که هرگز گناه نکرد و دیگر معنی حصورا یعنی بعبادت اندر یافته بود و سر جمله پیغمبران گرد
او نیز کرد قوله تعالی یا یحیی خذ الکتاب بقوة و آتیناه الحکم صبیا و گویند که
همه خلقان بود زیرا که او علم در کودکی آموخته بود و دیگران در بزرگی اما کتاب تورات
بود و گویند که چهار ساله بود که همه تورات آموخته بود و همه تورات را و هفت
سالگی یاد گرفته بود و ده ساله بود که معنیش همه دانسته بود چنانچه حق سبحانه و تعالی
فرمود که آتیناه الحکم صبیا سبب حکمت آن بود که چون یوسف بجای مردان رسید
اندر کودکی بازی آرزو کرد و از پدر دستوری خواست و یحیی چون چهار ساله شد
کودکان گفتند که برویم و بازی کنیم یحیی علیه السلام جواب داد که ما را برای بازی نیافریدند
چون جواب چنین داد بتوفیق خدای تعالی ثمره اش پدید آمد هم اندر کودکی اما مادر یحیی

خالهٔ مریم بود و اندر قصه آمده است که چون مریم بعیسی علیه السلام بار گرفت از خلق
پنهان داشتی کسی ندانستی مگر مادر زکریا و یحیی علیهم السلام روزی مادر یحیی نزد
مریم اندر آمد در شکم یحیی را داشت یحیی اندر شکم مادر برگشت چنانکه کسی سجده کند
مادر یحیی زکریا را گفت چنان دانم که مریم بار دارد و عجب آنست که هیچکس از آدمیان
بوی نرسیده است و آنچه اندر شکم وی است ولی است از اولیا خدای تعالی
زکریا گفت چون بدانی گفت هر وقت که من نزد مریم میروم این که در شکم دارم
برگردد همچنانکه کسی سجده کند و تواضع کند و برا عجب آمد و چنین گویند که در میان
زادن یحیی و زادن عیسی چهل روز بود و یحیی از کودکی تا بزرگی همی گریستی از بیم
دوزخ و ویرا گفتندی که ای یحیی تو هرگز خدا را نیازرده چه اندیشه داری و چندین
ترس و خوف چراست یحیی گفت عبادت من بیشتر از ابلیس نیست چون در ازل قلم
علم خدای تعالی رفته بود عبادت او سود نداشت من نیز می ترسم که مبادا از جملهٔ
بدبختان باشم و گویند که وقتی یحیی و عیسی میرفتند عیسی یحیی را گفت ای پسر خالهٔ من
وز از تو چیزی بدیدم که پیش ازین ندیده بودم ترسم که خدای تعالی ترا بدان
عقوبت کند یحیی بگریست و گفت آن چه چیز است ای خاله زادهٔ من عیسی گفت که ما
در بازار بگذشتیم و زنی بر ما بگذشت و جامهٔ تو بر جامهٔ آن زن آمد یحیی بگریست گفت
و الله که من آن زن را ندیدم و ندانستم و مرا از آن خبر نیست آنگاه عیسی علیه السلام گفت
سبحان الله نفس تو با منست و دل تو در آسمان است یحیی گفت که والله که
اگر یک چشم زخم دلم از هیبت خداوندم غایب شود من اندر آن ساعت در شمار
بدبختان باشم و همه زندگانی اش بدین نوع بود و سی نه سال عمر داشت و همه
پیغمبران خلق را بعبادت خدای تعالی خواندند بکردار نه بگفتار و چنین گویند
که همیشه هفتاد تن از علما بنی اسرائیل و عابدان و رهبانان با یحیی بودندی و با وی رفتندی

همه پلاسها پوشیده و طعام ایشان هر سه روز یکبار بودی و آنچه خوردندی یک قرص جوین بودی
چندانکه ایشان را قوت باشد از یحیی پرسیدند که چرا هر سه روز یکبار طعام میخوری گفت
زیرا که چون پدرم را بمن مژده دادند او سه روز با خلق سخن نگفت و علامت بودن من
خدای تعالی با وی آن کرده بود که سه روز با کس سخن نگوید و آن بود که خدای تعالی
زکریا را مژده داد بفرزند زکریا گفت خداوندا مرا نشانی پدید کن تا من بدانم که مرا
بدان وقت فرزند باشد قوله تعالی قال رب اجعل لی آیة قال آیتک ان لا تکلم
الناس ثلث لیال سویا و اندر شریعت زکریا روزه داشتن هم از خوردن بودی
و هم از گفتن و دیگر گویند که سه روز زبان زکریا گران گشت که نتوانست که سخن گوید
مگر باشارت آنگاه زبانش بگشاد اما خدای سبحانه و تعالی در مدح یحیی گفت که یحیی
رحیم دل بود و گزیده و پاک کرده از گناه و نیکوکار بود و پرهیزکار قوله تعالی
وحنانا من لدنا وزکوة وکان تقیا و نیز گفت که نیکوکار بود با پدر خویش و گردن کش
و نافرمان بردار نبود قوله تعالی وبرا بوالدیه ولم یکن جبارا عصیا لاجرم پادشاه
عالم گفت که سلام بر وی باد آن روز که بزاد و آن روز که بمرد و آن روز که او را از گور
بر انگیزانند و ذلک قوله تعالی والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث
حیا چنانکه اندر خبر آمده است که روز قیامت هفتاد هزار فرشته برگرد یحیی ایستاده
باشند تا با وی بهشت روند و پرهای خویش بر وی مالند از برای تعزیت و اندر قصص
آمده است که یحیی علیه السلام هرگز پیش پدر سخن نگفتی تا آنگاه که دستوری خواستی تا روزی
زکریا گفت ای فرزند مرا در روی زمین هیچکس از تو عزیزتر نیست چرا سخن نگویی گفت
ای پدر اگر سخن گویم از دو چیز بیرون نیست یا ترا خوش آید یا نیاید اگر ترا خوش آید
باشد که رضای خدای تعالی در آن نباشد و اگر چیزی گویم که ترا خوش نیاید ترسم که
خدای تعالی مرا بدان بگیرد و نیز گویند که هرگز پیش پدر و مادر ننشستی مگر بدو زانو و بر حد هیبت

که مادر و پدر را نکو و همه او کردی قوله تعالی وبرّاً بوالدیه و گویند که هرگز کسی را بنام دیگر
نخواندی از جمله مسلمانان الا که گفتی ای گزیده چنین کن و چنین باش و هرگز کسی از وی چیزی
نخواستی که او رد کردی و در قصه آمده است که روزی که یحیی در وجود آمد همه فرشتگان
در آسمانها دستوری خواستند از خدای تعالی تا بروند و او را سلام برسانند خدای
عز و جل ایشان را دستوری داد همه بیامدند و بر بالین وی بنشستند و گفتند که سلام خدای
تعالی بر تو باد و آن بود معنی قوله تعالی سلام علیه یوم ولدت و یوم اموت و یوم ابعث حیا
و اندر قصه آمده است که هرگز یحیی طرفة العینی از عبادت خدای تعالی خالی نبود و پدر و مادر
همیشه آن آرزو کردندی که یحیی یکساعت نزد ایشان آرام گیرد تا روزی زکریا دعا کرد
و گفت خداوندا مرا آرزوست که این فرزند من یکساعت آرام گیرد وحی آمد که ای زکریا
آرام یحیی با ماست نه با شما و اندر قصه آمده است که زکریا مجلس داشتی بیشترین بنی اسرائیل
حاضر بودندی چنین گویند که پیش از آمدن یحیی همه خوف گفتی چون یحیی بیامد و چهار ساله
شد همه رجا گفتی و یحیی هرگز از مجلس خالی نبود تا روزی بنی اسرائیل جمع شدند و با زکریا گفتند
که یا نبی الله دیر گاهست که تو ما را از خوف چیزی نگفتی و ما را آرزو میکند تا چیزی از خوف
بشنویم تا در دل ما ترسی پدید آید زکریا گفت ای بنی اسرائیل شما میدانید که فرزند
من چگونه است که بدعا از حق تعالی خواستم و من وی را دوست میدارم و حال وی علیه
خوف و رجا بر جا میدارم و او هر روزی بمجلس حاضر آید و من می ترسم که از عقوبتهای
دوزخ پیش وی یاد کنم او طاقت ندارد و هلاک شود من از بیم او چیزی نتوانم گفت ایشان
گفتند که ما حیله سازیم که او دیگر در مجلس حاضر نشود تا تو ذکر دوزخ از برای ما بگویی
پس بیامدند و یحیی را گفتند چه باشد اگر تو دیگر در عبادت دیگر مشغول باشی تا پدرت ذکر
دوزخ از برای ما بگوید اجابت کرد روز دیگر زکریا مجلس نشست و خلق گرد آمدند و یحیی
پنهان آمد و بنشست چنانکه کس ندانست زکریا ذکر دوزخ آغاز کرد مردمان می گریستند

و یحیی سر بگریبان فرو برده تا آنگاه که زکریا بدین خبر رسید که ان فی النار درکة یقال لها
سجان لا یجاوزها الا الباکون من خشیة الله ناگاه یحیی علیه السلام بانگی بکرد و از گوشه
بیرون شد و آن پلاس را بر خود بدرید و بانگ همی کرد که ان فی النار درکة یقال لها سجان
و روی در کوه و بیابان نهاد و میدوید زکریا چون آن حال بدید فریاد کرد و از کرسی بیفتاد
و بیهوش شد و گفت هلک ابنی و ظلمنی قومی پس آب بر روی وی زدند بهوش آمد
جامه را بر خویشتن بدرید و گفت یا ولداه پس خبر بمادرش رسید بانگ کرد و بیهوش شد
چون بهوش باز آمد برخاست و نزدیک زکریا آمد بانگ کنان و گفت باز این چه بود که
تو کردی و روی در بیابان نهاد و بطلب یحیی رفت تا سه شبانروز میگردید یحیی
همچنان میرفت تا بسر کوهی رسید بیفتاد و بیهوش شد از بی طاقتی مادرش در رسید از
دور شبانی را دید و گفت که هیچ جوانی را دیدی که گریان میرفت آن شبان گفت که
ما دوش از پس این کوه ناله می شنیدیم سخت اما ندانیم که آن کیست مادرش بیامد
یحیی را دید افتاده و سر بر سنگی نهاده و خون بر روی وی میدوید ناگاه مادرش دست
بر سر وی نهاد یحیی در حال بترسید گفت ای مالک زنهار زنهار مادرش گفت ای پسر
منم مادر تو مترس و آرام گیر دیگر مادرش گفت ای فرزند من میدانم که مرا از
پس تو فرزند نخواهد بودن یکبار دیگر بخانه باز آی تا از برای تو چیزی بسازم بخوری
یک شبی بر بستر بیاسایی و نیز بنی اسرائیل ترا ببینند آنگاه هر چه میخواهی بکن یحیی
برخاست و با مادر بخانه باز آمد پس زکریا و بنی اسرائیل شاد شدند بآمدن وی مادرش
از بهر وی طعامی بساخت تا بخورد و بستر نهاد تا بخفت و مادر و پدر بر سر بالین وی
نشستند و شادی میکردند چون نیم شب شد یحیی را در خواب آواز دادند که ایمن شدی
ای یحیی از درکه سجان یحیی از خواب در جست و گفت یا ابتاه یا اباه و همچنان از خانه بیرون
جست و روی در بیابان نهاد نوحه کنان هر چند خواستند که باز گردانند نتوانستند

چنین گویند که چهار سال در بیابان می‌گشت با وحوش و با هیچکس انس نگرفت تا آنگاه که
جهودان زکریا را علیه بکشتند فرمان آمد از خدای تعالی به یحیی که در میان بنی اسرائیل رو
و بشریعت پدرت کار کن پس یحیی علیه نزد بنی اسرائیل آمد و فرمان خدای تعالی بجای می‌آورد
و بعبادت خدای تعالی مشغول بود تا مدتی برآمد در میان بنی اسرائیل زنی بود ملکه نام
و همه بنی اسرائیل او را مطیع بودند و او را دختری بود از شوهر دیگر خواست که آن
دختر را بزنی بشوهر خود دهد پیش یحیی رفت تا نکاح دختر کند یحیی گفت که روا نبود
که دختر زن خود را بزنی کنند آن زنک بر یحیی علیه خشم گرفت پیش شوهر ملعون رفت و احوال
باز گفت شوهر ملعونش ملک آن شهر بود بفرمود تا یحیی را علیه السلام ریسمان در گردن
مبارکش کردند و نزدیک وی بردند جبرئیل علیه در رسید و گفت یا یحیی اگر خواهی همه را بزمین
فرو برم یحیی علیه الصلوات والسلام گفت که مقدر است که مرا بکشند گفت بلی یحیی گفت
رضیت بقضا الله یحیی را علیه الصلواة والسلام در سرای ملک بردند و سر مبارک
او را بر بالای طشتی از بدن جدا کردند که خون مبارک او بر زمین نریزد که گیاه نروید
هر جا که خون یحیی علیه السلام بر زمین ریزد و سر بریده وی میگفت که زاده زن را
زن کردن نشاید فرشتگان آسمان بنالیدند و گفتند خداوندا یحیی علیه السلام چه گناه
کرده بود که او را بکشتن دادی ندا آمد که من یحیی را دوست میداشتم گفتند هر گاه او دوست
داری بکشتن میدهی ندا آمد که صفت من بر صفت مخلوق نماند که دشمن کشند و دوست
بنوازند من دوست بکشم و دشمن را بنوازم تا خلق عالم بدانند که مارا نه از دوست
منفعت است و نه از دشمن مضرت چون یحیی را علیه السلام بکشتند آنگاه آن زنک دختر خود را
بشوهر خود داد و بهم بر بالای بام رفت بادی در آمد و او را برگرفت و بصحرای برد
و بینداخت آنجا شیری بود در جست و او را گرفته پاره پاره کرد و آن ملک نیز با قوم
او همه هلاک شدند این بود قصه حضرت زکریا و حضرت یحیی علیهما السلام والله اعلم بالصواب

قصهٔ مریم بنت عمران علیها السلام

اذ قالت امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم چون زن عمران گفت که خداوندا من نذر کردم که این که در شکم منست محرر است برای خدمت و عبادت و از کار دنیا آزاد کردم تو از من بپذیر که تو شنوا و بینایی و دانایی یعنی شنوای دعای مرا و بینای حال مرا و دانایی نهانی دل مرا بحقیقت و خدای تعالی گفت قوله تعالی ان اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین ذریة بعضها من بعض اندر آل عمران خلاف کرده اند بعضی گفته اند که موسی و قوم و اهل بیت وی بودند و بعضی گفته اند که موسی بن عمران بودند و همه بنی اسرائیل اما از بنی اسرائیل آل عمران آن بودند که از پدر مریم اما این عمران نبی بود که مادر یحیی خواهر وی بود و نیز گویند که این عمران نبی بود ولیکن رسول نبود و بی اختلاف پیغمبرزاده بود و صالح بود آنگاه که مادر مریم بمریم بار گرفت گفت خداوندا چون این فرزند بسلامت از من جدا شود من او را بشغل دنیا مشغول نکنم الا بعبادت تو در مسجد بیت المقدس پس خدای تعالی حکم کرد تا دختر آمد زن عمران گفت که خداوندا پنداشتم که این پسر باشد که خدمت مسجد را شاید و اندر میان علما نشیند و توریت خوان کرد و اکنون چون دختر آمد غمگین شدم زیرا که حال دختر چون حال پسر نباشد چون در خواب شد دید که خدای تعالی گفت که من این دختر را پذیرفتم تو غمگین مباش وی را در مسجد بنشان که ما بهتر دانیم که چه شاید و چه باید مادر مریم گفت که من نام او مریم کردم و او را و فرزندان او را از کید دیو رانده در پناه تو دادم قوله تعالی فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتها نباتا حسنا و کفلها زکریا المحراب بپذیرفت پذیرفتنی نیکو و او را نبات نیکو پرورانید و زکریا را نیز پایندان او کرد و هرگاه که زکریا بخانهٔ مریم آمدی وی را دیدی در محراب ایستاده و نزدیک وی میوه‌ها و طعامها نهاده زکریا گفتی که ای مریم این ترا از کجا آمد او گفتی از نزدیک خدای تعالی

که خدای تعالی آنکس را که خواهد بی حساب روزی دهد و قصه آن بود که چون مریم
از مادر جدا شد حق تعالی زکریا را خبر کرد گفت مریم او دختر است من او را اندر پذیرفتم
و رد نکنم زیرا که مادر وی را محرر کرده است اکنون در مسجد جای وی خالی بساز
اندر قصه آمده است که در مسجد بیت المقدس هشتاد تن بودند هر کس از ایشان
سر بر آوردند و گفتند که ما مریم را اندر پذیرفتیم و همه علما بنی اسرائیل نشسته بودند و تورات
میخواندند و همه خویشان مریم بودند و گفتند که ما مریم را تعهد می کنیم زکریا گفت
که من او را بیشترم که پیغمبر خدایم و مادرش خواهر زن منست و همه از یک خانه ایم ایشان
گفتند که ما نیز خویشان وییم و نزدیکان وییم تا کار بدان افتاد که فال زنند و قلمها بدان
آب افکنند و گفتند که قلم هر که بر سر آب آید و فرو نشود آنکس مریم را تعهد کند
همه چنین کردند و قلمها در آب انداختند همه قلمها در آب فرو شد الا قلم
زکریا که بر سر آب بایستاد و همه گفتند که خدای تعالی ترا این ثواب نصیب کرد
پس زکریا مریم را بپذیرفت و در مسجد بیت المقدس جایی بساخت از نی و چوب
و او را در آنجا نگاه میداشت تا آنگاه که مریم جهاله گشت و بعبادت مشغول شد
و روی را بمحراب آورد و خدای تعالی هر روز از میوه و هر چه میخواست از برای
وی میفرستاد و گویند که در زمستان میوه تابستانی و تابستان میوه زمستانی
چون زکریا علیه بیامدی و او را میوه و طعام آوردی و آن میوها و طعامها دیدی که اندر
محراب نهاده متعجب شدی گفتی ای مریم ترا این از کجا آمد او گفتی که خدای تعالی
فرستاد پس زکریا آنجا آرزوی فرزند کرد قوله تعالی هنالک دعا زکریا ربه
گفت خداوندا مرا فرزندی ده از نزد تو پاکیزه و پارسا بالحقیقت که تو دعا شنوی
چون این دعا بکرد جبرئیل آمد به بشارت دادن زکریا و زکریا در محراب استاده
بود و نماز میکرد که جبرئیل آمد و گفت قوله تعالی ان الله یبشرک بیحیی و یحیی از جهت

خوانند که هرگز بنجاه مرده نشد دیگر آنکه رحم مادر را زنده گردانید پس از آنکه مرده بود
چنانکه زکریا گفت قوله تعالی وکانت امرأتی عاقرا قصه بازگشتن مریم بعیسی علیه
السلام واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا خدای تعالی گفت
یا محمد یاد کن مریم را او امت خود را از قرآن خبر ده و ایشانرا از آن حال آگاه گردان
که چون مریم از مردمان خویش دور شد و از برای خود خلوت گاهی بساخت تا کسی ویرا
نه بیند از برای سر و تن شستن از حیض قوله تعالی فاتخذت من دونهم حجابا پس چون
مریم سر و تن بشست و جامه را اندر پوشید و موی را شانه کرد ناگاه جوانی نیکوروی
را دید که نزدیک وی اندر آمد مریم چون او را بدید بترسید و از خدای تعالی امان خواست
قوله تعالی قالت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت من از شر تو پناه بخدای
تعالی دارم اگر تو از خدای تعالی همی ترسی گویند که در آن وقت مردی بود از بنی اسرائیل
فاسق مریم پنداشت که آن مرد است که قصد وی کرده است بدان سبب گفت و بعضی
گویند که اندر بنی اسرائیل مردی بود که او را یوسف نجار خواندندی و زاهد و پارسا
بود و جبرئیل بدان صورت نزدیک مریم آمد و آن مرد از قرابات مریم بود و با او بزرگ
شده بود قوله تعالی فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا خویشتن را بصورت
آدمی بوی نمود و چون مریم ویرا بدید بگفت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا
آنگاه جبرئیل گفت که مترس که من رسول خدا ام که ترا بشارت دهم بفرزند پاکیزه بی عیب
قوله تعالی انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا مریم گفت که مرا چگونه فرزند
باشد که هیچ آدمی بمن نرسیده است جبرئیل علیه گفت چنین است که تو میگویی ولیکن بر خدای
تعالی آسانست که از مادر بی پدر فرزند آرد و فرمان وی اندر میان کاف و نون
است قوله تعالی قال کذلک قال ربک هو علی هین آنگاه گفت ای مریم این فرزندی که
ترا خواهد بودن او علامتی دارد و خدای عز وجل خواهد کردن او را از بهر آدمیان

آن

آن گروه که بوی ایمان آورند و نیز گفت که بر خلق رحمت باشد و هر بیماری و آفت
رسیده که بوی نزدیک آید و او دست بروی مالد یا باد بروی دمد اندر وقت درست
گردد بفرمان خدای تعالی و گفت این فرمان در علم سابق خدای تعالی رفته است
که هر آینه این فرزند ترا بیاید بی پدر چون مریم این بشنید خاموش گشت و بحکم خدای
تعالی راضی شد آنگاه جبرئیل گریبان پیراهن مریم را بگرفت و باد اندر وی دمید
چون باد دم جبرئیل بر شکم مریم رسید عیسی علیه السلام اندر شکم مادر بجنبید و زبان
بگشاد و با مادر سخن گفت و گویند که هم اندر ساعت بار بنهاد و بعضی گویند که جبرئیل
مشتی خاک حیوة برگرفت و بر گریبان مریم دمید در حال عیسی علیه السلام در شکم مادر بسخن آمد
و بعضی گویند که سه ماه در شکم بود و ابن عباس گوید که نه ماه در شکم مادر بود و از خدای
تعالی بعیسی وحی آمد که من کیم عیسی گفت که تو خداوند منی و من بنده تو قوله تعالی انی عبد الله
آتانی الکتاب و اندر شکم مادر سجده کرد چنانکه مادر بدانست و چون مریم اندر خویشتن
ضعفی دید و نشان حمل اندرو پیدا شده اند و غمگین و متحیر شد و ندانست که چه کند خدای
تعالی فرشتگان را بفرستاد تا ویرا بشارت دهند و دل وی خوش گردانند آن فرشتگان
بمحراب آمدند و گفتند ای مریم بترس که خدای تعالی بتو نیکوئی خواست و این فرزند
بتو داد و کرامت بزرگی کرد و خدای تعالی ترا برگزید از برای خدمت و عبادت
و ترا بر همه زنان عالم فخر داده است قوله تعالی ان الله اصطفیک و طهرک و اصطفیک علی
نساء العالمین ابن عباس گوید که آن جبرئیل بود علیه و بعضی گویند که فرشتگان دیگر بودند
مریم چون از ایشان بشارت بشنید شاد شد آنگاه فرشتگان ویرا گفتند که تو اطاعت کن
و نماز کن یعنی همیشه با رکوع و سجود تمام باش و شکر کن مر خدای تعالی را برین نعمت که با تو کرد
و فرشتگان گفتند که ما ترا بشارت میدهیم بسخن از خدای تعالی یعنی گفت نام وی مسیح است
و ویرا مسیح از برای آن نام کرد که ویرا فرموده بود که سیاحت کردی اندر جهان و همی گشتی

و نیز گویند که از برای آن مسیح گفت که از سخن خدای تعالی در وجود آمد یعنی گفت بباش ببود
بفرمان خدای تعالی و بعضی گویند که از برای آن مسیح گویند که وی پلاس پوشیدی
و بعضی گویند که از بهر آنکه بر روی بیماران دست نهادی از آن رنج درست شدی بقدرت
خدای تعالی قوله تعالی وجیها فی الدنیا والآخرة یعنی عزیز باشد هم در دنیا و هم در آخرت
و عزّوی اندر دنیا آن بود که مبشر بود به بیرون آمدن مصطفی صلی الله علیه وسلم و با فراز آمدن
از آسمان فرود آید و خلیفه پیغمبر ما باشد اندر زمین و عزّوی در آخرت آن باشد
که وی با خواهت محمد رسول الله صلعم بود بر صراط که بر وی بگذرد پس چون مریم خواست
که بار بنهد بصحرا بیرون آمد قوله تعالی مکانا قصیا ای بعیدا فاجاءها المخاض الی
جذع النخلة خرمابنی بود خشک شده مریم بزیر آن درخت فرود آمد در ساعت
سبز گشت و خرما بار آورد و از برکت مریم علیها السلام و مریم آنجا بار بنهاد و بعضی گویند
که در راه بار بنهاد و ابن عباس گوید به بیجان بود که دیگر و عیسی از پس یحیی شش ماه
بزاد و اندر خبر آمده است که مریم سیزده ساله بود که حایض شد و به سه روز پاک شد
جبرئیل در آستین وی دمید چون مریم آبستن شد شرم داشت که با زکریا علیه السلام بگوید زکریا
وی را تعهد کردی و این قصه بتمامی آمده است پس با یوسف نجار بگفت که وی پسر عم
بود و با وی گستاخ بود گفت فرشته بیامد از خدای تعالی و مرا به پسری بشارت داد
و اکنون من بفرمان خدای تعالی بار گرفتم و دست کسی بمن نرسیده است او مریم را گفت
که هیچ غم مدار که خوب چیز نباشد و جز آن نبود که خدای تعالی خواهد پس چون وقت زادن
بر رسید آن زنان و عیب دیدگر در مسجد بودند شرم داشت بصحرا بیرون شد تنها بوقت درد
زادنش سخت شد و آن درد را بتازی مخاض گویند و بعضی طلق گویند قوله تعالی
فاجاءها المخاض الی جذع النخلة اندر خبر آمده است که چون مریم نماز کردی عیسی در شکم مادر
تسبیح کردی چنانکه مریم شنودی پس چون مریم بزیر آن درخت آمد آنجا قرار گرفت عیسی علیه السلام

از وی جدا شد مریم از درد زادن و از شرم خلق گفت ای کاشکی من مرده بودمی **قوله تعالی** یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا و ناداها من تحتها الا تحزنی یعنی ناداها فی الارض جبرئیل من تحت قدمها و قال بعضهم عیسی علیه السلام قد جعل ربک تحتک سریا سری جوئی بود و خود خدای تعالی بقدرت خود چشمه آبی بر جوشانید از زیر زمین و آب بر رفتن آمد تا مریم خود را و عیسی را بآب بشست آنگاه جبرئیل گفت ای مریم این درخت خرما را بجنبان تا بقدرت خدای تعالی خرما بر تو ریزد **قوله تعالی** و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا مریم آن درخت خشک را بجنبانید در ساعت برگ و بار آورد و رطب تازه بر مریم فرو بارید و مریم آن رطب را خوردن گرفت تا قوی شد زیرا که چون زنان بار بنهند ضعیف شوند خرما بخورند تا قوی گردند و این را خدای تعالی از برای مریم پدید کرد تا قوی شد آنگاه جبرئیل دل مریم خوش کرد و گفت ازین خرما بخور وازین آب بیاشام و بدین فرزند چشمت روشن باد و اگر از آدمی کسی را یابی بگوی که من با خدای تعالی نذر کرده ام که با هیچکس سخن نگویم **قوله تعالی** فاما ترین من البشر احدا الآیه و بشریعت پیشینگان چنان بود که چون روزه داشتندی با کس سخن نگفتندی اگرچه او را روزه نشاید داشتن معنی آنست که بگو که من نذر روزه کرده ام و اندر روایت هست که الصمت اول العبادة و آن خاموشی وی عبادت بودی و تعرب بوی تجی تعالی چنانکه ما را امروز اعتکافست **قوله تعالی** فقال بعضهم انی نذرت للرحمن صوما و خاموشی را بلغت عرب صوم گویند آنگاه مریم عیسی را علیه السلام برگرفت و بقوم خویش آمد و ستونی بود که بعضی گویند که بنای مسجد بر وی بود و چون مریم را درد زادن بگرفت آن ستون را در کنار گرفت و از درد همی نالید هم چنان بر پای ایستاده فرزند از وی جدا شد هم اندر ساعت چشمه آب پدید آمد از زیر ستون و هم از آن ستون خرما پدید آمد ولیکن این قول را درست نداشته اند والله اعلم آنگاه چون بسوی قوم باز آمد عبادنها دکه حاضر بوده

چون آن بدیدند همه متعجب ماندند گفتند ای مریم ترا این از کجا آمد تحقیق چیزی عجب
شگفت آورده قوله تعالی قالوا یا مریم انی لک هذا پس گفتند ای خواهر هرون پدرت
مرد بدی نبود و مادرت زناکر نبود ترا این از کجا آمد قوله تعالی یا اخت هرون ما کان
ابوک امرا سوء و ما کانت امک بغیا بدانکه مریم را برادری بود هرون نام او را از برای
آن خواهر هرون گفتند آنگاه مریم اشارت کرد بعیسی که از وی بپرسید ایشان گفتند که ما را افسوس



بیداری

میداری قوله تعالی کیف نکلم من کان فی المهد صبیا یعنی کودک خورد در گهواره چگونه سخن
گوید ازان قوم یکی روی بجانب عیسی کرد و گفت ای پسر تو کیستی و پدر تو کیست ایشان
زکریا و یوسف نجار را بر وی تهمت میکردند خدای تعالی عیسی را علیه السلام بسخن آورد
برای نشان نبوت و آیت را میان خلق و برای پاکی مریم و زکریا و یوسف
نجار آنگاه عیسی گفت قوله تعالی انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا نخست سخن
وی آن بود که بنده گی مقر آمد و همه ترسایان را دروغ گوی کرد آنگاه گفت که
کتاب را با من آموخته اند یعنی انجیل را و کرامت کرد مرا و گویند که عیسی علیه السلام اندر شکم
مادر بود که خدای تعالی ویرا انجیل عطا کرد آنگاه گفت که خدای تعالی مرا پیغمبری داد
و هیچ پیغمبری را پیغمبری نداد الا در چهل سالگی مگر آدم را و عیسی را علیهما السلام و بعضی یحیی
را نیز گفته اند و گفت که مرا مبارک گردانید هر کجا که باشم خلقان از من علم
بخدای تعالی راه یابند و مرا بنماز و روزه و زکوة وصیت کرد مادام که زنده باشم
و با مادر نیکویی کنم و بدبخت نگردانید پس گفت که خدای تعالی سلام خویش بر من راند
آن روز که درین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون شوم و آن روز که از گور مرا زنده
کنند و پیش خدای تعالی برم قوله تعالی والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت
ویوم ابعث حیا این سخن که عیسی گفت پادشاه عالم گفت قوله ذلک عیسی ابن مریم قول
الحق الذی فیه یمترون ایشان خدای تعالی را ناسزا گفتند پادشاه عالم گفت که من
بیزارم از آنچه گفتند و می گویند قوله تعالی ما کان لله ان یتخذ من ولد خدای تعالی پاکست
از آنکه ویرا زن و فرزند باشد یا عیسی باشد بهیچ وجهی و چون خدای تعالی خواهد که اندر میان
خلق حکمی کند گوید بباش بباشد چنانکه خواهد قوله تعالی اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون
و کار عیسی علیه یکی قضا بود از قضاهای وی که وی گفت بود و اندر خبر چنین آمده است که چون
عیسی علیه از مادر در وجود آمد در ساعت هر بت که در جهان بود همه از ترس و هیبت بیفتادند و

و فرزندان ابلیس نزدیک وی آمدند و گفتند که ما را چه بوده است که چنین ترسان و لرزان
شده ایم ابلیس گفت ندانم و لشکر خود را برداشته بیامد و اندر روی زمین بگردیدند
تا بدانجا رسیدند که عیسی بود چون او را بدیدند بدانستند که همه از بهر وست ایشان را
ابلیس خواست که نزدیک وی رود نتوانست زیرا که او را فرشتگان نگاه میداشتند
و نیز آنکه مادر مریم مریم و فرزندان وی را بخدای تعالی سپرده بود و قوله تعالی
إِنِّي أُعِيذُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ خدای تعالی از وی قبول کرده بود که
وی را و فرزندان وی را نگاه دارد از شر شیطان ابلیس ملعون و بود انرا گفت که اکنون کودک
پیغمبری خواهد بودن بزرگ که امروز بتان نگونسار شدند اما باک مدارید که ما را این
شادیها باشد و یاران گفتند که شادی چگونه باشد گفت زیرا که خلق بسبب وی
بسیار در فتنه افتند و همه بدوزخ شوند پس ترسایان چون بدیدند که فرزندی
بی پدر در وجود آمد همه عجب داشتند و ندانستند که آن چه چیز است که مریم از وی بار گرفت
و خدای تعالی را بحقیقت و قدرت نیز ندانستند و نمی شناختند با سه گروه شدند
گروهی گفتند که عیسی خدای آسمانست که بزیر آمد و در شکم مریم شد و بصورت آدمی
از شکم مریم بیرون شد و باز بآسمان باز شد چنین گویند و دروغها می گفتند و حق آنست
که خدای تعالی گفت که مثل عیسی مثل آدم است که او را از خاک آفریدیم و گفتیم بباش
بود و قوله تعالی إن مثل عیسی عند الله کمثل آدم الآیه و هر چیزی که آفریده است مانند
آسمان و زمین و جمله موجودات چون خدای تعالی خواهد که پدید کند آنرا اصلی و مایه نباید
و خدای تعالی قادر است که هرچه خواهد کند چنانکه قادر بود که آدم بی مادر و پدر پدید کند
هم قادر باشد که عیسی را بی پدر پدید کند و او در آفرینش به چیزی محتاج نیست پس
چون یکماه از مولود عیسی علیه السلام برآمد مریم او را برداشته متوجه مصر شد از زمین بیت
المقدس گویند که سی سال آنجا بود چون پیغمبری بوی آمد باز به بیت المقدس باز آمد خلق

با خدای تعالی خواند و انجیل بایشان آموخت و احکام انجیل بفرمود و اصل قصه وی آن بود
که گروهی از شام بدیدار عیسی علیه السلام آمده بودند که خبر یافته بودند که پسری بی پدر
از مادر جدا شد که بر دست او بیماران به میشوند و او جهودان را قهر کرد و شریعت
نو آورد و آخر با آسمان شود و باخر الزمان بزمین آید ایشان بیامدند و ویرا بدیدند و علامتها
دیدند بازگشتند و بشام رفتند و آن ملک را گفتند ملک قصد کرد که بیاید و عیسی را علیه السلام هلاک
کند و نام وی اخیونس بود و چون مریم خبر یافت بگریخت و بعضی گویند که جبرئیل او را
گفت که برو پس مریم بیرون آمد و بر خر نشست و عیسی را در کنار گرفت و پسر عم خود
یوسف نجار را با خود ببرد و بمصر رفت و بدیهی رفت آنجا فرود آمد و آن دهی بود بسیار
با نعمت و آبادان با آبهای روان و خوابستان و جای خوش بر سر بلندیها مریم در آنجا
مقام کرد و بروز خوشه چیدی و روزه بودی و عیسی علیه در چادری نهاده بودی و از
گردن آویخته و با خویشتن میگردانید و با هیچ کس استوار نداشتی و قوله تعالی
وجعلنا ابن مریم وامه آیة واویناهما الی ربوة ذات قرار ومعین گفت ما عیسی را و مادرش را
علامتی گردانیدیم در میان خلقان و ما او را بر جای بلند قرار دادیم ذات قرار
یعنی ذات مسکن و ذات امن لانه لا یستقر علی الارض من لا یؤمن ومعین یعنی ماء ظاهر
یجری علی وجه الارض پس مریم عیسی را بپرورانید و از دشمن نگاه میداشت چون
بزرگ شد ویرا پیش معلم فرستاد مریم پس معلم آمد و گفت این کودک را عزیز دار و تعلیمش نیکو
کن و مریم برفت معلم عیسی را بخواند گفت بگو ابجد عیسی گفت ابجد چه باشد معلم گفت ای
پسر بیاموز ترا با معنی چه کار گفت چگونه آموزم حرفی که ندانم که اصل آن چیست و معنی وی بگو
معلم ویرا بزد و گفت بگو گفت بگویم تا تو اصل و معنی آن نگویی معلم ویرا بسیار بزد آنگاه
عیسی گفت اگر خواهی من بگویم از معنی این گفت بگو گفت الف آلای خداست و بی بهاء خداست
و جیم جود و جمال ویست و دال دوام وی است و در بعضی روایت آمده است معنی ابجد

که اجابت نبی استثنا کرد و آدم مر طاعت را و باز برفت بفرمان ابلیس لعنه الله و جهد کرد اندر
نافرمان برداری هنوز کاری بهوای خویش نکرد و خطی پاک کرده شد او از زلت کلمن
کلامی بود که شجر گفت بوی بامر تا خدای تعالی ویرا بیامرزید سعفص یعنی صاع بصاع چنانکه
پاداش بتو رسید چون عیسی علیه السلام این بگفت معلم عجب داشت ازوی پس مریم آمد تا ویرا
ببرد معلم روی بوی کرد و گفت این فرزند ترا حاجت چیزی خواندن نیست بلکه مردمانرا
بوی حاجتست که ازوی بیاموزند پس چون عیسی علیه السلام بخانه باز آمد گفت ای مادر این معلم
وصیت ترا باز کوته کرد تو گفتی بسیار آموزان و کم بزن او کم آموزانید و بسیار زد
و گویند که اندران ده دهقانی بود که مال بسیار داشت و با درویشان نیکو کار
بودی و عیسی و مریم را نیکو تیمار کردی و در خانه وی بودندی تا شبی از شبها دهقان
را دزدی کردند و کالای ویرا ببردند دیگر روز دهقان غمگین بود عیسی علیه السلام مادرش را
گفت که من کالای این مرد پدید کنم و بگویم که این کار که کرده است دهقان متعجب ماند عیسی
گفت آن مقعد و آن نابینا که دوش در خانه وی بودند و نان خوردند کالا را ایشان بردند آنگاه
آنگاه هر دو را بیاوردند متوش شدند و کالا را باز دادند و دهقان متوش شاد شد
و مال را بر مریم و عیسی عرض کرد ایشان قبول نکردند دیگر روز دهقان مهمانی کرده بود
که دختر خویش را نکاح کند و خلق بسیار جمع آمده بودند و دهقان را خمر بایست و خمر بسیار
نبود و دهقان غمناک شد عیسی گفت و اغمناکی دهقان حال بگفت عیسی بگفت غمناک مباش
خنبها را بفرمای تا پر از آب کنند بفرمود تا خنبها را پر از آب کردند عیسی علیه السلام
دست خود را بر خنب مالید همه خمر شد و دران روزگار خمر مباح بود و بجز دون و نهی نبود
و دیگر چیزهای بسیار از اعجاز بنمود چنانکه همه خلق متحیر ماندند و خدای تعالی ویرا چندان چیز کرامت
کرد و علم و حکمت و شریعت دادش آنگاه خدای تعالی بفرمود که بزمین بیت المقدس
باز شو که آن ملک که قصد تو کرده بود هلاک شد پس عیسی علیه السلام به بیت المقدس باز آمد و خلق

با خدای تعالی می‌خواهد ما آن وقت که زکریا را شهید کردند و او را از برای آن شهید کردند که چون
مریم بچه بی آگاهی بنی اسرائیل کرد بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا را گفتند که با مریم
زنا کردی و چون دیدی که ما آگاه شدیم او را بشام فرستادی قصد کشتن وی کردند
زکریا بگریخت و در درخت شد و او را با درخت بدو پاره کردند و یحیی را نیز بهمان علت که
مذکور شد شهید کردند و اندر خبر آمده است که خدای تعالی این همه نیکویی که با مریم و عیسی
کرد از محبت مریم بود چنانکه در خبر است که وقتی مریم را گفتند که چرا شوهر نکنی گفت زیرا که
اگر شوهر کنم بدل وی را دوست باید داشت و فرمان وی باید بردن و در یک دل دو دوستی
روا نباشد هم دوستی خالق و هم دوستی مخلوق من خود در دل دوستی خدای خود
دارم و بتن خدمت وی میکنم فرشتگان را عجب آمد گفتند که پرستار پروردگار اینست

قصهٔ معجزهٔ حضرت عیسی علیه السلام واذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی
رسول الله الیکم عیسی علیه السلام بسوی بنی اسرائیل آمد و گفت از خدای خویش رسولم بشما
و آیتی از خدای تعالی بشما آورده ام قوله تعالی انی قد جئتکم بآیة من ربکم گفتند
چه آورده گفت من از گل صورت مرغی بسازم و باد در وی دمم بقدرت خدای مرغی گردد
بعضی گویند که آن مرغ که عیسی علیه السلام بساخت خفاش بود و آن از همه مرغان عجب تر
بود زیرا که همه مرغان پر دارند و وی را نه پر هست و نه بر تن موی همه گوشتست بی استخوان
و می پرد چنانکه همه مرغان چون بنی اسرائیل بدیدند گفتند که آیت دیگر داری گفت
نابینای مادرزاد را بینا کنم و اکمه مادرزاد و اعمی مادرزاد و اگر گویند که فرق در
میان اعمی بینا کردن و اکمه گوییم که اعمی را پزشکان بینا می کنند و اکمه را کسی نکرده است
الا پیغمبران عیسی علیه السلام اکمه را بینا کردی از آنکه معجز پیغمبری بود نه فعل پزشکان و برص نیز چنین
است زیرا که علت برص نیز چیزیست که همه پزشکان از آن در مانند این همه نمودن و درست
کردن نشان پیغمبرانست و خدای تعالی هر پیغمبری را که بخلق فرستاد او را بچیزی گرامی کرد

که قوم آن زمانه بدان چیز فخر کردندی اندر روزگار ابراهیم بمال فخر آوردندی ابراهیم را چندان
مال داده بود که حد پدید نبود اندر زمان موسی بجادوی فخر کردندی ویرا عصا داده بود
تا همه عاجز آمدند و در روزگار عیسی بعلم طب فخر آوردندی عیسی علیه السلام مرده را زنده میکرد
و در روزگار محمد بفصاحت فخر می آوردند ویرا فصاحتی داد بقرآن که همه از آن عاجز آمدند
پس آن جهودان از عیسی علامت دیگر خواستند گفت مرده را زنده کردانم بفرمان
خدای تعالی بنی اسرائیل گفتند که این حجت بزرگ است اگر بتوانی کردن ایشان با خود
گفتند که مرده باید که دیرگاه باشد که مرده بود تا بگوییم که ویرا زنده کن هر چند اندیشه
کردند کس را نیافتند دیرینه تر از سام بن نوح ایشان شنیده بودند که او در وادیست
اندر کوههای بیت المقدس پس بیامدند و گفتند که او را زنده کن عیسی قبول کرد و از شهر بیرون
آمد و خلق نیز در صحبت وی بیرون آمدند تا نزدیک آن وادی عیسی علیه السلام بانگ کرد که یا
سام بن نوح قم باذن الله تعالی و گویند که چهار هزار سال بود که مرده بود پس
زمین بجنبید و شکافته شد و سام ابن نوح سر از گور بیرون کرد و بنشست و خاک از سر
و روی وی فرو میریخت ریش وی سفید بود و پیش از ابراهیم کسی را ریش سفید نبوده
بنی اسرائیل گفتند که این سام ابن نوح نیست که این را ریش سفید است پس عیسی
پرسید که چرا ریش تو سفید است که در روزگار تو کسی را ریش سفید نبود گفت من نیز
سیاه ریش بودم که از دنیا بیرون شدم ولیکن چون آواز تو شنیدم پنداشتم که
اسرافیل است و قیامت نزدیک است همه مویم سفید شد عیسی علیه السلام گفت اکنون میخواهی که
دعا کنم و از خدای تعالی در خواهم تا ترا زندگانی بدهد تا با ما باشی و عبادت کنی سام ابن
نوح گفت یا رسول الله چهار هزار سال است که من مرده ام هنوز تلخی جان کندن در حلق
منست دیگر باره مرگ نتوانم چشیدن دعا کن تا خدای تعالی مرا باز بجای خود بمیراند عیسی علیه السلام
دعا کرد و سام بن نوح همچنان شد که اول بود و آن زمین راست شد بقدرت خدای تعالی

و آن جهودان این خبر را منکر نتوانند شدن ولیکن گویند که یکساعت زنده گشت و اندر
گور باز نشست و با عیسی سخن نگفت اما درست آنست که سخن گفت و گویند که عیسی علیه السلام در زمان
خود هشت تن را دعا کرد تا خدای تعالی ایشانرا زنده گردانید و ازین جمله یکی پسرا
فرزندان شدند آنگاه بمرد و این همه بدیدند و قبول نکردند و ایمان نیاوردند گفتند
که آیتی دیگر داری گفت بلی و آن آنست که هرچه شما بخورید یا در خانه بگذارید من روز بگویم
قوله تعالی و انبئکم بما تأکلون و ما تدخرون فی بیوتکم ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مؤمنین
و شما را اندرین نشانها و دلیلها و علامتهاست اگر شما مؤمنید پس گفت که راست دارنده
توریتم و توریت بخوانم و از آن سخنان که اندر توریت است از شریعت کم کنم و بعضی از آن
که حرام است حلال کنم بر جهودان آنچه حرام بود مگر آنقدر که پشت ماز وی گوسفند
بود و آن گاوان چرب رودها قوله تعالی و علی الذین هادوا حرمنا کل ذی ظفر و من البقر
و الغنم حرمنا علیهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما او الحوایا او ما اختلط بعظم و من کل
مخلب من الطیر و از مرغان آنچه با چنگال بود چون شاهین و مانند آن اندر توریت
حلال بود بر جهودان چون عیسی علیه السلام آمد حرام کرد و نهی کرد رسول علیه السلام عن کل ذی مخلب
من الطیر از مرغی که صید کند و دنبه و سپیدی حلال بود و آن چه بود که بر استخوان بود
و بروز شنبه کار کردن حرام بود حلال کرد قوله تعالی و مصدقا لما بین یدی من التوریة
و لاحل لکم بعض الذی حرم علیکم و جئتکم بآیة من ربکم فاتقوا الله و اطیعون
ایشان این همه بدیدند قبول نکردند و گفتند که این که تو آورده همه جادویی است
قوله تعالی و قال الذین کفروا ان هذا الا سحر مبین گویند که عیسی علیه السلام اندر میان بنی
اسرائیل می بود و معجزها می نمود چنانکه همه عاجز آمدند گویند که کار وی سیاحت بودی
اندر جهان میگشتی و بر یک جا قرار نگرفتی و اندر همه عمر وی هیچکس وی را در خانه ندیدی
و گویند که از پس ده سال از بیت المقدس برفت زیرا که بوی می گردیدند بشهرهای شام رفت

تا بحد مغرب بهمه شهرها برسید و همه خلق را دعوت کرد و چون از بیت المقدس بیرون
رفت حواریان وی را قبول کردند و ایشان دوازده تن بودند با وی برفتند

قصه حواریان علیهم السلام

بعضی گویند که آن حواریان گازران بودند و گازران را حواری
میخوانند و آن چنان بود که روزی عیسی عم در جایی می گذشت گروه گازران را دید که جامه
می شستند ایشان را گفت که جهد کنید که تن خود را بشوید از معصیت تا شما را بهتر باشد
ایشان آن پند وی بشنیدند و با وی برفتند بعضی گویند که ایشان صیادان بودند دوازده تن
در صحرا صید میکردند عیسی ایشان را بدید گفت جهد آن کنید که تیر معاصی را از قفص روح
بیرون کنید تا شما را بهتر باشد ایشان پند وی پذیرفته با وی برفتند و بوی ایمان آوردند
آنگاه این همه دوازده تن شدند و با عیسی برفتند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت
که هر پیغمبری را حواریان بودند و حواریان من اصحاب و گزیدگان منند چون عیسی نومید
گشت از گرویدن جهودان قصد سفر کرد قوله تعالی فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری
الی الله قال الحواریون نحن انصار الله حواریان گفتند ما انصار خداییم و بوی ایمان
آورده ایم واشهد بانا مسلمون و تو که عیسی گواه باش که ما مسلمانیم و گفتند
که خداوندا ما ایمان آورده ایم بچیزی که تو فرو فرستادی یعنی انجیل و ما نیز در رسول شدیم
که عیسی است پس تو ما را از جمله کسانی نویس که بکتاب و رسول گواهی دهیم قوله تعالی
ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول فاکتبنا مع الشاهدین پس خدای تعالی ایشان را
بستود قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله کما قال عیسی ابن مریم للحواریین نحن
انصار الله یعنی ای مومنان یار خدای تعالی باشید و نصرت دین وی کنید
همچنانکه عیسی حواریان را گفت که کیست که یاری من کند حواریان گفتند که ما یاران حق تعالی ایم
و ترا نصرت کنیم ای عیسی و با وی برفتند و ایشان بعد از شما کمتر بودند شما نیز محمد را
نصرت کنید و دین وی را آنگاه گفت که گروهی از بنی اسراییل ایمان آوردند و گروهی کافر شدند

قوله تعالی فآمنت طایفه الی آخر السوره فاصبحوا ظاهرین آنان که ایمان آوردند ایشانرا
نصرت دادیم و بر دشمن ظفر یافتند در خبر است که روزی عیسی علیه السلام از چاهی آب خورد آن آب
تلخ بود آن آب را از چاه برفت و آن چاه را نهر کرد و باز آن آب را بچشید تلخ بود تا بار
دیگر عجب آمد تا خدای تعالی آن چاه را با عیسی در سخن آورد چاه گفت ای عیسی اگر هزار
بار مرا بینباری این تلخی از من برود عیسی گفت چرا گفت زیرا که من آدمی بودم و مرا مرگ
آمد مرا در گور کردند و من در گور ناچیز شدم از پس هزار سال آن خاک را برداشتند
و بر خشت کردند و از آن خشت کوشکی بساختند هزار و شصت سال آن کوشک بر جا بود
پس ویران شد چهار صد سال ضایع مانده بود پس آن خاک را برداشتند و با خاکها
بیامیختند و این چاه را بکندند و ازین چاه یک مشت خاک از منست و هر آن آبی که بمن رسد
تلخ گردد عیسی گفت چرا گفت از برای آنکه دو هزار و ششصد سال است تا از دنیا رفته‌ام
هنوز تلخی مرگ در منست و این تلخی مرگست عیسی چون بشنید بگریست در حکایت
گویند که روزی عیسی علیه السلام با یاران خود جایی میرفت روباهی را دید که از خانه
خویش بیرون آمد عیسی گفت که روباهی را در جهان خوابگاهی هست و مرا نیست آن قوم
بشنیدند گفتند که میخواهی که از برای تو خانه بنیاد کنیم تا تو اندر وی بنشینی که تو از بسیاری
رفتن ضعیف شدی عیسی گفت که مرا مال نیست ایشان گفتند که ما مال خویش می آریم
عیسی گفت که شما مال را گرد کنید تا آنجا که من شما را گویم بسازید روز دیگر مال بیاوردند
و در پیش عیسی نهادند عیسی گفت بیایید تا من بشما گویم که کجا خانه بسازید او برفت
و قوم از پس او میرفتند تا بکناره دریا رسیدند آنگاه بدیدند تا کجا موج قوی تر است گفت
که اینجا خانه بسازید گفتند برین موج چگونه توان ساخت و کجا قرار گیرد پس عیسی علیه السلام
گفت این دنیا را چگونه بقا بود بر آن جهان که این جهان فانی و موجگاهست و آن جهان
باقی و بی موج و آشوبست در حکایت گویند که آن قوم عیسی را گفتند که از برای تو خری بخریم

تا چون خسته شوی وی بر وی بنشینی گفت شما دانید ایشان برفتند و خری از برای وی بخریدند
چون اندر آمد عیسی علف در پیش او می انداخت می خورد و آب بر دم نخورد و عیسی
متحیر شد و همه شب در شغل آن خر مانده بود روز دیگر برخاست و بنی اسرائیل را
گفت که این خر را از نزدیک من ببرید که همه شب مرا از عبادت خدای تعالی مشغول کردانید
و روشنایی دل من نیست از مشغول شدن با دو حکایت که خدای تعالی وحی کرد که
ای عیسی یاد کن از نعمتها که با تو کرده ام از چیزی بوییدن طعامها و خوردن نان جوین و از
بی جامه و از بی خانه و بی ماوای روز بگذرانی در یک جا که روز آنجا بوده باشد و تا هر او
نگیری هر شبانگاه را و از شبانگاه بر نگیری هر یک روز را این همه نعمت بزرگست
که مرا امر است بر تو و چنین گویند که روزی عیسی بیرون آمد بر سر پشته گفت من آنم که
این دنیا را فرود آوردم خبا نگه جا ز دلی بود و بدین که گردم مرا فخر نیست حکایت
آمده است که در روزگار عیسی علیه زنی بود نیکو روی و نیکوکار با درویشان و وقتی نان می
پخت وقت نماز در آمد تنور گرم شده بود همچنان بگذاشت و بنماز مشغول شد و مرا
یک فرزند بود در تنور افتاد چون از نماز فارغ شد فرزند را طلب کرد نیافت نگاه
کرد در میان آتش بازی میکرد چون شوهر وی بیامد با وی بگفت آن مرد بخدمت عیسی
آمد و بگفت عیسی گفت چه کردی در میان خود و میان خدای تعالی که با تو این کرامت کرد
زن گفت من چهار چیز بکردم اول هر نعمتی که بمن رسد از خدای تعالی در ساعت شکران
بجای آرم و هر بلا که بمن رسد صبر کنم و هر چیز باشد بدان خرسند باشم و چون دو کار
مرا پیش آید یکی دینی و دیگری دنیوی دینی را بر وی اختیار کنم عیسی علیه عجب داشت
از وی و گفت اگر تو مرد بودی پیغمبر بودی حکایت چنین گویند که عیسی بگوری بگذشت
نوری از آن گور بیرون می آمد عیسی گفت خداوندا این بنده را با من در سخن در آر
تا من از وی حال بپرسم آن گور شکافته شد طبقی نور دید بر بالین آن مرده عیسی گفت که

این درجه از چه یافتی مرد گفت من بکردار خویش نیافتم بلکه بدعای فرزند نیک
یافتم عیسی گفت فرزند نیک شما را منفعت رسانید گفت بلی مردگان فخر آورند
بفرزند نیک و دعا ایشان کارگر باشد بر مادر و پدر و ما بفرزندان نیک چنان
فخر آوریم که پیغمبران بنبوت فخر کنند عیسی گفت سبحان الله دعای فرزندان بمردگان
میرسانند در قصه آمده است که روزی عیسی علیه السلام با یاران میرفت مردی از
بزرگان بنی اسرائیل او را دید در پی ایشان رفت باشد که از برکت ایشان توبه یابد
و نیک شود عیسی با یاران خود در سایه درختی نشستند آن مرد از دور نشست که خود
را سزاوار آن نمیدید که با ایشان نشیند جبرئیل آمد و گفت هر یک از ایشان را دعای مستجاب
عیسی آن مرد را گفت دعا کن و حاجت خواه مرد دعا کرد و گفت حاجت من آنست که خدای
تعالی مرا بیامرزد و از دوزخ برهاند و در بهشت جای دهد دیگری را گفت دعا کن گفت مرا
می باید که خدای تعالی مرا با بدترین مردم حشر نکند بیکجا عیسی گفت که دعای تو مستجاب
شد جبرئیل آمد و گفت بگو آنکس را که بهشت خواست که بهشت در نیابد زیرا که عجب کرد و
و بدان استخفاف میکند و آن دیگر را گفت که بیامد و تواضع در پهلوی شما نشست
بگو که دعای تو مستجاب است و بود و از دوزخ نشنوی از بهر آنکه در خود بحقارت می‌نگرد
تا بدانی که هر که بدنیا توبه یابد لاجرم در آخرت رحمت یابد دیگر در قصه آمده است در
که روزی عیسی با یاران گرد عالم می‌گشت گرسنه گشتند یاران نزدیک وی آمدند
و گفتند که ما گرسنه ایم عیسی نزدیک درختی رفت گفت ازین درخت جوز بده ایشان
از آن درخت هیچ جوز ندیدند صاحب کشت بیامد و گفت چرا میخواهید که این زمین از آن
منست و مرا از پدر میراث است عیسی دعا کرد تا خداوندان زمین تا محل آدم
همه زنده شدند و همه می‌گفتند که این زمین از آن منست که از پدر میراث یافته‌ام
آن مرد چون چنان دید بدانست که خطا گفته است عذر خواست از عیسی علیه السلام

و نیز در حکایت است که روزی عیسی علیه السلام با ملک الموت نشسته بود و بعضی از یاران وی
بودند مردی گازری بر وی بگذشت ملک الموت گفت ای عیسی این مرد تا نماز شام
نزید عیسی در روی وی نگاه کرد و از پس چون نماز شام بود و آن مرد بسلامت باز آمد ملک
الموت همانجا حاضر بود عیسی گفت یا عزرائیل تو نگفتی که این مرد تا بنماز شام نزید
گفت بلی گفت پس این مرد بسلامت باز آمد عزرائیل گفت این مرد را زندگانی
بسر آمده بود ولیکن صدقه داد و از برای رضای خدای تعالی از برکت آن صدقه
خدای تعالی وی را سی سال دیگر عمر داد عیسی آن مرد را طلب کرد گفت ای مرد امروز
چه نیکویی کردی گفت امروز سه سایل بر من آمدند و سوال کردند بطعام من سه
نان داشتم بدیشان دادم و خود روزه گرفتم گفت چه دیدی گفت بوقت آنکه باز
گشتم ماری را دیدم قفلی بر دهن زده که از میان جامهام بیرون آمد و در آب شد
و نیز در حکایت است که روزی عیسی علیه السلام بر جایی بگذشت گروهی جهودان نشسته بودند گفتند
آمد مرد جادو و زانی زاده عیسی بشنید و غمناک شد گفت خداوندا تو دانای
که مادرم پاک بوده و دوشیزه بوده آنگاه دعا کرد که خداوندا ایشان را هلاک گردان
در ساعت همه هلاک شدند و نیز در حکایت است که روزی عیسی علیه السلام می‌رفت جمعی بیماران
در پی وی می‌رفتند تا عیسی دعا کند و ایشان بهتر شوند چون لختی برفتند گرسنه شدند
و یاران عیسی نیز گرسنه بودند آن بیماران یاران عیسی را گفتند که با شما چیزی هست
از خوردنی یک مرد شمعون نام گفت که با من هفت کلیچه هست عیسی گفت بیاور آن
مرد کلیچها را بیاورد و در پیش عیسی بر زمین نهاد و عیسی بنشست و پیش نهاد و یاران
میخوردند و آن هیچ کم نشد و گویند که هفتصد تن از آن کلیچه سیر شدند و انبانها را
پر کردند چون بشهر آمدند بعضی را گمان افتاد که چگونه هفتصد مرد از هفت کلیچه سیر شدند
آن گروه که این گفتند همه مسخ گشتند و از پس سه روز بمردند و بعضی گویند که در بیابان

افتادند و با ایشان توشه نبود نزدیک یاران عیسی آمدند و گفتند که عیسی را بگویید
تا دعا کند و از خدای تعالی درخواهد تا خوانی آراسته از آسمان فرو فرستد تا
ما از آن سیر بخوریم چون یاران آمدند و با عیسی بگفتند عیسی گفت که از خدای تعالی دگر
چنین چیزی مگویید اگر شما مؤمنانید قوله تعالی اتقوا الله ان کنتم مؤمنین گفت ازین
کار باز گردید و توبه کنید و نیز مخواهید ایشان گفتند که ما فتنه نمی خواهیم ولیکن
آن میخواهیم که خوانی بما فرستند تا ما از آن بخوریم و دل ما از آن بیارامد و بدانیم که تو
با ما راست میگویی و ما بدان گواهی دهیم در شهرها پیش مردمان قوله تعالی قالوا نرید
ان ناکل منها الآیه قصه مایده اندر خبر آمده است که این حواریان همیشه با وی بودندی
ما اندر راه ها بیابانها و بودند گویند که در آن وقت که مایده خواستند پنج هزار مرد بودند
که با وی میرفتند گروهی لوی گرویده بودند و گروهی ناگرویده و عیسی علیه السلام بسوی شهری
میرفت چون بر میان اندر رسید خلق طعام نداشتند که بخورند و گرسنه بودند متحیر
بماندند با حواریان بگفتند حواریان با عیسی بگفتند که ما را خوانی می باید که از آسمان فرود
آید تا ما از آن مایده بخوریم و دل ما پاک شود و این مردمان بدانند که ما را نیز نزدیک خدای
تعالی قدری هست و راست گفتن بدانیم و گواهی دهیم قوله تعالی اذ قال الحواریون
یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک الآیه عیسی علیه السلام گفت از خدای تعالی بترسید اگر شما مؤمنانید
گفتند نرید ان ناکل منها تا روز دیگر عیسی دعا کرد قوله تعالی اللهم ربنا انزل
علینا مایدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین
گفت خداوندا مایده فرست از آسمان که ما را عیدی باشد یعنی علامتی و معجزی در قومی
باشد و مایده خوانی باشد آراسته از طعام از برای خوردن و سرخروی با آن خوردن
و شکوه و روزی ده که تو بهترین روزی دهندگانی خدای تعالی گفت که این مایده که شما
میخواهید بفرستم هر کس که از آنجا بخورد و کافر شود و من او را عذاب کنم که هیچکس از جهانیان آن

عذاب نکرده باشم قوله تعالی قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه
عذابا لا اعذبه احدا من العالمین پس از آسمان ابری پدید آمد و اندر میان آن سفره
سرخی پدید آمد و می آمد تا بنزدیک عیسی علیه السلام و اندر سفره پنج چیز کرده بود بر یکی
نان و زیتون بود و ماهی بریان کرده چنانکه آن ماهی نه خار داشت و نه استخوان و بر دیگر
سر ماهی اسکره (پیاله) پر سرکه بود و نمکدانی در آن پهلو نهاده و آن طعامی بود که هر بیماری
که بخوردی در ساعت درست شدی و بعضی گویند که سفره نقش بود و دوازده نان سفید
بر وی نهاده بود و چوار بان و دستاری بر وی افکنده و از ابن عباس روایت
کنند که از تره‌ها همه چیز بر آن خوان بود الا گندنا و پیاز و بعضی گویند که یک نان بود چنانچه
همه آن خوان را گرفته بود و همه خلق از آن بخوردند و سیر شدند و از آن هیچ کم نشد
بقدرت خدای تعالی و بعضی گفتند که این جادوست آن گروه چون بخفتند روز دیگر همه
خوک گشته بودند و بعد از سه روز همه بمردند و اندر قصه چنین آمده است که چون
آن خوان بیامد همه از آن خوان بخوردند و هرچه از آن بماند آن مهتران گفتند که ما را می‌باید
که ما بدان اولیتریم و درویشیم جنگ در میان ایشان افتاد تا بسیار خلق کشته شد و عیسی علیه السلام
غمناک شد و دانست که از آن بود که اختیار را ایشان بود و بنده را اختیار نشاید کرد

قصه عروج عیسی علیه السلام باسمان چون آخر عمرش بود باز بشهر بیت المقدس باز آمد
جهودان قصد کشتن وی کردند و آن ملک را که در آن زمان بود با خود یار کردند و گفتند که
این عیسی دعا بد بر کسی میکند و او را هلاک میکند تدبیر هلاک کردن وی کردند خبر بعیسی علیه السلام
رسید در خانه پنهان شد و ایشان بطلب او جمع شدند و از هر جا طلب کردند نیافتند
و گویند که حواریان با وی بودند و بعضی گویند که تنها بود پس خبر یافتند که او کجاست
بطلب او اندر آمدند او را بگرفتند و خواستند که وی را بکشند خدای تعالی جبریل را بفرستاد
تا او را از میان ایشان بر داشت و باسمان برد و بعضی گویند مردی بود نام وی سطوس چ

یافته بود که عیسی کجابست و اندر کدام خانه است بطلب عیسی اندر ان خانه در آمد خدای تعالی
شبه عیسی بر وی افگند از خانه بیرون آمد گفت که من او را نمی یابم گفتند که تو خود عیسی
و بر ما افسوس میداری وی را بگرفتند و بر دار کردند او هرچند فریاد کرد که من یار شمام
و عیسی نیستم سودی نداشت چون کشته شد گفتند که یار ما کجا شد اگر این عیسی است
بشک افتادند و بعضی گویند که این مرد از بنی اسرائیل بود و مهتر ایشان بود بطلب
عیسی در اندرون خانه رفت چون خواست که از خانه بیرون آید خدای تعالی شبه عیسی
بر وی افگند وی را بگرفتند و بکشتند و بعضی گویند که چون او در خانه آمد عیسی علیه السلام در نماز
بود وی را ندید خواست که بیرون آید شبه عیسی بر وی افتاد او را بگرفتند و بر دار کردند
و عیسی از میان بیرون رفت و ایشان ندانستند که یار ایشان نشد بطلب عیسی بجای
آمدند تا بدانجا که عبادتگاه عیسی بود چون بدانجا رسیدند خدای تعالی جبرئیل را
فرستاد و تا عیسی را برداشت و باسمان برد ایشان متحیر ماندند و بشک افتادند
که این کشتیم عیسی بود یا نه قوله تعالی وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللّٰهُ إِلَيْهِ و ایشان
هنوز بشک اند و یقین ندانند قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ
مِنْهُ وَمَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا و اندر خبر آمده است که مریم مرده بود
پیش از انکه عیسی را باسمان برند قصه وفات مریم علیها السلام اندر خبر آمده است که روزی
عیسی علیه السلام مریم را گفت ای مادر بدانکه خدای تعالی ما را از برای آن افریده است
که عبادت وی کنیم و ما اندر میان مردمان عبادت وی نتوانیم کردن بیا تا از میان مردمان
بیرون شویم. و ازان دِه که بودند بیرون شدند و اندر کوه صومعه بساختند و دران صومعه
عبادت میکردند بروز روزه داشتندی و بشب نماز کردندی تا یک روز وقت روزه
کشودن بود عیسی بطلب توتی بیرون شد ملک الموت علیه السلام نزدیک مریم آمد مریم گفت این کیست
که نزد من اندر آمد و پسر من غایبست گفت من ملک الموتم مریم گفت بچه کار آمده گفت که

قبض روحت بکنم و جانت را برگیرم بفرمان خدای تعالی مریم گفت ای عزرائیل هر حکم که خدای
تعالی کرده است من بدان راضی ام پس اگر قبض روحش کرد و عیسی علیه السلام بیامد مادر را
بر جای نماز دید پنداشت که خفته است و ویرا بیدار نکرد تا وقت نماز درآمد پس گفت
که ای مادر برخیز که وقت نماز است هیچ جواب نشنید تا سه بار آواز کرد و جواب
نشنید بانگی شنید از هوا که ای عیسی مرده را آواز میکنی عیسی علیه السلام چون آن بشنید بگریست
و غمگین شد و با خویشتن گفت که مادرم از دنیا بگذشت روزه نگشاد و بدان غم اندر
خواب شد مادر را در بهشت دید جامهای سبز پوشیده و بر تختی نشسته و کنیزکان
و حوران در خدمت وی ایستاده گویند که عیسی را گفت ای فرزند هیچ غم مدار که خدای تعالی
مرا آن داده است که هیچکس را نداده است آنگاه تا روز دیگر عیسی زنانرا گفت
که مادرم از دنیا بیرون شد بیایید و مادرم را بشویید همه مردم از زن و مرد بیرون
آمدند و زنان بیامدند و ویرا بشستند و بگور کردند و اما آن کسان که گویند که مریم
زنده بود و چون عیسی را علیه السلام به آسمان بردند مریم علیه السلام بیامد و در برابر آن دار که
آن جهود را بر دار کرده بودند بایستاد و بر عیسی میگریست و مرگ وی پس از آن بود
که عیسی را بآسمان بردند چنین گویند که دو شب بگذشت یا هفت شب آنگاه خدای تعالی
عیسی را علیه السلام باز بزمین فرستاد و گفت بزمین شو و حواریان را بخوان و وصیت کن تا مادر
بداند که تو زنده‌ای او بزمین فرود آمد بعضی گویند که نزدیک مادر فرود آمد و بعضی گویند
بمسجد یمانی فرود آمد زیرا که او را زمان بود که مریم را در مسجد یمانی زیارت کند که وی غم
تو بسیار خورد و بشارت ده او را که وی رفیق تو خواهد بودن در بهشت آنگاه بیامد
بدان کوه و مریم در مسجد یمانی بود و او را زیارت کرد و ویرا بشارت داد و آن کوه
از آمدن وی روشن شد و حواریان را بخواند و ایشانرا گفت که مرا بآسمان بردند و شما را
وصیتی نتوانستم کردن اکنون بیامدم تا شما را آگاه کنم پس ایشانرا وصیت کرد و گفت

بدانید که این جهان اندکیست و فانی و آن جهان باقی بسیار اگر میخواهید که آنرا بیابید پای
دست ازین فانی بدارید و از زمین برفتم و بودن من در آسمان خواهد بودن و من از
برای شما پدید کردم که عبادت چگونه باید کردن اندر شریعت می باید که وصیت من
نگاه دارید و اندرین جهان داوری مکنید و نیز اندرین جهان کسی با شما داوری مکند
مگر دو گروه ملکان و دیگر زنان این جهان بملوکان بگذارید تا از خصومت ایشان
برهید و از زنان دور شوید تا از خصومت ایشان نیز مستغنی گردید و با مردان حرب مکنید
و با زنان نکاح مکنید و تنها و دور خود با کسی در میان مگذارید و اگر با کسی ستم کنند شما ستم رسیده را
یاری کنید و خلق را بپرهیز فرمایید چون عیسی علیه وصیتها تمام کرد گفت من امشب بآسمان
میروم و نشان آنست که فردا چون روز شود هر دویی خویشتن را بجز در شهری ببینید و بزبان
ایشان سخن گویید و خلق را بطاعت خوانید پس باز گشت صلوات الله علیه و سلم
اندر خبر آمده است که خدای تعالی ویرا دو پر داد از نور و خوردن و آشامیدن وی
برطرف گشت و با فرشتگان بآسمان رفت تا باخر الزمان و گویند که پس از آنکه عیسی علیه
بآسمان رفت مریم شش ماه دیگر بزیست پس آن حواریان آنشب دران کوه عبادت
میکردند چون سحر شد اندر سجده خواب برایشان غلبه کرد چون بیدار گشتند هر دو تن
خویش را به در شهری دیدند و زبان ایشان آموخته گویند که عیسی ایشانرا گفته بود که نشان
این کار اینست که امشب فرشتگان بیایند از آسمان و شما را راهنمایی کنند بدان شهر که شما را باید
رفتن و ترسایان هنوز آنشب را بزرگ دارند و گفت شما ایشانرا پند دهید و با شریعت
من خوانید پس ایشان دو تن بروم افتادند و دو تن بحبشه و دو تن بزمین افریقیه
و دو تن بشهر اصحاب کهف و دو تن بزمین مدین افتادند و بعضی گویند که شمعان و شمعون
با قالوس افتادند و دو تن بشهر انطاکیه و دو تن بهندوستان و بعضی گویند که بسند و هند
افتادند و هرکس که بدان شهر که افتادند خلق را دعوت کردند و میگفتند که زنهار بگویید که

لا اله الا الله عیسی رسول الله مردمان آن شهر ایشان را بگرفتندی و بزدندی تا آنگاه که آن
دو تن را از شهر انطاکیه بیرون کردند و بسیار بزدند و پیش ملک بردند ملک بفرمود
که ایشان را باز دارید پس ایشان را باز داشتند و گویند که بزرگتر آن حواریان شمعون بود
از حال ایشان آگاه شد بدان جایگاه که ایشان را باز داشته بودند قوله تعالی وَاضْرِبْ لَهُمْ
مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ بعضی گویند که جبرئیل ویرا آگاه کرد پس شمعون
در شهر آمد بدر زندان هرچند جهد کرد در زندان را نتوانست گشودن زیرا که دری بزرگ بود
هرگاه که آن در را باز کردندی آواز او بهمه شهر رسیدی جبرئیل علیه السلام حاضر بود در زندان بگشاد
تا شمعون در نزدیک یاران آمد و گفت شما وصیت عیسی را بازگونه بکار داشتید مثل شما
چنانست که زنی کودکی بزاد شتاب کرد و خواست که زود بزرگ شود تا روزی لقمه بزرگ
برداشت و در دهن وی نهاد در حلقش بماند و بمرد هرچند مادرش پشیمانی میخورد
سودی نداشت تا شما بدانید که این کار را بآهستگی کنید و لیکن من حیلتی بکنم تا شما را
رها کنم من بنزدیک ملک رُوم رَوَم تا شما را بخواند و چون شما را بیارند بگویید که ما نابینا را
بهتر توانیم کردن و نابینا را بینا گردانیم و پیسی را ببریم پس آنگاه گویید که یاران ما شهرهای
دیگرند و ما را بدین خلق دعوت کردن و پند دادن فرمان است آنگاه شمعون بیرون آمد
و اندر بت خانه رفت و از ایشان دستوری خواست که بتان را سجده کند دستوری دادندش
شمعون در بتخانه اندر آمد و خدای را سجده کرد و در سجده گریه کرد بسیار و ایشان پنداشتند که
او بت را سجده میکند خبر وی بملک رسید که چنین کسی آمده است ملک کس فرستاد
و او را پیش خود خواند و گفت که شنیدم که تو در بتخانه بت پرستیدن بسیار میکنی ترا از
بهر آن در پیش من قدر و منزلت است پس گفت که هر حاجت که داری از من بخواه گفت
حاجت من آنست که آن دو کس را که باز داشته اند بمن بخشی ملک گفت ایشان دعوی
پیغمبری می کنند و خلق را از راه می برند شمعون گفت باشد که ایشان را حجتی باشد بدید آید خود

که ایشان راست میگویند تو ایشانرا بخوان تا بپرسم ملک ایشانرا بخواند چون بیامدند
شمعون را دیدند که پیش ملک نشسته بود خرم شدند پس شمعون روی بدیشان کرد
گفت بدین دعوت چه میکنید چه حجت دارید گفتند که حجت ما آنست که نابینا را بینا کنیم و بیماران را
درست کردانیم و پیسی و کلی را بعلاج برنیم بفرمان خدای تعالی پس ایشانرا بیاوردند
ایشان دعا کردند در حال برخاسته شد و دعا کردند بر نابینا بینا شد و هرچه از ایشان
میخواستند ایشان دعا میکردند و خدای تعالی اجابت میکرد بفضل خویش و ایشان عجب
میداشتند چون هرچه بخواستند بکردند غوغا کردند بر سرای ملک تا ایشانرا هلاک کنند
پس شمعون گفت که این خدای که تو می پرستی این چنین تواند کردن ملک گفت نه پس
شمعون گفت چرا چنین چیزی را می پرستید که این چنین چیزها نتواند کردن و عاجز است
کی را الخدای پرستید که بر این همه چیزها تواناست ملک گفت که شمعون نیز از جمله ایشانست
بفرمود تا ایشانرا بیرون کردند پس غوغا کردند بر ایشان تا ایشانرا هلاک کنند
اندر ساعت حبیب نجار بدیشان رسید و آن قوم را گفت که چه بوده است ایشان
حال با وی بگفتند ایشان گفتند که حق آنست که ایشان میگویند چرا ایمان نیاورید و قصد
کشتن ایشان می کنید و شما هنوز ندانید که خدای تعالی یکیست و این بتان که می پرستند
هیچ نشاید قوله تعالی وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ اتَّبِعُوا
مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ ایشان گفتند که مگر تو نیز از ایشانی گفت آری قوله تعالی
وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ چون این سخن بگفت او را بگرفتند و میخ زدندش
تا هرچه اندر شکم وی بود بیرون آمد و خدای تعالی به بهشت اندر آورد و حبیب نجار گفت
يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ گفت کاشکی قوم من دانستندی که خدای
تعالی مرا بیامرزید و به بهشت برد و از جمله بزرگ داشتگانم کرد و پس خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام
بفرمود که برو و ایشانرا هلاک کن و آن مومنانرا برهان جبرئیل علیه السلام بیامد با هیبت و هر دو دستها

آن شهر بگرفت و بجنبانید و بانگ بر ایشان زد در ساعت همه بمردند قوله تعالی إِنْ كَانَتْ
إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ پس این رسولان بترسیدند و بشهرهای دیگر پراگنده شدند
چنین گویند که پیش ملک حبشه افتادند چون بشهر اندر آمدند بپرسیدند که درین شهر کرا عزت
و مرتبت پیش ملک گفتند وزیرش را ایشان بدر سرای وزیر رفتند و آنجا می بودند تا چند گاه
تا گستاخ شدند و پسرش را سواری کردن آموختند و ویرا ادب می آموختند چنانکه ایشان را
محلی بزرگ افتاد بنزدیک وزیر در حکایت که روزی شمعون در سرای وزیر شد دیوانرا
دید که با ایشان طعام میخوردند چون طعامی پیش وی آوردند گفت بسم الله همه دیوان بگریختند
دیگر چنین گویند که روزی شمعون وزیر را دید دل تنگ شده گفت ترا چه بوده است گفت
این ملک اسپی داشت قیمتی و آموخته و هنرمند و او را سخت دوست داشتی اکنون بمرد
شمعون گفت دعا کنم تا خدای تعالی او را زنده کند وزیر چون بشنید شمعون را برگرفت
و پیش ملک آورد و قصهٔ وی با ملک بگفت ملک گفت بتوانی کردن شمعون گفت توانم
ملک شاد گشت برخاست و بنزدیک آن اسپ آمد و غوغا با ایشان بیامد آنگاه شمعون ملک را
گفت که تو دنب اسپ بگیر و شمعون گوش اسپ بگرفت و گفت بگو ای ملک لا إله إلا الله عیسی
رسول الله ملک بگفت شمعون گفت یا رب اگر دین عیسی حق است این اسپ را زنده گردان
هم اندر ساعت اسپ زنده شد بفرمان خدای تعالی آن قوم چون آن بدیدند همه گرد آمدند
و شمعون را بنواخت پس شمعون از آنجا بشهری دیگر شد والله اعلم و چنین گویند که میان عیسی
و میان محمد صلی الله علیه و آله و سلم ششصد سال بود ولکن صد سال کارزار بود و پانصد سال
فترت بود و قصه حدیث الاثنین الذی ارسلنا و این حدیث که گفته شد هم از ایشانست قوله تعالی
وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ قوله تعالی فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ گویند که این
شهر انطاکیه بود از زمین موصل و گویند که موصل بود و این هر سه پیغمبر بودند یکی را نام
صادق و یکی را صدوق و آن سیوم را سلوم علیهم السلام و اندرین انطاکیه مردی بود ملک آنجا

بت پرست و قومش همه بت پرست پس خدای تعالی آن دو پیغمبر را بدیشان فرستاد تا
ایشانرا پند دهند و خلق را با خدای تعالی خوانند ایشان این هر دو پیغمبر را بدروغ
داشتند و از شهرشان بدر کردند آنگاه خدای تعالی آن پیغمبر سیوم را بدیشان فرستاد
آن هر سه بیامدند و ایشانرا بخدای تعالی میخواندند آن قوم بیامدند و ایشانرا بزدند
بعضی گویند که آن هر سه خود از آن شهر بودند خدای تعالی ایشانرا پیغمبری داده بود و ایشانرا
هم بدان شهر فرستاده که دعوت کنند و بعضی گویند که این هر سه از حواریان بودند
بیامدند و پیغام بگذاردند و بشهرهای دیگر رفتند و ایشان بفرمود عیسی علیه بودند
و هرچه گفتند بفرمان خدای تعالی و عیسی گفتند قوله تعالی إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا
و نامهای ایشانرا اندر تفسیر پدید کرده اند یکی را نام تومان و یکی را قالوس و یکی را شمعون
یکسال در آن شهر دعوت میکردند و هیچکس بدیشان ایمان نیاوردند و این رسولانرا می زدند
و ناسزا میگفتند آنگاه گفتند که حدیث ایشان با ما دراز شد تدبیر هلاک رسولان کردند
روزی غوغا کردند و خواستند که ایشانرا بکشند چنین گویند که آنروز حبیب نجار آنجا حاضر بود
اگرچه که حدیث وی یاد کرده شد اما این درست ترست و او مردی پارسا بود و اندران
شهر غریب بود و بر کرانه آن شهر بودی و هرچه اندران روزگار کردی یک نیمه بر عیال
خرج کردی و یک نیمه بدرویشان دادی و سخت زاهد و نیکوکار بود و اندر میان خلق معروف
بود و گویند که آن سال در آن شهر باران نیامده بود و قحط و تنگی پدید آمده و مردمان
گرد آمدند و پیغمبرانرا گفتند که از شهر بیرون شوید که از شومی شما باران نمی بارد قوله
تعالی إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ پیغمبرانرا گفتند که این از شومی گناه شماست که بغیر خدای تعالی را می پرستید
و خدای تعالی را یاد نمی کنید و بوحدانیت وی مقر نمی آیید قوله تعالی
قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ أَئِنْ ذُكِّرْتُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُونَ ای قوم توبه کنید و با خدای تعالی باز
گردید تا شما را نیک باشد پس ایشانرا قصد کشتن کردند خبر بحبیب نجار رسید از آن کناره

شهر بیرون آمد تا بگذارد ایشان را و گویند که این حبیب نجار مسلمان بود و اندر غاری
پنهان شده بود چون خبر این رسولان بوی رسید بیرون آمد تا ایشان را خبر دهد
قوله تعالی وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى الآية گفت ای قوم متابعت رسولان کنید
ایشان گفتند که مگر تو متابعت کرده گفت آری و مرا چه بوده است که متابعت کسی نکنم که
مرا و شما را آفریده است قوله تعالی وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ الآية
پس روی را بر رسولان کرد و گفت شما بمن گواه باشید که من بخدای شما ایمان آوردم
قوله تعالی إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ آنگاه مردم شهر گفتند که تو مرد غریب بودی در میان ما
و ما ترا از بهر غریبی حرمت میداشتیم و تو نان و آب شهر ما را میخوردی اکنون با ما دشمنی
میکنی و با دشمنان ما دوستی او را بزدند چندانکه هلاک شد رحمة الله علیه قوله تعالی
قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ای کاشکی قوم من بدانستندی که خدای تعالی مرا بیامرزید و مرا گرامی
کرده اند ازانکه متابعت رسولان کردم تا ایشان نیز بر رسولان شدندی آنگاه
آنگاه خدای تعالی آن مردم را به بانگ جبرئیل هلاک کرد و آن سه تن که حواریان بودند
برستند و بشهر دیگر رفتند قصه حدیث ذو القرنین علیه السلام قوله تعالی وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ
ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا از بهر آن ویرا ذو القرنین گویند که او را این
قرن زمین تا آن قرن زمین رسیده بود و قرن سر باشد و هر گوشه زمین را قرن
خوانند یک گوشه زمین آنست که آفتاب ازان بر می آید و یک گوشه آنکه آفتاب فرو میرود
و ذو القرنین بهر دو گوشه رسیده بود قوله تعالی حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ و نیز گویند
که ویرا از بهر آن ذو القرنین گویند که ویرا دو سرو بود و از زر خدای تعالی او را برسولی
بقومی فرستاد و ویرا بگرفتند و چند آتش بزدند که سر و رویش بشکست و ویرا اسکندر
خوانند و از ابن عباس روایت کنند که چون کمیان بحجت با رسول صلی الله علیه و آله و سلم برنیامدند
کس فرستادند به یثرب به نزدیک جهودان و از ایشان یاری خواستند بحجت و گفتند که از ما

بروی بیرون آمده است و دعوی پیغمبری میکند و ما نمیدانیم که وی راستست میگوید یا نه پس توریت
و علم توریت با شماست و اخبارها با شماست باید که شما یاری ما کنید و حجتها با ما بگوئید
تا ما از وی بپرسیم باشد که در ماند و رسول مکیان که بجهودان برفتند ابو جهل ملعون بود
آنگاه جهودان توریت پیش نهادند و از آنجا چند مسئله بیرون کردند یکی حدیث روح که روح
چه چیز است و خدای تعالی روح را در توریت یاد کرده است و گفته است که صفت چگونه
است گفتند که اگر روح را صفت کند بدانید که وی پیغمبر است و از حدیث وی دور باشید
و اگر صفت بکند بدانید که وی پیغمبر نیست و از حدیث ذو القرنین نیز بپرسید اگر بگوید بدانید
که او راستگوست و بعضی گفتند که از حدیث بلقیس نیز بپرسید آنگه مشرکان عرب
بیامدند و محمد صلی الله علیه و آله و سلم را گفتند یا محمد اگر ترا چنان کتابی هست که موسی را
ما همه ایمان بتو آریم همچنانکه قوم موسی بموسی و ما جهودان شدیم و مسئلها آوردیم ترا
بپرسیم اگر تو چنان جواب دهی که اندر توریت است ما بتو ایمان آوریم و اگر نگوئی
دروغ گوی باشی و رسول صلعم هنوز این قصها را ندانسته بود رسول صلعم گفت که فردا
بگویم چون خدای تعالی مرا آگاه کند و نگفت که ان شاء الله ابن عباس گفت که یازده
روز جبرئیل نیامد و بقولی پانزده روز و بقولی دیگر هفده روز و مشرکان تقاضا میکردند
که ما را جواب بگوی پس کافران گفتند که خدای محمد را از خود دور کرد و بروی خشم گرفت
چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم این بشنید غمگین شد تا آنگه که جبرئیل علیه السلام روز آدینه
بیامد بوقت زوال و این آیت آورد قوله تعالی وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا
إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ گفت ای محمد مگو که من فردا کاری خواهم کردن الا که بگوئی ان شاء الله
و اگر فراموش کنی چون بیادت آید بگوی و اگرچه از وقت گذشته باشد آنگاه خدای تعالی
میگوید که این چنان نیست که مشرکان میگویند من ترا دشمن نگرفتم و از خود دور نکردم
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ ای محمد آنان

که از تو روح می پرسند بگو که روح بفرمان خدای منست قوله تعالی یَسْئَلُونَکَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ
مِنْ اَمْرِ رَبِّی بگو که روح بفرمان خدای منست و او را هیچ صفتی نیست همچنانکه اندر توریت است
و از حدیث ذو القرنین می پرسید قوله تعالی قُلْ سَاَتْلُوا عَلَیْکُمْ مِنْهُ ذِکْرًا بگو که قصه وی برشما خوانم
قوله تعالی اِنَّا مَکَّنَّا لَهُ فِی الْاَرْضِ خدای تعالی گفت که ما او را ملک زمین دادیم قوله تعالی
وَآتَیْنَاهُ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ سَبَبًا فَاَتْبَعَ سَبَبًا حَتّٰی اِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِی عَیْنٍ حَمِئَةٍ
ذو القرنین تا بآنجا رسید که آفتاب فرو می شد آفتاب را دید که بچشمه سیاه و جوشان
فرو می شد و اسکندر اول بمغرب رسیده بود و از آنجا بازگشت و از راه بیت المقدس
بمشرق رفت و سد یاجوج و ماجوج بنا نهاد و در مغرب مردمان بسیار بودند که ابادانی بود و آن
مردمان چون ذو القرنین را بدیدند با آن سپاه و عظمت بطاعت پیش آمدند و ملک ایشان
وی را شد قوله تعالی قُلْنَا یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ اِمَّا اَنْ تُعَذِّبَ وَاِمَّا اَنْ تَتَّخِذَ فِیهِمْ حُسْنًا یعنی خدای تعالی
گفت که حکم تو برین خلق روانست که اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن ذو القرنین گفت قوله تعالی
اَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ یُرَدُّ اِلٰی رَبِّهِ فَیُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُکْرًا ثُمَّ یُرَدُّ اِلٰی رَبِّهِ گفت آنکه کافرست
اگر مسلمان نشود من او را بکشم و چون بنزدیک خدای تعالی رود خدای تعالی او را عذابی
کند سخت تر از عذاب کشتن و آنکس که عمل صالح کند مکافات وی نیکوتر از عمل وی باشد
و بهشت وی را باشد قوله تعالی وَاَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءً الْحُسْنٰی یعنی الحیوة الدنیا
وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ اَمْرِنَا یُسْرًا یعنی وعدا حسنا ابن عباس گوید که ذو القرنین یکسال
بمغرب بماند با همه سپاه که اهل مغرب را با خدای تعالی میخواند هیچکس بوی نگروید الا یک تن
پس ایشان را همه بکشت و آن یک کس را بنواخت و اندر حدیث ذو القرنین خلافست
بعضی گویند که پیغمبر بود و بعضی گویند که ملک بود و خدای تعالی او را مملکت داد از قاف
تا قاف و همه راهها وی را بیاموزانید تا همه شهرهای کافران بگرفت و هیچکس با وی
بر نیامد از ملوکان و در گرد جهان بگردید تا بمغرب رسید شهری دید باروهای او

از زر بود و هیچ در آنجا نبود ذو القرنین خشم گرفت و گرد اگرد شهر همی گردید که چگونه در آن کار رود
حیله کردند و طنابها و ریسمانها و کمندها فرو در آنجا افگندند تا مردی بر آن سر آمد و خویشتن را
بشهر اندر انداخت هرچند ذو القرنین درنگ کرد او باز نیامد و دیگری را بفرستادند
و با وی عهد و سوگند یاد کردند که باز پس آید و خبر باز دهد از آنچه اندر آن شهر است
و چنان نکند که اولین کرد وی نیز فرو رفت و باز نیامد و سه دیگر را بفرستادند با وی
نیز عهد و سوگند کردند او نیز نیامد پس ذو القرنین اندیشه کرد که هرچند که بفرستم باز
نیایند از آنجا بازگشت و روی را بمشرق نهاد تا بجزیره رسید که در آنجا شهرها دید و حکیمان
بودند و در آنجا نتوانستند رفتن الا بکشتیها ایشان چون از آمدن وی خبر یافتند کشتیها را
باز گرفتند و ذو القرنین بکنار دریا رسید بماند پس حیله کردند و بدان جزیره اندر آمدند تا آن
شهر را دید از مردمان خشک گشته از حال ایشان بپرسید گفتند که غذای ماست حکمت
آنگاه ذو القرنین را مهمان کردند و حکیمان گرد آمدند و هر کدام حکمت گفتند تا نوبت بذو القرنین
رسید او را گفتند تو نیز بگو او نیز آغاز حکمت کرد آنگاه ایشان خوان نهادند و اندر پیش
وی نهادند و همه باز پس شدند ذو القرنین ایشان را گفت شما چرا چیزی نخورید ایشان
دستار از خوان برگرفتند طاسی دیدند زرین و یکی سیمین پر از یاقوت و جوهر کرده ذو القرنین
گفت که این را چه خورد ایشان گفتند که آنچه تو طلب میکنی اینست و تو از بهر این سرگردانی
و این ترا از گرسنگی سودی ندارد و آنچه ما می‌خوریم و غذای ماست آن ترا نشاید از آنچه
میخواهی ذو القرنین همچنان ایشان را بگذاشت و از شهر بدر آمد و روی را بهندوستان
نهاد و چون بکناره هندوستان رسید رسولی را بسوی آن ملک فرستاد گفت ایشان را
بگو که بطاعت پیش آیند که با من لشکر بزرگ است و نخواهم که بحرب شهر شما در آیم و ویران
کنم و آن شهر قوم بود با آلتها و درختهای بسیار رسول برفت و پیغام بگذارد ملک رسولی
دانایی پیش وی فرستاد ذو القرنین بفرمود تا آن رسول را جای نیکو فرود آوردند چون

چون بسرا در به بود رسول در پیش آمد ذو القرنین بفرمود سر در پیش افکند آن رسول انگشت
به بینی خویش اندر آورد و باز بیرون کرد خاصگیان ذو القرنین گفتند گفت من مردی را دیدم
در از سر فرو افکندم با خویشتن اندیشه کردم که هیچ منفعتی نکند وی نیز خود انگشت در بینی
کرد و جواب کرد که در من خیر و صلاح نیست ذو القرنین گفت که این مردی زیرکست ویرا
بسرای من برید پس آنگاه یک خنبره پر از کاو روغن بوی فرستاد آن رسول سوزنها را در آن
خنبره زد و باز پس فرستاد ذو القرنین بفرمود تا آن سوزنها را تابه ساختند سیاه و نزدیک
وی فرستاد رسول بفرمود تا آن تابه را روشن کردند و نزد ذو القرنین فرستاد پس
مردم ذو القرنین فرستادند و پرسیدند از آنچه کرد ذو القرنین گفت که من خنبره نزدیک
وی فرستادم از روغن کاو و حکمت آن بود که مردی آمد نزدیک شما پر از علم و حکمت
وی سوزنها زد و باز پس فرستاد یعنی اگر تو علم و حکمت که تو دعوی میکنی نزدیک
ما بیشتر است من آن سوزنها را تابه کردم سیاه گفتم که این علم شما سیاهست پس
آن تابه را روشن کرد و باز پس فرستاد گفت نه چنانست که تو گمان می بری یک
چون آینه روشن است این علم ما چون چند گاهی بر آمد دستوری خواست تا باز گردد ذو القرنین
دستوری نداد و پس گفت تو مرد با دانشی ترا نزدیک من باید بودن پس ملک هندوستان
رسولی دیگر را بفرستاد و گفت که ویرا بمن باز فرست که بقاء ملک من بوی است هم بفرستاد
از غایت دانش و شایستگی وی گویند که روزی ذو القرنین در مستراح شد ناگاه صورتی
دید که پیش آمد پیش او بترسید چنانکه رنگ رویش بگردید چون بیرون آمد آن رسول وی را
بدید که بدان غایت رنگش متغیر شده بود گفت ترا چه رسید حال با وی باز گفت رسول
گفت داروی بیارید تا ویرا علاج کنم دارو بیاوردند و او بداد و اگر ذو القرنین
دیگر اندر مستراح همان صورت بدید پیش آمد و خواست که آهنگ وی کند نتوانست گرد او
گفت رفتنم بجای بماند چون بیرون آمد آن گونه بوی باز آمده بود آن رسول ویرا داروی دید

چه دیدی گفت چنین دیدم و ناپدید گشت آن رسول گفت دریغ بود اگر درنگ بودی تا من
این دارو بیاموختمی آن صورت ناچیز و هلاک شدی چه وی کاهن است چون آن صورت
از آنجا برفت ذوالقرنین روی را بمشرق نهاد تا آنجا که آفتاب بر می آمد قوله تعالی
وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا گفت آن مردمان که در مشرق بودند
که آفتاب از پیش ایشان بر می آید ایشان را هیچ چیز نیست که خویشتن را از آفتاب بپوشند
نه خانها و نه جامها و نه دیوارها زیرا که اندر بیابانند در میان ریگها و جامه نیز ندارند زیرا که
نه پنبه باشد و نه طعام و طعام از شهرها آورند و آنجا پیوسته سرما بود سخت و زنان و مردان
ایشان برهنه باشند چون ستوران بیک جا خسبند و اندر جنب یکدیگر جماع کنند و پیش یکدیگر
سرگین می افکنند و چون آفتاب از مشرق بر آید با قوت و گرم تر بود ایشان را از گرمای تابستانی
تا وقت زوال چون آفتاب از ایشان بگذشت سرما یابند قوله تعالی وقد احطنا بما لدیه خبرا
معنی آنست که علم ما محیط بود پیش از ذوالقرنین همی دانستیم که وی کجا شود و معنی کذلک لطیفست
نزد علما اندرین پیش و پس است باید که بداند نظم آیت تا معنی کذلک معلوم شود و بیرون آید
چنانکه خدای تعالی گفت ثم اتبع سببا و معنی سبب اینجا طریق خواهد گفت آن راه که من ویرا
دادم او بدان راه رفت تا بمشرق رسید پس گفت حتی اذا بلغ بین السدین یعنی
بین الجبلین و اندر حد مشرق کوههای بلند باشند و در پهلوی کوهها مردمان بسیار باشند
قوله تعالی وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا ایشان چون آن سپاه دیدند عجب داشتند
که هرگز کسی آنجا نرسیده بود بطاعت پیش آمدند و دین مسلمانی قبول کردند ذوالقرنین ایشان را بنواخت
و دعاها کرد و اندر میان دو کوه فرود آمد و از پس آن کوه خلق بسیار بودند بیشتر از آدمیان
و ایشان یاجوج و ماجوج بودند و آن دو برادر بودند و پسران یافث بن نوح بودند پس از طوفان
آنجا افتادند و در پس آن کوه قرار گرفتند و از هر یکی چندین هزار فرزند پدید آمد که صورت ایشان
چون صورت آدمیانست و لیکن بالای ایشان یک آرش باشد و گوشهای ایشان بر زمین بکشند و ایشانرا

جامه نبود همه برهنه میروند و چون بخسبند یک گوش خود را بستر کنند و یک گوش را بر خود افکنند
و خوردن ایشان خار خشک است و آنجا آن خار بسیار باشد ایشان ببرند و آن خار را
بر چینند و بکوبند و از آن طعام سازند و بخورند هیچ دینی ندارند و خدای را نشناسند
و هیچ چیز نپرستند و عدد ایشان کم نشود و از ایشان هیچ یک نمیرد که از پشت ایشان
هزار فرزند نیاید از نر و ماده و پیش از رسیدن ذو القرنین بدانجا ایشان از میان
دو کوه بیرون آمدندی بنزدیک آن مردمان که اندر این وادی بودند و در میان ایشان
فساد کردندی و جور و ستم کردندی و هر کرا یافتندی بکشتندی و کشت و طعام ایشان
هرچه بیافتندی بخوردندی و از تر و خشک و آن مسلمانان با ایشان بر نیامدندی
چون ذو القرنین بدانجا رسید فرود آمد و با ایشان نیکویی کرد ایشان گفتند که اگر
ما هیچ وقت ایشان را از خویشتن دور نتوانستیم کرد اکنون دور کنیم بقوت این ملک که
با ما نیکویی کرد آنگاه همه خرد و بزرگ پیش رفتند و قصه با ذو القرنین بگفتند که این یاجوج و ماجوج
اندر زمین ما می آیند و فساد میکنند و خون می ریزند و خواسته ما می برند و ما با ایشان بر
نمی آییم قوله تعالی قالوا یا ذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک
خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا گفتند ما خراج تو میدهیم اگر تو در میان ما و ایشان
مانعی پدید آری کنی چنانکه ایشان در زمین ما نتوانند آمدن ذو القرنین گفت
قال ما مکنّی فیه ربی خیر فاعینونی بقوة اجعل بینکم و بینهم ردما آتونی زبر الحدید گفت آنچه
خدای تعالی بمن داده است از مشرق تا مغرب به است ازین هدیه که شما بمن میدهید
آنگاه گفت بنفس یاری من دهید و بکارگران بسیار یاری من دهید تا من در میان
این دو کوه بندی کنم تا ایشان اندر میان شما نیایند پس گفت که هر یک پاره آهن بیارید
و در میان هر دو کوه بنهند چنانکه خشت نهند تا چنان شد که میان آن دو
کوه با سر کوه راست شد از آهن پس بفرمود که چندین که آهن است روی بیارند

آوردند قوله تعالی افرغ علیه قطرا یعنی صفر المذاب آنگاه بفرمود تا کورها نهادند
اندر زیر آهن و روی و آتش اندر زدند قوله تعالی حتی اذا جعله نارا از یک سو آهن همی گداخت



و از یک سو روی تا آنگاه که این هر دو یکی شد اندر میان این هر دو کوه آنگاه بفرمود تا
کنارها که بیرون شده بودند همه را اندر شکستها کردند و از بر آن کوه بیاوردند و اندر زیر

آهن در روی سد کشیدند تا آن آهن با روی آمیخته شد آنگاه بگداختند تا سرد شد و سخت گشت و از کوه
تا بدان کوه استوار شد و یاجوج و ماجوج اندر آن پس بماندند و آن مسلمانان از ایشان برستند
قوله تعالی فما اسطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا گفت یاجوج و ماجوج بر سر آن کوه
نتوانند آمدن و نیز نتوانند سوراخ کردن آنگاه ذوالقرنین گفت ایشان را این نه بقوت
من بود بلکه این از رحمت خدای من بود که شما را از بلای یاجوج و ماجوج برهانید پس گفت
قوله تعالی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء یعنی چون وعده خدای من بیاید این را ساده و کوفته
کند و یاجوج و ماجوج از اینجا بیرون آیند و از همه بلندیها فرود آیند قوله حتی اذا فتحت یاجوج
و ماجوج و هم من کل حدب ینسلون قوله تعالی واقترب الوعد الحق یعنی القیمه گفت
چون روز قیامت نزدیک آید یاجوج و ماجوج این سد را بگشایند و بیرون آیند و همی بیند را
و بر روی زمین پراکنده شوند و هر طعامی که بر روی زمین باشد همه را بخورند
تا هیچ چیز بر روی زمین نماند و خلق بقحط و تنگی اندر مانند آنگاه خدای تعالی اسرافیل را
بفرماید تا صور بدمد اول همه بمیرند و از امیرالمومنین علی ابن ابی طالب روایت
کنند که او گفت که یاجوج و ماجوج هر روز جهد میکنند که بیرون آیند و آن بند را
بگشایند ولیکن نتوانند و چنین گویند که بعضی از ایشان بکارها مشغول گشته بودند
آن وقت که ذوالقرنین آن سد را سخت کرد چون بازآمدند نتوانستند رفتن از بیرون
بماندند آن مردمان ایشان را گرفته پیش ذوالقرنین آوردند ذوالقرنین گفت ایشان را
بگذارید چنانچه شما را بگذاشته اند و اندر خبر است که هر روز که آفتاب بر آید از ایشان
افزون از هزار هزار پیش آن سد آیند و بیک جا بایستند و آن سد را می لیسند بزبان
زیرا که آلت و آهن ندارند که بدان آنرا بشورند یا خراب کنند چون آفتاب فرو
رود آنرا چنان کرده باشند که پوست تخم مرغی در تنکی با یکدیگر گویند که فردا
بامداد این سد را بشکنیم و بیرون رویم و نگویند که انشاء الله زیرا که ندانند پس چون

باز آیند آن سد را همچنان یابند که اول بوده باشد کار ایشان هر روز اینست چون
وعدهٔ بیرون آمدن ایشان باشد از ایشان یکی فرزند آید مسلمان و اندر میان ایشان
بزرگ شود و چون بامداد بیایند و لیسیدن گیرند آن مسلمان گوید بسم الله و با ایشان
لیسیدن گیرد و چون شب هنگام گردد و آن سد تنگ شده باشد گویند که فردا بیرون آییم
آن مسلمان گوید ان شاء الله و باز گردند و روز دیگر چون باز آیند سد را بشکنند و بیرون
آیند گویند که درازی سد یک فرسنگ و هم پهنای سد یک فرسنگ است و گویند
که چون ایشان بیرون آیند مقدمهٔ ایشان بشام بود و مؤخره به بلخ چون رسول صلی الله
علیه و آله و سلم قصهٔ ذو القرنین و اصحاب کهف با مشرکان عرب بگفت راست آمد
همچنانکه در توریت بود بحرفی زیاده و نقصان نبود و کافران لعنهم الله در آن نوشته
جهودان می نگریستند که از توریت بیرون آورده بودند و عجب میداشتند رسول
صلی الله علیه و آله و سلم گفت شنیدید و بدانستید که من راست میگویم دیگر چه گویند و
چه خواهید ابوجهل لعین و دیگر مشرکان گفتند که تو و موسی هر دو جادوید
و یاری یکدیگر می کنید آنچه تو میگویی و آنچه او گفته با هم راست می آید همه جادویی
است و ما بهمه کافریم یعنی که نه بدین تو بگرویم و نه بدین موسی قوله تعالی فلما جاءهم الحق
من عندنا قالوا ساحران تظاهرا و قالوا انا بکل کافرون قصه باز روم
پس ذو القرنین از آنجا روی بمشرق نهاد و روزگاری برفت علما را گرد کرد و گفت شما
در هیچ کتاب حیلهٔ مرگ نیافته اید که مردم زندگانی دراز یابند تا بدین عمر دراز
خدای تعالی ترسند و بعبادت وی مشغول گردند جوانی از میان ایشان برخاست و
گفت من اندر وصیت نامه یافته ام که خدای تعالی چشمهٔ آبی را بیافریده است اندر
پس کوه قاف اندر تاریکی و آب آن چشمه سپیدتر است از شیر و شیرین تر است از انگبین
و خوش بوی تر از مشک هر کس که یک شربت از آن بیاشامد نمیرد الا آن وقت که او خواهد

ذو القرنین قصد آنجا کرد و آنانکه آنجا بودند ایشان نیز گفت همراه من بیایید علما گفتند
که تو ما را با خود ببر که ما قطب زمینیم و باشد که ترا حالتی افتد که ما از آن بیرون شوانیم
آمدن آنگاه این دنیا خراب شود ذو القرنین گفت که بعضی از شما با من بیایید و بعضی
اینجا باشید آنگاه ایشان را گفت که کدام ستور بود از ستوران که زیرک‌تر بود گفتند
که مادیانی که نزاده بود پس بفرمود تا شش هزار مادیان بگزیدند آنگاه خضر را بر مقدمه
بفرستاد و با دو هزار مادیان خضر گفت باشد که من جایی افتم که لشکر از من دور افتد
چگونه کنم ذو القرنین جوهری بوی داد از خزینه گفت چون از لشکر جدا مانی این جوهر را بر زمین
نه تا بدان روشنایی لشکر را باز یابی آنگاه ذو القرنین برنشست با چهار هزار مرد
مادیان سوار و روی را بتاریکی نهادند اندر پس کوه قاف پس راه را غلط کردند
یکسال بسوی افتادند و چون خضر اندر تاریکی شد راه گم کرد و از لشکر جدا افتاد آن گوهر
بر زمین نهاد آن چشمه آب همانجا پدید آمد خضر سر و تن را بدان چشمه بشست و از آن
آب بخورد و خدای تعالی را شکر کرد و از آنجا لختی در تاریکی برفت باز آن گوهر را بر زمین نهاد
روشنایی شد که عالم همه روشن شد آن لشکر همه بنزد وی جمع شدند و ذو القرنین همچنان
بتاریکی میرفت تا آنگاه که بروشنی افتاد لشکر خود را گفت شما اینجا باشید تا من بروم
باشد که چیزی عجایب ببینم ذو القرنین پاره‌ای برفت کوشکی پدید آمد بلند و دیوارها
بهوا اندر شده هیچ چیز ندید الا مرغانی چون شتران بیامدند و ذو القرنین را گفتند
که تو بدینجا چه کار آمده‌ای ترا پادشاهی روشنایی بس نبود که بتاریکی نیز اندر آمده‌ای ذو القرنین
گفت که از بهر آن آمدم تا چشمه آب حیوان در یابم آنگاه یکی از ایشان گفت که رشوت ستدن
و آراستن منارها اندر میان مردم پیدا شد گفت شد بازی پیش آمد و بر خویشتن
بجنبید یکی از گوشت او کم شد باز گفت می خوردن آشکارا شد گفت شد دیگر باره
بر خود بجنبید و بهر گوشت از وی برگشت باز گفت طنبور و طبل و چغانه آشکارا شد

گفت

گفت شد باز چند همه گوشت بر شد چنانچه ذو القرنین بترسید آن مرغ گفت مترس
که ابلیس لعین است باز گفت مردمان کلمه لا اله الا الله بگذاشتند گفت نه سکی
ازوی کم شد باز گفت که مردمان شستن از جنابت باز گذاشتند گفت نه هم بدان حال
خود باز شد که بود ذو القرنین ببام این کوشک بر شد شخصی را دید ایستاده یک پای
پیش نهاده و یک پای باز پس نهاده و صور بر دهن گرفته و چشم بر آسمان نهاده وقتی که
آن اسرافیل بود علیه السلام ذو القرنین را گفت که ترا مملکت روشنایی بس نبود که بتاریکی نیز
در آمدی گفت از بهر آن آمدم تا آب حیوة بیابم تا عمر دراز در عبادت خدای تعالی
صرف کنم اسرافیل علیه السلام سنگی بوی داد چند سرگربه گفت ترا علم بسیار اندرین سر گربه ظاهر
گردد او باز گشت و سوی لشکر خویش آمد و چون میرفتند پایهای خویش و ازان ستوران
بر سنگ میزدند و در سنگ میرفتند ذو القرنین گفت که این سنگ چیست لقمن گفت هر که
بر دارد پشیمان و هر که بر ندارد پشیمان بعضی ازان بر داشتند همه بروشنی آمدند همه
مروارید بود و زبرجد و زمرد چون بلشکرگاه باز آمدند علما را گرد کرد و گفت چه حکمت است
اندرین سنگ گفتند این سنگ را برسنج تا حکمت آن بر تو ظاهر گردد آن سنگ را در پله
نهادند و یک پاره سنگ همچنان در پلهٔ دیگر نهادند آن سنگ افزون آمد تا دو چندان
و سه چندان تا بهزار چندان در نهادند هم زیاده آمد همه شگفت داشتند ازان حال
علما و خضر بر کرانه می خندیدند پس خضر را پرسیدند این چه حکمت است خضر گفت این سنگها بیرون
کنید همه بیرون کردند خضر یک مشت خاک برداشت و در آن پله نهاد با آن سنگ برابر
آمد ویرا پرسیدند که تاویل چیست گفت اندرین تاویل آنست که خدای تعالی میگوید که
همه ملک جهان ترا دادم از مشرق تا مغرب ترا بس نبود و سیر نشدی مگر شکم خویش را
از خاک پر کنی و ازوی سیر شوی ذو القرنین چون آن بشنید همه را بگذاشت و لشکر را
پراگنده کرد و گفت هر کسی بخانهٔ خود باز شوید و از آنجا روی را بروم الطیول نهاد و گویند که ازانجا

پیغام سوی مادر فرستاد باسکندریه و پیش از مرگ حال خویش بگفت و وصیت نامه نوشت
سوی مادر و بهر چیزی ویرا وصیت کرد و گفت ای مادر چون نامهٔ من بتو رسد مهمانی
ساز نیکو و زنان را طعام ده و زنانی را که ایشانرا کسی نمرده باشد چون نامه بمادر
رسید بدانست که پسرش مرده است بانگ برداشت و زاری کرد و این بود قصهٔ ذو القرنین

قصهٔ لقمن حکیم علیه السلام

چنین گویند که لقمان حکیم بروزگار داود پیغمبر بود و از
جدش بود و ویرا عمر دراز بود و گویند که سه هزار سال عمر وی بود و گویند که سه هزار
و هفتصد سال و وی بندهٔ بخاری بود و ویرا آزاد کرده بود خدای تعالی ویرا حکمت
داد و گویند که خدای تعالی ویرا مخیر کرد در میان پیغمبری و حکمت و آن چنان بود که خدای
تعالی دو فرشته را بفرستاد بوی بوقت نماز پیشین بیامدند و ویرا گفتند که خدای تعالی
میگوید که ترا مخیر کردم در میان پیغمبری و حکمت هر کدام را که میخواهی اختیار کن لقمن حکمت
را اختیار کرد و فرشتگان گفتند که چرا پیغمبری را اختیار نکنی گفت زیرا که اندر گذاردن
پیغمبری بار امانت است و بار امانت سخت گران باشد ترسم که خللی افتد و من
طاقت آن ندارم حکمت را اختیار کردم آنگاه خدای تعالی ویرا حکمت داد و شبی بخفت
چون برخاست همه حکمت آموخته بود و حکیم شده بود و بعضی گویند فرشته حکمت را اندر
دم وی دمید و حکمت را اندر جهان بگسترد تا چنان شد که پیغمبران و علما بر حکمت وی بودند
اندر خبر آمده است که روزی لقمن نشسته بود و خلقی بسیار بر وی جمع شده و حکمت
میگفت مردی از بزرگان بنی اسرائیل آنجا بگذشت انبوهی دید فراز آمد و لقمن را دید
که حکمت میگوید از پس وی در آمد و قفای وی بگرفت و بفشرد و گفت تو نه لقمانی
گفت آری گفت این حکمت بچه یافتی و این منزلت گفت براست گفتن حدیث و گذاردن
امانت و بگذاشتن چیزی که بکاری نیاید و اندر حدیث وی حکمتها بسیار است در حکایت
آمده است که سیم را بقرض بمردم دادی و گواه و قباله نکردی روزی مردی پیش او گفت

هزار درم سیم بمن بقرض ده لقمن گفت که چنین کنم هزار درم سیم بوی داد آن مرد را در دل
بود که باز پس ندهد پس سیم برداشت و بیرون آمد و بر دست داشت آینده بیامد
و آن سیم از دست وی در ربود و باز بخانه لقمن آورد و پیش لقمن نهاد آن دیگر بار
آمد و سه هزار درهم دیگر قرض خواست لقمن بوی داد هم در دل داشت که باز پس ندهد
در راه که میرفت بر آبی بگذشت پایش بلغزید و اندر آب افتاد آب کیسه را برداشته
برد تا بسرای لقمن زیرا که آن آب از سرای لقمن گذشتی لقمن کیسه را بشناخت
برداشت و بخانه اندر برد آن مرد دیگر باره بیامد و هزار درهم دیگر قرض خواست لقمن
بوی داد لقمن بیامد و هم در دل داشت که باز ندهد آن درهمها بحالتی دیگر بلقمن رسیدند
پس آن مرد بار چهارم نیت نیکو کرد که شاید که این از نیت بد من باشد و هزار درهم
دیگر بستد و در دل گرفت که قرض را باز دهد پس بیرون آمد و یکنوبت تجارت کرد سه هزار
درهم زیاده بوی باز افتاد و ببرکت نیت نیکو اندیشه کرد که من این سیم را با لقمن دهم که
نباید که حالتی دست دهد که این سیم از دست من بیرون رود و حق وی در گردن من بماند
آن سیم برداشت و نزدیک لقمن آورد و گفت سیم بیاوردم تا قرض بگذارم گفت بده
آن مرد چهار هزار درهم بوی داد لقمن گفت که مال من هزار درهم است برداشت و تتمه
دیگر بوی باز داد و گفت هر بار که تو سیم بستدی بطریق دیگر آن بمن میرسید آن مرد
شاد گشت و سه هزار درهم برداشته بیرون آمد و نیز در حکایت آمده است که روزی
لقمن بسفر میرفت با پسر خویش اندر کاروان بدهی رسیدند خرش بیفتاد و پایش
بشکست اندران ده بماندند و پسرش جزع میکرد از بهر آن خر و نیز از آنکه از کاروان
باز مانده بود آن شب بخفتند روز دیگر برخاستند و دودی دیدند که از آن ده برآمد نگاه کردند
آب سیاهی برآمده بود و از آن ده که کاروان فرود آمده بود لقمن با پسر گفت هرچه
خدای تعالی کند همه نیکو باشد و در خبر آمده است که روزی خداوند لقمن وی را گفت که برو

و گوسفندی را بکش و هر چیز که بهتر باشد ازان نزدیک من آر برفت و گوسفندی را
بکشت و دل و زبان وی نزدیک خداوند آورد پس روز دیگر گفت برو و گوسفندی
را بکش و هر چیز که بدتر ازان نزدیک من آر برفت و گوسفندی را بکشت و باز دل
و زبان وی پیش خداوند خود نهاد خداوندش گفت چگونه است که ترا گفتم که بهتر
بمن آر دل و زبان آوردی و گفتم بدتر بمن آر باز دل و زبان آوردی لقمن گفت که
بواسطه آنکه هر یک ازین اندام اگر نیک بود نیکتر ازان نباشد و اگر بد بود نیز
بدتر ازان نباشد و هم در حکایت آمده است که روزی لقمن پسر خود را
بدهی فرستاد تا زر ستاند از وام داران گفت که چون در راه روی هر که را
بینی با وی صحبت کن و خلاف وی مکن و هر چه او فرماید بدان عمل کن و چون بپیش
درختی رسی بن درخت فرود میا و چون دران ده رسی بدان مقدار که
آنجا باشی زن مخواه هر چند که بر تو عرض کنند و چون بخانه وام دار رسی اگر گوید
که امشب بخانه من فرود آ باید که فرود نیایی و چون سیم را بستانی باید که روی را براه
نهی پس پسرش بیرون آمد و روی را براه نهاد اندر راه پیری همراه وی گشت
با وی صحبت کرد اندر راه درختی پیش آمد پیر گفت تا اینجا فرود آییم پسر لقمن گفت
که پدرم وصیت کرده است که بر بن درخت فرود نیایم پیر گفت فرود آ و هر چه پسر
گفت نشنید پسر گفت که پدرم گفته بود که خلاف رای پیر مکن و هر چه پیر گوید بشنو بپای آن درخت
فرود آمدند چون زمانی بگذشت ماری ازان درخت فرود آمد و خواست که پسر
لقمن را بزند پیر چوبی بزد و آن مار را بکشت و سر آن مار را ببرید و در توبره کرد پس برفتند
چون بده رسیدند فرود آمدند دیگر روز درنگ کردند روز دیگر زنی را بر پسر لقمن عرضه
کردند پیر گفت که زن بکن پسر لقمن گفت که پدرم منع کرده است پیر گفت باکی نیست
زن بخواه و لیکن بی من دست بروی منه پسر لقمن گفت که پدرم گفته بود که مخالفت پیر مکن

پس آن زن را بجای است پسر فرمود که مجمری بیارید آوردند آن سر مار که بریده بود
بر آتش نهاد و گفت این را در زیر آن زن بنه تا عجایب بینی همچنان کرد و ماری از
فرج آن زن بیرون آمد و آن زن مال بسیار جمع کرده بود و بسبب آنکه هر شوهر که
کردی بدین نوع هلاک شدی و هرچه او را بودی آن زن برگرفتی پس چون پسر لقمن
او را بزن کرد و آن کار پیش برفت روز دیگر خویشان آن زن آمدند پسر لقمن را
زنده یافتند عجب داشتند پرسیدند زن احوال باز راند و گویند که آن زن هفتصد
شوهر کرده بود ولیکن نیکوصورت بود و با جمال و کمال بود پس پسر لقمن پیش وامدار
رفت بطلب وام وامدار وی را گفت که یک امشب اینجا باش گفت پدرم نهی کرده
است گفت که باکی نیست پس پسر لقمن بفرمان پدر قبول کرد و آن ده بر کنار دریا بود
بر موج گاه پس چون شب اندر آمد تختی بیاوردند و در کنار دریا نهادند وی را گفتند
بر اینجا بخسب مراد آنکه موج وی را در رباید و سیم با وی بماند و تختی دیگر بیاوردند
و دور نهادند که پسر خود را بر آنجا کند پسر گفت ای پسر برخیز و بر آن تخت دیگر بخسب
پسر لقمن چنان کرد پسر آن مرد چون آمد و بر آن تخت خفته دید هیچ نگفت
و برفت و بر آن تخت دیگر بخفت پس چون شب در آمد موج برخاست و پسر آن مرد را
ببرد و غرقه کرد و پسر لقمن بسلامت بماند پس روز دیگر برخاست و سیم از آن مرد بستد
و روی را بسلامت سوی پدر نهاد با زن و مال بسیار چون بدروازه شهر رسید
پدر گفت ازین مال هرچه بتو رسیده است نصیب من بیرون کن که این همه باشارت
من بود گفت نیک آید هرچه خواهی برگیر پدر گفت مرا هیچ بکار نمی آید همی خواستم که ترا
بیازمایم و نیز در حکایتست که لقمن پسر خود را اگرچند چیز وصیت کرد یکی آنکه گفت از کیسه
قرض مخواه و با عوانان دوستی مکن و راز خود را بزنان آشکارا مکن که از زنان راز
نهان داشتن بسیار خوبست پس چون لقمن رحمه الله علیه وفات یافت پسرش گفت گرگین

بوصیت پدر بیازمایم ببازار رفت و مسلوخی گوشت بخرید و در جوال نهاد و بخانه آورد و زن را
گفت که این را پنهان کن که مردی بدست من کشته شده است اندرین جوال کرده ام
تا بجایی برم و پنهان کنم زنهار باید که با کسی نگویی که من رسوا گردم زن گفت نگویم پس از آن
برفت و درم چند از تو کیسه بستد و با عوانی دوستی گرفت چون دو روز برآمد با زن
جنگ کرد زن بانگ برآورد و گفت که مرا نیز بکشی چنانکه آن مرد را کشتی امیران شهر را
خبر شد گفت وی را بیارید آنگاه از حاضران وی آنکس که با وی دوستی داشت گفت
که من بروم و او را بیاورم که من خانه او را بهتر میدانم بطلب وی رفت پسر لقمن گفت
که تو یاری دوست منی گفت اندرین وقت دوستی نبود وی را ببرد و مرد تو کیسه پیش آمد و وی را دید
که بدان حال می برند اندر وی آویخت گفت اول درمهای من بده که باشد که ترا بکشند
پس بخانه فرستاد و درمها را آورد و بدو داد و پس چون پیش امیر آمد امیر گفت ای پسر لقمن
تو دلیر بودی بکشتن ناحق این از کجا افتاد گفت ای امیر تو کس را بفرست تا کشته را پیش تو
آورند برفتند و آن جوال را بیاوردند و سرش باز کردند مسلوخی دیدند عجب داشتند
امیر گفت حال و قصه این باز گوی گفت پدرم بچنین چیزها وصیت کرده بود بیازمودم چنان بود
که او گفته بود و این بود قصه لقمن حکیم رحمه الله تعالی والله اعلم بالصواب والیه المرجع
والمآب قصه خضر و الیاس علیهما السلام چنین گویند که خضر را از بهر آن خضر گویند
که بر زمین خشک نشست آن زمین سبز شد اما نام او بلیع بود از بسیاری علم که خدای
تعالی بوی داده بود قوله تعالی وعلمناه من لدنا علما و خضر و الیاس تا قیامت نمیرند
زیرا که ایشان آب زندگانی خورده اند و خضر اندر بیابان و کوهها گردد تا هر آنچه راه گم
کرده باشد راهش نماید و الیاس بر دریاها و آب موکل است و کار ایشان اینست و چون
شب اندر آید بسد یاجوج و ماجوج روند و خدای تعالی را عبادت کنند و خوردن ایشان
کرفس است و گویند که خدای تعالی ایشان را بقوم بت پرست فرستاد برسالت و ایشان

بماندند

بیامدند و آن قوم را بتوحید خواندند و گفتند که بت پرستی مکنید و خدای تعالی را پرستید
و به یگانگی وی اعتراف کنید ایشان را بزدند و قبول نکردند و اندر بعضی قصه‌ها آمده است که
دوازده تن دعوی پیغمبری بسی کردند بدروغ و ایشان را ابد بهائی فرمودند گویند که
چون شوهران ایشان برفتندی بسفر زنان ایشان با بتان بخفتندی قوله تعالی اتدعون
بعلا وتذرون احسن الخالقین و گویند که دران شهر ملکی بود که الیاس پیغمبر برسالت
سوی ایشان آمد و آن ملک بتی داشت پدری و همه آن شهر را فرموده بود تا سجده آن
بت میکردند و نام آن بت بعل بود و الیاس بیامد و ایشان را از آن بت باز میداشت
و با خدای تعالی میخواند و عامه آن شهر ایمان بیاوردند و آن ملک الیاس را نیکو میداشت
چند سال برآمد آن ملک باز پشیمان شد و از دین برگشت و بعضی گویند که ایمان بیاورده بود
آن ملک بفرمود و تا آن دوازده تن که دعوی پیغمبری میکردند میگفتند که ما را فرستاده اند
تا این پرستیدن بتان سستی مکنید و ایشان را بر کار باطل حریص میگردانیدند چون خضر
و الیاس بیامدند و ایشان را دعوی کردند و ایشان را بدرگاه ملک بردند ملک گفت شما هیچ
نشانی دارید بدین دعوی که میکنید گفتند داریم گفتند که تو چه میخواهی ملک گفت مرا
دختری بود که من او را دوست داشتمی او بمرد میخواهم که او را زنده گردانید تا من بدانم
که شما راست گویانید ایشان دعا کردند خدای تعالی بدعای آن دو پیغمبر ایشان که پاک بودند
آن دختر را زنده گردانید دخترش گفت ای پدر اقرار ده به پیغمبری ایشان و ایشان را ای
که کار ایشان عین صوابست و همان راه است که ایشان می نمایند این عمل که میکنی بگذار و خدای
تعالی را بپرست و از بت پرستیدن توبه کن و آن خدای را بپرست که ترا پادشاهی داده
و ترا آفریده است و بفرمای تا رعیت نیز ایمان آورند ملک گفت اندرین کار خطر هست دختر
گفت ای پدر من نه مرده بودم دیرینه اکنون خدای تعالی مرا بدعای این دو پیغمبر زنده گردانید
و من ترا آگاه کردم از کار آن جهان و خبر دادم آن کافر هم نگروید آن دختر باز از خدای تعالی مرگ

خواست خدای تعالی اجابت کرد پس چون خضر و الیاس نومید شدند از آن شهر بیرون آمدند
و دعا کردند که خداوندا این قوم را هلاک گردان امر آمد که وقت هلاک ایشان نیست که
هنوز ایشان را روزگاری مانده است در دنیا پس گفتند که ایشان را هلاک خواهی کردن ابر را
و باد را در فرمان ما کن و زمین را در فرمان ما کن امر آمد که کردم ایشان ابر را اشارت
کردند و گفتند که دیگر باران بسیار بر ایشان مبار و در کشت ایشان و زمین را گفتند که تو نیز
نبات مرویان مر ایشان را پس آن ملک غمناک شد و آن مردمان که دعوی پیغمبری بدروغ میکردند
بخواند ایشان را گفت که از بهر چه باران باران نیامد گفتند از بهر آن که شما در بت پرستیدن
کاهلی میکنید ایشان جهد بیشتر میکردند باران نیامد پس بتان را بیرون آوردند و جامها بر
افکندند و پیش ایشان سجده کردند بتان را زر و جواهر بسیار بستند و می سوختند هر چند که جهد
کردند باران نیامد و قحط اندر پیوست و گویند که ده سال در میان ایشان قحط بود و خضر و الیاس
از میان ایشان بیرون آمدند و روی بر کوه نهادند و آنجا عبادت میکردند تا آنکه که ایشان را
قحط سخت شد ایشان را طلب کردند تا بکشند و بیشتر از ایشان بمردند و خضر و الیاس بروز
روزه داشتندی و بشب طعام از بهشت برای ایشان بیامدی پس آن ملک و وزیرش
بدانستند که از بهر آن باران نمی بارد که ایشان بخدای آسمان ایمان نیاورده اند گفتند که تدبیر
ما اینست که پسران را پیش ایشان فرستیم و از خضر و الیاس عذرها خواهیم و ایشان را بشهر
اندر آریم که این ساعت می آیند که عاجز و بیچاره شده اید عذر از ما چه خواهید از خدای
تعالی خواهید و بوی ایمان آورید و بوحدانیت وی اقرار دهید و او را پرستید آن پسران
گفتند که ما بی اجازت ملک ایمان نیاوریم آنگاه خضر و الیاس دعا کردند خدای تعالی ایشان را
هلاک کرد یعنی آن پسران را از آن ملک بیچاره گشت صد مرد دیگر را گزین کرد و بخدمت ایشان فرستاد
چون بنزدیک آن کوه رسیدند یکی از ایشان گفت شما اینجا باشید تا من بروم و بگویم تا اگر هلاک
باشد مرا باشد تنها و شما بسلامت باز گردید و اگر سلامت باشم شما را نیز بخوانم او را گفتند

که ایمان آور

که ایمان آورد او گفت که من بی دستوری ملک ایمان نیاورم او نیز هلاک شد و آن نود و نه مرد
دیگر پیش ملک رفتند و گفتند که ما را چاره نیست بغیر از آنکه بخدای آسمان ایمان آوریم تا ازین بلا
و سختی برهیم و اگر نه همه اندر گرسنگی بمیریم پس همه بصحرا بیرون شدند و با خدای تعالی
تضرع و زاری کردند و بوحدانیت وی مقر آمدند و از خدای تعالی عذرها خواستند پس خدای
تعالی آن قحط و تنگی از ایشان بر داشت و ایشانرا باران فرستاد و زمین نبات
بر آورد و گویند که آن چشمهٔ آب که خضر و الیاس آنجا بودند خشک گشت و آن روزی که از بهشت
بجهت ایشان می آمد باز گرفتند و ایشانرا فرمان آمد که بشهر اندر آیند پس بشهر اندر آمدند
و بعضی گویند که اندران شهر گنده پیری بود و پیش از آنکه ایشانرا فراخی آید خضر و الیاس بشهر
اندر آمده بودند و بخانهٔ گنده پیر فرود آمده و از آن گنده پیر طعام خواستند که بخورند آن گنده
پیر گفت کاشکی مرا طعامی بودی تا شما را دادمی چندین روزست تا این ملک با این ضربی
چیزی نیافته ایم و نخورده ایم خضر گفت ترا در خانه هیچ سبوس هست که بنزدیک من آری
گفت سبوس درشت هست گفت بیار پیر زن برفت و بیاورد و آنرا بستدند و بدست
بمالیدند آرد شد آن پیر را گفتند که آتش روشن کن پیر گفت که من می ترسم که چون دود
از خانهٔ من بیرون آید مردمان جمع شوند و ما را نیز بخورند گفتند هیچ باک مدار پیر زن
آتش بر کرد و نان را پختن گرفت چون بوی نان از خانهٔ وی بیرون آمد مردمان گرد آمدند
و خبر بملک بردند که ملک کس فرستاد و در خانه را مهر کرد و ملک با حشم بدر آن خانه آمد گفت
ای پیر زن تو این را از کجا آوردی او حال و قصه باز گفت ملک گفت بیرون آیید بیرون آمدند
و آن ملک بدانجا رفت که خضر و الیاس بودندی ایشانرا دید که نماز میکردند در پای ایشان افتاد و عذرها
خواست و ایشانرا بعزت و مرتبت بشهر اندر آورد و به پیغمبری ایشان اقرار آورد و بوحدانیت
باری تعالی پس خدای تعالی ایشانرا باران فرستاد و زمین خرم شد و فراخی پدید آمد
این بود قصهٔ خضر و الیاس و حالات ایشان والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

قصهٔ یسع پیغمبر علیه السلام گویند که یسع خلیفهٔ الیاس بود اندران قوم خدای تعالی ورا
بفرستاد که مردم را پند دهد و بامن خوان یسع بیامد و اندر بنی اسرائیل یک چندی پیغمبری کرد
و بروزگار وی اندر بنی اسرائیل بیشتر علما بودند چون بیامد علما ورا پند پذیرفتند و دیگران بوی
ایمان نیاوردند هرچند که حجت بنمود و هیچ سودی نداشت تا از ایشان نومید گشت و چون
او از میان ایشان بیرون شد علما ایشانرا پند میدادند قبول نکردند و دین و شریعت
و توریت در میان ایشان برگشت تا خدای تعالی ملکان ظالم را بر ایشان برگماشت شومی
آن تا چهارصد سال برآمد ایشان اندران بلا بودند آنگاه خدای تعالی پیغمبری دیگر را بدیشان
فرستاد و نام او اشموئیل بن بان قصهٔ اشموئیل پیغمبر علیه السلام چون کار بر بنی اسرائیل
تنگ شد و در دست ملکان بیدادگر بماندند خان و مان ایشان بستدند و زنان ایشانرا
برده کردند آنگاه مسلمانان بنی اسرائیل دعا کردند و بخدای تعالی نالیدن خدای تعالی اشموئیل را
علیه السلام بفرستاد و اشموئیل بیامد و پیغام بگذارد و شریعت بر ایشان تازه کرد و ایشان
ایشان شادی کردند که خدای تعالی پیغمبری را بما فرستاد امید داریم که ملکی مسلمانی بما فرستد
تا ما ازین بلای دشمنان برهیم و با ایشان حرب کنیم ایشان اشموئیل را علیه السلام بنواختند
و گفتند که دعا کن تا خدای تعالی ما را ملکی مسلمانی فرستد تا ما با وی دست یکی داریم و با دشمنان
خویش حرب کنیم اشموئیل علیه دعا کرد خدای تعالی طالوت را بفرستاد و قصهٔ او چنان بود که گذشت
قصهٔ اصحاب کهف رحمهم الله تعالی ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من
آیاتنا عجبا اما اصل این قصه آن بود که در روم ملکی بود نام او دقیانوس و ورا مملکت بسیار
بود و خدم و حشم بی شمار او را خبر کردند که ملک دیگر قصد او کرده است وی سپاه نیکو ساخت
با آلت تمام و بحرب او رفت و او را هزیمت کرد و بهره از مال او بود برگرفت و گویند که آن
ملک که هزیمت شد او را شش پسر بود و با پدر بحرب آمده بودند همه بر دست وی گرفتار
آمدند آنگاه دقیانوس ایشانرا بخدمت گاه خویش بر پای کرده بود و از جملهٔ این شش تن یکی را خاص

خود

خو گر دانیده بود و بخدمت خویش یا نجاست از وی پاک کردی که او خود از غایت فربهی نتوانستی
خود را پاک کردن و آن بسر او سخت می آمد و صبر همی کرد اندر آن بلا و محنت تا آن وقت
که قصد گریز کردند و گویند که سبب گریز ایشان آن بود که دقیانوس ملعون دعوی خدایی
کردی و مردم را بسجده خود خواندی روزی از نجاست فارغ شده بود و این پسر که خاص
وی بود حاضر نبود که ویرا پاک کند طلب کردند نیافتند بفرمود تا هرجا که باشد ویرا
بگیرند که بکشند این غلام با خود اندیشه کرد که کسی دعوی خدایی کند او را نجاست
بود و بپاک کردنش احتیاج بود بکسی دیگر او بخدایی نشاید و بخدایی کسی شاید که بهیچ چیز
احتیاج ندارد و از همه عیبها پاک بود و در دل گرفت که دیگر خدمت وی نکند و بگریزد
و خداوند آسمان و زمین را طلب کند گفت باشد که آفریدگار مرا راه نماید و ازین بلاها
برهاند و بخدمت خویش مشغول گرداند و بعضی گویند که ویرا مشغول کرده بود بدانکه از وی
مگس راند روزی خفته بود و مگس ویرا رنجه میداشت و این غلام حاضر نبود ویرا
طلب کردند نیافتند بفرمود که هرجا که او را بیابند بکشندش یاران بیامدند و ویرا آگاه
کردند گفت کسی که دعوی خدایی کند و مگسی از خود نتواند راندن چگونه بخدایی شاید چون
دقیانوس گفت او نزدیک برادران آمد و حال و قصه را باز گفت ایشان گفتند که ما نیز
میدانیم که او بخدایی نشاید ولیکن بدست وی اندر مانده ایم اکنون هرجا که تو میروی
ما نیز می آییم پس برخاستند و بیرون آمدند و کسی بود که ایشانرا خدمت کردی او نیز همراه ایشان
شد قوله تعالی ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم حکایت میکند از قول جهودان که میگویند
که هفت بودند و هشتم ایشان سگ بود و قول درست تر آنست که اول سه بودند که بیرون
آمدند و یکی از ایشان خدمت ملک کردی چون نوبت خدمت ویرا نیافت خشم گرفت خواست
که ویرا هلاک کند او با یاران خویش بگفت همه تدبیر گریختن کردند نام اول کسلیها نام دوم
ملیخا نام سیوم تملیخا و بعضی گفته اند نام اول بیونس و دوم دطوس و سیم قابوس

گریختن کردند گفتند چگونه حیله کنیم که توانیم گریخت این یلیخا گفت که هیچ وقت نتوانیم مگر آن وقت
که وی بگوی زدن مشغول باشد ما چوگان زنیم تا گوی از پیش ما بیرون رود و ما در پی گوی بیرون
رویم و از آنجا روی براه کنیم و عادت آن ملک چنان بود که در هر سالی یکبار بگوی باختن
مشغول شدی که خیل و حشم او گوی زدندی و این ملک بر کاخ نشسته تماشا کردی و هیچ
کس بهتر ازین جوانان نبود و هیچکس با ایشان نتوانستی اندرین بس ایشان کاری ساختند
تا آنگاه که وعده گاه ایشان بود اسبان قوی تر و دونده تر بگزیدند و بیرون آمدند
بگوی زدن اندر میان ایشان یکی گوی بزد و از میدان بیرون کرد و آن دو برادر از پس وی
بیرون رفتند و تا بدو فرسنگ برفتند چون دانستند که از شهر بیرون شدند اسبان
خود را بگذاشتند و آنجا مردمان درویش بودند جامه‌های خود را بدیشان دادند
و رخوت ایشان بستدند و روی را براه نهادند و بشتاب میرفتند تا نزدیک شبانی
رسیدند که آنجا گوسفندان ملک را داشتی چون شبان ایشانرا بدید گفت کجا میروید
گفتند که ما بنزدیک ایزدی رویم او گفت که ایزد کیست گفتند که آفریدگار ما و از آن آسمان و زمین
شبان را بغایت خوش آمد گفت من نیز می آیم گفتند نیک باشد او را نیز تا خود ببردند سگ
شبان چون دید که شبان برفت او نیز با ایشان برفت همچنان چون لختی برفتند چوپان را گفتند
که ای شبان این سگ را باز گردان تا مبادا در جایی فریادی کند و ما را رسوا کند تا ما اندر
غاری شویم آن شبان قصد سگ کرد و چوبی بروی زد خدای تعالی آن سگ را بآواز آورد و بزبان
فصیح گفت مرا مزنید که من نیز آن میجویم که شما میجویید و من نیز بشناخته ام چون این سخن از وی
بشنیدند ویرا بنواختند و میگریستند و میرفتند و گویند که نام آن سگ قرقرین بود و گویند که نام
او قطمیر بود و زرد بود و چون بدر غار رسیدند آن شبان پیشتر اندر رفت و ایشان از پس
اندر شدند و چون شب اندر آمد ملک ایشانرا طلب کرد حاجبی از خاص خویش بطلب ایشان
بفرستاد و آن حاجب با یک غلام برفت تا دیگر روز ایشانرا باز گردانند پرسید که شما کجا میروید

دار بهر چه رفتید ایشان قصه را باز گفتند حاجب گفت من نیز با شما همی آیم جمله برفتند تا لب غار
اندر شدند و قوله تعالی فهم فی فجوة منه غاری دیدند فراخ اندر آنجا شدند و مانده شده بودند
فی الحال در خواب شدند جان ایشان و سگ جدا شد و خون دقیانوس بدانست که



ایشان باز نمی آیند و حاجب نیز با ایشان رفت خود و بجستن با سپاه بسیار بطلب ایشان

بیرون رفت و از هر کسی می پرسیدند و در پی ایشان میرفتند تا بدر غار رسیدند آن غار را
چنان دیدند که هرگز کسی در آنجا نرفته باشد هر چند در بیابان طلب کردند نیافتند باز گشتند
بعضی گویند که بعد از چندین گاه دقیانوس بشکار بیرون آمده بود و آن غار را بدید در آنجا
رفت ایشان را بدید بدان حال پنداشت که مرده اند گفت اگر [illegible] شهر گرد آمدی با ایشان
این نتوانستی کردن که ایشان با خود کردند پس بفرمود تا در آن غار را برآوردند
و تختهٔ سپیدی بیاوردند و نام ایشان بسرب بدانجا نوشتند و بدر غار بنهادند و برفتند و ایشان
همچنان خفته بودند تا سیصد و نه سال قوله تعالی ولبثوا فی کهفهم ثلثمائة سنین وازدادوا تسعا
و اندر معنی تسع سخن گفته اند بعضی از مفسران گفتند نه سال و بعضی گفتند نه ماه و بعضی گفتند
نه روز و بعضی نه ساعت و چنین گویند که خدای تعالی هر سالی جبرئیل را بفرستادی تا ایشان را
ازین پهلو بدان پهلو گردانیدی تا زمین ایشان را تباه نکردی و بعضی گویند که هر روز جبرئیل
بیامدی و باد وزنی از بهشت بیاوردی و ایشان را باد وزدی خدای تعالی ایشان را بدین کرامت
میداشت تا سیصد و نه سال بماندند و آن سگ دستها پیش کشیده بود و سر بر زمین
نهاده قوله تعالی ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید و بعضی گویند
که در هفته خدای تعالی فرشته را بفرستادی تا ایشان را از پهلو بر پهلوی دیگر گردانیدی تا زمین گوشت
ایشان نخوردی و اندام ایشان از هم جدا نشود و چون آفتاب از مشرق بر آمدی اندر در
کهف افتادی و چون فرو رفتی از دست چپ کهف فرو رفتی قوله تعالی وتری الشمس اذا طلعت
تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال و باد شمال اندر ایشان زدی
تا زمین بوی نگرفتی و خوش بودی چون روزگار بر ایشان بگذشت پنداشتند و یکدیگر را گفتند
که چندین وقت خفته ماندیم بعضی گفتند که یک روز یا نیم روز قوله تعالی بعثناهم لیتساءلوا بینهم قال قائل
منهم کم لبثتم قالوا لبثنا یوما او بعض یوم آفتاب از آن حال بگردید گفتند روزی یا بعضی
از روزی پس گفتند که خدای تعالی داناتر است بدانچه شما درنگ کردید قوله تعالی قالوا ربکم اعلم بما

پس ایشان گرسنه شدند گفتند که ما را طعام می باید که بخوریم آنگاه تملیخا گفتند که تو داناتر و مردانه‌تری
ترا بباید رفتن از شهر بهر ما نان خریدن ایشان از درمهای دقیانوس چندی نوایی داشتند
او برداشت و روی بشهر نهاد و قوله تعالی فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة فلینظر
ایها ازکی طعاما فلیأتکم برزق منه ولیتلطف ولا یشعرن بکم احدا انهم ان یظهروا علیکم
یرجموکم او یعیدوکم فی ملتهم ولن تفلحوا اذا ابدا پس چون تملیخا در شهر رسید حالهای دیگر
دید و بازارها و خانها را بدان سان ندید که دیده بود و نیز مردمان را برگردار دیگر دید
و دراهم دیگر بود که بدان تجارت میکردند ازین سر بدان سر می شد و ازان سر بدین سر
می آمد پس بنزدیک نانبا شد و سیم بوی داد که نان بستاند و شش عدد یک درم بود
آن درم دقیانوسی بسنگ کم ازان بود اما بهتر ازان بود و نقره بیشتر بود و نانبا چون آن
سیم بدید عجب داشت و این تملیخا ازان عجب مانده بود و گفت که عجب است که بدین قدر
که ما خفته ایم این شهر از حالی بحالی شد نانبا چون آن سیم بدید گفت ای مرد همانا که تو
گنج یافته تملیخا گفت که چنین مگو که ما مردمانی بودیم غریب ازین شهر برفتیم و در غاری
بخفتیم چون برخاستیم ما را طعام آرزو بود من بیامدم تا از بهر یاران خویش طعام برم حدیث
گنج چیست که تو میگویی نانبا گفت هر چند که گویی از دست من رهایی نیابی تا ترا پیش
ملک برم و آن ملک را نام استغباد بود و مسلمان بود پس آن ملک تملیخا را بخواند و حال سیم
پرسید و گفت این سیم را از کجا آورده گفت که حال ما چنین و چنین است ملک را عجب آمد
و با رعیت بگفت جوانی ازان میان برخاست و گفت پدران ما عالم بودند و ایشان
در کتابهای خود یافته بودند که اندر روزگار دقیانوس غلامان وی از وی بگریختند و در غاری
شدند و خبر بمردمان رسید که ایشان آنجا خفته بماندند سالهای بسیار ملک چون این بشنید
بفرمود تا سپاه برنشستند و مردمان شهر بیرون آمدند و بنزدیک غار رفتند چون بدر غار رسیدند
تملیخا گفت شما هم اینجا باشید تا من بروم و ایشانرا آگاه کنم که دقیانوس مرده و اکنون ملکی دیگر است

مسلمان اگر شما بدین حال در شوید ایشان بترسند و بیهوش شوند ملک گفت راست میگویی تو
پیش اندر شو و یاران خود را خبر کن تملیخا در رفت و یاران خود را خبر کرد از آنچه رفته بود
زیرا که ایشان غمناک شده بودند که تملیخا دیر آمد پس گفت که مردمان آمده اند تا ما را
بشهر برند بیرون رویم تا نه ایشان گفتند که ما را بیرون رفتن سود نیست که نخواهیم که
کسی را ببینیم و ما با خداوند خویش آرام گرفته ایم آن خداوندی که ما را راه نمود و ما را
از صحبت خلق بریده کرد و ما را نگاه دارد آن گاه جمله دعا کردند گفتند خداوندا ما از توییم
و بجز تو هیچکس نخواهیم ما را از مخلوقان نگاه دار چون این بگفتند در حال خواب بر ایشان غلبه
کرد و در خواب شدند و بحال اول بازگشتند و آن سگ نیز با ایشان بیدار شد و باز با ایشان
در خواب شد تا بقیامت و در غار ناپدید شدند هرچند که نگاه کردند ندیدند و نیز گویند
که در غار برجا بودند ولیکن از هیبت در آنجا نتوانستند رفتن پس آن ملک بفرمود تا آنجا
رباطی کردند بر در غار و مسجدی ساختند که هرکس که در آنجا دعا و نماز کردی مستجاب
شدی و بمقصود رسیدی در ساعت ببرکت ایشان و اگر بیماری بیامدی و خود را بر در غار
مالیدی درست شدی قوله تعالی قالوا ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم قال الذین غلبوا علی
امرهم لنتخذن علیهم مسجدا و این سخن در جهان گسترده شد و خلق بسیار بزیارت ایشان
آمدند و چون عیسی را علیه السلام رسالت آمد قصه ایشان با بنی اسرائیل بگفت و ایشان را آگاه
کرد که ایشان زنده اند و خلق ایشان را ببینند که مرده باشند باز زنده شوند و از پس
مرگ برخاستن یقین است و خدای تعالی قصه ایشان در توریت یاد کرده است و در انجیل نیز
چنانچه در قرآنست قوله تعالی وکذلک اعثرنا علیهم لیعلموا ان وعد الله حق گفت از بهر آن
زنده کردم ایشان را از پس چندین سال و خلق را مطلع گردانیدم تا خلق بدانند که وعده
خدای تعالی حق است و آن قیامتست و اندر انجیل نام شهر و نام کوه ظاهر بود چنانچه اندر قرآن
بود و نام شهرشان میان پیدا نشد زیرا که در انجیل یافته بودند و چشم پیدا نشده بیرون آمدن

ایشان

ایشان را اندر ایام ملوک طوایف بود از پس ذو القرنین و بعضی گویند آمدن ایشان از پس
عیسی بود و ایشان بدین عیسی بودند که ملک کافر و بت‌پرست بود اما در ایشان کسی
سگ نگفته است از علما و اهل تفسیر متفق اند که اصحاب الکهف هفت اند و هشتم ایشان
سگ بود و نیز گویند که این اختلاف که خدای تعالی حکایت کرد اندر عدد ایشان بهر سگ
حکایت کرد قوله تعالی سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم این حکایت از اهل انجیل کرد و از علماء جهودان
که خبرها بزرگان عرب آموخته بودند که ایشان مختلف بودند گروهی گفتند هفت تن بودند
و هشتم ایشان سگ بود خدای تعالی بهتر داند که چند تن بودند قوله تعالی قل ربی اعلم بعدتهم
ما یعلمهم الا قلیل گفت عدد ایشان کسی نداند الا اندکی از مردمان آنکسان که خدای تعالی
ایشان را علم داده بود که بیاموخته باشند و نیز از ابن عباس روایت کرده اند که انا من قلیل
المستثنا هم بمعرفة اصحاب الکهف و باز گویند که ایشان نه تن بودند و هم ایشان سگ بود
و سر نه را نام نگویند و بعضی گویند که ایشان از روم بودند خدای تعالی ایشان را راه نمود
و ایشان بپذیرفتند و خواستند که از شهر بیرون روند جایی که کسی ایشان را نبیند و آن شهر را
مدینه بهسوش خواندندی از شهرهای روم و آن وقت بدان کوه و بدان غار رفتند و همانجا
شکار میکردندی بودند تا خبر ایشان بملک رسید گفتند که قومی ازین مردم که از دین
ما بیگانه اند و دین دیگر بجز ازین دین ما گرفته اند ملک فرمود که ایشان را بگیرید خبر بدیشان
رسید که بطلب شما می آیند تا شما را بگیرند و بکشند ایشان هر یکی بخانه خویش بازشدند
و هر یکی درم چند برگرفته در آن غار شدند غاری استوار حال این بود که یاد کردیم
سوال گفتند اندرین که خدای تعالی رسول را گفت قوله تعالی لو اطلعت علیهم لولیت
منهم فرارا و لملئت منهم رعبا گفت اگر تو ایشان را بدیدی بگریختی از هیبت ایشان
و او در شب معراج دوزخ را بدید با آن همه عوانان و زبانیان و آن هیبت نترسید
جواب گفتند که خدای تعالی هیبتی بر ایشان افکنده بود که هیچ مخلوقی نزد ایشان نتواند شد

تا خلقان بدانند که اگر از مخلوقات کسی ایشان را توانستی دیدن رسول ما صلی الله علیه وسلم
ایشان را بدیدی و دیگر گویند که خدای تعالی گفت که اگر تو خواهی ایشان را بدان حالت ببینی
نتوانی و از ایشان بترسی و بگریزی ولیکن چون من باز نمایم که خدایم بتوانی دیدن همچنانکه
شب معراج نماینده من بودم لاجرم عجایبها بتو نمودم و دیدی تا خلقان بدانند
که کسی طاقت هیبت خدای تعالی ندارد والله اعلم و گفته اند که الغار اثنان
الغار الظاهر و الغار الباطن غار ظاهر اصحاب کهف را بود قوله تعالی ام حسبت ان
اصحاب الکهف و الرقیم و کهف باطن حضرت مصطفی را بود صلی الله علیه وسلم قوله تعالی
کتاب مرقوم فعیل بمعنی مفعول و این کتابیست برانجا نوشته و در خزینه نهاده که چنین مردمان
در فلان روزگار بخفتند رسول ما صلی الله علیه وسلم جهودان را گفت چنانکه صفت کرده شد
قوله تعالی ام حسبت ان اصحاب الکهف گفت ای محمد تو چنان می پنداری که از برای آن
ایشان چندین سال درنگ کردند چون بیدار شدند پنداشتند که یک روز خواب کرده اند
یا بعضی از روز این از آیات ما عجب است ازین عجبتر کنم با امتان تو خاصه امت تو یا محمد
گفت یا رب چه کنی گفت امتت را سه هزار ساله راه صراط را در روز قیامت بیک چشم
زدن بگذرانم قوله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب گفت کار قیامت
بر مومنان چندان بود که چشم بگردانند بلکه نزدیکتر پس مومنان گویند که دوزخ و صراط
نبود و فرشتگان گویند که در ره ما وهی خامده گویند بلی این همه بود و شما بدان بگذشتند
ولیکن حق سبحانه و تعالی بر شما آسان گردانید و شما را خبر نبود ای محمد ترا عجب آمد
که اصحاب الکهف را سیصد سال بداشتیم که موی بر تن ایشان نبالید و ناخن ایشان دراز
نشد و جامه ایشان خراب نشد و تن ایشان متغیر نشد آفتاب بر ایشان تافت و تپش
نه و سرما بر ایشان بگذشت و زیانی نه هیبت تن ایشان فرو گرفت چون باز گو ترا آتش آهنگ
دل ایشان کرد خوف آهنگ سر ایشان کرد تن ایشان اندر هیبت غرق دل ایشان در آتش

غرق فرشته اندر طلب سر و دشمن اندر طلب سر نه فرشته سر یابد و نه دشمن جبرئیل و میکائیل
سر ایشان نیافتند سر اندر میان جولان میکرد ولایت اندر زمین شد از انکه ازیشان
بر ایشان بود و سیصد سال ایشان اندر ان کهف بودند زمین بکالبد ایشان راه نیافت
جرا چنین است گفت زیرا که این کالبدی است که نظر هیبت اندر واست نه مرده و نه زنده
و نه خفته و نه بیدار سر ایشان قرب حق بوده است ایشان قرین هیبت حق بودند در غار
و از غار خبر نه نه از حلاوت خبر نه و از مرارت و نه از غم و نه از شادی اینست صفت دوستان
و با ایشت تو ازین عجبتر کنم اندر گور میان ظلمت بی ظلمت دارم تنها تنها ندارم بهشت را
بگورش آرم فرشتگان گویند همگان الغوث پس ولا روعه اندر خبر آمده است که خدای تعالی
هیچ وقت چنان رحمت نکند بر بنده که بدان وقت که در گور پهلو بر زمین نهد فرشتگان
گویند قریب مفارقت الاحباب چنین گویند که یکی جنازه دید که می بردند و فرزندی بانگ
میکرد و که ای بابا ای بابا هرگز ترا اینچنین روز پیش نیامد آن مرد گفت که هرگز پدر ترا
اینچنین روز پیش نیامد عجب آمد ترا که اصحاب الکهف را بی بند اندر غار بسته ام ترا عجب
مباد ازیرا که آنچه بر دل مؤمن کرده ام عجبتر است گوینده بند فصل بسته ام و بند فضل منست
که هر چند که وی را بیماری می پرستم او از ما بری کرده بند بنده منت نه از آن مخلوق زیرا که
بند مخلوقان بود و چون مخلوقی مخلوقی را بند کند باز شاید گشودن اما آن بند که من
کنم هیچکس باز نتواند گشودن و شیطان خود چه تواند گردن بگشادن بندی که من کرده ام
در کهف جبرئیل را فرستادم تا ایشان را از پهلو در پهلو میگردانند تا زمین پهلوی ایشان
نخورد و قوله ونقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال جبرئیل را طبیب تنهای ایشان کردم
این عجب نیست عجب آنست که با امت تو کنم قال النبی صلی الله علیه قلب المؤمن بین الاصبعین
من اصابع الرحمن کیف یشاء یعنی دل مؤمن اندر میان دو انگشت خدای تعالی است
چنانکه میخواهد میگرداند اندر میان خوف و رجا گفت اگر در خوف بمانم نومیدی گشد و نومیدی

پرهیزیست و اگر در رجا مانم با ایمنی گشت و ایمنی پرهیزیست جبرئیل طبیب درد غار یافت
و من طبیب درد عاصیانم چون قریش تدبیر هلاک مصطفی کردند مصطفی آهنگ غار کرد
ایشان تدبیر هلاک او کردند و من تدبیر خلاص وی کردم چون خواست که بغار رود آیه آمد
که ان اصحاب الکهف آلایه غار خلوتگاه اصحاب الکهف بود و خلوتگاه مصطفی دو
بودند یکی عرش و یکی غار در عرش جبرئیل از وی بماند زیرا که جبرئیل با وی طاقت نداشت
جبرئیل وی را می برد چون باز ایستاد سید عالم گفت بگذر جبرئیل گفت که طاقت و فرمان
نیز ندارم یا رسول الله آتش می بینی مصطفی از آتش بگذشت و از آتش خبر نه جبرئیل
علیه السلام پنداشت که او خداوند حضرت نیست مصطفی را نظر بجایی رسید که خداوند حضرت
گشت و جبرئیل از وی جدا ماند کهف مؤمن دل وی است کما قال کهفه قلبه و کلبه نفسه
آنجا بدر کهف ایشان سگ بود اینجا نفس تو سگ است آن سگ با ایشان صحبت
کرد اگرچه نجس و ناشایسته بود بحرمت ایشان پاک و شایسته گشت چه عجب دارد اگر
نفس تو شایسته بود بحرمت آن معرفت که بدل داری شایسته گردد مصطفی علیه السلام شب
معراج بدوزخ بگذشت هیچ خبر نه خلوتگاه تو دل تو است ایشان ایمن گشتند با
خلوتگاه از آفت و بلا نشانی درستی ایمان مؤمن آنست که از شر نفس ایمن بود و یکی تسلیم از آن
نیست و یکی از ان حق آنچه ترا است نایب تو آنرا برگرفت و ببرد و بنمود و گفت آنچه آنجا نهادم
بنگر تا تمام هست من از آن تو آراسته و تمام کرده ام پس تو جهد کن تا آراسته
باشی با خویشتن و اری استعانت از من و معصیت بیار خویشتن از من عصمة و الله اعلم
قصه عزیر پیغمبر علیه السلام قوله تعالی او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها
و این قصه عزیر چنین روایت است مر علی قریة یعنی بیت المقدس و قالت الیهود
عزیر ابن الله گویند که عزیر پیغمبرزاده بود و از بزرگان بنی اسرائیل بود و توریت را
بظاهر داشتی چون بنی اسرائیل خونهای ناحق کردند و پیغمبران خویش را بکشتند خدای تعالی

بخت النصر را برایشان گماشت تا بیت المقدس را خراب کرد و ایشانرا قهر کرد
و زنان و فرزندان ایشانرا اسیر کرد و خدای تعالی او را حکمت داده بود و علم
و فهم و آنکه توریت را بظاهر خواندی چنانکه هیچکس را از بنی اسرائیل آن نبود
و بنده صالح بود مر خدای تعالی را و بخت النصر او را اسیر کرد و گویند که او را نیکو
میداشت از برای آنکه توریت را بظاهر داشت و بر او حق دانست و بعضی گویند
که بخت النصر زنی را از بنی اسرائیل بخواست آن زن گفت که مرا بتو یک حاجت است
و آن آنست که عزیر را نکشی گفت نکشم و بر او بخانه خویش فرستاد ابن عباس گوید
که روزی عزیر بیرون آمده بود از دیه خویش که آنرا اشتراباد گفتندی و میان
این دو دیه منزلگاهی بود بدان منزلگاه فرود آمد بگرمگاه و خر را بر درختی بست
و ویران دیه آمد و می گشت هیچکس را از آدمیان ندید بباغی اندر همی گشت و گویند
که این دیه از جمله بیت المقدس بود و همه درختهای وی چنان پران بودند هر که خواستی
آنجا میوه خوردی و کس را باز داشت نبود و عزیر از آن میوه بخورد و طبقی انگور
را بکند و بفشرد و در خنبک کرد تا با خویشتن برد و طبقی انجیر اندر سبدی نهاد
و همی گشت اندر میان آن اندیشه کرد که خدای تعالی این چگونه زنده کند قال انی
یحیی الله فاماته الله مائة عام ثم بعثه خدای تعالی وی را صد سال بمیرانید و باز زنده
کرد اینست و بعضی گویند که روزی بباغ خویشتن بیرون آمده بود و بازگشت اندر بگردد
قدری انگور و انجیر بچیده و سوی خانه خویش بازگشت و در راه گرم شد از مهر
سایه درپیرانه شد و از خر فرود آمد و آن انگور را در طاسی افشرد و طبقی نان
خشک داشت در آن شیره کرد تا نرم شود و پای را فرو کشید تا بیاساید
چشم وی بر سقف خانه آمد بدانجا که آبادان بود و استخوانی را دید که اندر سقف خانه
پوسیده بود با خویشتن گفت که خدای تعالی این را چگونه زنده کند چون این اندیشه کرد

خدای تعالی بمیرانید صد سال و زنده گردانید از وی گفت چه مدت درنگ کردی گفت
یک روز یا بعضی از روز چون بآفتاب نگاه کرد بلند برآمده بود آنگاه آوازی شنید که صد سال
اندر خواب بودی و گویند که خدای تعالی فرشته را بفرستاد تا اول چشم وی را صورت
کرد و اول دل و چشم وی زنده شد تا بداند که خدای تعالی مرده را چگونه زنده کند پس اندامش
را از خاک هم همی آورد و عزیر آن همه می دید پس پوست را بر وی پوشانید و موی
بر وی رویانید آنگاه جان اندر وی آورد و راست بنشست و این همه را می دید آنگاه آن
فرشته گفت که چند گاه درنگ کردی گفت روزی یا بعضی از روز و چون عزیر بخفت وقت
قیلوله بود و آن فرشته گفت ای عزیر صد سالست تا خفته قوله تعالی قال بل لبثت مائة عام
فانظر الی طعامک وشرابک لم یتسنه گفت نگاه بدین طعام و شراب کن که هنوز از حال خود
نگردیده نگاه کرد آن عصیر را یافت همچنان شیرین و نان هنوز خشک نگشته و انجیر
تر افتاده و آن برگ هنوز سبز استاده و انجیر هنوز تازه و تر مانده عزیر را
شگفت آمد و هنوز باور نمیداشت فرشته گفت ای عزیر هنوز دلت آرام نمیگیرد
در خویشتن نگر تا چه بینی قوله تعالی وانظر الی حمارک نگاه کرد استخوانهای خر را
دید همه پوسیده و ناچیز گشته فرشته گفت این استخوانهای پوسیده و پراگنده شده
را در نگر که همه بجای خویش آید قوله تعالی وانظر الی العظام کیف ننشزها
ثم نکسوها لحما استخوانها از هر سو پران می آمدند و با یکدیگر می پیوستند و عزیر همی
نگریست و فرشته همچنان فریاد می کرد و تار رگها و آن شهارا همه گرد آورد و گوشت
بیامد و با یکدیگر جمع شدند هر چیزی بجای خویش چنانکه در اول بود بقدرت
خدای عز و جل و از بالا گوشت رویید و پوست بر بالای گوشت کشیده
شد و موی برآمد و هفت اندام آن خر راست پس روح اندر
تن وی درآمد چون خر عزیر زنده شده و از جای برخاست روی را بآسمان

کرد و بانگ کرد و پنداشت که روز رستخیز است عزیر چون بدید بدانست که خدای تعالی بر همه
چیز قادر است قوله تعالی فلما تبین قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر قوله تعالی



ولنجعلک آیة للناس معنی آنست که ترا آیتی و علامتی کردم تا جهانیان بدانند که
خدای تعالی همه چیزی را برانگیزاند آنگاه عزیر برخاست بدر خانه خود آمد و در بزد [illegible] بیرون

بیرون آمد سر و ریش سفید شده عزیر گفت ای پسر پسرش گفت ای مرد افسوس میداری بمن
که من جوانم و تو پیر عزیر گفت پدرت گو گفت پدر من دیر گاهست که ناپدید شده است
عزیر گفت اینک پدر تو منم آنگاه همه قصه‌ها را بگفت خلق همه گرد آمدند و پیران
شهر همه بیامدند و عجب میداشتند آنگاه گفتند که عزیر چون از شهر ما برفت توریت بر ما
همی خواندی و اکنون توریت پراکنده شده است اکنون اگر ما را ازین املا کنی ما بدانیم
که تو راست میگویی و عزیر تویی عزیر آغاز کرد و توریت املا کرد و ایشان می نوشتند
تا تمام بنوشتند پس همه را دل بیارامید یکی از آن جوانان گفت که پدر ما را گفته است
که من توریت در فلان خانه نهاده ام اکنون بیاریم تا برابر کنیم گفتند نیک آید برفت
و توریت را بیاورد و با این که عزیر املا کرده بود مقابله کردند یک حرف
زیاده و نقصان نبود و چون بدیدند گفتند که خدای تعالی توریت را از میان ما برداشت
و اندر دل هیچکس نداشت مگر اندر دل دوست‌ترین خلق وی و آن تویی و جهودان گفتند
او را پسر خدا گفتند عزیر گفت خداوندا این همه بی حکم و بی فرمان تو و تو ایشان را
بمن بیازمودی تا کفری اندر دل داشتند خطا بر گردند ایشانرا عذاب کن امر آمد از خدای
تعالی که ایشان را بیازمودم تا ببینم که ایمان ایشان نقش است یا نه و من خود میدانستم
اما خواستم که بر ایشان واضح گردانم که ایشان در دین بیقین نیستند در حکایت
آمده است که خدای تعالی وحی کرد بعزیر که چون خشم گیری مرا یاد کن و اندر هر کاری
نصرت از من خواه که هر که از من یاری خواهد یاری دهمش و ترا یاری کردن من بهست
از یاری کردن خویش این بود قصه عزیر پیغمبر علیه السلام والله اعلم بالصواب
قصه بنای بیت المقدس وهب بن منبه گوید که از کعب الاحبار روایتست که خدای تعالی
بسلیمان پیغمبر علیه وحی فرستاده که بیت المقدس را بنا کن سلیمان آدمیان و پریان
و دیوان را بفرمود تا بیامدند و بنا نهادن آغاز کردند آنگاه گروهی را از دیوان بفرمود

تا از دریا

تا از دریا گوهرها می آوردند هر گوهری چون خایهٔ شترمرغی آنگاه بنا را برآوردن گرفتند
هرچند که بر می آوردند نمی ایستاد تا بنیاد را بزمین فرو بردند چنانکه بآب رسید
آنگاه برآوردند هم نایستاد سلیمان اندوهگین شد آصف را بخواند گفت چه باید کرد
آصف گفت خشتها باید پختن از مس و آنرا پر آب کردن آنگاه سر آنها را
بقیر باید گرفتن و آنها را با خشت زرین خود مهر کنی و اندرین آب افکنی و از بالای وی برآوردن
گیری تا بود که بایستد همچنان کردند بایستاد و بنیاد خانه بران نهادند و برآوردند تا
بزمین رسیدند آنگاه گروهی را بفرمود تا سنگ می آوردند و گروهی الماس می آوردند
و گروهی زر و سیم و گروهی مروارید و آهن و سنگ می بریدند و بکار می کردند تا آن
خانه را تمام کردند چنانکه در همه جهان چنان جایی نبود آنگاه گوهر و زر و سیم بسیار شد
بی اندازه و همه ملوکان جهان بدان خانه طمع کردند تا سلیمان علیه زنده بود
هیچکس را قدرت آن نبود که آهنگ آن خانه کند چون سلیمان خانه را تمام کرد خلق را گرد
کرد و مهمانی ساخت و قربانی بسیار کرد و بیاورد و دران خانه نهاد آنگاه خلق را
نان داد تا بخوردند چون فارغ شدند سلیمان علیه بر سر یک سنگی شد و روی باسمان
کرد و گفت خداوندا مرا این همه پادشاهی دادی و هیچ منت ننهادی و مرا برگزیدی
اندر بنا نهادن این خانه و مرا کرامت کردی خداوندا من از تو پنج چیز میخواهم که آنکس را
کرامت کنی که درین مقام آید اول آنکه اگر گناهکاری درآید از بهر توبه کردن او را توبه دهی
و بیامرزی و اگر بیماری درآید او را عافیت دهی و اگر کسی بحاجتی درآید وی را حاجت
روا کنی و اگر کسی در روی باران خواهد بفرستی و اگر وامداری بود او را از وام فارغ
کنی و علامت این حاجتها اگر روا کنی آنست که این قربانیها را از من قبول کنی چون
سلیمان بیامد آتشی بیامد در میان آسمان و زمین بگسترد و میانه کوهی از میان بیرون آمد
و آن قربانیها را برداشت و ببرد و ناپدید گشت سلیمان علیه خرم شد از قبول قربانی

قصهٔ پیر معطله و قصر مشیده در اخبار آمده است که در بنی اسرائیل ملکی بود کافر
و کسان بسیار و وزیر او مسلمان بود و خیرخواه مردمان بود و چهار هزار مرد خاصه خود
داشت که خدمت وی کردندی و آن وزیر را نزد این ملک قدر و منزلتی بود و شغلها
و مهم وی را فرمودی و او نیز کاری که پیش گرفتی برآمدی روزی در میان وزیر و ملک حرفی
بلجاج افتاد وزیر با چهار هزار خاصگی خود پیش برفت و روی را در بیابان نهاد و میرفت
تا بزمینی رسید که خاک آن زمین خوش بود و هوای دلکش و با طبع سازنده گفتند
که اینجا فرود آییم و مقام کنیم که این زمین خاک خوش دارد پس فرود آمدند و آنجا مقام
ساختند و کوشکها برآوردند و هر یک نزدیک خویش چاهی بکندند و آب خوش برآمد
و آبادانی کردند و شهری شد و آوازه اندر اطراف عالم پراکنده شد و بعضی گویند که
آب چاهها تلخ بود گفتند چه بودی اگر خدای تعالی ما را آبی خوش دادی تا ما همین جا مقام
می ساختیم اندر آن غم بودند و بسیار زاری کردند تا روزی مردی نزدیک ایشان آمد
ایشان را غمناک دید گفت شما را چه بوده است ایشان حال خود با وی بگفتند آن مرد
بگردید تا بمعدنی بدید که آب خوش از آنجا برآید نیکو و خوش پس آنجا را بکندند و گرد آن
کوشکی برآوردند عظیم و آن چاه را در میان گرفتند و گویند که آن چاه را برآوردند بخشتی
از زر و خشتی از سیم و این چاه را هزار در ساختند و هر کسی از ایشان چون خواستی بدان
در هر دری بودی و رسیدی و آب برداشتندی و شکر خدای تعالی بجای آوردندی بدان نعمت
که ایشان را داده بود و ابلیس ملعون نتوانست که ایشان را از راه ببرد و آن وزیر از بهر خویش
جایی نیکو ساخته بود و منظری بلند برآورده روزی ابلیس لعنه الله بر صورت گنده پیری
بیامد سر برهنه و دیوانه وار وزیر او را دید بفرمود تا وی را بگرفتند و بازداشتند ابلیس
لعنه الله در زندان آغاز زهد و عبادت کرد روزی چند برآمد وزیر را از عبادت آن
ملعون آگاه کردند وزیر گفت که از وی مسئلهای علمی بپرسید مگر چیزی داند بیامدند و از وی سوال

میکردند و آن ملعون همه را جواب میداد تا روزی زنی بیامد و گفت شوهران ما بسفرها
میروند یکسال و دو سال اگر [illegible] شاید گفت باکی نباشد
ایشان بدین فعل مشغول شدند پس روزی چند برآمد ابلیس ملعون بصورت عابدی
بیامد پلاسی پوشیده و عصایی در دست گرفته در برابر منظرگاه وزیر بایستاد و عبادت
میکرد و هیچ چیزی نخوردی تا خبر وی بوزیر بردند که عابدی بس نیکو آمده است گفت
گفت ویرا سوالی کنید از وی سوالها میکردند و آن ملعون جواب میگفت و مجلس
میداشت تا روزی مردی برخاست و گفت ما بسفر میرویم و دیر می‌آییم شاید که
ما با چهارپایان خود جمع شویم گفت باکی نباشد و حلالست ایشان بدان فعل
مشغول شدند و [illegible] همچنان میکردند تا خدای تعالی پیغمبری بدیشان فرستاد و نام نخافه
علوا لکافقه گفت که خدای تعالی میفرماید که این فعلها بگذارید و توبه کنید که
حرامست اگر این فعلها بگذارید و توبه نکنید خدای تعالی این نعمتها و این آب خوش
که بشما داده است همه را بستاند و زوال کند ایشان گفتند که این فعلها را بما عابدی
فرموده است ما ازین باز نیاییم هرچند که گفت هیچ فایده نداد گفتند که چه نعمتست که خدای
تعالی بما داده است چاه آب را ما خود کنده‌ایم و رنج ما برده‌ایم تا این آب را
بیرون آورده‌ایم و کفران نعمت کردند خدای تعالی ایمانرا از ایشان باز ستد
و جبرئیل را بفرمود تا پر بزد و آن آب خوش را بزمین فرو برد ایشان درماندند
و غمناک شدند ابلیس ملعون بصورت پیری بیامد و ایشانرا گفت که نخافه را بگویید تا دعا
کند تا خدای تعالی آب را باز دهد آنگاه آب را نگاه دارید تا خدای آسمان از زمین
فرو نبرد و ایشان پیش نخافه آمدند و زاری کردند نخافه دعا کرد چاه پدید آمد و آب برآمد
گفت توبه کنید و ایمان آورید ایمان نیاوردند و توبه نکردند هرچند نخافه گفت سودی نداشت
هر روز پانصد سوار و پانصد پیاده آب را نگاه داشتندی تا خدای آسمان نبرد خدای تعالی

جبرئیل را بفرستاد تا دیگر باره بپرید و آن آب را بزمین فرو برد آنگه گفت که توبه کنید و اگرنه
خدای تعالی شما را هلاک کند هرچند که گفت سودی نداشت و توبه نکردند و باز اندر ماندند
آنگاه ابلیس علیه اللعنة آمد و گفت شما غم مدارید که من شما را پیش خدا برم تا وی را ببینید
ایشان شادی کردند و آن ملعون برفت و تختی را آراسته کرد و نقرهای الوان
و گوهرها در میان نهاد و دیوی در وی نشاند و غلامان را پیش وی برپای کرد آنگاه
ایشان را گفت که بیایید و خدای را ببینید چون ایشان بیامدند و حال چنان دیدند
همه بسجده افتادند پیش آن تخت آنگاه آن دیو گفت که سر برگیرید که من از شما خشنود
شدم آنگاه ایشان را گفت بامداد چون برخیزند آنچه ببینید وی را بپرستید چون بامداد
برخاستند بر در ملک بتان را دیدند افتاده از سنگ و از آهن و از پولاد و از زر و سیم
بدینها ماندند ایشان همه بت پرست شدند فخاقه چون چنان دید غمگین شد گفت که چنین مکنید
و این بتان را مپرستید که اینها نه خیر را شایند و نه شر را هرچند که پند داد سود نداشت
و همچنان می بود تا هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت بگذشت اندرین
مدت ایشان حصاری برآوردند و آب را در میان آن پدید کردند و از سنگ و از روی
از زمین برآوردند و خشتی از زر و خشتی از سیم برآوردند و کوشکی چنان که اندر جهان چنان
حصاری نبود و فخاقه ایشان را وعده کرده بود که هفت سال و هفت ماه و هفت روز
و هفت ساعت بگذرد و ایشان را عذاب آید آن روز که وعده کرده بودند ملکشان
گفت که آنچه وعده کرده بود خود نیامد فخاقه گفت که هفت ساعت دیگر مانده است
ایشان در گرد آن حصار خندقی کرده بودند و پولی کنده بر آنجا افکنده گفتند که چون ملک الموت
بیاید بگذاریم چون هفت ساعت برآمد فخاقه گفت که وعده عذاب آمد توبه کنید نکردند
آن ملک ایشان را گفت کمانها بردارید و تیرها برنهید تا اگر ملک الموت درآید با وی
حرب کنیم چون وقت درآمد خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا یک پر بزد و آن همه مردم

قلعه و چاه را از زمین فرو برد و بفرمان خدای تعالی و چنین گویند که آن چاه را چهار صد گز بالا
و دویست گز پهنا و از بن چاه تا سر چاه همه خشتی از زر و خشتی از سیم بجوهرها مرصع کرده
و لولوی بود و از زر سرخ بجوهرهای قیمتی و مروارید گرفته و گویند که هزار و هفتصد
کوشک ساخته بودند گرد و گرد آن چاه و چهار هزار حجره همه از چوب صندل بر آورده
و این کوشکها را و حجرها را آب همه ازین چاه بودی همه یکبار ناچیز شد والله اعلم

قصه شهر سبا قوله تعالی لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان

شهر سبا شهر خرم بود و با جویهای روان و با درختان بسیار بار و پر نعمت و ایشانرا
دو بستان نیکو بودند و اندر آن نعمتهای بسیار بود و یکی از دست راست شهر بود و یکی
از دست چپ شهر که تماشاگاه ایشان بود و سال تا سال آبها شان نبودی تا هیچ بار
نه ایستادی و آنچنان ساخته بودند اندر وادیها که همه آب اندر گرد آمدی و اندر
سنگ بایستادی و آن آب را خانها بند کرده بودند تا بی مراد ایشان هیچ جا بیرون نیامدی
هر آب خانه یک فرسنگ در یک فرسنگ و همه بسنگ بر آورده و بقیر کرده و آن وادیها
را سوراخها سفته بودند تا چون بایستی گشادن تا باندازه بیرون آمدی تا پیوسته آبها
روان بودی و آن نعمتها که ایشان را بود وصف نتوان کردن و اگر کسی بجوالها
میوه از باغ ایشان برداشتی هیچ باز نداشتندی و بیشتر میوه افتاده بودی
و خشک شده و پوسیده از بسیاری که بود و نعمتهای خدای تعالی را خوار میداشتند
تا بر ایشان زوال گشت و بعضی گویند که سبا دوازده شهر بودند همه با خرمی و نعمتها
خدای تعالی دوازده پیغمبر را بدیشان فرستاد بیامدند و ایشانرا دعوت کردند
و حجتها نمودند و پند دادند و گفتند نعمتهایی که خدای تعالی بروزی شما کرده است
بخورید و او را شکر کنید قوله تعالی کلوا من رزق ربکم واشکروا له ایشان گفتند این نعمتها از آن
ماست نه از آن پیغمبران علیهم السلام گفتند نمی بینید شهری بدین خوبی و نعمتهای بسیار شما را داده است

داده است و خدای تعالی آمرزنده شماست قوله تعالی بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ ایشان
روی بگردانیدند و ایمان نیاوردند هرچند پند دادند سودی نداشت اعراض کردند تا عذاب
آمد فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ و بعضی گفتند که این عرم نام وادی است و بعضی
گویند که سد است و چون خدای تعالی خواست که بستانها ایشان خراب کند موشهای
چند را بفرستاد تا بیامدند با دندانهای تیز و بدان سد ایشان درآمدند و همی بریدند
روزی مردی بگذشت آن دید و دانست که عذاب آمد بازگشت و با عیال خود بگفت
و بار و انبار هرچه بود همه بفروختند و از سبا بیرون آمدند زن و شوهرش پس زمانی بر
نیامد که آن سدها و آن سبا همه درهم شکسته شد و سیل آمد و همه غرق کرد و آب از
سر درختان ایشان بگذشت قوله تعالی فَأَعْرَضُوا فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ وَبَدَّلْنَاهُمْ
بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتَيْ أُكُلٍ خَمْطٍ وَأَثْلٍ وَشَيْءٍ مِنْ سِدْرٍ قَلِيلٍ اکل خمط یعنی درخت اراک
و درخت اثل و گویند که درخت سدر خدای تعالی گفت ذَلِكَ جَزَيْنَاهُمْ بِمَا كَفَرُوا وَهَلْ نُجَازِي إِلَّا
الْكَفُورَ پس چون بستانهای ایشان خراب شدند همه غمگین شدند پیش پیغمبران آمدند
و تواضع کردند و گفتند که اگر حق تعالی این نعمتها را بما باز دهد ما توبه کنیم و بوی ایمان
آوریم و عبادت وی کنیم چنانکه مثل هیچکس آن عبادت نکرده باشد و زاری بسیار کردند
پس خدای تعالی آن نعمتها را بدیشان باز داد و آن سیل باز ایستاد و جهان خرم
شد و سبزی پدید آمد خدای تعالی فرمود ایشان را کسب کردن و تجارت کردن و بشهرها
رفتن بازرگانی و ایشان را باغها بود و بانعمت بسیار چنانکه هیچکس را توشه نبایستی
در راه زیرا که همه رایگان بودی قوله تعالی وَجَعَلْنَا بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ الْقُرَى الَّتِي بَارَكْنَا
فِيهَا قُرًى ظَاهِرَةً و نیز ایمنی بود ایشان را از دزدان و آن همه افتها خرسند بودند
و دعا کردند و از خدای تعالی درخواستند که خداوندا آن سفرها دور کن قوله تعالی
رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا وَظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ گفت ایشان بر تن خویش ستم کردند فَجَعَلْنَاهُمْ أَحَادِيثَ

عبرت کردانیدیم ایشانرا پس از ایشان باشند و ما ایشانرا در شهرها پراکنده گردیم
قوله تعالی وَمَزَّقْنَاهُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ آنگاه ایشان
همه در عالم پراکنده شدند چنین گویند که خزرج بمدینه افتادند و ازد بعمان افتاد
و ازد عاو اربعا بشام افتادند و بهمن و صدام بمکه افتادند و آنجا بت پرستان بودند
ایشان نیز بت پرست شدند با ایشان والله اعلم حکایت النضر لعنه الله
وهب بن منبه گوید که در شهر بابل ملکی بود نام وی رخام بن کود در روزی زنی را دید با جمال
آراسته بزیورهای تمام دل رخام بدان زن مایل شد پس آن زن را بفرمود خواندن
و بی نکاح او را بداشت و کام خویش از وی بگرفت و آن زن نابکار بود و با عشرت دوست
داشتی و پیوسته درین کار بود پس این زن از پادشاه بار گرفت چون وقت بار نهادن
شد خدای تعالی او را فرزندی نرینه بداد پس آن زن گفت که مرا چه مهم است جوانی خویش
بر پسر وی ضایع کنم پس آن کودک را در کهنه پیچیده ببرد و در میان پای آن صنم نهاد و آن
صنم از زر و زر کار قدیم مانده بود در ان زمین ولیکن آن بت را هیچ عبادت نمیکردند
پس آن زن گفت که این خدای بی دولت است و پسر من نیز بی دولت پس کودک را
در میان دو پای آن بت نهاد و باز آمد و بخانه خود رفت حق سبحانه و تعالی سگی را
برگماشت تا بیامدی و آن پسر را شیر دادی پس چون کودک سیر شدی او را برگرداندی
و حدث وی را بزبان پاک کردی و آن سگ را بچگان بمرده بودند و مهر بدان کودک
انداخته بود و بفرمان خدای تعالی هر روز این سگ بیامدی و چنان کردی تا مدت دو
سال همچنین وی را آن سگ میداشت بعد از مدتی روزی مادر وی اندیشه کرد
و گفت برخیزم و بروم و بنگرم تا آن فرزند من زنده است یا مرده چون برفت
کودک را دید زنده در میان پای آن بت مادرش گفت بنگرم تا این کودک را که می
پرورد و ملاحظه بود آن سگ بیامد و بر سر آن کودک استاد و پستان خود را در دهان وی نهاد

و او را اسیر کرد و بازگشت مادرش دانست که او را سگ می پرورد وی را برگرفت و بخانه
آورد و نام او را اگنکروش نهاد چون بزرگتر شد او را بخت النصر نام نهادند یعنی
که بخت آن بت بود که در پای او افتاده بود اما چون مادر فرزند را بخانه باز آورد آن سگ
آمد و آن کودک را در آن مقام ندید سر خود را چندان بر سنگ زد که هلاک شد و آن
کودک را هر چند طعام و شراب دادند نمیخورد تا مدتی بر آمد بعد از آن خوی گرفت
و بخورد تا هفت سال شد بس قوی شد بتن و آبله روی بود دگر یک چشم و کل بود بر سر
موی نداشت و از جای بیفتاد و لنگ شد با این همه عیبها هیچ کودک با وی برابری نتوانستی
کردن در قوت و بروایتی دیگر آمده است که بخت النصر حرام زاده بود و یتیم بود
و از جنس نمرود بود و چنان بود که روزی دانیال پیغمبر علیه السلام توریت همی خواند
بدین آیت رسید که قوله تعالی فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ الآیه توریت بر هم زد و گفت
یارب این آنست که هلاک بنی اسرائیل و ویرانی بیت المقدس بدست وی خواهد بودن
ملک تعالی وی را بنمود که یتیمی است ببابل نام وی بخت النصر است این قضا بدست وی
کرده ام دانیال برخاست و مال بسیار برداشت و راه بابل گرفت چون بآنجا رسید بابل
را پادشاهی بود نام وی سنجاریب بود در پیش وی شد گفت از کجایی گفت مردی ام از
بنی اسرائیل مال بسیار آورده ام تا بر یتیمان ولایت تو قسمت کنم آن پادشاه وی را اکرام
کرد و او یتیمان را میخواند و در غایت میکرد و نام می پرسید بخت النصر را ندید و مردمان را
بروستاهای بابل فرستاد که آن یتیم که نام بخت النصر دارد بنزد من آرید نیافتند نا امید
شد یکروز غلامی از غلامان دانیال بدیهی شد که چیزی آرد ناگاه غلامی را بر سر دولی
دید افتاده و زرد آب از وی همی شد و ریگ زیر پهلوی وی ریخته بود و دندان سخت
زشت روی غلام دانیال چون وی را بدید گفت ترا چیست گفت یتیم و بیمارم و مادرم مرا
چون من بدین شدم مادرم از من عاجز شد و مرا بر سر این تخته بیفکند تا هر که بر من بگذرد حال

بمن

من خبری کند گفت تو چه نام داری گفت بخت النصر پس غلام پیش دانیال شد و صفت حال
وی بگفت دانیال شاد شد و برخاست و بدان دیه شد چون ویرا بدید گفت نام تو چیست
گفت بخت النصر ولیکن یتیم و از خاندان بزرگم یعنی که از نسب نمرود زمانه بر ما بگردید و ما
بدین حال رسیدیم دانیال غلام را بفرمود تا ویرا غسل کرد و لباس نیکو اندر وی
پوشانید و بنزدیک مادرش برد و او را چیزی میداد تا درست شد و با کودکان بهیزم
شدی انگه کودکان او را امیر کردندی و هیزم ویرا گرد کردندی و پشته وی برگرفتندی
تا بخانه وی چنانچه وی هیچ نکردی انگه هیزم ببازار کردی و بفروختی معیشت وی و مادرش
ازان بود و پس چون از بیماری درست شد دانیال گفت یا بخت النصر دانی که با تو نیکویی
کردم گفت بلی گفت اگر وقتی ترا توانایی باشد مکافات من بازکنی یا نه گفت مرا طاقت
مکافات تو کی باشد دانیال گفت که مرا خبر کرده اند که تو پادشاه بابل باشی
و انگه بزمین بنی اسرائیل ترا دست باشد مرا و اهل بیت مرا زینهار باشد گفت
بلی ولیکن من چنان پندارم که تو بر من استهزا میکنی گفت نه بتحقیق میگویم پس مادرش
دانیال را گفت که یا مهتر اگر این که تو میگویی راست باشد تو پادشاه باشی و پسر من
در فرمان تو باشد گفت اکنون بدست نویش خطی بمن ده در معنی زینهار اهل بیت من
تا من بیست هزار درهم بتو دهم بخت النصر زینهارنامه بخط خویش بوی داد و مهری بر وی نهاد
و دانیال بیست هزار درم بوی داد و آن پادشاه سنجاریب را بدرود کرد و بشهر خویش
آمد پس بخت النصر تای چند را جمع کرد و آن درم را به ایشان نفقه میکرد و اسب و خانه
بخرید و در خدمت پادشاه سنجاریب بود و شغلهای وی می کرد هر جا که ویرا بفرستادی شغلها
بدست وی بر آمدی پس آن پادشاه قصد بیت المقدس کرد و بخت النصر را با یاران وی
بفرستاد و بعضی گویند که بخت النصر شبان بود روزی بسنگ بزرگی پشت وا داده بود
آن سنگ بجنبید بخت النصر آن سنگ را از جا برداشت و در زیر آن کوزه دید و در آن کوزه

نامه آن نامه را باز کردند ندانستند خواندن پس در شهر بشد و آن نامه بدست شخصی داد که
این نامه را بخوان آن شخص گفت که درین نامه مال بسیار است مرا چند دهی ازین تا ترا بگویم
گفت نیمی ترا بود هم گفت نیمی بسیارست بخت النصر گفت سه یکی گفت هنوز بسیار است
همچنان میگفت تا پیر گفت که تو از هزار یکی بمن ده بخت النصر گفت بدهم پیر گفت مرا نباید
و لیکن مرا جان زنهار باشد درین نامه نوشته است که دو کس این خزینه را به بیند یکی
یکی را بکشد بخت النصر گفت ترا زنهار دادم گفت اکنون برو و آن زیر سنگ را بکن
بخت النصر برفت و آن سنگ را بکند دری باز شد آن در را باز کرد و در شد خانها دید
پر از زر و سیم کرد و چیزی برگرفت و بیرون آمد و در را بخاک بپوشانید و گوسفندان را بخداوند
سپرد و پس اندیشه کرد که این پیر کسی را بگوید و مرا رسوا کند یک شب برفت و آن پیر را
بکشت و آن مال را بر خلق نفقه میکرد تا خلق بسیار بر وی جمع شدند و هر وقت که ویرا
نفقات بایستی پنهان برفتی و از آن مال بیرون آوردی تا کارش بزرگ شد پس چون
سنجاریب بهلاک آمد بخت النصر بپادشاهی بنشست و اندران وقت پیغمبر بنی اسرائیل
اشعیا بود و چون ویرا بکشتند خدای تعالی ارمیا را پیغمبری داد و خبر بایشان داد که بخت النصر
می آید و بیت المقدس را خراب میکند و آمدن بخت النصر از آنست که شما عبادت خدای تعالی بگذاشتید
از خدای تعالی برگشتید و دست ازین زکات باز داريد و بنی اسرائیل گفتند که خدای تعالی مسجد خود را
خراب نکند پس او را بگرفتند و در زندان کردند و بخت النصر را بر ایشان خدای تعالی مسلط گردانید
و بیت المقدس را اندر حصار گرفت چنانکه گفت قوله تعالی فجاسوا خلال الدیار چون کار بر ایشان
سخت شد در بگشادند و بخت النصر اندر شد و حکمی که اندر جاهلیت بود بر ایشان براند
و نصفی از بنی اسرائیل را بکشت و نصفی را ببرد و هر چه پیری و بیماری بود اسب بر ایشان فرمود
راندن و مسجد را خراب کرد و شهر را بکند و زنان و کودکان را سر برهنه و پای برهنه اندر بازارها
براند و هر چه مبارز بود و نام آور همه را بکشت و هر چه حصار بود همه ویران کرد و همه مسجد را خراب

مرا ازین گناه دار و از سببش ویرا مضرت نرسانند وهب گوید از پیران بیت المقدس
ارمیا میرفتی و در مسجد میگریستی و خطاف گرد وی طواف میکرد و میگریست ازین معنی
از کشتن وی نهی فرموده اند پس از بسیاری دعا و زاری که ارمیا میکرد خدای تعالی
پادشاهی از پارسیان بفرستاد و نام او کوروش با لشکر بسیار برفت و بیت المقدس
را آبادان کرد و درختها بنشاندند و هر کس را آنچه بایست آبادانی را بداد و تا سی سال
بیت المقدس دیگر باره آبادان شد همچنان که بود پس ارمیا گفت الهی اکنون که
بیت المقدس را دیگر باره آبادان دیدم مرا مرگ ده ملک تعالی ارمیا را مرگ داد و بعد
از صد پنجاه سال آنچه بخت النصر برده بود از بنی اسرائیل بزمین بابل بدست دانیال
علیه السلام ایشانرا رستگاری آمد وهب بن منبه گوید که سبب رستگاری بنی اسرائیل
آن بود که بخت النصر خوابی دید که ازان خواب بترسید همه کاهنان و جادوانرا بخواند
و خواب را با ایشان بگفت ایشان گفتند که ما تعبیر این خواب را ندانیم که تو مرا فراموش
کرده تا نگوئی ما چه دانیم بخت النصر بر ایشان خشم گرفت که من شما را بهتر از همه رعیت
داشتم از بهر چنین شغلی شما را مهلت دادم تا سه روز اگر نگوئید همه شما را بکشم
این خبر پراکنده شد و دانیال در زندان بود با زندانبان گفت برو و با این پادشاه
بگو که من تعبیر این خواب را نیکو دانم او با تو نیکوئی کند و سبب عافیت من این
خواهد بودن پس زندانبان گفت این پادشاه بدین وقت خشمناک باشد که تو
این سخن از بهر خلاصی از زندان گوئی آنگاه نه من از دست او خلاصی یابم و نه تو دانیال گفت
که مترس که مرا خدائیست که هرچه من خواهم مرا ازان خبر دهد زندانبان برفت و
بخت النصر را ازان خبر کرد دانیال را پیش وی بردند هر که پیش وی شدی سجده کردی
دانیال سجده نکرد بخت النصر را حال نکو دید و گفت چرا مرا سجده نکردی گفت مرا
خدائیست که غیر او را سجده کردن روا نباشد و من بجز وی کسی را سجده نخواهم کرد

که اگر دیگری را بنجده کنم این علم را از من باز نستاند من عاجز بمانم و تو مرا بگشتی بخت
النصر گفت که من دانستم که از تو نیکی تر کسی نیست که بهترین مردم پیش من آنکس باشد
که فرمان خدای خویش بجای آورد گفت که تو این خواب من میدانی گفت بلی اکنون
بگوی دانیال علیه السلام گفت که تو در خواب صنمی عظیم دیدی که پای وی در زمین
بودی و سر وی در آسمان بالایش از زر بود و میانش از سیم و تو اندران می نگری
عجبت می آید پس سنگی از آسمان آمد و بران صنم افتاد و خرد کرد و چنانکه زر و سیم
و روی و آهن و سفال بهم آمیخته شد چنانکه تو پنداشتی که اگر جن و انس جمع شدندی
او را از هم جدا نتوانستی کردن پس بادی بیامد و همه را نیست کرد و آن سنگ را
دیدی که بزرگ می شد تا همه جهان را بگرفت چنانکه تو آسمان میندیدی و آن سنگ بخت
النصر گفت راست میگویی این است که من دیدم تو نه کم گفتی و نه زیاد اکنون تعبیر این چیست
دانیال علیه السلام گفت اما این صنم خلق عالم است که اندر اول مختلف بودند
و اندر میان و اندر آخر و اما این زر زمانه است و این خلق تویی که اندر میانه و اما سیم
پسر تست که از پس تو پادشاهی وی را باشد و اما روی رومست و آهن پارسیانند
و اما سفال دو قوم باشند که دو زن پادشاه ایشان باشند یکی اندر یمن از کنار
مشرق و یکی اندر شام از کنار مغرب آنکه اندر یمن باشد نام او بلقیس و آنکه اندر شام
باشد نام او اربیل و اما آن سنگ که از آسمان بران صنم آمد دینی باشد که خدای تعالی
بر همه دینها زند و همه دینها را نیست کند و پیغامبری عربی امی بفرستد همچنانکه آن سنگ
همه جهان بگرفت دین وی همه جهان را بگیرد و همه جهان امت وی گیرد تا همه جهان از امت
وی پر باشد و آمدن وی حق و باطل از هم جدا کرد و ضعیفان از وی نصرت یابند
پس بخت النصر گفت که من با تو نیکی می خواهم کردن باید که از چه چیز یکی از من در
خواهی یکی که بمقام خویش شوی و آن مقام آبادان کنی و اگر خواهی در حمایت من نشینی

تا ترا نیکویی کنم دانیال گفت که من با مقام خویش نتوانم رفتن که خدای تعالی ویرانی
بر آن دیار قضا کرده است و آن مقامی که خدای تعالی ویران کرد تو آبادان نتوانی
کردن و دوم آنکه کسی که در امانت خدای تعالی باشد در امانت خلق نشود و لکن من
همینجا نیز و یک تو می باشم تا خدای تعالی چه قضا راند پس بخت النصر همه رعیت خویش
را جمع کرد و گفت ای مردمان این مرد غم این خواب از من ببرد من این را والی
خود کردم تا از وی ادب و حکمت آموزم پس دانیال را عزیز میداشت و همه شغلها و تدبیرها
با وی افکندی پس اهل بابل را حسد آمد جمع آمدند و بخت النصر را گفتند که تو بنده بنی اسرائیل
بر سر ما مسلط کردی و کار ما با وی افکندی مگر عقل تو ناقص شد و اندر سیاست عاجز شدی
گفت من عاجز نشدم و لیکن از آن خواب بمن غم رسید که شما همه عاجز شدید از آن علم را
از من زایل کرد گفتند که دیگر خدا ایست بدان عظم که از غیب خبر دهد پس بخت النصر بفرمود
تا صنمی بساختند بالایش شصت ارش و پهنایش بیست ارش بمسمارها آهنین بربستند و لباس
زربفت اندر وی پوشانیدند و مکلل بجواهر کردند پس عیدی بنهاد و بسیار قربان کرد
و خلایق بسیار جمع کرد و خندقی بکرد و پر از آتش کرد هر که آن صنم را سجده بکرد دیر اخلعت
میداد و هر که سجده نکردی اندر آن خندق انداختی و آنست که خدای تعالی گفت قوله تعالی
اصحاب الاخدود النار ذات الوقود کعب الاحبار گوید که دو اصحاب الاخدود بودند یکی بیمن
بود و نام او یوسف ذونواس بود از پس این گفته آید و یکی بخت النصر بود ببابل
و آن شصت هزار برده که از بنی اسرائیل برده بود همه را بر بزرگان بابل قسمت کرد
دانیال و میشایل و میخائیل و عیصوا و حنوبنوس بن ایشان را بخواندند و گفتند
که این بت را سجده کنید گفتند که ما این را سجده نکنیم اگر خواهی که آنرا سجده کنیم که این را
آفرید پس همه را در آتش انداخت و آن شب اندر میان آتش بودند بامداد بخت
النصر از پس قصر نگاه کرد آتش دید که یخ گشته بود و پنج کس در میان آن یخ نشسته بودند

یکی در میان ایشان پرها داشت و آن چهار را اندر میان پرهای خود گرفته بود تا آن پرهای
هیچ ایشان را مضرت نکند بخت النصر از آن بترسید و قوم را خبر کرد و گفت شما چند کس
در آتش انداختید گفتند چهار کس گفت یکی دیگر بصورت خوب پرها دارد و ایشان را
در میان پر خود گرفته گفتند ما ندانیم حسن بصری رحمه الله گوید که دانیال را پرسیدند گفت
آن جبرئیل بود که خدای تعالی وی را فرستاده بود تا آتش از ایشان باز دارد و با ایشان
موانست نماید پس بخت النصر بفرمود تا ایشان را از آتش بیرون آوردند و پرسید
که امشب شما در میان آتش چگونه بودید گفتند تا ما بودیم از امشب خوشتر بر ما نگذشته
بود که دستهای ما در دست فرشتها بود و پرهاشان لحاف ما بود و تا روز از بهر ما استغفار
میکردند پس بخت النصر ایشان را نزدیک دانیال فرستاد و همچنان ایشان را عزیز میداشت
تا سه سال دیگر بر آمد پس بخت النصر خوابی دید عظیم تر از بار اول پس بزرگان عزت
را بخواند و گفت که من امشب خوابی دیده ام بترسیدم که هلاک شما و هلاک من و رفتن مملکت
درین خوابست خواب مرا و تعبیر خواب را بگویید ایشان عاجز شدند پس بهانه کردند گفتند
که تو جادویی را بر بالین سر خود نشانده تا ترا خوابها نماید و تعبیه آن کند تا وی را نزدیک
تو منزلت باشد بخت النصر گفت که شما همین دانید پس ایشان را بیرون کرد و دانیال را
بخواند و گفت امشب خوابی دیده ام عظیم و فراموش کرده ام گفت من آنرا
با تو بگویم گفت بگوی گفت تو امشب در خواب چنان دیدی که درختی بود اصلش
در زمین و سر بر آسمان کشیده و بر شاخهایش مرغان آسمان بودند و اندر سایه اش
وحوش بودند و فرشته را دیدی تبری در دست داشت و نزدیک آن درخت شد
و فرشته دیگر از آسمان ندا داد که خدای تعالی چه فرمود که این درخت را از اصل ببر آن
فرشته گفت نه بعضی ببر و بعضی بگذار آن فرشته سر آن درخت را ببرید و اصلش همچنان
بگذاشت و شاخی چند نیز ببرید و آن مرغها که بر سر آن شاخها بودند همه پراکنده شدند

و آن درخت سبزی شدی و متغیر شدی بخت النصر گفت همچنان دیدم اکنون تعبیر آن
چیست دانیال علیه السلام گفت آن درخت توئی و آن که بر سر درخت دیدی فرزندان
و اهل بیت تو اند و آنکه در سایهٔ درخت دیدی همه بندگان و رعیت تو اند پس خدای
تعالی خواست که اصل تو از زمین بکند بدان که تو بر خدای تعالی عاصی شدی و صنم را
بر مثال خدای تعالی کردی پس دیگر باره آن فرشته آواز کرد که تمام مهر بر تو بلا خواهد
آمدن تا قدرت وی بدانی و ترا ازین صورت بگرداند هفت سال اندر بلا باشی
و اگر خواهد بیک زمان بر تو بگذراند ولیکن بر تو دراز کند تا تو قدرت وی بدانی که
ترا بغیر از وی خدایی نیست بهر صورت که ترا بگرداند پادشاه آن صفت باشی و
ایشانرا قهر کنی بعد از هفت سال ترا بصورت آدمی گرداند بخت النصر گفت که خدای
تعالی فرا پذیرد با توبه ازین بازگردیدن را گفت تا قدرت و قضا براند پس چون
بدانست پادشاهی و لشکر بگذاشت و پسر خود را پادشاه کرد و دانیال را وزیری
گردانید و خود در خانه شد و قفلی زد و شب و روز بر خود می گریست تا هفت شبانه
روز پس از آن غمگین بر بام آن خانه شد خدای تعالی ویرا پرها داد و چنگال و منقار
و بپرید و همه مرغانرا مقهور کرد و چنانکه خبر اندر همه عالم پراکنده شد که مرغی پدید آمده
که همه مرغانرا مقهور گردانید و آدمی را هیچ حال نمی تواند گرفتن بعد از آن
خدای تعالی او را از مرغ با اسب گردانید و اندر میان رمها افتاد و چوپانان
از دست وی بفریاد آمدند که اسب خایه داری پدید آمده که همه اسپها را افگار کرد و کس
بر وی دستی ندارد تا هفت سال و عبد الله بن زیاد گوید که ما را این خبر بخت النصر
بحقیقت نمی شد تا مردی را دیدیم که مسلمان شده و کتابهای اولینان خوانده بود گفت
که بدان جنس که بخت النصر گردیده بود وی اگر نر بودی چون بر پشت ماده شدی ماده گردیدی
و اگر ماده بودی چون نر بر پشت وی شدی او نیز نر گردیدی تا هرگز شهوت نرسیدی

وهب گوید که چون وعدهٔ اوش بود بانگی کردید و اندر خانه آتش می بردید پس خدای
تعالی ویرا آگاه می کردانید غسل بکرد و پلاس اندر پوشید و شمشیر کشیده بیرون آمد
و خلق را جمع کرد و گفت یا قوم ما بجز از خدای چیزی دیگر پرستیده‌ایم که ما را نه مضرت
توانست باز داشتن و نه منفعت دادن و خدا آن خدا است که آسمان و زمین را
آفرید و ما را از صورت بصورت گردانید یکی است بی همباز و بی همتا و هر که بوی ایمان
آرد او از من باشد و هر که ایمان نیارد بدین شمشیر کشته گردد پس گفت امروز دیگر شما را
مهلت است تا فردا جواب من باز دهید بخانه شد و بر بستر بخفت خدای تعالی ملک
الموت را فرستاد تا جان ویرا قبض کرد و ابن عباس گوید که مثل بخت النصر هم چنان بود
که آن جادوان فرعون که گفتند قوله تعالی آمنا برب العالمین رب موسی و هرون پس
چون بخت النصر را مرگ آمد پادشاه بابل دانیال را گفت که هر چیزی که بخت النصر آورده است
از مسجد همه را باز پس برد دانیال با همه بنی اسرائیل به بیت المقدس شد و آن بود
که کوروش ملک آبادان کرده بود چنانکه گفت قوله تعالی ثم رددنا لکم الکرة علیهم وامددناکم
باموال و بنین پس چون دانیال را مرگ آمد بنی اسرائیل بار دیگر در قتل و فسق
و فجور افتادند ملک تعالی دیگر باره پادشاهی از پارس بفرستاد نام انطیا
تا هر چه جنگی بود بکشت و زن و فرزندان همه برده برد و بیت المقدس را ویران
کرد همچنانکه بخت النصر کرده بود قوله تعالی فاذا جاء وعد الآخرة لیسوءوا وجوهکم
ولیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة مقامی بغیر از مکه و مدینه عزیزتر از بیت المقدس
نیست و ذریت بهتر از پیغمبرزادگان از بهر گناهکاران خدای تعالی حرمت ایشان
بر داشت و کافر را بر وی مسلط گردانید این بود قصه بخت النصر و دانیال پیغمبر علیه السلام

قصة اصحاب الاخدود لعنهم الله چنین گویند که ملکی بود نام او ذرعه از یمن برخاست
و بر زمین نجران شد و هر کلیسیا و چلیپا که بود همه را بشکست و مردمان را با دین جهودی می خواند

هرچند بسی کردند اجابت نکرد مردی بود نام او عبدالله بن ثامر او را گرفته با دین جهودی
خواندند اجابتش نکرد عمودی بر سرش زد و بکشت و بفرمود تا گوی بکندند یک نیزه
بالا و صد گز پهنا و هیمه بسیار گرد کردند چندانی که پر شد و آتش در آن زدند
و هر کس که دین جهودی قبول نمی‌کرد در آنجا می‌انداخت در خبر آمده است که بیست هزار
مرد را بسوزانید و گروهی را بر آن کناره خندق نهاده بود و با ندیمان خویش
آنجا نشستی و خمر خوردی و شهرها خراب کرد و انجیل‌ها را بسوزانید و باز همین باز
نشد و بعضی گویند که چون همین بار خواست شد آتشی از آن کنده بیرون آمد و در وی
و لشکر وی افتاد و پاک بسوزانید و در خبر آمده است که اندر ایام خلافت عمر رضی الله
عنه کارداران عجم نامه نوشته بود که اندرین ولایت مردی کشاورز اندر زمین خود
جای میکند مردی را دید مرده و درست و ناپوسیده و تازه و دست بر سر نهاده
چون این کشاورز دست از سرش برداشت خون از وی روان شد و چون
با جا نهاد باز ایستاد حقیقت بعمر باز نوشت که این آن مرد است که ملک یمن بیامد
و او را با دین اسلام جهودی خواند او قبول نکرد عمودی بر سرش زد و او را بکشت
و نام وی عبدالله بن ثامر است می باید که وی را همچنان با جای خود باز نهی ایشان چنان
کردند و بر سر گور وی منادی کردند تا کسی سر گور وی باز نکند و بعضی گویند که اصحاب الاخدود
ملکی بود قوی و باشوکت نام وی دینواس بود و بتی عظیمی داشت که سی گز بالای آن بود
و ده گز پهنا و جواهر و یاقوت در آنجا نشانده و گوهرهای قیمتی در چشم وی نشانده
و آن خانه را بدان فرشها بیاراسته و او را چهار در ساخته و آن خانه را چهار طاق اندر اندری
و گرد بر گرد این خانه گوی کنده بود و پر از آتش کرده و خاصگیان خویش را فرموده
بود که هر روز آن بت را سجده کردندی و فرموده بود که هر کس که بر در این خانه بگذرد
و سجده نکند وی را بدان آتش بسوزانند روزی گروهی از مسلمانان می‌گذشتند ایشان را

گفتند که بت را سجده کنید ایشان گفتند که ما بجز خدای را سجده نکنیم که ما مسلمانیم ایشانرا
گرفته در آتش انداختند گویند که زنی بیامد با کودکی خرد کودک را گرفته در آتش انداختند
گویند که آن زن خواست که آن بت را سجده کند تا شاید که آن کودک را بوی باز دهند
آن کودک گفت بدین خندق اندر آی و مترس و بت را سجده مکن و کافر مشو که اندرین سختی
دیگری نیست بلکه همه راحتست آن زن در آن آتش شد و فرزند را در کنار گرفت آنگاه
آتش از آن کنده برآمد که مقدار چهل گز بالای وی بود و اندر آن بتخانه افتاد
و در آن ملک و همه بسوختند بعضی گویند ملکی بود اندر بنی اسرائیل و ویرا جادویی
روزی ملک را گفت که من پیر شدم کودکی زیرکی را بفرمای تا من جادویی بوی آموزم کودکی
را آوردند تا جادویی می آموخت و اندر رهگذر کودک راهبی بود در صومعه ویرا گفتی
کجا میروی گفتی بجادویی آموختن این راهب ویرا گفت که جادویی میاموز که کار صنعت
و کار بستن بر آن کفرست آن کودک از آن باز ایستاد و مسلمان شد آن ملک
آگاه شد بفرمود تا ویرا بکشتند باز زنده شد تا پنج بار ویرا بکشتند و باز خدای
تعالی ویرا زنده گردانید یکباری بیامد و اهین ملک را گفت دین دین منست و این
که تو میکنی کافریست و بت پرستیدن باطلست بس دیگر باره خواستند که آن کودک را
بکشند گفت مرا نتوانید کشتن مگر چنانکه من میگویم مرا بر نوک آن خانه بر که بت در آنجا
نهاده است و مرا در برابر آن خانه بر دار کن و خیل و حشم خود را بفرمای تا هر کسی تیری بر من
اندازد و بگوید آمنا برب الغلام آن کودک را آوردند و در برابر آن خانه بر دار کردند
و تیر می انداختند و می گفتند آمنا برب الغلام آن پیر مرد جادویی بیامد و گفت اینچنین
میگوید از دین خویش بیزار گشتید پس این ملک را و آن مردمان را ظاهر شد که این
کودک حیله کرده است تا ایشان ایمان آورند و گویند که بیشتر آن قوم از آن گفتار باز
نگشتند آن ملک بفرمود تا کنده بکندند و ویرا از آتش کردند و گفتند که هر کس که از این گفتار

برگردد

برنگردد و اورا دران آتش افکنند خلق بسیار را بدان آتش هلاک کردند انگاه آتش
برآمد و آن ملک را با اتباع او همه بسوزانید و گویند که در زمان [illegible]ن [illegible]
سیلی عظیمی آمد بدان ناحیه که آن جوانرا کشته بودند چنانکه زمین را بسیار ببرید
ستونی بدید آمد و جوان نارسیده و تباه نشده بر سر آن خفته خبر به نمرود ملعون بردند
که جوانی چنین دیدیم چه میفرمائی گفت همچنان بگذارید که او آن جوانست که او را بر در بتخانه بردار کردند

قصهٔ عبادت اوثان والادیان الباطل چنین گویند که اصل بت پرستیدن و آغاز
آن از زمان ادریس پیغمبر است و آنچنان بود که چون ادریس را بآسمان بردند او را شاگردی
بود که بسیار عزیز داشتی و از وی کتاب آموختی و او یکساعت بی ادریس نتوانستی بودن
چون او را بآسمان بردند آن شاگرد دنبالش آمد ابلیس لعنه الله گفت که من حیلتی با تو
آموزم که تو آرام گیری گفت چون گفت من صورتی بسازم مانند ادریس تا چون ترا
آرزو گیرد دران صورت نگری آرام گیری آنگاه صورتی بتراشید مانند آدمی و در برابر وی
بر زمین نهاد و او هر روز بدیدن آن صورت شدی و آنرا در خانه برد چون روزگاری
برآمد آن شاگرد بمفاجات بمرد و ابلیس لعین بر صورت پیری بیامد و در میان آن
قوم اندر رفت و گفت من چیزی شمارا نمایم که ادریس و شاگرد وی آنرا می پرستیدند
گفتند که این نیک آید ایشانرا در آن خانه برد و آن صورت را بدیشان نمود
بعضی گفتند که شاید که راست گوید و بعضی گفتند که حاشا ادریس و شاگرد وی ازین
بیزارند و بعضی بسجده کردن آن بت مشغول شدند و هرچند که آن دیگران ایشانرا
باز میداشتند سودی نداشت بت پرستیدن اندر جهان فاش شد آنگاه هرکس از
چیزی صورتی ساخت و می پرستید بعضی گویند که قابیل هابیل را بکشت و آدم بقصاص
قابیل را بکشت فرزندان قابیل را آرزوی پدر آمد ابلیس ملعون بیامد و صورتی بساخت
مانند قابیل گفت اندرین جای نگرید تا شمارا آرزوی پدر فرو نشیند ایشان هرکسی صورتی

ساختند و آن صورت را خدمت کردندی تا روزگاری برآمد چنان شد که آن صورتها
را سجده کردندی و بت پرستیدن اندر میان مردم افتاد و اما آغاز آتش پرستیدن
از آنجا شد که نمرود لعنه الله از حجت ابراهیم علیه السلام عاجز آمد بفرمود تا ابراهیم را
بآتش بسوزانند و خلق را بفرمود تا هیمه بیاوردند و آتش در آن زدند و بفرمود تا
ابراهیم را در آن آتش انداختند خدای تعالی وی را نگاه داشت و بسلامت از آن
میان بدر آمد گروهی پنداشتند که آتش را تواضع می باید کردن تا نسوزاند آغاز
آتش پرستیدن کردند و اما آغاز خواهر را بزن کردن از آنجاست که در بنی اسرائیل
ملکی بود با شوکت و با سپاه بسیار و اندر آن زمان اکثر مردم بت پرست بودند و آن
ملک نیز بت پرست بود و او را خواهری بود نیکوروی و اندر آن زمانه هیچکس نیکوتر
از وی نبود و آن ملک بر وی فتنه و عاشق شده بود و اندر آن غم هلاک خواست
شدن خواست که وی را بزن کند علمای آن زمانه خبر یافتند که وی چه خواهد کردن
بر در سرای وی غوغا کردند تا وی را بکشند ابلیس لعنه الله بیامد و گفت ای ملک ایشان را
بگو تا کدام دین قوی تر است ایشان گویند که دین آدم تو بگو که اگر نشایستی خواهر
برادر ندادی چون آن ساعت روا بود چرا این زمان روا نباشد چون علما با غوغا
بیامدند روز سوم آن ملک آنچه نشنیده بود با ایشان بگفت مردم عام چون
این شنیدند گفتند چون ترا شاید ما را نیز شاید ایشان نیز آغاز کردند و خواهر را
بزن کردن گرفتند تا خدای تعالی معرفت را از دل ایشان ببرد و همه کافر شدند لعنهم الله

قصه اهل مروات چنین گویند که در بنی اسرائیل مردی بود پارسا و با درویشان
نیکوکار و نعمت بسیار داشت و او را حایطی بود با نعمت بسیار و خرماستان بسیار و دیگر درگرد
این حایط درختان بودندی چون غله بنخل خواستی کردن جمله درویشان را گرد کردی و هر یک
را از هر چیز نصیبی دادی و هر چه در وقت درودن بیفتادی همه درویشان را بودی و درویشان از وی

براحت بودند و خدای تعالی به نیکویی کار ویرا برکت داده و در مال وی افزوده بود و
هرچند که بیشتر دادی بیشتر بودی و تا زنده بود چنین بود چون ویرا مرگ آمد پسران
بگذاشت آن موضعها را قسمت کردند چون وقت بار کردن میوها و ثمرها بود بیامدند
و با یکدیگر مشورت کردند که پدر ما مردی ابله بود و با درویشان نیکویی کردی از بهر
آنکه ویرا مال بسیار بود و تدبیر آنست که ما بسپیده دم پنهان بیرون رویم تا غله بریدن
تا درویشان خبر ندارند قوله تعالی ان اغدوا علی حرثکم ان کنتم صارمین آنگه بوقت
شام بیرون شدند ترسان و لرزان که مبادا کسی بر اثر ایشان برود قوله تعالی
فانطلقوا و هم یتخافتون ان لا یدخلنها الیوم علیکم مسکین و غدوا علی حرد قادرین
برفتند پنداشتند که ایشان بر کشته قادر باشند و گفتند که حق خدا اگر ما چنین و چنین کنیم و ان شاء الله
نگفتند قوله تعالی اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین و لا یستثنون فطاف علیها طائف من ربک
و هم نائمون آتشی از آسمان بیامد و آن غلهٔ ایشان را پاک بسوخت از شومی نیت بد ایشان
و آن بستانها و کشتهاء ایشان بسیاهی چون قیر شد قوله تعالی فاصبحت کالصریم فتنادوا مصبحین
چون ایشان بدان کار رسیدند آن حالت دیدند گفتند مگر ما راه غلط کرده ایم قوله تعالی
قالوا انا لضالون گفتند ما بجای دیگر افتاده ایم بازگشتند و بخانهٔ خویش آمدند و باز رسیدند
بدانستند که بستانهای ایشانست گفتند که خدای تعالی نعمت از ما باز داشت و ما را محروم
کرد اینست قوله تعالی بل نحن محرومون قال اوسطهم الم اقل لکم لولا تسبحون آنگه دانا تر
ایشان بود گفت که من شما را گفتم که ان شاء الله بگویید بعضی روی را فرا بعضی کردند
و یکدیگر را ملامت میکردند قوله تعالی فاقبل بعضهم علی بعض یتلاومون قالوا یا ویلنا
انا کنا طاغین گفتند خداوندا ما نافرمان برداری کردیم اکنون توبه کردیم و مطیع تو باشیم
و با درویشان نیکویی کنیم آنگاه یکی از ایشان گفت چون ما با خدای تعالی کردیم او بهتر از آن
بما دهد عسی ربنا ان یبدلنا خیرا منها انا الی ربنا راغبون از رسول صلعم روایت کرده اند که

فرمود که چون ایشان توبه کردند خدای تعالی بهتر از آن بستانها ایشان بدیشان داد
قوله تعالی کذلک العذاب و لعذاب الآخرة اکبر لو کانوا یعلمون یعنی مثل اهل مکه در
کفر و در نفاق همچنانست این بود قصهٔ انبیاء بنی اسرائیل علیهم الصلوة والسلام والله اعلم
قصهٔ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اجماع اهل سنت و جماعتست و ائمهٔ حدیث چنین
روایت کرده‌اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که اول
ما خلق الله تعالی نوری حضرت خواجهٔ عالم بلفظ گهربار چنین فرموده است که پیش از آنکه
حق سبحانه و تعالی آسمانها و زمینها بیافریدی اول چیزی که آفرید نور من بود که محمدم
و هرچه مکونات است از عرش تا تحت الثری همه از نور من آفرید و تمامت قصه و حکایت
آن در اول این کتاب ذکر کرده شده است دیگر بتکرار محتاج نیست کعب الاحبار
رضی الله عنه روایت کرده است که چون حضرت حق سبحانه و تعالی آدم را آفرید نور حضرت
محمد صلی الله علیه و آله و سلم را در پیشانی وی نهاد و آن حسن و نور و روشنی روی آدم علیه
از آن نور بود تا آن نور بشیث علیه که پسرش بود رسید و از وی فرزند بفرزند میرفت
تا بنوح نبی علیه السلام رسید و از وی به پسرش سام نقل کرد و از وی میرفت تا
بابراهیم علیه الصلوة والسلام رسید و از وی به پسرش اسمعیل علیه الصلوة والسلام نقل
کرد و از وی به پسرش قیدار و از وی میرفت تا بعبد مناف رسید و عبد مناف چنان
خوب روی بود که مردم او را بلقب قمر میخواندند و عبد مناف را چهار پسر بود و نور
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بهاشم رسیده بود و هاشم بجای پدر نشسته بود
و رفاده و سقایة الحاج و زمزم و کلید کعبه بدست وی بود و دران زمان قحط عظیم در مکه
افتاده بود و او توانگرترین اهل مکه بود و همه روز مردم را طعام دادی و عادت
وی چنان بود که چون خوان نهادی نان را پاره پاره کردی و بفرمودی تا در خوان
بریختندی و پیش هرکس کاسهٔ طعام نهادی تا کس نداند که هر یک چند نان خوردند و ازین

جنت بود

جهت بود که ویرا هاشم خواندندی و نام وی عمرو بود و او را یک پسر آمد نام او
عبد المطلب نهاد و چون عبد المطلب بزرگ شد زن خواست و ویرا پسران می آمدند
وی نذر کرد که اگر مرا ده پسر آید دهم را قربان کنم و بروایتی دیگر آمده است که چون
از عبد مناف مهتری مکه بعبد المطلب رسید و وی بسخاوت از همه پیش بود و ویرا
مطعم الناس و الوُحوش و السِّباع خواندندی و عبد المطلب خبر یافته بود که اسمعیل
صلوات الله علیه در چاه زمزم گنجی نهاده است و خود عبد المطلب را مال بسیار بود
و نیز از اصحاب الفیل مال بسیار یافته بود اما خواست تا آن گنج را بیرون کند مردم را
فرمود تا آن گنج را بکنند مردم چاه را می کندند چاه خراب شد و آب کم گشت و گنج
نیافت با خدای تعالی نذر کرد که اگر گنج را بیابد چاه را آبادان کند و پسری را قربان
کند گنج را بیافتند دو حیوان زرین بیافتند و صد زره و صد شمشیر بفرمود تا از بهای
آن سلاحها کعبه را دری بساختند و چاه زمزم را عمارت کردند چون از عمارت فارغ
شد کاهنان را طلب کرد و حال خود با ایشان بگفت کاهنان باتفاق بگفتند که نذر
را وفا باید کرد وی اندیشه کرد که چون کند بدان قول که نذر کرده بود که دهم پسر را
قربان کند پسر دهم عبد الله بود پدر محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و بقول دیگر
کاهنان گفته بودند قرعه زن تا قرعه بر کدام پسر افتد چند نوبت قرعه زدند قرعه بنام
عبد الله افتاد و عبد الله از همه فرزندان خوب رُوی تر بود و پدر و مادر او را از همه
فرزندان او دوستر داشتندی این خبر بمادرش رسید وی بخروشید و جمله خویشاوندان
را جمع کرد و اصل این زن از دو قبیله بزرگ بود همه را جمع کردند و پیش عبد المطلب
آمدند و گفتند که ما نگذاریم که تو عبد الله را بکشی گفت من نذر کرده ام گفتند
که کاهنان را جمع کن شاید که طریقه توانند کرد که ویرا نکشند کاهنان آمدند و گفتند
که هدیه باید دادن و در ان زمان حکم چنان بود که هر کس که قربانی کردی قربانرا بهای

اگر مقبول بودی آتشی بیامدی و آن قربان را بسوختی کاهنان گفتند که پسر را از سویی نه و ده شتر
از سویی اگر آتش آمد خود آمد و اگر نه ده شتر دیگر بیفزای و همچنین ده شتر می افزای تا چندانکه
مقبول شود پس عبد المطلب بفرمود تا اشتر حاضر کردند و ده اشتر بداشتند آتش
نیامد ده اشتر دیگر بیفزود باز نیامد همچنین ده اشتر می افزود تا بصد اشتر رسید آتش
بیامد و همه را بسوخت همه خوش دل گشتند و صد شتر فدا دادند و ازین جهت است که
رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که انا ابن الذبیحین یعنی پسر دو کشته ام یکی اسمعیل علیه السلام
و دیگری عبد الله علیه السلام اسمعیل را فدای جبرئیل آورد و عبد الله را فدای پدرش داد
و ذکر هر دو در قصه ابراهیم علیه السلام آمده است درین کتاب پس عبد المطلب عبد الله نیکو همی
داشتی و چون بجای مردان رسید زنی خواست نامش آمنه بود بنت وهب بن عبد مناف
و عبد الله او را بخانه برد و با وی همی بود و بحد مکه ترسایی بود نامش ورقه بن نوفل
بود کاهنی بود او را خواهری بود هم کاهنه نامش قتال بود روزی بمکه رفت عبد الله
بن عبد المطلب را دید که می آید در وی نگاه کرد نور محمدی را در جبین وی بدید که همی تافت
و او آن حکایت را در کتاب خوانده بود و دانسته این زن عبد الله پیش خود خواند
و گفت تو کیستی گفت من پسر عبد المطلبم گفت تو آن نیستی که پدرت نذر کرده بود که ترا قربان
کند گفت آری زن گفت من دختر نوفلم خواهر ورقه بن نوفل اگر تو مرا زن کنی من ترا
صد شتر دهم و این قتال نه دانست که او زن دارد عبد الله گفت چنین کنم و لیکن چندین بساز
که من بخانه روم و از پدر دستوری خواهم چون بخانه در آمد آمنه در وی در آویخت عبد الله را
نشاطی پیدا شد با آمنه ببود و آن نور در رحم آمنه نزول کرد عبد الله بر خاست و از
خانه بیرون آمد و نزدیک آن زن رفت آن زن نظر کرد آن نور در پیشانی عبد الله ندید
عبد الله را گفت تو زن داری گفت دارم گفت تا از پیش من رفتی با زن جمع شدی گفت
آری گفت اکنون برو که مرا بتو هیچ حاجت نیست آنچه می جستم دیگری برد و این قصه چنان بود

که از عهد آدم علیه الصلوة والسلام تا دور عبد الله هر که حامل آن نور بودی از پیغمبر و غیر پیغمبر
جمله صبیح الوجه بودند و در میان مردم مکرم و مشرف و باوقار بودندی تا نوبت بعبد الله
رسید و وی در میان اهل مکه چون شمع بودندی در تاریکی هر که وی را بدیدی دلش بوی
مایل شدی آن زن کاهنه چون آن نور بدید دلش بوی مایل شد چون از آن نور خالی
شد دلش از وی برمید آورده اند که چون صدف آمنه از درّ یتیم محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
باردار شد چون مدتی برو بگذشت عبد الله وفات یافت و آمنه بیوه ماند و عاجز و فرد
ماند و بروایتی دیگر آمده است که چون ابرهه پلید بیامد و قصد خانه کعبه کرد و پیلان را
بیاورد تا خانه را خراب کند پس خدای تعالی شر وی را از کعبه کفایت کرد و طیرا ابابیل را
بفرستاد تا ایشان را هلاک گردانیدند پس پسر وی بجای وی بپادشاهی بنشست و او نیز بمرد و بعد از وی
سیف ذی الیزن بپادشاهی در حبشه و یمن بنشست چون واقعه ابرهه بغایت و خلق جهان
برسید پس از آن عرب قبیله قریش را بزرگ داشتندی و تعظیم کردندی و ایشان را اهل
الله خواندندی و گفتندی که حق سبحانه شر دشمنان از ایشان و از کعبه کفایت کرده است چون سیف
ذی الیزن پادشاه بود و قبایل عرب یکان یکان تهنیت وی میرفتند و او همه را گرامی میداشت
و قریش را بر ایشان فضل می نهاد و مقدم میداشت و پادشاهی سیف ذی الیزن بعد از نزول
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدو سال بود و پس عبد المطلب بتهنیت رفت چون پیش او رفت
و دستوری خواست که سخن کند سیف گفت تو در پیش پادشاهان سخن توانی گفت عبد المطلب
گفت بلی و سخن آغاز کرد و بعد از حمد و ثنای حق سبحانه و تعالی گفت ای پادشاه بتهنیت
شما آمده ایم نه بچیزی خواستن سیف گفت تو کیستی و از کدام قومی گفت منم عبد المطلب بن
هاشم چون سیف این بشنید شادمان شد و وی را بنواخت و اعزاز و احترام تمام کرد و بمهمان
خانه فرستاد و یکماه او را خدمت کرد و بعد از چنین کرامتها که با وی کرده بود او را طلب
کرد و گفت که میخواهی که سخنی چند با تو بگویم زنهار آنرا نگاه داری و با هیچکس نگویی که در

کتاب در مکنون و علم مخزون که پدران ما از دیگران پوشیده داشته اند دیده ام که در ان شرفی
و فضیلتی بزرگست همه جهان و جهانیان را خاصه ترا گفت ای پادشاه چون تویی را سزد
که مرا شاد کرداند گفت در زمین تهامه از نسل اسماعیل علیه السلام پسری در وجود آید که در میان
کتف وی نشانی باشد و شما را بدو مهتری باشد تا روز قیامت عبد المطلب گفت که شکوه
و عظمت و پادشاهی بمیگذارد که سخن گویم التماس آنست که پادشاه مرا از تمامی این حال
خبر کند تا من بدان خرّم شوم و خوشدل گردم سیف گفت که وقت آن آمد که پسری در وجود آید
یا آمده باشد و نام وی محمد صلعم باشد و مادر و پدر وی نمانند و او یتیم بماند و جد و عمش اورا
بپرورند و دشمنان اورا قصد کنند و خدای تعالی اورا از شر ایشان نگاه دارد و ویرا
پیغمبری دهد و اورا اولاد و اولیا باشند که بوی عزیز گردند و دشمنانش ذلیل و خوار گردند
و دین وی همه جهان را بگیرد و خدا را پرستند و بتان را بشکنند و از آتشکدها آتش فرو نشانند
گفتارش همه راست بود و امر معروف و نهی منکر کند عبد المطلب بسجده در افتاد سیف گفت
که وی در همه کاری فیروز خواهد بودن و پایه سخن وی بلند و اگر نه آنستی که از آفتهای ترسیم
بگفتمی که همه خلق بوی ایمان آرند و کار وی نکو و کی آشکارا شدی بنگریم تا خدای تعالی
چه پیش آورد پس عبد المطلب را خلعتها داد و صد اشتر و ده غلام و کنیز و ده رطل زر
سرخ و ده رطل سیم و بسیار عنبر و کافور و مشک بوی داد و هر که با وی بود همه را تشریفها
داد پس عبد المطلب را وصیت کرد که هر وقت که پسر در وجود آید خبر بمن رسان تا مرا
معلوم شود و بعد از آن عبد المطلب روی بمکه نهاد با بشارت تمام و چنین آورده اند که عبد
المطلب زن بسیار داشت و از هر زنی چند پسر و دختر آورده بود پس در خواب
دید که فاطمه دختر عمه را در نکاح در آورده بود پس ویرا نیز در نکاح آورد و هفت شتر سرخ
موی و چندین دینار زر سرخ مهر وی کرد و چون بخانه رفت ابوطالب پدر حضرت امیر المومنین
علی در وجود آمد پس دانشمندان در کتاب خوانده بودند و دانسته که عبد الله در کدام

زمان متولد خواهد شد و چون در وجود آمد همه را معلوم شد و علامت آن بود که
پیش ایشان جبّهٔ بود پشمین سفید پر از خون یحیی پیغمبر علیه السلام و در کتابها چنان یافته
بودند که هرگاه که خون از وی چکد و روان شود بدانند که عبد الله در وجود آمد پس چون
آن حالت بدیدند دانستند که عبد الله در وجود آمده است از چند تن ایشان گوش
آمد بعضی از دانشمندان جهودان قصد کشتن عبد الله کردند و بمکه رفتند و مدتها آنجا
در پی فرصتی بودند نیافتند بازگردیدند و بشام رفتند و عبد الله چون بزرگ شد
ببطحای مکه رفتی و نور از پشت وی بیرون آمدی یکی بمشرق رفتی و یکی بمغرب بعد از زمانی
باز وی باز آمدی این حکایت با پدر گفت عبد المطلب گفت من نیز در جوانی در خواب
دیدم که سلسلهٔ از نور از پشت من بیرون آمدی با چهار سر یکطرف باسمان بر رفتی
و یکی بمشرق و یکی بمغرب پس آن نور باز آمدی و درختی گشتی سبز و کسی دیدمی آنجا
ایستاده بغایت نیکو روی یکی را پرسیدم که تو چه کسی گفت تو چه کسی گفتم تو چه کسی
گفت مرا ببینید انی من پیغمبر خدا ایم ازین هیبت من بیدار شدم و درین خواب تعجب
بماندم بامداد پیش کاهنان برفتم و از ایشان پرسیدم گفتند که از پشت تو شخصی
بیرون آید که خلق آسمان و زمین بیشتر بوی ایمان آرند این نیز همان واقعه است
که از پشت من به پشت تو نقل کرده است دل خوش دار پس چون این حال شایع
گشت و همه جهانیان را معلوم شد و در زبانها افتاد دیگر بار آتش حسد در دل
دانشمندان جهودان شعله زد و در آن آتش می سوختند اجتماعی کردند هفتاد دانشمند
از دانشمندان جهودان در شام سوگند خوردند که بمکه روند و از مکه باز نگردند تا عبد الله
را نکشند پس بمکه رفتند و مدت مدید آنجا بودند تا روزی فرصتی یافتند که عبد الله
تنها بصحرا بیرون رفته بود ایشان در کمین نشستند و هر یکی شمشیری زهرآب داده در
دست گرفته چون ویرا دیدند گرد وی در آمدند تا ویرا بکشند وهب بن عبد مناف جد مادری

پیغمبر بود صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را از دور بدید که قصد عبد الله کرده بودند وهب نیز
سعی کرد تا باشد برود و عبد الله را یاری دهد چون باسمان نگریست خلقی را دید که از آسمان
فرود می آمدند بصورت آدمی شمشیرها در نهاده و ایشان را همه بکشتند چون وهب
آن حال را چنان دید بخانه رفت و زن را از آن حال که دیده بود و مشاهده کرده بود
گفت پس زن را گفت که پیش عبد المطلب رو و دختر را بر وی عرضه کن و بگوی که ورا از
بهر عبد الله بخواه پیش از آنکه کسی دیگر وی را بخواهد زن چنان کرد که وهب گفته بود
عبد المطلب گفت که آمنه را از جهت وی خواسته ام پس روز دیگر نکاح کردند و بخانه
بردند عبد الله زن را آنجا نه برد و زنان قریش مجروح و دردمند گشتند و اکثر رنجور
شدند و در قصه آمده که دویست زن در آن رنجوری بمردند پس حق سبحانه
و تعالی چندان زیب و زینت و پارسایی با آمنه داده بود که بانوی همه زنان
قریش گشت و نور محمدی در میان دو چشم عبد الله می تافت تا آن روز که در رحم آمنه
نقل کرد و در ساعت جمله بتها و بتخانها بروی در افتادند و تخت ابلیس لعین نگون
شد و ابلیس لعین رمیده و سراسیمه گشت و هر طرف میدوید و در خبر آمده است
که در آن ایام در مکه تنگی بود و مردم از قحط در رنج بودند چون آمنه حامل نور مصطفی
صلی الله علیه و سلم شد بارانها ببارید و زمین سبز گشت و آن سال را سال
فتح نام نهادند و چهارپایی نبود که بسخن در نیامد که پیغمبر آخر الزمان در رحم مادر افتاد
و بخدای کعبه که وی امان این جهان و آن جهان است و همه کوهها و دریاها با یکدیگر می گفتند
و مرغان و جانوران وحشی یکدیگر را بشارت میدادند از نزول حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم که زمان پیغمبری ابو القاسم محمد صلوات الله علیه نزدیک آمد و چون
مدتی برآمد که وی در شکم مادر بود که پدرش بمرد و فرشتگان بگریه زار آمدند
که یا رب پیغمبر و محبوب تو یتیم ماند خطاب آمد از حضرت عزت که حافظ و معین وی منم

ویرا به پدر چه حاجتست پس شبی از شبها آمنه خفته بود بخواب دید که کسی از آسمان فرود
آمد و او را گفت که این فرزند که در شکم تست مهتر و بهتر همه جهانست چون از تو
جدا شود نام وی محمد کن و بگوی که اعیذه بالواحد من شر کل حاسد مادرش
دیگر روز خواب را با عبد المطلب بگفت پس روزی چند برآمد آمنه گفت که من
تنها در خانهٔ خویش بودم و عبد المطلب در طواف کعبه بود ناگاه شنیدم که یکی بانگی
از آسمان بیامد و من بترسیدم و آن شب دوشنبه بود چنان دیدم که مرغی بیامد
و پر خود بر دل من مالید تا آن ترس از دل من برفت پس بنگریستم شربتی دیدم
که پیش من حاضر شد برداشتم و بخوردم پس نوری دیدم که از زمین بر آسمان
بر آسمان شد پس زنان دیدم بلند سرکشی بالا چون سروی گفتندی که مگر
دختران عبد مناف اند که گرد من برآمده اند گفتم مرا فریاد رسید که کار من
سخت شده است پس بنگریستم دیبائی دیدم در میان آسمان و زمین پس آوازی
شنیدم که این را از چشم مردمان نگاه دارید پس مردمانرا دیدم اندر هوا
ایستاده ابریقهای سیمین بدست گرفته و عرق از من می آمد که هزار بار
خوشتر بوی تر از مشک و عنبر و زعفران پس مرغانرا دیدم که می آمدند
و ندانستم که از کجا می آیند تا بحجرهٔ من اندر آمدند که منقارهای ایشان
از زمرد سبز بود و پرهای ایشان از یاقوت سرخ و چشمهای من بدیدن
ایشان روشن شد و چون بنگریستم از مشرق عالم تا بمغرب عالم همه
را روشن و هویدا دیدم و علمی دیدم بپای کرده در مشرق و علمی دیدم
در مغرب و علمی بر بام کعبه زده درد بر من سخت شد و ناله میکردم
ناگاه سلطان خلوت نشین المامع اهد از عالم خلوت بعالم دعوت
نزول فرمود و آفتاب سعادت از برج اقبال طلوع کرد و سایه چتر همای

آب پای بر خاک ساران آخر الزمان انداخت در حال که متولد شد پیشانی مبارک
خود بر زمین نهاد و بسجده در افتاد و انگشتهای دست راست بازکرده بسوی آسمان



همچنانکه کسی تضرع و زاری کند پس ابری دیدم سفید که گرد بر گرد من اندر آمد و در
از پیش من ببردند و آن شب در خانه ما روغن و چراغ نبود خانه چنان روشن شده بود که گفتی

که ریسمان در سوراخ سوزن می توانستی کشیدن پس آوازی شنیدم که محمد را گرد مشرق و مغرب
و دریاها درآرید تا او را بشناسند و بدانند پس ابری روشنی برآمد و از میان ابر بانگی برآمد
هولناک که محمد را بر موالید پیغمبران عرضه کنید پس آن باز شد و ویرا دیدم عظیم نیکو
و آواز منادی آمد که محمد همه جهان را بگرفت و خلقی نماند که در قبضهٔ وی درنیامد بفرمان
خدای تعالی پس آمنه گفت که من پسر خود را دیدم که آفتاب از روی ایشان همی تافت
یکی ابریقی بدست از سیم و یکی طشتی از زمرد بدست گرفته و بجواهر مکلل و مرصع کرده و یکی حریر
سفیدی در دست پس آن حریر را از هم باز کرد و انگشتری از آنجا بیرون آورد که همه
چشمها اندر آن خیره ماند پس حضرت محمد را صلی الله علیه و سلم را بآن آب بشستند و میان
دو کتف وی را بدان انگشتری مهر کردند و ویرا در آن حریر پیچیدند پس مردی از ایشان ویرا
در زیر پر خویش گرفت زمانی بسیار و سخن بسیار در گوش وی بگفت که فهم نکردم که چه
گفت و میان دو چشم وی بوسه داد و گفت یا محمد مژده باد ترا که خدای تعالی هر علم که بهمه
پیغمبران داده بود همه را تنها بتو داد و ترا و دین ترا نصرت داد پس شخصی دیدم
که آمد و دهان در دهان وی نهاد و چنانکه کبوتر بچه خود را دانه دهد پس گفت بشارت
باد ترا یا حبیب الله و یا رسول الله که هر خلق و بردباری که جمع پیغمبران را داده بودند
خدای تعالی همه آن تنها ترا داد پس دیگر بار او را از پیش من ببردند و من تنها ماندم
و هیچکس در پیش من نبود و من در آن غم و فکر بودم لحظه شد ویرا باز آوردند رویش
چون ماه تابان گشته آوازی شنیدم که بگیر ویرا و نیک نگاه دار که ویرا پیش آدم علیه السلام
برده بودیم ویرا بگرفت و در میان دو چشم وی بوسه داد و گفت بشارت باد ترا
که هر که بتو ایمان آورد روز حشر در زیر لوای تو باشد و از زمره تو بود و عبد المطلب
میگوید که من آنشب در کعبه بودم چون شب بنیمه رسید آوازی شنیدم که تکبیر میگفتند پس بتان را
دیدم همه بروی در افتادند و آوازی دیگر شنیدم که بشارت باد که محمد در وجود آمد و خانه

کعبه را دیدم که چنانکه کسی سجده کند در حدیث آمد عبد المطلب گفت که چون کعبه را چنان
دیدم که در خیالم افتاد که مگر در خواب می بینم برخواستم گفتم ببینم که این چه حالتست ارباب
بنی بیرون رفتم کوه صفا را دیدم که گردن بر افراشته بود و کوه مروه را دیدم که همچون
برگ می لرزید و من نیز بلرزیدم پس آوازی شنیدم که یا سید قریش چه افتاد ترا
که بلرزیدی من از هیبت جواب نتوانستم داد میکوشیدم که مگر بخانهٔ آمنه توانم رفت
چون نزدیک خانهٔ وی رفتم مرغان را دیدم بر در پر زده و گرد خانهٔ آمنه ایستاده و ابری
دیدم برابر خانهٔ وی در آمده بترسیدم و بیهوش گشتم و از پای در افتادم چون بهوش باز
آمدم هرچند که کوشیدم تا در حجرهٔ آمنه روم نتوانستم جهد و سعی بسیار کردم تا بدر خانه
رسید بوی مشک و عود و عنبر می آمد در حجره بزدم آمنه بیامد و در را باز کرد اول چیزی
که چشم من بران افتاد جایگاه نور محمد بود صلی الله علیه و آله وسلم و اثر نور ندیدم
دست زدم تا جامه پاره کنم گفتم یا آمنه من خفته بودم گفت بیداری چه بوده است گفتم
امشب ترسی بر من غالب گشته است پس گفتم که آن نور که در میان دو چشم تو میدیدم
نمی بینم کجا شد گفت آن نور وضع شد بسهلی و آسانی و این مرغان را می بینی که در برابر
خانهٔ من صف کشیده اند با من در منازعت اند و میگویند که این کودک را باده تا
باشیانهٔ خود بریم و این ابر نیز همان میگوید عبد المطلب گفت که وی را بیار تا ببینم
آمنه گفت تو امروز او را نتوانی دیدن گفت چرا گفت بواسطهٔ آنکه در آن ساعت که او
در وجود آمد شخصی آمد و مرا گفت یا آمنه نگر که تا این پسر را تا سه روز بکس ننمایی عبد المطلب
شمشیر برکشید و گفت وی را بیار و اگرنه ترا بکشم آمنه گفت تو دانی گفت وی در کجاست گفت
در فلان خانه عبد المطلب عزیمت آن خانه کرد گفت چون در بگشادم و خواستم که در آن خانه
خانه روم مردی دیدم که از آن خانه بیرون آمد که من هرگز بهیبت تر از وی کسی ندیده ام
آواز داد و گفت کجا خواهی رفتن گفتم درین خانه گفت چه خواهی کردن گفتم پسر خود را ببینم

گفت باز گرد که هیچکس را از بنی آدم بدیدن وی راه نیست تا آنگاه که فرشتگان از دیدن
او فارغ شوند پس عبد المطلب گفت من بدر زدیدم و شمشیر از دست من بیفتاد پس برفتم
تا در تیش را ازین حال آگاه کنم زبان در دهان من بسته شد چنانکه هفت روز هیچ سخن ام
گفتن مجال نبود گوید که از ابن عباس رضی الله عنه پرسیدم که مرغان و ابر با یکدیگر جنگ کردند
گفت آری اما در ان خلافیست که ایشان چه خلق بودند که خود را بدان صفت می نمودند
پس از میان آسمان و زمین آوازی آمد که یا معشر الخلایق اینک پیغمبر آخر الزمان خنک آن
پستانرا که ویرا شیر دهد و خنک آن دست که ویرا برگیرد و خنک آن خانه که وی در انجا باشد
و در خبر آمده است که در ان لحظه که حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از مادر متولد شد
جمله بتان عالم بروی در افتادند و آتش کدهای گبران همه فرو مردند و دریای سیاوه
بزمین فرو رفت قصهٔ رضاعت حضرت صلی الله علیه حلیمه بنت سعد که دایهٔ حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم بود گفت که در ان زمان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از مادر در وجود
آمد مردم در قحط بودند خاصه اهل بیت من مرا و خواهر مرا از غایت گرسنگی و بی قوتی
در صحراها گشتیم و بقدر امکان گیاه حاصل میکردیم و قوت خود از ان می ساختیم و شکر خدای
تعالی میگذاردیم و نقل است که در ان زمان که حلیمه حامله بود مشقت گرسنگی می کشید تا وقت
وضع حمل در آمد فرزندی حاصل آمد او را ضمیره نام نهاد و او را شیر میداد و او را قوت
زیاده می بایست و هیچ نمی یافت که بخورد تا بجایی که هفت شبانه روز بگذشت که هیچ نخورد
غش میکرد و بیهوش می شد حلیمه گوید که شبی خواب بر من غلبه کرد و در خواب رفتم در خواب
چنان دیدم که کسی آمد و مرا برگرفت و در جویی افکند که آب ان شیرین تر از انگبین بود و سفید تر
از شیر و خوش بوی تر از مشک و مرا گفت ازین آب چندانکه می توانی بخور تا شیرت
زیادت کرد و من از ان آب بسیار خوردم پس گفت دیگر بخور بخوردم پس گفت که تو مرا میدانی
و می شناسی گفتم نه گفت من آن شکرم که تو در حالت تنگی و فراخی میگذاری حق سبحانه و تعالی

[illegible]

مرا صورت گردانید تا ترا ارشاد کنم پس گفت بمکه رو که ترا آنجا روزی فراخ گردد و کار خود
را با کسی مگوی تا توانی پس دست بر سینهٔ من زد و گفت برو که خدای تعالی بر تو روزی فراخ گردانید
و بشارت بسیار داد در حال از خواب بیدار گشتم از همه زنان بنی سعد نیکوتر شده بودم
و پستانهایم از شیر گشته و پیوسته شیر از پستان من می‌رفتی چنانکه آب از مشک رود چون
زنان بنی سعد حال من معلوم کردند و شکل و صورت من دیدند همه پیش من جمع شدند و از
من سوال کردند که ما همه ازین قحط ضعیف و نزار گشته‌ایم و نزدیک شد که هلاک گردیم این قوت
و نشاط از تو چیست من ایشان را هیچ جواب نگفتم که مرا در خواب نصیحت کرده بودند که
احوال خود با هیچکس مگوی پس دیگر روز ببطحا رفته شدیم بطلب گیاه چنانکه عادت ما بود
از کوه و صحرا آوازی می‌شنیدیم که کودکی از قریش در وجود آمده است خنک آن دست که او را
بشیر دهد و خنک آن پستان که او را بر دارد همه زنان این آواز را می‌شنیدند زنان
بنی سعد همه از کوه فرود آمدند بشتاب و شوهران خویش را گفتند آنچه شنیده بودند و آهنگ
مکه کردند من نیز با ایشان روان شدم بر ماده خری پیری لاغر نشسته بودم که
از بی علفی براه نمی‌توانستی رفتن و شوهر من نیز با من بود و خر من در رفتن سستی کردی
زنان دیگر میرفتند و من در پی ایشان آهسته می‌رفتم بهر جوی و جایی که می‌رسیدم آواز
می‌شنیدم که گوارنده باد بر تو یا حلیمه تا بغاری رسیدم شخصی از آن غار بیرون آمد
بلند بالا و عصایی در دست گرفته و نوری از وی می‌تافت چنانکه چشم من خیره شد پس نزدیک
من آمد و دست بر شکم من نهاد و گفت بسلامت برو یا حلیمه که ایزد تعالی مرا فرموده
است که بدو از تو باز دارم پس شوهر را گفتم که آنچه می‌بینم و می‌شنوم تو نیز می‌بینی گفت
نه ترا چه افتاده است مگر دیوانه خواهی شدن و من می‌ترسم که قوم خویش را در بیابان تا بدو
فرسنگی مکه رسیدم زنان بنی سعد بمکه رسیده بودند من فرو رخت بگذاشتم و با شوهر
در مکه شدم زنان را دیدم که هر یکی کودکی بر گرفته بودند من متردد شدم که مرا نیز باشد

بانه ناگاه عبدالمطلب را دیدم که می آمد و بانگ میکرد که آیا در میان این زنان زنی شیر
داری هست دایه حلیمه گفت که من آهنگ وی کردم و گفتم انعم صباحاً ایها الملک مرا گفت
که تو کیستی گفتم من زنی ام از بنی سعد گفت چه نام داری گفتم حلیمه وی بخندید و گفت سعد حلیم
این دو خصلت نیکو ای حلیمه گو و کیست که وی را محمد میگویند هیچ نتواند بود که او را
شیر دهی که وی را بر همه زنان عرض کردم هیچ یک قبول نکردند و گفتند که او یتیم است
و از یتیمان چه راحت توان یافت پس گفت که تو وی را قبول کن باشد که خدای تعالی
بسبب وی ترا توانگر گرداند گفتم که با شوهر خویش مشورت کنم و از وی بپرسم عبدالمطلب
در من آویخت و گفت بخدای که باز آیی گفتم بخدای که باز آیم پس برفتم و شوهر را از آن حال
خبر کردم شوهرم از آن خوشدل گشت و گفت بشتاب و وی را قبول کن که اگر این کرامت
از تو فوت شود هرگز فلاح نیابی و خواهرزاده داشتم با من بود و گفت یا خاله زنان بنی سعد بازگردند
با کرامتهای پدران و تو بازگردی با یتیمی من بتر گشتم که آیا روم یا نروم که آن حدیث
خواهرزاده در من اثر کرده بود و باز گفتم که زنان بنی سعد بازگشتند هرکدام با کودکی و من
نومید بازگردم اگرچه یتیم است وی را بردارم که آنچه من در خواب دیده ام باطل نباشد
پس نزدیک عبدالمطلب آمدم و گفتم بیار آن کودک را عبدالمطلب را روی روشن شد
از این شادی پس دست من بگرفت و بخانه آمنه برد وی را دیدم نشسته چون ماه تابان و
گفت اهلا و سهلا یا حلیمه پس مرا در خانه برد حضرت محمد را صلی الله علیه و سلم دیدم
در صوفی سفیدی پیچیده و آن و در زیر آن حریر سفید خواستم که وی را بیدار کنم از ترنگ ترنگ
دست بر سینه مبارک وی نهادم بیدار گشت و لب مبارک بخنده بگشود و دو چشم بگشاد و نوری
دیدم که از چشم مبارک وی بیرون آمد و بهوا بر شد و با آسمان پیوست پس وی را برگرفتم
و ببوسیدم و پستان راست در دهان وی نهادم شیر بخورد و پستان چپ در دهانش
نهادم نخورد و ابن عباس رضی الله عنه گوید که از بهر آن نخورد که ایزد تعالی وی را الهام داد که

تا عدل کند و سویت نگاه دارد میان خویش و پسر حلیمه پس حلیمه گفت که پستان راست من محمد را
بود و پستان چپ من پسر مرا و هرگز پسر من نخوردی تا آنگاه که محمد سیر شدی آنگاه او شیر خوردی
آنگاه وی را برگرفتم و پیش شوهر بردم شوهرم وی را بدید بسجده اندر افتاد و شکر کرد و گفت این
زمان فارغ باش که هیچکس از ما توانگرتر نخواهد بود و چون شب شد ما بجای مکه رفتیم و آنجا
بخفتیم و مادرش نیز با ما بیامد و پیش ما بخفتید تا چهار شب که مردم مهمات خود مشغول بودند چون
شب پنجم شد من از خواب درآمدم شخصی را دیدم نورانی که بر بالین محمد صلی الله علیه وسلم
نشسته بود و وی را می بوسید من نرم نرم شوهر را بیدار کردم و گفتم این شخص را ببین که
محمد را می بوسید او گفت که خاموش باش و این راز را با کسی مگوی که از آن روز باز که
وی در وجود آمده است احبار جمله بر پای مانده اند و زندگانی بر ایشان تلخ شده است
چون دیگر روز مردمان عزم خانه خویش کردند من نیز آمنه را بدرود کردم و بر خر خود نشستم
و محمد را صلی الله علیه وسلم در بر گرفتم و خر خود را دیدم که سه بار سجده کرد جانب خانه کعبه
و سر خود را بسوی آسمان کرد و در راه رفتن گرفت بمرتبه که مردم همه متعجب شدند و متحیر ماندند از
رفتار آن خر گفتند یا حلیمه این نه آن خر است که از آن سر برنشسته بودی گفتم هست اما خر
بسخن آمد و گفت آری من پیر بودم جوان شدم مرده بودم زنده شدم شما غافلید ازین
کار و نمیدانید که بر پشت من کیست خاتم النبیین و سید المرسلین است حلیمه گفت
که خر من پیش از همه خران رفتی و هیچ منزل فرود نیامدیم که الا خدای تعالی در آن زمین علف
رویانیدی اگرچه برسنگ بودی و خیر بسیار پدید آمد و برکت در میان گوسفندان و چهار
پایان ما پیدا شد و گوسفندان ما بیشتر از همه گوسفندان بزاییدندی و شیر بسیار دادندی
و مردمان شبانان خود را عتاب میکردند که چرا گوسفندان ما همچو گوسفندان حلیمه نیست
پس مردمان همه گرد آمدند و گوسفندان را بهم آمیختند و خدای تعالی گوسفندان ایشان را
نیز شیر بسیار دادند و این از برکت حلیمه بود که حضرت خواجه کاینات را صلی الله علیه وسلم

شیر دادی

شیر دادی و صدای تعالی در دلهای ایشان انداخت تا هر که محمد را صلی الله علیه وسلم
دیدی ویرا دوست داشتی چون نزدیک شد که بسخن درآید روزی ناگاه آواز داد که
الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین مردم ازان کلمات تعجب نمودند حلیمه گفت
که از عجایبها که از وی ظاهر شد یکی این بود دیگر آنکه تا وی در شیر بود هرگز شستن بول
وی محتاج نگشتم هر روز یکبار بول کردی تا روز دیگر همان وقت شدی باز بول کردی و چون
بزرگ تر شد و بیرون رفت کودکان در صحرا رفتندی و بازی کردندی هرگز وی در میان
ایشان نرفتی و از دور بنشستی و در ایشان در نیامیختی روزی مرا گفت که من هرگز روز
برادران نمی بینم گفتم که ایشان روز بچرانیدن گوسفندان بصحرا بیرون می روند و شب بگاه
می آیند بگریست و گفت که من اینجا تنها چکنم مرا نیز با ایشان بفرست گفتم جان مادر اگر میخواهی
که با ایشان بروی گفت میخواهم چون روز دیگر شد روغن بر سرش مالیدم و سرش را شانه
کردم و سرمه در چشمش کشیدم و پیراهن پاکیزه در وی پوشانیدم و گردن بندی داشتم
از جزع یمانی در گردن وی بستم تا از چشم زخم نرسد چوبی بدست گرفت و با برادران
بیرون رفت بعد ازان هر روز با ایشان بیرون میرفت و خوشدل بود در رفتن بروی ری
بر قاعده همه روزه برفت چون روز نیمه رسید پسر خویش را دیدم که میدوید و غرق
از وی میرفت و میگریست و فریاد میکرد که یا اماه زود محمد را دریابید که میترسم
دیر امده باشید گفتم که ویرا چه رسید گفت که ما بازی میکردیم و سنگ می انداختیم
مردی بیامد و او را از میان ما برگرفت و ببرد و لب سر کوهی برد و ویرا آنجا بخوابانید و از سینه
وی تا به زیر ناف وی بشکافت و ندانم که دیگر چه کرد حلیمه گفت که من هراسیمه شدم
و روی بدانجا نهادم و میدویدم و شوهرم از پی من میدوید چون بدانجا رسیدم محمد را صلی الله
علیه وسلم دیدم که بر سر کوهی نشسته بود و بسوی آسمان می نگریست و تبسم میکرد من خویشتن
را بر وی انداختم و او را ببوسیدم گفتم هزار جان من فدای تو باد این چه حال بود ترا

چه رسید گفت با برادران بودم و با ایشان سنگ می انداختم شخصی بیامد و مرا از میان ایشان
ببرد و به بنچ آورد و شخصی دیگر را دیدم ایستاده یکی آفتابه پر از آب بدست گرفته و یکی
طشتی زرین مرصع کرده بجواهر یکی از ایشان مرا بینداخت و شکم من از سینه تا زیر ناف
بشکافت چنانکه مرا از آن هیچ دردی و المی نرسید و هرچه در شکم من بود بیرون آوردند
و در آن طشت نهادند و بدان آب بشستند و باز بجای خویش بنهادند پس آن شخص
دیگر بیامد و دست در شکم من مالید و دل مرا بیرون آورد و بشکافت و نقطه خون سیاه
بیرون آورد و بینداخت و گفتند که این نصیب دیو بود از تو یا حبیب الله پس دل مرا با آن
چیزها که با وی بود پر کرد و باز بجای خویش نهاد و مهری از نور بر آنجا نهاد و من خوشی آن
اندر تن خویش یافتم پس سیم ایشان بیامد و دست در شکم من مالید و آن شکاف را
درست کرد پس گفت که وی را بسنجید با ده کس از امت وی بسنجیدند من گران تر آمدم پس
گفتند که بگذارید که اگر با صد هزار کس بسنجید وی گران تر آید آنگاه دست مرا بگرفتند و از زمین
و لطف سر مرا ببوسیدند و گفتند یا حبیب الله مترس که ترا هیچ بیم نیست اگر بدانی
که با تو چه خواهند کرد چشمت از این که هست روشن تر گردد مرا بنشاندند و خود بر آسمان بر شدند
و من از پس ایشان می نگریستم تا از چشم من غایب شدند پس من بسجده بردم مردم جمع
شدند و هر کس سخنی میگفتند تا باتفاق گفتند که وی را پیش کاهنان می باید برد تا ایشان
دوای وی بکنند حضرت محمد صلی الله علیه وسلم گفت مرا هیچ دردی و المی نیست و من
بحمد الله بسلامتم من آن سخن وی را قبول نکردم وی را پیش کاهنی بردم و این قصه با وی
بگفتم کاهن گفت که این قصه اگر وی بگوید بهتر باشد که او بحال خود عالمتر است پس محمد
صلی الله علیه وسلم قصه خود از اول تا آخر با کاهن بگفت کاهن بر پای خواست و محمد را
صلی الله علیه وسلم در کنار گرفت و گفت و فریاد بر آورد که این پسر را زنده مگذارید
که اگر این بزرگ شود همه حکمای تان سفیه خواند و دین شما بدروغ دهد و خبر حق گوید

وشما را بخدای تعالی خواند که شما بنده اوئید و شما را بدینی دعوت کند که شما از آن نشناسید
حلیمه گفت که چون من این سخن را از وی شنیدم محمد را صلی الله علیه وآله وسلم از وی بستدم و گفتم
مگر تو دیوانه که چنین سخنها میگویی اگر دانستمی که تو چنین میگویی هرگز او را پیش تو نیاوردمی
پس او را آنجا نه بردم خانه از وی خوشبوی گشت پس بردم مرا گفتند که این پسر را ببر
و بعبد المطلب باز ده و از عهده امانت وی بیرون آی پس دل کردم که وی را ببرم بر خر
نشستم و او را در کنار گرفتم و میرفتم آوازی شنیدم که کسی میگفت که گوارنده باد بر تو
ای بطحای مکه که امروز دین و بها و کمال بتو باز می آید و ایمن شدی که هرگز ویران نشوی
تا روز قیامت حلیمه گفت چون نزدیک مکه رسیدم گردی آنجا فراهم آمده بودند محمد را
صلی الله علیه وسلم آنجا بنهادم تا کار خویش بسازم آوازی شنیدم بزرگ بار پس بنگریستم
محمد را صلی الله علیه وسلم ندیدم گفتم ای مردمان این کودک را که با من بود اینجا نشاندم
کجا شد گفتند که ام کودک گفتم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب آنکه روز من از وی روشن
شد و از برکت وی توانگر شدم که وی را بپروردمش اکنون وی را آوردم که باز دهم و از عهده
امانت بیرون آیم او را از پیش من بربودند من سوگند خوردم بلات و عزی که اگر من
وی را نیابم خویشتن را از کوه بیندازم و خود را پاره پاره کنم آن مردمان گفتند که تو
بازی میکنی با ما با تو هیچ کودک ندیدیم حلیمه گفت من نومید گشتم و دست بر سر نهادم
و وا ویلا و میکردم و میگفتم وا محمداه و وا ولداه چندان نوحه و زاری کردم که مردم را بر من
رحم آمد پس پیری نزد من آمد عصایی در دست و گفت ای دختر سعد ترا چه افتاده است گفتم پسر
من گم شد گفت من پسر ترا نشان دهم بکسی که وی داند که پسر تو کجاست و اگر خواهی بتو
باز دهد گفتم جان من فدای تو باد باز گوی که آن کیست گفت برو بنزدیک هبل آن بت بزرگ
که پسر ترا باز دهد من بانگ بر وی زدم که شرمت باد این چیست که تو میگویی ندانی که
آن شب که این کودک در وجود آمد بلات و عزی چه رفت پس گفت تو نمیدانی من بروم و هبل را

خواهش کنم تا پسرت را باز نماید پس پیر برفت بنزدیک هبل و من می نگریستم تا وی چه کند و هبل

پلید را گفت که یا سید همیشه منت تو بر قریش بوده است دختر سعد میگوید که پسری با من بود

محمد نام و او گم شده است اگر او را بوی نمائی و این وحشت از بطحای مکه برداری غایت کرم باشد

حلیمه گفت که هبل را دیدم که بروی اندر افتاد و بتان دیگر را دیدم بر یکدیگر افتادند و آواز

از ایشان بر آمد که ای پیر از پیش ما دور شو که هلاک ما بر دست این پسر خواهد بودن که نامش

محمد است صلی الله علیه و سلم آن پیر را دیدم که دندانهاش بر یکدیگر می آمد و پایهاش می لرزید

و عصا بیفگند و می گریست و میگفت یا حلیمه این پسر ترا خدای تعالی داده است وی ضایع نکند

حلیمه گفت که ترسیدم که مبادا خبر بعبد المطلب رسد پیش از انکه مرا ببیند آهنگ وی کردم

گفت ای حلیمه سعدی آمد ترا ایا تحنی گفتم تخس مهین عبد المطلب دریافت که من چه میگویم گفت

مگر پسرت گم شده است گفتم بلی عبد المطلب بنداشت که مگر کسی او را کشته است شمشیر برکشید

و چون وی در خشم شدی هیچکس پیش وی نیارستی ایستادن بانگ کرد که یا آل غالب

و قریش وی را جواب دادند که حال چیست گفت پسرم محمد گم شده است گفتند برنشین

تا ما هم برنشینیم تا هرجا که روی ما هم در خدمت تو روان شویم برنشستند و عبد المطلب سوگند

خورد که نه آب خورم و نه نان و نه آرام گیرم تا محمد را نیابم بر موافقت عبد المطلب هزار

کس از عرب می گشتند و صد کس از قریش پس قصد کرد که در کعبه رود و دعا کند مردم را گفت تا

ردا بر دوش افگند و روی بجانب کعبه نهاد و طواف و سعی بجای آورد و دست در آستانه

کعبه زد و گفت یا رب رد علی ولدی محمدا و در تضرع و زاری مبالغه میکرد هاتفی آواز داد

که یا عبد المطلب بسیار مخروش که محمد صلی الله علیه و سلم خدا او را نگه دارد که او را ضایع

نکند پس عبد المطلب گفت که وی کجاست هاتف گفت که وی بوادی تهامه است در سایه

درخت نشسته پس عبد المطلب روی بدانجا نهاد در راه که میرفت ورقه بن نوفل را دید که

با وی میرفت و مسعود ثقفی در پیش میرفت حضرت مصطفی را دید در سایه درخت نشسته چون

نزدیک درخت رسید گفت ای پسر تو کیستی گفت الیک عنی یا ثقفی مسعود عجب ماند
از کودک چنین حاضر جواب دیگربار پرسید که تو کیستی گفت که من پسر سید عرب عبد الله بن عبد المطلب
پس مسعود بازگشت و عبد المطلب را بشارت داد چون عبد المطلب نزدیک رسید گفت
ای پسر تو کیستی گفت محمدم پسر تو و از نسل تو گفت مرا نسب خود بگوی حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم اندر آن پنج ساله بود نسب خود تمام با وی بگفت عبد المطلب او را در کنار گرفت
و بکعبه آورد و طواف کرد و گفت اعیذه بالواحد من شر کل حاسد چون وی را باز آوردند تا پیشش
بیارامید حلیمه گفت پس مصطفی صلی الله علیه وسلم پیش جد خویش می بود چون سالی چند برین
بگذشت عبد المطلب رنجور شد و درین رنجوری از خویش مایوس شد ابوطالب پسر خود را بخواند
و وصیت کرد در حق محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و گفت ای پسر تو میدانی من وی را چگونه
دوست میدارم وصیت من در حق او نگاه دار و وی را رعایت کن ابوطالب گفت که ای پدر
مرا در حق او وصیت مکن که او فرزند منست و برادر زاده منست انگاه عبد المطلب از دنیا
رحلت کرد و مصطفی صلی الله علیه وسلم یتیم بماند و ابوطالب وی را بخود گرفت و او را عزیز
میداشت و در آن وقت عادت قریش بشام رفتندی بتجارت و ابوطالب نیز تجارت
شام را عزیمت کرده بود چون کاروان روانه شد و ابوطالب نیز برفت حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم بمتابعت عم برفت ابوطالب بر شتر نشست و حضرت محمد مهار
شتر می کشید ابوطالب خواست که او را بر گرداند حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که یتیم من مادر و پدر ندارم و تو میروی مرا بکه سپارش میکنی و بکه میگذاری بی
ابوطالب را دل بسوخت و در گریه آمد و گفت ای جان عم دل خوش دار که من ترا همراه
ببرم و درین جا نگذارم پس دست وی گرفته بر شتر خود نشاند و میرفتند تا بوادی رسیدند
از زمین شام که در آن وادی صومعه بود و در آن صومعه راهبی بود که وی را بحیرای راهب
گفتندی و نزدیک آن صومعه درختی بود که کاروان در سایه آن درخت فرود آمدندی

بحیرای راهب در توریت خوانده بود که در فلان زمان از مکه پیغمبری پدید آید بدین نشان
و بدین علامت چون آن علامتها ظاهر شد بحیرای راهب منتظر بود هر کس که از مکه آنجا
رسیدی از وی احوالها پرسیدی و وی در بام صومعه ملازم بودی تا از مکه که می آید خبر
میدهد تا آن روز که ابوطالب و محمد بدانجا رسیدند او بر بام صومعه بود دید که کاروانی از
دور می آید و ابر سیاهی بر آن کاروان سایه انداخته چندانکه کاروان می آید ابر نیز می
آید چندانکه بدان صومعه آمدند و در سایه آن درخت فرود آمدند و درخت سر بر زمین نهاد
چنانکه کسی سجده کند راهب از بام صومعه فرود آمد و کس فرستاد که من اهل مکه را دوست
میدارم و هر کاروانی که از شام اینجا رسند من ایشان را تعهد و دلداری کنم شما نیز بیایید
تا شما را ببینم و مهمانی کنم تمامت بیایید و هیچکس در کاروان در پیش رخت مگذارید
ابوطالب تعهد کرد و همه برفتند و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم با کسی دیگر
در پیش رختها بگذاشتند چون بصومعه رسیدند راهب بر در صومعه بایستاد و مردم را یک
یک میدید و می نشاند باز بر بام صومعه آمد و دید که آن ابر همانجا ایستاده است گفت
از بام فرود آمد و از ایشان پرسید که مگر شما بر سر رختها کسی گذاشته اید گفتند بلی مزدوری
و طفلی گفت ایشان را نیز بطلبید پس بطلب ایشان فرستادند راهب باز بر بام رفت
و نگاه کرد و دید که چون این شخص آنجا رسید که ایشان را بیارد و چون ایشان از جا برخاستند آغاز
آمدن کردند ابر نیز در حرکت آمد و مانند چتری بر سر ایشان سایه کرده همراه ایشان بیامد
تا بر در صومعه راهب چون راهب آنرا بدید گفت که والله این ابر سایه نیفکند مگر بر سر
پیغمبران چون حضرت در صومعه رفت راهب وی را بنواخت و طعام پیش آورد و چون از طعام
فارغ شدند راهب پرسید که آیا این پسر که باشد اشارت بابوطالب کردند که پسر وی است
راهب گفت که نباید که وی را پدر و مادر باشد احوال وی با من راست بگویید تا من خبری شما را
بگویم پس ابوطالب گفت که ای بحیرا این برادرزاده منست و یتیم است و در کنار من بزرگ شده است

کفت

راهب گفت راست میگویی یا شیخ تو از من بشنو که این پسر پیغمبر خداست و خاتم الانبیا خواهد
بودن و در میان دو کتف وی مهر پیغمبری باشد زنهار زنهار که وی را نیکو دارید و بروم
و شام مبرید که او را دشمنان بسیارند و جمله جهودان و ترسایان وی را می طلبند که
وی را هلاک کنند پس بحیرای راهب دست مبارک وی بگرفت و گفت که این سید عالم
و عالمیانست و بهترین خلق زمین و آسمانست قریشیان گفتند که تو از چه میدانی که
این اوست گفت من صفت این در توریت خوانده ام و علامتهای وی دانسته ام
چون شما بر عقبه برآمدید جمله سنگها و درختها در سجده در آمدند و نباتات و جمادات
و حیوانات سجود نکنند مگر از بهر پیغمبران چون آن بدیدم معلوم شد مرا که وی پیغمبر است
اندرین سخن بودند که هفت کس از در صومعه در آمدند راهب پرسید که شما چه کسانید
از کجا می آیید و بکجا میروید گفتند که ما از روم می آییم و پادشاه روم ما را فرستاده است
که زمان پیغمبر آخر الزمانست که از مکه بیرون آمد ما آمده ایم تا او را دریابیم و بکشیم راهب
گفت که رنج بی حاصل برخود نهادید این حقیقتست که مقدور کسی نیست که او را بکشد کاری
که خدای تعالی و تقدس خواسته باشد که ظاهر گردد هیچکس آنرا رد نتواند کردن پس ایشانرا
بجانب مکه براه کرد و با ابو طالب گفت که این را بشام مبر که جهودان او را زحمت دهند
پس ابو طالب باز گردید و بمکه آمد چنین آورده اند که آنروز که حلیمه مصطفی را صلی الله علیه
و سلم پیش مادرش برد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پنج ساله بود و امینه برادران
داشت بمدینه حضرت مصطفی را بمدینه برد و چند سال در مدینه پس عزم کرد که باز
بمکه رود در راه در میان مکه و مدینه امینه وفات یافت و مصطفی صلی الله علیه و سلم بی
مادر و پدر بماند و پیغمبر را پیش عبد المطلب بردند و عبد المطلب نیز بعد از ان نزدیکی رحلت نمود و
پیغمبر علیه الصلوات و السلام هشت ساله بود و دو ماهه تا بیست و دو سال پیش ابو طالب
بود روزی ابو طالب پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم گفت که ای پسر من میخواهم که ترا

که ترا سخنی نگویم اما از تو شرم میدارم که غربت تو در چشم من بسیار راست گفت هرچه خواهی بگوی
که من ترا فرمان بردارم ابو طالب گفت که تو دانی که پدر و مادر تو بمردند و چیزی نگذاشتند
و اگر مرا نیز مالی بودی بجهت تو زنی بخواستمی و چشم من بدان روشن شدی پیش از آنکه بمردمی خود
میدانی که مرا نیز چیزی نمانده است که بدان کاری توانم ساخت مرا در خاطر آمده است
که خدیجه بنت خویلد زن منعمه است و مال بسیار دارد و مزدوران میگیرد و از دست
وی بیشتر کسی بهای می خورد چه میگویی تا ترا بنزدیک وی برم تا ترا نیز بمزدوری بگیرد تا باشد که خدای
تعالی ترا از پیش وی روزی دهد که ترا بدان زن خواهم و چشم من بدان روشن گردد
مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت فرمان بردارم هرچه میخواهی بکن پس رفتند بسرای خدیجه را
در بزدند غلامی بیرون آمد و گفت چه حاجت دارید گفتند که بگوی فلان بر در است چون بگفت
خدیجه دستوری داد که در آیند پس باندرون رفتند خدیجه بر تختی نشسته بود و هفتاد
کنیزک در برابر بخدمت استاده ابو طالب را گفت که کار رنجه شدی و حاجت چیست
گفت آمده ام تا تو این برادرزاده من محمد بن عبد الله را بمزدوری قبول کنی تا از
نعمت تو او را نیز بهره باشد و بروایت دیگر چنین آورده اند که خدیجه خویشاوند پیغمبر
بود صلی الله علیه و آله و سلم و او را شوهر مرده بود و مال بسیار داشت و خدیجه هر سال
کاروانی بتجارت بشام فرستادی گفت ای ابو طالب محمد فرزند منست و نور دیده من
آورده اند که خدیجه را غلامی بود میسره نام او را آزاد کرده بود و حکم مالهای خود بوی
داده و جمله غلامان و شریکان در فرمان وی بودند و هر سال این میسره کاروانی بشام
بردی و باز آوردی چون وقت رفتن شد و هر دم دیگر محتاج شدند پیغمبر صلی الله علیه و سلم
در میان قریش بامانت و دیانت معروف بود و او را محمد امین گفتندی پس خدیجه رضی الله
عنها پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواند و گفت که هیچ توانی که با این غلام من امسال بشام روی
بتجارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اجابت کرد و گروهی گویند که ابتدا از میسره کردش پس کار سازی

راه کردند

راه کردند و برفتند پس در راه هرگاه که آفتاب گرم شدی ابری بیامدی و بر سر
مصطفی صلی الله علیه و سلم سایه کردی و میسره آنرا بدیدی چون بشام نزدیک رسیدند بر
نزدیک صومعه فرود آمدند راهبی در آن صومعه بود و از دریچه نگاه میکرد و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم
در سایهٔ درختی خفته دید چون روز بگذشت و آفتاب بروی تافت درخت خود را کج
کرد و سایهٔ خود بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم انداخت راهب از دور بدید پس در
میان کاروان رفت و بپرسید که آن جوان خوبروی که در سایهٔ آن درخت خفته است کیست
میسره گفت که ابنا ز منست راهب گفت که زنهار که او را بچشم ابنای بازرگان مبین
که او پیغمبر خداست و مهتر و بهتر همه موجودات است پس راهب با میسره بخدمت
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفتند چون چشم راهب بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم
افتاد و پیش رفت و در پای حضرت رسول افتاد و پای مبارک وی را بوسه داد و گفت علامت
پیغمبری تو بر من ظاهر گشت امید دارم که یک فضل دیگر با من بکنی و کتف مبارک خود را بمن بنمایی
که در انجیل خوانده ام که در میان دو کتف وی مهر پیغمبری باشد پیغمبر صلی الله علیه و سلم
کتف مبارک خود را برهنه کرد و چون چشم راهب بر مهر افتاد و مهرش ببوسید و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله تویی آنکس که عیسی ما را بتو بشارت داد
پس راهب میسره را گفت که وی را نیکو نگاه دار خاصه از جهودان میسره گفت چنین کنم پس
برفتند بشام و متاعی که داشتند بفروختند و عوض بخریدند و سود بسیار کردند و باز گشتند
چون نزدیک مکه رسیدند میسره گفت یا محمد چند سالست که از بهر خدیجه بازرگانی
میکنم هیچ سال این چنین سود ندیدم که امسال اگر خواهی تو پیش رو و خدیجه خاتون
را بشارت ده و بسلامتی و سود بسیار تا ترا مژدگانی دهد گفت روا باشد میسره
شتری ترتیب کرد و چون شب درآمد حضرت رسول صلی الله علیه و سلم را روانه کرد و تنها
فرستاد حضرت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله و سلم روز دیگر بنزدیک مکه رسید

خدیجه خاتون رضی الله عنها در منظره نشسته بود و بصحرا نگاه میکرد ناگاه شترسواری
دید که از دور می آید و ابر سیاهی بر سر وی سایه انداخته و مرغان بالای سر وی پر در پر زده



و شکوهی از وی ظاهر است خدیجه گفت اگر این شترسوار بسرای من آمدی چه نیکو بودی
زمانی بگذشت شترسوار بدر سرای خدیجه خاتون رضی الله عنها رسید او را خبر کردند که

حضرت مصطفی را صلی الله علیه وسلم دید با خویشتن گفت که این نه آن سوارست که منش دیدم
پیغمبر صلی الله علیه وسلم وی را بشارت داد از سلامت کاروان و سود بسیار که کرده
بودند خدیجه خاتون رضی الله عنها گفت که باز گردد و با کاروان بیاورد خدیجه خاتون را
آن بود تا بداند که آن ابر بر سر او سایه میکند یا نه محمد صلی الله علیه وسلم دیگر باره
از دروازه مکه بیرون رفت و خدیجه می‌نگریست چون بکاروان رسید و با میسره
بازگشت چون نزدیک رسیدند خدیجه رضی الله عنها بر منظره نشسته بود مصطفی را صلی الله علیه
وسلم بهمان شکل بدید و دیگر مردم از آن غافل بودند میسره در رسید خدیجه خاتون
احوال بیع و شرا از وی می‌پرسید میسره گفت یا سیده هرگز ما در سفر این آسایش
و راحت ندیده بودیم که این نوبت دیدیم بدولت محمد بن عبد الله و من در حق وی
چه توانم گفت که وی چگونه مردیست و از فلان راهب شنودم که مرا وصیت کرد
که زینهار وی را از جهودان نگاه داری که وی پیغمبر آخر الزمان خواهد بودن پس خدیجه
خاتون رضی الله عنها مصطفی را صلی الله علیه وسلم گفت که تو برو و فردا عمت ابو طالب
را پیش من بفرست پس محمد صلی الله علیه وسلم بخانه رفت و ابو طالب را گفت
که خدیجه ترا می‌طلبد روز دیگر ابو طالب متوجه سرای خدیجه خاتون شد خدیجه خاتون
فرمود که پیش ازین عم من ورقه بن نوفل و مرا خواستگاری تا مرا بزنی بخواهد ابو طالب
گفت یا خدیجه تو بر ما افسوس میکنی اگر پرستاری باشد از آن تو کرا او را بخرند خدیجه
رضی الله عنها گفت که تو چنین گو که من میگویم ابو طالب ده کس را از خویش فرستاد
پیش عم خدیجه رفتند جماعتی پیش ورقه بودند و بعیش مشغول گشته ابو طالب چون آنجا
رسید بر ایشان سلام کرد وی بزرگ عرب بود برخاستند و وی را تقدیم نمودند
ورقه چون مصطفی را بدید گفت من ترا سخت دوست میدارم و تو هرگز از من حاجتی
پس ابو طالب گفت که من نزد تو بحاجتی آمده‌ام ورقه گفت بحاجت آمده گفت

میخواهم که خدیجه را بزنی محمد دهی ورقه مست بود گفت یا معشر قریش گواه باشید که
من خدیجه را بمحمد بزنی دادم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گفت من قبول کردم نکاح وی
بسته شد خدیجه رضی الله عنها فرمود کنیزکان را تا دف زنند و پای کوبند خدیجه رضی الله عنها
خلعتی گرانمایه بابوطالب داد تا در پوشید پس بفرمود تا شتران بکشتند تا طعام مهمانی کنند
و اسباب آن بساخت پس ابوطالب بآن مهمانی مشغول شد دیگر روز بامداد ورقه از خواب
مستی بیدار شد و آواز بشارت زنان شنید و مردمان را دید که شادی میکردند پرسید
که چه بوده است گفتند که دوشش خدیجه را بمحمد بزنی دادی گفت من برادرزاده خود را به یتیم
ابوطالب چون دهم که او درویش است و چیزی ندارد گفتند اکنون دادی و قضا کار خود کرد
ورقه برخاست و پیش خدیجه رضی الله عنها رفت خواست که در او دشنام دهد و برنجاند
چون ورقه سخن آغاز کرد خدیجه خاتون رضی الله عنها گفت ای عم محمد چه عیب دارد و در عرب
از وی نجیب و نسب شریف ترکیست اگر مال ندارد بحمد الله که امانت و دیانت دارد و مرا
چندان مال هست که بسنده است ورقه گفت یا خدیجه ترا بدین نکاح رضا هست گفت
بلی گفت من هم راضی گشتم و دلش خوش گشت و برفت و خدیجه خاتون رضی الله عنها در خدمت
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم می بود چون پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در اینجا بود بعد از مدتی سیلی عظیمی
بیامد و آب در کعبه افتاد و دیواری را از کعبه خلل رسید خواستند که کعبه را بشکافند
و دیگر بار بنا کنند و لیکن می ترسیدند که اگر انرا خراب کنند خدای تعالی ایشانرا عذاب
فرستد درین متردد می بودند تا روزی زنی خواست که در کعبه عود سوزد و آتشی برد بادی برخاست
و آتش در جامه کعبه افتاد و بسوخت و بعضی نیز از خانه بسوخت آنگاه قریش اتفاق کردند که خانه
کعبه را باز شکافند و عمارت کنند اما از عذاب می ترسیدند ولید بن المغیره گفت که بزرگ
قوم بود که خدای تعالی میداند که سبب باز شکافتن کعبه آبادانی است نه خرابی بر ما چرا خشم گیرد
پس اتفاق کردند که باز گیرند چهار دیوار خانه کعبه را بر چهار قبیله قسمت کنند تا هر قبیله رکنی

خراب کنند چهار روز برفتند و از دور ایستادند و کسی ابتدا نمی یارست کردن تا روز
پنجم ولید بن المغیره برفت و تبری برگرفت و بر دیوار زد و بنی مخزوم نیز با وی برفتند
و گفتند که خدای تعالی بر نیت ما آگاهست و میداند پس تبر زدند و یک رکن خراب کردند
و مردمان از دور نظاره میکردند و کس نمی یارست نزدیک رفتن چون ولید بعضی را از آن
کرده از دیوار فرود آمد مردمان گفتند که ما صبر کنیم اگر ولید را امشب بلایی برسد
ما فرو از جمع شویم و باقی را ویران کنیم پس روز دیگر ولید بسلامت بود همه قوم بیامدند
و هر کدام رکن خود را خراب کردند و یک مرد بالا بزمین رفتند تا بسنگ رسیدند
که دیگر تبر کارگر نبود و آن خانه را قاعده چنان بود که خدای تعالی میگوید قوله تعالی
و اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت و اسمعیل پس از آن سنگ برآوردند و بر همین
کعبه را با دیوار راست کردند دیگر و بالاتر از آفت سیل باز رهد و از پس آن دیوار کعبه
را آغاز کردند بهمان اندازه که بود و چون بمقام حجر الاسود رسیدند که بر دیوار می بایست
نهادن خلاف در میان قبایل افتاد و بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم با یکدیگر
خصومت کردند هر قبیله میگفتند که ما اولی تریم بدان که حجر الاسود را بر جای خود بر رکن خانه
نهیم و هر یک فضل خویش میگفتند تا سخن دراز کشید و مدتی این گفت و گوی در میان بود تا
بمقامی رسید که منازعت میکردند و شمشیر بر یکدیگر میزدند و عده حرب میکردند
که فلان روز حرب کنند هر آن از حدیث جنگ بترسیدند دیگر جمع شدند و ولید
مغیره نیز بود و قول را از جدل منع میکرد و از حرب و قتل می ترسانید پس گفت من طریقی
اندیشیده ام که این خصومت باطل شود گفت خاموش باشید و بنگرید که اول کسی که از در حرم
باز آید او را حاکم خود سازید و بحکم وی راضی گردید تا وی چگوید که کدام قبیله حجر الاسود
را بر دیوار کعبه نهد پس برین اتفاق کردند ناگاه مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم دیدند
که در پیش ایشان درآمد آن قوم همه فریاد برآوردند که محمد امین آمد حکم این او کند

و بر حکمی که او کند ما راضی گشتیم خواجه را علیه الصلوات والسلام ازین حال آگاه کردند خواجه
صلوات علیه ردای مبارک از دوش بیفکند و بر زمین بگسترانید و آن حجر الاسود را در میان
ردا نهاد و آن چهار قوم از چهار گوشه ردا هر یک قبیله را گفت که یک گوشه ردا را گرفته
پیش دیوار برید تا همه در مفاخرت برابر باشید همه بدین حکم راضی شدند و هر گروهی
گوشه ازار را گرفته نزدیک دیوار آوردند گفتند اکنون کسی باید که حجر را بنهد بر دیوار نهد
چون همه قوم از حکمی که خواجه فرموده بود راضی بودند همه باتفاق گفتند که محمد امین بوضع
سنگ در دیوار اولیتر است پس خواجه صلوات الله علیه حجر الاسود را بنهاد بر دیوار
کعبه نهاد و چون دیوار کعبه تمام شد سقفش در می بایست و در مکه درخت و چوب یافت
نمی شد و نجار نیز نبود و نجاشی ملک حبشه را داعیه بود که کلیسایی بسازد و از حبشه درخت
و چوب و استادان نجار با آلتهای دیگر در کشتی نشانده بود و بشام می فرستاد کشتی در
دریا غرق شد و درودگران و مردم دیگر که در کشتی بودند هر یک بر درختی و چوبی نشستند و بجده
بیرون آمدند نزدیک مکه چون مکیان را خبر شد ابو طالب را با پسران دیگر بجده فرستادند
تا درخت و چوب خرند و کیلان نجاشی نفروختند و گفتند که تا ملک را ازین حال خبردار نکنیم نفروشیم
نامه نوشتند نجاشی از کیفیت حالات در جواب نوشت که تمامت چوبها را بجهه برید و
درودگران را نیز آنجا کار فرمایید و مالی که بجهت بنای کلیسیا فرستاده بودیم در خانه کعبه
صرف کنید و کیلان نجاشی بر فرمان او اقدام نمودند و سقف خانه کعبه را بساختند و این
ساعت همان بناست الا رکنی که کافران بمنجنیق خراب کردند و حجاج بن یوسف آنرا تجدید
عمارت کرد. **در وحی آوردن جبرئیل علیه السلام بحضرت رسول صلی الله علیه وآله** چون خواجه عالم صلی الله علیه
وآله وسلم را چهل سال عمر تمام شد جبرئیل علیه الصلوات والسلام وحی آورد و جبرئیل را علیه
بخواب دیدی بشکلی عظیم بزرگ و او را نشناختی و بترسیدی و چون بروزها در مکه گشتی
از هر سنگی و کلوخی آواز شنودی که گفتندی که السلام علیک یا رسول الله و زنان مکه را عادت بود

که در ماه رجب

که در ماه رجب بکوه حری مجاور گشتیدی خواجه صلی الله علیه وسلم بعادت ایشان بکوه
حری رفت و مدتی آنجا مجاور شد چندانکه آنجا بود آوازهای مختلف می‌شنود و کسی را
نمیدید و در خواب صورتهای سهمناک میدید و می‌ترسید بازگشت و پیش خدیجه خاتون
آمد رضی الله عنها و گفت یا خدیجه من می‌ترسم که ناگاه دیوانه شوم که آوازهای مختلف می‌شنوم
و کوه و سنگ با من در سخن می‌آیند و میگویند که السلام علیک یا رسول الله و در خواب
شخصی را می‌بینم سر در آسمان و پا در زمین فرو شده من می‌ترسم و نمیدانم که آن کیست
خدیجه گفت یا محمد مترس که با این خصلتهای خوب که تو داری بت ناپرستیدن و خمر ناخوردن
و از زنا دور بودن و راست گفتن و امانت نگاه داشتن و سخاوت و رحمت کردن
دیو را بر تو مسلط نکرده اند هر چیزی که در خواب یا در بیداری می‌بینی مرا خبر کن روزی رسول
صلی الله علیه وسلم در خانه خدیجه نشسته بود جبرئیل علیه السلام خود را بر وی عرض کرد رسول
علیه الصلوة والسلام خدیجه را گفت که آن شخص عظیم که پیش من می‌آید اینک آمده است
من او را می‌بینم خدیجه رضی الله عنها رفت و رسول را صلی الله علیه وسلم در کنار گرفت
گفت او را می‌بینی رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که می‌بینم خدیجه خاتون رضی الله عنها سر خود را
برهنه کرد و گفت که اکنون او را می‌بینی گفت نه خدیجه گفت بشارت باد ترا ای محمد که این
فرشته است که اگر دیو بودی از موی من شرم نداشتی و غایب نشدی بعد از آن رسول
صلی الله علیه وسلم هر روز بکوه حری رفتی و شبهنگام ترسان و لرزان پیش خدیجه رضی الله
عنه آمدی خدیجه رضه بواسطه او همه روز دلتنگ بودی روزی رسول علیه الصلوات والسلام
بر عادت همه روزه بکوه حری رفته بود و روز دوشنبه بود و هژدهم ماه رمضان بقول دیگر
دوازدهم ماه ربیع الاول بود که جبرئیل علیه الصلوات والسلام نزول کرد و گفت السلام علیک
یا رسول الله خواجه صلی الله علیه بترسید پنداشت که دیو است و او دیوانه خواهد شدن خود را
از کوه بینداخت جبرئیل علیه السلام او را در میان دو پر خویش گرفت و دلداری میکرد و میگفت

که یا محمد مترس که من جبرئیلم و فرستادهٔ خدایم جل و علا و تو پیغمبر خدایی چون زمانی شد با هوش آمد
جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد اقرا یعنی بخوان رسول گفت ما انا بقارئ و لست بقاری چه خوانم که خواننده
نیستم گفت بخوان که قوله تعالی اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرا و ربک
الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم رسول صلی الله علیه و سلم برخواند چون از جبرئیل
یاد گرفت جبرئیل علیه السلام ناپدید گشت خواجه ترسان و لرزان بخانهٔ خدیجه آمد رضی الله عنها
و گفت یا خدیجه دثرونی دثرونی یعنی مرا بپوشید که من می ترسم و می لرزم خدیجه رضی الله عنها جامها
بر وی انداخت و وی را بپوشید و گفت یا محمد باز ترا چه افتاده است رسول صلی الله علیه و سلم
احوال خود باز گفت در آن زمان عالمی ترسایی بود ورقة بن نوفل با خدیجه خاتون رضی الله عنها
پیش او رفتند ورقه گفت بود در هیچ کتاب نام جبرئیل یافته گفت ترا با نام جبرئیل چه کار است
خدیجه احوال خواجه بالتمام با او بگفت او گفت که جبرئیل فرشتهٔ بزرگ است که از حضرت عزت
پیش پیغمبران آید و بموسی و عیسی علیهما السلام می آمد اگر احوال محمد اینست که تو میگویی پس او محمد
عربی است که ما در اوایل کتابها خوانده ایم که پیغمبری بدین صفت از عرب پدید آید پس ورقه
گفت که او را هیچ امر فرمود که مردم را دعوت کند گفت نه اما اقرا او را آموخت ورقه گفت
که اگر او را فرموده بودندی که خلق را دعوت کن اول کسی که وی را اجابت کردی من بودمی خدیجه
باز بخانه آمد هنوز خواجه در زیر جامه بود چون ساعتی بر آمد جبرئیل علیه السلام باز آمد و گفت
یا ایها المدثر قم فانذر یعنی ای جامه بر خود پوشیده برخیز و مردم را بخدای تعالی بخوان خواجه صلعم
جامه را از خود باز انداخت و برخاست خدیجه رضی الله عنها گفت یا محمد چرا نخفتیدی تا بیاسایی
گفت ای خدیجه کار من از خفتن و آسودن نه زاید در گذشت که دیگر بار جبرئیل آمد و فرمود که
تا خلق را بخدای تعالی خوانم تا عبادت کنند خدای را اکنون من که را خوانم که هیچکس مرا باور ندارد
خدیجه خاتون گفت که اول ایمان بر من عرضه کن خواجه صلی الله علیه و آله و سلم ایمان بر خدیجه عرضه کرد
چون او مسلمان شد جبرئیل آمد و گفت یا محمد آب خواه حضرت خواجه آب طلبید چون آب حاضر کردند

جبرئیل علیه بیامد و او را وضو ساختن تعلیم کرد و در پیش ایستاد و دو رکعت نماز کرد و خواجه
در متابعت او نماز گذاردن یاد گرفت و دران زمان امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
هفت ساله بود و همه روزه در خدمت خواجه بودی صلوات الله وسلامه علیه چون در خانه
رفت خواجه را دید که با خدیجه رضی الله عنها که سجود میکردند و در پیش ایشان بتی نبود گفت
این چیست که شما میکنید خواجه علیه الصلوات والسلام گفت خدای را می پرستیم علی گفت کدام
خدای را خواجه گفت خدای آسمان و زمین را که من پیغمبر ویم بجمله خلایق و اگر تو خواهی که از کفر
و ضلالت برهی تو نیز ایمان آر علی گفت که من بی اجازت پدر هیچ کار نکنم بروم و ازو
اجازت خواهم و باز آیم خواجه صلی الله علیه وآله وسلم گفت که زینهار که غیر از ابوطالب کسی دیگر
را نگوی گفت نگویم چون امیرالمومنین علی از خانه خدیجه بیرون آمد با خود اندیشه کرد که
خدای تعالی که مرا بیافرید با ابوطالب مشورت نکرد من چرا در پرستیدن او با کسی
مشورت کنم بازگشت و ایمان آورد و خواجه صلی الله علیه وآله وسلم او را نماز آموخت
چون خدیجه خاتون و امیرالمومنین علی رضی الله عنهما ایمان آوردند آن شب همه شب پیغمبر
صلی الله علیه وسلم در اندیشه بود که من این راز را با که گویم و گر با خدای تعالی خواهم
[illegible] ابوبکر رضی الله عنه در خاطرش آمد که مرد پیر و عاقلست و با من دوستی دارد و او لایق
مشورت است فردا بروم و احوال با او بگویم و با او مشورت کنم عباس رضی الله عنه مردی
بزرگ و محترم بود در میان خلق و البته مردم او را حرمت داشتندی و هر روز بمسجد پیغمبر رفتی
و مردم بخدمتش جمع آمدندی و در کارها با او مشورت کردندی و خواجه نیز صلی الله علیه وآله وسلم
پیش او رفت و بنشست عباس گفت یا محمد تو نیز چرا بتان را سجده نکنی همچنانکه ما می کنیم حضرت
گفت که چیزی را که میدانم که نفع و ضر او بکسی نرسد و مردم بدست خویش می تراشند مرا دل
نمیدهد که او را سجده کنم حضرت [illegible] ان مجلس بود گفت مرا نیز این سخن بارها در خاطر
گذشته اما چون پدران ما بت پرستیده اند ناچار ما را نیز دین پدران می باید داشت

خواجه صلی الله علیه و سلم بنا بر سابقه که در میان ایشان رفته بود در خاطر مبارکش افتاد که تا مدّا
برود و او را خبرها بگوید و [illegible] ابوبکر را نیز آن شب خواب نیامده بود و متردد بود که
این بت پرستی که ما و پدران ما کرده اند هیچ کاری نیست کاشکی کسی بودی که ما را الخدای
تعالی راه نمودی در خاطرش آمد که محمد برادرزادهٔ ابوطالب مرد عاقل دوست است
و با من رازها دارد و او بت نمی پرستد فردا بروم و با او این راز را بگویم شاید
که مرا راه راست بنماید بامداد ابوبکر عزم خدمت خواجه عالم صلی الله علیه و سلم کرد تا مشورت
کند و خواجه عالم صلعم قصد خانهٔ ابوبکر کرد تا این راز با او در میان نهد در راه هر دو بهم رسیدند
یکدیگر را سلام کردند خواجه گفت که من بخانهٔ تو می آمدم بمشورتی ابوبکر گفت من نیز بخدمت تو
می آمدم بمشورتی خواجه گفت که تو اوّل حکایت خود بگوی ابوبکر گفت نه تو اول بگوی
خواجه احوال آمدن جبرئیل علیه السلام و آوردن پیغام که خلق را الخدای تعالی بخوان با ابوبکر
بگفت ابوبکر گفت که اوّل مرا دعوت کن که من امشب درین اندیشه بوده ام و امروز
بخدمت تو از برای همین می آمدم تا با تو مشورت کنم اکنون خدای تعالی با من نیکی خواسته است
ایمان بر من عرض کن رسول صلی الله علیه و سلم ایمان بر ابوبکر عرض کرد ابوبکر ایمان آورد
او را وضو ساختن تعلیم کرد و نماز کردن آموخت و باسلام او عظیم شاد گشت که اوّل کسی
که از مردان کمل مسلمان شد او بود و در خبر است از رسول صلی الله علیه و سلم که من بر هر کس
که ایمان عرضه کردم ابائی کرد الّا ابوبکر که هیچ ابا نکرد ابوبکر زید بن حارثه را مسلمان کرد و بلال
حبشی را مسلمان کرد و مسلمانی را پنهان میداشتند از ترس کفار چون ابوبکر در مسجد رفتی
مردم بر عادت پیشین بر وی گرد آمدندی وی پنهان دعوت کردی چون اجابت کردندی
ایشان را بخدمت حضرت بردی تا ایمان بر ایشان عرضه کردی و اول کسانی که دعوت
ابوبکر را اجابت کردند عبد الرحمن عوف بود و بعد از و زبیر بن عوام و بعد از و طلحه بن سعد
بن وقاص و همچنین یکان یکان مسلمان می شدند تا سی و نه کس مسلمان شدند اما دین پنهان میداشتند

و در مسجد نماز نمی توانست کردن نماز در خانها کردندی یا بر کوه حری رسول صلی الله علیه وسلم
ابو طالب را دعوت کرد و گفت ای پسر من دین پدران خویش ترک نتوانم کردن
که ریاستم مرا زیان دارد و آنچه خدای تعالی مرا فرموده که بجای آرانست که نگذارم
که کسی ترا زحمت دهد و معاون تو باشم خبر بابو جهل رسید گفت اگر بدانستمی که کسی بمحمد
ایمان آورده است سر او را همچو سر مار بکوفتمی و اگر محمد در مسجد غیر هبل کسی دیگر را
سجده کند سنگی بر سرش زنم که مغزش بیرون آید در خبر آمده است که در مسجد حرام سیصد
و شصت بت نهاده بودند بزرگتر همه هبل بود و منات بجز از آنکه در خانه کعبه نهاده بودند
رسول صلی الله علیه وسلم متحیر است که با آن سی و شصت بت در خانه کعبه نماز کند از بیم عمر نمی توانست
که او مرد غیور بود و متکبر و رئیس بنی عدی بود و در ریاست با ابو جهل همپای بود و ابو جهل
لعین رئیس بنی مخزوم بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم دعا کرد و گفت خداوندا اسلام را بر
دست ابو جهل یا عمر آشکارا کردان دعای رسول صلی الله علیه وسلم در حق عمر
لعنه الله عنه مستجاب گشت عمر را خواهری بود که در نکاح ابو طلحه بود روزی بر در خانه
خواهر می گذشت خواهرش قرآن می خواند آواز بگوشش عمر رسید در خانه خواهر رفت
و گفت مگر تو در دین محمد امین دیوانه در آمده گفت که محمد امین دیوانه نیست رسول خداست
صلی الله علیه وسلم عمر گفت آنچه می خواندی پیش آر و بخوان خواهرش گفت تو ناپاکی و این
کلام خداست غسل کن بعد از آن پیش تو آرم عمر غسل کرد خواهرش سوره طه ما انزلنا
میخواند پیش وی برد عمر آیه را از دست خواهر گرفته در کنار خویش نهاد و میخواند چون آن سوره
را بخواند گفت اگر حال چنین است پس ما هیچ کاره نیستیم و خدایان ما هیچ اند آنگه
خواهر را گفت محمد کجاست گفت اگر تو محمد را نرنجانی من ترا پیش او برم عمر با خواهر گفت که
من او را نرنجانم عمر را بخانه خدیجه رضی الله عنها برد و چون در خانه رفت خواجه صلوات الله علیه
گفت یا عمر بچه کار آمده گفت بدین تو در آمده ام رسول گفت الحمد لله رب العالمین که دعای من

در حق تو مستجاب شده نه در حق ابو جهل پس عمر مسلمان شد گفت اکنون چه باید کردن رسول صلعم
فرمود که نماز باید کرد گفت نماز چه باشد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که پرستیدن
خدای تعالی گفت در کجا باید کرد گفت اکنون پنهان باید کرد تا روزی که آشکارا گردد
عمر گفت لات و هبل را آشکارا می پرستند و ما خدای لات و هبل را پنهان پرستیم
بدان خدای که محمد را براستی بخلق فرستاده است که نماز نکنم الا آشکارا و در مسجد مکه رسول
را صلی الله علیه و آله و سلم با جمع یاران که مسلمان شده بودند با خود بمسجد مکه برد و مسجد را
طواف کردند و آشکارا نماز کردند در حضور مهتران قریش ایشان چون عمر رضی الله عنه
بر دین محمد صلی الله علیه و سلم دیدند هیچ نیارستند گفتن رسول صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد
آشکارا نماز کردندی چون این آیت آمد قوله تعالی یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک
من ربک پیغمبر صلی الله علیه و آله در کوه صفا خاص و عام را دعوت میکرد آشکارا و میگفت
ای مردمان پیش ازین در میان شما چه مردی بودم گفتند امین و راست گوی بودی گفت
اگر راست گوی بودم اکنون میگویم که من رسول خدایم دست از بتان بدارید و خدای را
جل و علا پرستید ابو لهب عم پیغمبر بود صلی الله علیه و آله و سلم آنجا نشسته بود گفت
ای محمد تو ما را بر دینی میخوانی که ما نمیدانیم لعنت بر دین تو باد خدای تعالی سوره تبت
تبت یدا ابی لهب در شان ابی لهب ملعون فرستاد و ابو لهب را دشمنی با پیغمبر
تا غایتی بود که خار در راه خواجه کاینات افکندی تا در پای مبارک وی رفتی حق تعالی آیت
فرستاد که قوله تعالی و انذر عشیرتک الاقربین پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم علی را گفت که کا
رو و طعامی بساز تا اقارب را حاضر کنیم و آیت حق سبحانه تعالی بر ایشان بخوانیم پس
علی صلوات الله علیه بخانه رفت و گوسفندی را بریان کرد و رسول صلی الله علیه و سلم تمامت
اقارب و خویشاوندان را بمهمانی خواند هرچند که ازان بریان خوردند هیچ کم نشد
و همه سیر شدند ابو لهب ملعون گفت که محمد ما را جهت آن خواند تا اظهار جادوی خود کند

خواجه علیه الصلوٰة والسلام این حکایت شنید گونه خاطر گشت اما ابو طالب استمالت محمد
میداد و میگفت که در امور تراعدو و هم باکسی ترا نرنجاند و اگر نه سرزنش اهل مکه
و مدینه بودی که محمد در دین یتیم خویش رفت من دین ترا اختیار کردمی و دران
نزدیکی عثمان بن عفان نیز مسلمان شد رسول صلی الله علیه وسلم از کافران رنج بسیار
میدید تا آنکه روزی در مسجد نشسته بود عقبه خوی بر روی مبارک حضرت رسول صلی الله
علیه وسلم انداخت در روزی دیگر در پی حضرت رفت و دستاره در گردن مبارک
حضرت رسول صلی الله علیه وسلم انداخت و پیچ میداد ابو بکر رضه برسید و خواجه را
از دست او خلاص کرد روزی دیگر رسول صلی الله علیه و آله بکوه صفا رفته بود ابو جهل
لعین او را تنها دریافت سنگی بر سر مبارک حضرت رسول صلی الله علیه وسلم زد و سر
مبارکش بشکست حمزه عم خواجه از شکار می آمد زن ابی جهل گریه میکرد حمزه رضی الله
عنه پرسید که چرا میگریی گفت ابو جهل سر محمد را بشکست و بقول دیگر گفته اند که حمزه
در شکار تیری بر آهوی انداخت آهو در سخن آمد و گفت یا حمزه تیر را بر آنکس انداز
که سر مبارک حضرت محمد را بشکست حمزه علیه السلام تعجب کرد و پس بازگشت و بخانه رفت
حمزه کنیزکی داشت قمریه نام می گریست حمزه رضی الله عنه گفت چرا میگریی گفت امروز
ابو جهل سر محمد را صلی الله علیه وسلم بشکست حمزه همچنان با سلاح بخانه ابو جهل لعین رفت
و چندان کمان بر سر آن ملعون نابکار زد که سر او را بشکست و ابو جهل لعین هیچ نتوانست
گردن که حمزه مرد توانا بود و آنگاه حمزه پیش خواجه رفت و گفت ای محمد سر ابو جهل را
بشکستم خواجه صلی الله علیه و آله وسلم گفت که از شکستن او بمن چه رسید حمزه رضی الله عنه
گفت ترا چه می باید گفت مرا مسلمانی تو می باید حمزه رضی الله عنه گفت که تو بر من
ایمان عرض کن خواجه صلی الله علیه وسلم ایمان عرضه کرد و حمزه را رضی الله عنه
مسلمان کرد و بعد از آن خواجه عالم را صلی الله علیه و آله وسلم را باسمان بردند

قصهٔ معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید خود چنین یاد کرده است
که سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا
حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع العلیم یعنی پاکست و منزه است خداوندی که در شب
تاریک بندهٔ خویش را از مسجد حرام بمسجد بیت المقدس برد تا بنماید او را از عجایب کارهای
خود ام هانی روایت میکند که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم شبی در خانهٔ من
بود نماز خفتن بگذاردیم و بخفتیدیم چون نماز صبح بگذاردیم و از نماز فارغ شد پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم صفت معراج با من بگفت ابن عباس و عایشه و انس بن مالک و ابی
هریره رضی الله تعالی عنهم روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گفت که چون
خانهٔ ام هانی بخفتیدم جبرئیل علیه الصلوة والسلام بیامد و مرا بیدار کرد جبرئیل و میکائیل را
دیدم بر بالین من نشسته گفتند برخیز که امشب شب تست چون برخاستم مرا بسقایهٔ
زمزم بردند و گفتند که وضو بساز چون وضو بساختم دست مرا بگرفت و از مسجد بیرون برد
براقی دیدم بر در مسجد ایستاده کمتر از استری و بزرگتر از دراز گوشی روی او چون روی
مردم و دم او چون دم شتر و پس وی چون پس اسب و پایهای وی چون پایهای [illegible]
و سینهٔ وی چون سینهٔ شتر و دو پر بر ران وی رسته و زینی بر پشت وی از یگدانه
مروارید و لجامش از یگدانه یاقوت سرخ جبرئیل علیه السلام گفت که این ستور
ابراهیم است که کعبه را بدان زیارت کرد پس بر نشین من قصد کردم که بر نشینم شموسی
کرد جبرئیل علیه السلام گفت که ای براق چرا نمی گذاری که محمد بر تو نشیند گفت اگر
عهد کند که در قیامت هم براق او من باشم بگذارم که بر من نشیند پس با او عهد کردم
و بر وی نشستم جبرئیل علیه السلام روی سوی بیت المقدس کرد و از پهلوی من میرفت
پس آوازی از دست راست شنیدم که یا محمد باز ایست تا از تو چیزی پرسیم من
التفات بدان نکردم و برفتم ساعتی دیگر آوازی از دست چپ شنیدم که یا محمد باز ایست

که از تو سوالی کنیم ازان نیز درگذشتیم دنیا ایستاده بود عجوزه در آمد خود را آراسته بزینتهای
گوناگون گفت یا محمد در نگر من در وی ننگرستم و از وی درگذشتم جبرئیل را علیه السلام
پرسیدم که آن آوازها که از دست راست و از دست چپ آمده بود و آن عجوزه که بود
گفت آواز دست راست از جهودان بود اگر تو جواب باز میدادی امت تو
بعد از تو همه جهود گشتندی و آواز دست چپ آواز ترسایان بود اگر جواب میدادی
امت تو بعد از تو همه ترسا شدندی و آن عجوزه دنیا بود اگر تو در وی نگرستی امت
تو همه در طلب دنیا هلاک شدندی انگه دو جام پیش من آوردند یکی پر شیر و یکی پر عسل
از هر دو بخوردم پس جبرئیل گفت صواب کردی چنانکه شیر صافیست امت تو در دین
تو صافی باشند و چنانکه عسل شیرینست دل امت تو دین اسلام شیرین باشد انگه بگروهی
رسیدم که می کشتند و می درویدند چندانکه میدرویدند هفتصد چندان می رست جبرئیل
را پرسیدم که اینها کیستند گفت که اینها مجاهدانند که در راه خدای تعالی مجاهده کشیده اند
و چندان نیکی کرده اند که یکی را هفتصد چندان باز می یابند انگه بگروهی رسیدم که سرهای
ایشان را بسنگ می کوفتند و باز درست می شد و دیگر بار می کوفتند گفتم اینها چه گناه کرده اند
جبرئیل گفت اینها سر از نماز باز کرده اند و نماز نگذارده اند انگاه بگروه دیگر رسیدم
که علامتها بر روی ایشان کرده بودند و ایشان را چرا گذاشته بودند همچو ستوران تا ضریع
و زقوم و آتش دوزخ می خوردند از جبرئیل پرسیدم که اینها کیستند جبرئیل گفت که اینها آن
آن طایفه اند که زکوة مال بنداده اند انگاه بگروهی رسیدم که دو دیگ طعام پخته در پیش او
نهاده بودند در یک دیگ طعام پاکیزه حلال و در دیگ دیگر طعام ناخوش نجس و ایشان
ازان طعام پاکیزه حلال نمی خوردند و ازان طعام حرام نجس میخوردند گفتم اینها چه کسانند
گفت اینها جماعتی اند از امت تو که زنان حلال خود را در خانه بگذارند و گرد حرام گردند و با پسران
لواطت کنند بعد ازان بدرختی رسیدم که هر که بدان درخت رسیدی جامه او را پاره کردی

گفتم این چیست گفت اینکسانی اند که کس از زبان ایشان نرهد پس بگروهی رسیدم که لبهای ایشانرا
بمقراض آتشین می بریدند و باز درست می شد جبرئیل گفت این واعظان امت تواند که مردم
بخلق گویند خود بدان عمل نکنند آنگاه بسوراخی رسیدم خرد و گاوی ازانجا بیرون آمد
باز هرچند جهد کرد که بدان سوراخ درون رود نمی توانست پرسیدم که این چیست جبرئیل گفت که
این مثل کسی است که سخن بزرگ از وی در وجود آید هرچند خواهد که تدارک آن کند نتواند کردن آنگه
بصحرائی رسیدم که نسیمی خوش می وزید و آوازی می آمد پرسیدم که این آواز چیست گفت
بهشتست که بانگ میکند که یارب بمن رسان کسانی را که بمن وعده کرده که بسیار شد نعمتهای
گوناگون من و قصرها و کوشکهای من و سندس و استبرق من ندا می آید از حضرت رب العزة
کرده ام بتو هرکه بمن ایمان آورد و مرا شریک نداند اگر از من عطا خواهد مبذول دارم و اگر
توکل کند شغل او کفایت کنم بهشت گفت راضی شدم آنگه بوادی رسیدم بغایت منکر
و بوی ناخوش و آواز زشت می آمد از جبرئیل پرسیدم که این چیست و این آواز گفت
این بوی و آواز دوزخست که میگوید یارب بمن رسان آنرا که بمن وعده کرده که
بسیار شد آتش من و سلاسل و اغلال من و زقوم و ضریع من ندا می آمد که ترا دادم یا دوزخ
هرکه مشرکست بمن که خدایم و هر جباری و متکبری دوزخ گفت که راضی شدم آنگه بموضعی رسیدم
جبرئیل مرا گفت فرود آی و دو رکعت نماز بگذار که این طور سیناست آنجا که خدای تعالی
با موسی سخن گفت من فرود آمدم و دو رکعت نماز گذاردم جبرئیل علیه السلام مرا بر براق نشاند
و بعد از ساعتی که میرفتم مرا گفت که فرود آی و دو رکعت نماز بگذار که اینجا آن موضعست که
عیسی علیه السلام از مادر در وجود آمد فرود آمدم و دو رکعت نماز گذاردم باز مرا به براق
نشاندند و متوجه بیت المقدس شدم چون بدانجا رسیدم فرشتگان را دیدم که از آسمان
فرود می آمدند چون مرا دیدند گفتند که السلام علیک یا اول و یا آخر پرسیدم از جبرئیل
که این چه خطابست که اینها با من میکنند جبرئیل گفت که اول ترا ازان میگویند که اول کسی که روز قیامت

سر از خاک برآرد و تو باشی و آخر از پیغمبران گویند که تو آخر پیغمبرانی چون بدر مسجد رسیدم از براق
فرود آمدم جبرئیل براق را بر در مسجد ببست چون در مسجد رفتم جمله پیغمبران را دیدم جمع آمده و بر یک





مرا میگفتند که یا اول و یا آخر و در بعضی روایات آمده است که جانهای پیغمبران بود علیهم الصلوات
والسلام که در مسجد جمع آمده بودند جبرئیل مرا گفت که امامت پیغمبران کن تا نماز کنند من امامت

کردم و پیغمبران بمتابعت من نماز کردند و بعد از نماز ثنا و شکر کردند خدای را بنعمتی که ایشان را
کرامت فرموده بود آنگاه جبرئیل مرا گفت که مشرکان میگویند که خدای تعالی را شریک هست
و ترسایان میگویند که خدای را انباز است و فرزند است یا محمد ازین پیغمبران بپرس که خدای را
فرزند و انباز هست یا نه قوله تعالی واسأل من ارسلنا من قبلك من رسلنا اجعلنا
من دون الرحمن آلهة یعبدون پیغمبران صلوات الله علیهم فریاد برآوردند که پاکست و منزه است
خدای تعالی از انباز و از فرزند او بی مثل و بی مانند است و بی شبه و بی وزیر و بی نظیر است
بعد از آن جبرئیل دست مرا بگرفت و بنزد صخره برد و معراجی دیدم پایهای آن بر صخره نهاده و سر آن
بر آسمان پیوسته یکجانب او از یاقوت سرخ و جانب دیگر از زبرجد سبز و پایهای وی
یکی از زر سرخ و یکی از سیم مرصع بجواهر و لآلی و فرشتگان از آسمان بدان معراج بزمین فرود
آمدندی و در خبر آمده است از محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که چون ملک الموت علیه السلام
از آسمان فرود آید بقبض جان مردم ازان معراج فرود آید و مردم در حالت نزع می نگرند بسبب
آن معراج است که آنرا از زمین می بینند که ملک الموت ازان معراج فرود می آید چشم
مرده بدان خیره می ماند از خوشی و نیکوی آن معراج جان میدهند پیغمبر علیه الصلوة والسلام
گفت که جبرئیل مرا بدان معراج باسمان برد چون بر آسمان اول رسیدم در بزد گفتند کیست
گفت منم جبرئیل گفتند که با تو کیست گفت محمد مصطفی است گفتند مرحبا حیاه الله من اخ
و من خلیفه آنگه در بگشادند و ما باندرون رفتیم و در آسمان دنیا می رفتیم خروسی دیدم سر
و بالهای سفید پایهایش در زمین هفتم بالهاش در زیر عرش چون نیم شب در آمدی بالها
کردی از مشرق و مغرب درگذشتی و بانگ کردی و باین تسبیح خدای تعالی را خواندی که
سبحان الملك القدوس الکبیر المتعال لا اله الا هو الحی القیوم چون خروسان زمین آواز او
بشنوند همه با او آواز بر آرند بدین ذکر چون ازو درگذشتیم بفرشته رسیدم که نیمه بالای او از
آتش بود و نیمه پایین او از برف که نه برف آتش را می کشت و نه آتش برف را میگداخت

و تسبیح میکرد که پاکست آن خدای که الفت کرده است در میان آتش و برف چون از وی در
گذشتم بفرشته رسیدم که بر کرسی نشسته بود و همهٔ دنیا را در میان دو زانوی خود گرفته
و لوحی در پیش او نهاده و در انجا می نگریست گفتم یا جبرئیل این کیست که من از هیچ فرشته نترسیدم
و از وی بترسیم گفت این ملک الموت است و ما نیز از وی بترسیم گفتم هر که بمیرد او را
ملک الموت باید نگریست گفت بلی گفتم ای بسخت کاری که کار مرگست انگه جبرئیل
را گفتم که مرا نزدیک او بر تا سلام کنم جبرئیل مرا نزدیک او برد سلام کردم جبرئیل
گفت که این محمد است پیغمبر آخر الزمان مرا تعظیم کرد و تحیت گفت و بشارت داد که امت
تو بهترین امتانند گفتم الحمد لله رب العالمین گفتم این لوح چیست که در پیش تو نهاده است
گفت اجل مردمان در اینجا ثبت است در وی نگرم تا اجل کدام شخص رسیده است تا جان
وی را قبض کنم گفتم تو اینجا نشسته چون توانی جان مردم را قبض کردن گفت نمی بینی
که جملهٔ زمین را همچون طبقی در پیش من نهاده اند چون اجل یکی برسد همچنانکه کسی از طبقی چیزی
بردارد من دست کنم و جان او را بر دارم اینست کار من تا خدای تعالی مرا آفریده است
چون از وی در گذشتم بفرشته رسیدم ترش روی سهمناک کریه منظر از وی سخت بترسیدم
گفتم یا جبرئیل این کیست که من از وی سخت بترسیدم گفت این مالک دوزخ است تا خدای
تعالی او را آفریده است هرگز نخندیده است و هر روز خشم وی زیادت گردد بر اهل
معصیت آنگاه پیش او رفتم و سلام کردم جبرئیل گفت یا مالک این محمد عربیست و رسول
خداست سر بر داشت و بمن نگریست و مرا تحیت گفت و مرا بشارت داد و بحز است
من جبرئیل را گفتم که او را بگوی تا دری از دوزخ بگشاید تا من دوزخ را به بینم جبرئیل
از وی استدعا کرد و مالک دریچه بگشاد و لهب از آتش بیرون آمد و دودی ظلمانی که من
از هوش رفتم جبرئیل علیه السلام مرا در زیر پر گرفت و مالک را گفت تا آتش را در جای خویش
برد آنگاه از وی در گذشتم بفرشتگان رسیدم که عدد ایشان را خدای تعالی میداند مگی

را در میان کتف و سینه چندین روی بود و بر هر رویی چندین دهن و بر هر دهنی چندین زبان
و بهر زبان ذکرهای مختلف میکردند حق سبحانه و تعالی را چون از ایشان درگذشتم بمردی
رسیدم تمام خلقت بر دست راست وی دری و بر دست چپ وی دری دیگر از آن در که
بر دست راست وی بود بویهای خوش می آمد و از آن در که بر دست چپ وی بود بویهای
ناخوش چون بدست راست نگریستی بخندیدی و چون بدست چپ نگریستی گریه کردی
از جبرئیل علیه السلام پرسیدم که این شخص کیست و این دو در چیست گفت این پدر تست
حضرت آدم علیه السلام بدست راست در بهشت می نگرد و جای نیکبختانرا می بیند از
فرزندان خود و در دست چپ می نگرد و جای بدبختانرا می بیند در دوزخ از آن سبب
می خندد و ازین جهت می گرید آنگه بنزدیک آدم رفتم و سلام کردم چون مرا دید گفت
مرحبا بالولد الصالح والنبی الصالح و مرا در کنار گرفت و بسیار بپرسید و این تسبیح مرا
آموخت که سبحان الجلیل الاجل سبحان الواسع الغنی سبحان الله وبحمده و چون از وی درگذشتم
باسمان دویم رسیدم جبرئیل علیه در بزد گفتند کیست گفت منم جبرئیل گفتند که با تو کیست گفت
محمد رسول الله در بگشادند در آسمان رفتیم دو جوان دیدم که مرا مرحبا گفتند از جبرئیل پرسیدم
که این دو جوان کیستند گفت یکی عیسی بن مریم و یکی یحیی بن زکریا علیهما السلام چون از ایشان
درگذشتم مردی را دیدم که نور روی وی آفتاب را می پوشید چون نظرش بر من افتاد
گفت مرحبا چون از وی درگذشتم باسمان سیم رسیدم در آنجا نیز ملایکه بی شمار دیدم که هر یک
بذکری علی حده مشغول بودند و عبادت خداوند زمین و آسمان میکردند چون از آنجا
درگذشتم باسمان چهارم رسیدم در آنجا ادریس را دیدم او نیز مرا مرحبا گفت و سلام
کرد و باسمان پنجم هارون را دیدم علیه السلام مرا تحیت گفت و سلام کرد و باسمان ششم موسی
را دیدم علیه السلام مرا تحیت گفت و سلام کرد و چون از وی درگذشتم بگریست گفتند که چرا می
گریی گفت بجهت آنکه بعد از من کودکی بخلق آید و امت او از امت من درگذرانند و در قیامت

بیش

پیش از من در بهشت رود و امتان او پس از امتان من بهشت روند و از آنجا بگذشتم
فرشتگان بسیار دیدم که از سر تا پای ایشان همه سرها و رویها بود و تا خدای تعالی
ایشان را آفریده بود از ترس و هیبت باری تعالی در یکدیگر ننگریسته بودند و رویهای
یکدیگر ندیده بودند و کار ایشان این بود که بآوازهای مختلف تسبیح میکردند و یک لحظه از
خضوع و خشوع سر بر نمیداشتند بر ایشان سلام کردم باشارت جواب دادند و
از خشوع بمن ننگریستند جبرئیل گفت ایشان را که این محمد مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم
چرا او را سلام نمیکنید چون نام من شنیدند مرا تحیت گفتند و سلام کردند و گرامی
داشتند و باز روی بعبادت آوردند پس از ایشان درگذشتم و بآسمان هفتم رسیدم
ابراهیم خلیل الله را دیدم صلوات الله علیه نزدیک در بهشت نشسته و پشت بخانه باز
داده چون بمن نگریست گفت مرحبا بالولد والخلیفة و نعم الولد والخلیفة و گروهی گرد او
نشسته بعضی سفید روی و بعضی تیره رنگ آنانکه در رنگ تغیری داشتند بجوی آب رفتند
و غسل کردند سفید روی شدند بر نشستند و پیش جماعت سفیدرویان بنشستند از جبرئیل
پرسیدم که اینها چه کسانند گفت آن قوم که سفید روی بودند مؤمنانند از قوم ابراهیم
که هرگز معصیت نکرده اند و آن قوم که متغیر روی اند مؤمنانند از امت او که طاعت
را با معصیت آمیخته اند چون توبه کردند توبهٔ ایشان قبول افتاد و این خانه که ابراهیم علیه
پشت باو باز داده است بیت المعمور است که هر روز هفتاد هزار فرشته در آنجا
روند و نماز گذارند و هرگز بیرون نیایند تا آن وقت که حق سبحانه و تعالی خواسته است
آنگاه جبرئیل مرا بسدرة المنتهی برد و آنرا از بهر آن منتهی گویند که منتهای رفتن فرشتگان بر
بحضرت عزت جل جلاله تا آنجا پیش نیست و از آنجا نگذرند و آن درختی است بر کنار او
آسمان هفتم و هر برگ از آن درخت چندان باشد که همه دنیا را بپوشاند و چهار جوی
از اصل او روانست دو جوی ظاهر و دو جوی باطن از جبرئیل پرسیدم که این جویها چیست

گفت دو ظاهر آنست که در بهشت میرود و دو باطن آنست که در دنیا روانست یکی رود نیل
و یکی فرات و چهار جوی دیگر هم از اصل روانست یکی آب صافی و یکی جوی شیر و یکی جوی
انگبین و یکی جوی می که به بهشت میروند و بر شاخهای سدره چندان فرشتگانند که عدد ایشان را
خدا داند و همه بتسبیح مشغولند چون بسدره رسیدم جبرئیل مرا گفت که تو در پیش میرو که در
حضرت خدای تعالی از همه گرامی تری من در پیش میرفتم و او برابر من می آمد تا بجایی رسیدم که
آنرا حجاب فراش زر میخوانند جبرئیل حجاب را بجنبانید گفتند کیست گفت منم جبرئیل و با منست
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرشته از درون حجاب گفت که الله اکبر و دست بیرون
کرد و مرا باندرون حجاب برد جبرئیل آنجا باز ماند گفتم یا جبرئیل چرا نمی آیی گفت و ما منا الا
له مقام معلوم مقام ما تا اینجا بیش نیست و هیچکس از مخلوقات از اینجا گذشته است
و غایة رسیدن ما تا سدرة المنتهی بود تا اینجا مرا راه از بهر حرمت تو اند فرشته حجاب زر
مرا برگرفت و با بحجاب لؤلؤ برد و حجاب بجنبانید گفتند کیست گفتند هم فرشته حجاب زر
با محمد عربی فرشته حجاب لؤلؤ در اندرون حجاب گفت الله اکبر و دست بیرون کرد و مرا
گرفت باندرون برد و همچنین فرشته هر حجابی مرا تا حجاب دیگر می بردند تا از هفتاد هزار
حجاب درگذشتم سطبری هر حجابی پانصد ساله راه و از حجابی تا حجابی پانصد ساله راه آنگه جهت یمین
رفرفی فرستادند که نور او از نور آفتاب روشنی می برد و چشم خیره می شد من بران
رفرف نشستم رفرف مرا برگرفت و تا بعرش برد حمله عرش را دیدم پایهای ایشان
بتحت الثری فرو رفته و سرهای ایشان بارکان عرش رسیده و عرش را بر دوشهای
ایشان نهاده و ایشان بتسبیح و تهلیل مشغول گشته اند آنگه شادروانی از نور در زیر
قدم من پدید آمد و مرا برگرفت و بر عرش منکر دانید تا هر چه زیر عرش دیده بودم از جهانها
و آسمانها و زمینها در مقابله بزرگی عرش نمی نمود بعد از آن ندایی شنیدم از حضرت پروردگار
عالم که ادن یا محمد یعنی پیش آی از هیبت این ندا زبانم لال گشت در حال قطره از

در دهن من چکید شیرین تر از انگبین و سردتر از برف زبانم گشاده شد و علم اولین و آخرین
بدان قطرهٔ آب بدانستم گفتم التحیات لله والطیبات والصلوات چون این بگفتم ندا آمد
از جبار عالم که السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته باز من گفتم السلام
علینا وعلی عباد الله الصالحین آنگاه حضرت ربوبیت را چنان نزدیک گشتم که دو کمان
بهم باز نزدیکتر از آن قوله تعالی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و عبد الرحمن بن
عایش روایت کرده است که خواجه صلی الله علیه وسلم فرمود که رایت ربی تبارک
وتعالی فی احسن صورة فقال فیم یختصم الملأ الاعلی یا محمد قلت انت اعلم ای رب
مرتین قال فوضع کفه بین کتفی فوجدت بردها بین ثدیی فعلمت ما فی السماء والارض
ثم تلا هذه الآیه وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین
قال فیم یختصم الملأ الاعلی قلت فی الکفارة قال وما هن قلت المشی علی الاقدام الی
الجماعات والجلوس فی المسجد خلف الصلوة وابلاغ الوضوء اماکنه فی المکاره من یفعل ذلک
یعش بخیر ویمت بخیر ویکون من خطیئته کیوم ولدته امه ومن الدرجات اطعام الطعام
وبذل السلام وان تقوم باللیل والناس نیام خواجه علیه الصلوات والسلام گفت
که من خدای تعالی را در بهترین صورتی دیدم یعنی صفت رضا و از من بخودی خود بی حجاب
پرسید که یا محمد هیچ میدانی که ملأ اعلی در چه چیز خصومت میکنند گفتم پروردگارا تو بهتر
دانی ید خود در میان دو کتف من نهاد چنانکه اثر آن در میان دو پستان من ظاهر گشت
هر چه در آسمانها و زمینها بود همه را دانستم باز پرسید که یا محمد ملأ الاعلی در چه
چیز خصومت میکنند گفتم در کفارات گفت کدام است گفتم بمسجد رفتن است و بمسجد نماز
گذاردن و در مسجد نشستن بعد از آن که نماز گذارده باشد تا نماز دیگر گذارد و در سرد
وسختیها وضوی تمام ساختن هر کس که این سه خصلت را محافظت کند بخیر زید و بخیر میرد و از گناهان
چنان پاک گردد که آن روز از مادر در وجود آمده باشد و از حسنات و درجات است که

بمسکینان عطا ارزانی دارد و بدرویش طعام دهد و جواب سلام دادن و در شب برخواستن
وقتی که مردم خفته باشند بعد از آن حق سبحانه و تعالی مرا گفت بگوی یا محمد اللهم انی اسئلک
الطیبات و ترک المنکرات و حب المساکین و ان تغفر لی و ترحمنی و تتوب علی و اذا اردت
فتنة فی قوم فتوفنی غیر مفتون معنی وی آنست که ای بار خدای از تو میخواهم جمله پاکیها و ترک
معصیتها و دوست داشتن مسکینان و آنکه مرا برحمت بیامرزی و توبه دهی و چون میخواهی
که در میان قوم فتنه اندازی پیش از آنکه در آن فتنه افتم مرا بمیرانی خواجه صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که چون جواب سوالهای خدای تعالی دادم و مرا این دعا یاد داد فرمود که
مرا ثنای گوی من بعجز خود معترف شدم و گفتم که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
گفتم بار خدایا من قدرت شمردن ثنا بر تو ندارم ثنای تو هم خود توانی گفتن بعد از آن
فرمود که سل تعطه بخواه تا عطا دهم گفتم بار خدایا ابراهیم را خلت دادی و با موسی
بی واسطه سخن گفتی و سلیمان را مملکت دادی نصیب من از کرامتها چیست بجودی خود
گفت یا محمد اگر ابراهیم را خلت دادم ترا محبت دادم و اگر با موسی در کوه طور سخن
گفتم با تو در مقام نور در اعلی علیین سخن میگویم و اگر سلیمان را مملکت فانی دادم
ترا مملکت باقی دادم و ترا مهتر پیغمبران در آخر الزمان گردانیدم و بجمله مخلوقات
ترا فرستادم از هر جنس و هیچ پیغمبری را بجمله خلایق نفرستادم الا تو و همه زمین را مسجد تو
گردانیدم و خاک را طهور تو کردم و قرآن که سید کتابهاست بتو فرستادم و نام
ترا در تشهد با نام خود قرین کردم و دل ترا از معصیت پاک کردم و امت ترا بهترین
امتان گردانیدم و ایشان را قوت بسیار ندادم تا دعوی خدایی نکنند همچنانکه
دیگر امتان کردند و ایشان را امل بسیار ندادم تا در روز قیامت حساب بر ایشان
آسان باشد و امتان ترا کوتاه عمر گردانیدم تا گناه شان کمتر بود و توبه ایشان هر جا که
کنند قبول کنم و ایشان را آخر همه امتان گردانیدم تا در گور بسیار نباشند قوله تعالی

خذ ما آتیتک

فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین و در اخبار آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که در شب معراج حق سبحانه هزار حاجت ناخواسته بمن ارزانی فرمود و پنجاه وقت نماز
در شبانه روزی بر من و امتان من فریضه کردانید چون همه عهدها تمام شد فرمود
که بازگرد و پیغام من با امتان خویش برسان چون قصد بازگشتن کردم رفرفی سبزی
بیامد و مرا برگرفت و فرود می آورد چون بسدرة المنتهی رسیدم جبرئیل را دیدم بر صورت
خویش یکی پر باز کرده که اگر در زمین باز کردی بدان صورت در مشرق و مغرب نگنجیدی
قوله تعالی ولقد رآه نزلة اخری عند سدرة المنتهی من از هیبت و عظمت او چنانکه گشتم که
هرگز او را بدان شکل ندیده بودم جبرئیل علیه السلام پیش من آمد و مرا در زیر پر
گرفت و بنواخت تا بهوش باز آمدم چون ترس از من برفت با او عتاب کردم که مرا در
مرافقت موافقت نکردی و با من بحضرت ربوبیت نیامدی گفت لو دنوت انملة لاحترقت
یعنی بعزت و جلال خدای تعالی که ازینجا که منتهای آمدن من بود اگر انگشت بالا پیش رفتمی
بسوختمی آنگه جبرئیل علیه الصلوة والسلام مرا تهنیت گفت و گفت بشارت باد ترا یا محمد
که خدای تعالی ترا بهترین خلق کردانید و ترا بمقامی رسانید که هیچکس را از اهل آسمان
و زمین بدان مقام نرسانیده و نرساند خدای عز و جل را بدین موهبت شکرگذار
که حق تعالی شاکرانرا دوست میدارد من حق تعالی را بر نعمتی که مرا ارزانی داشته حمد
و ثنا و شکر کردم آنگاه جبرئیل دست مرا گرفته بهشت در آورد چون در بهشت
در آمدم چیزها دیدم که هرگز کس ندیده بود و کوشکهای دیدم از زر سرخ و شرفهای آن
از مروارید و جوی دیدم آبی اندرو روان سفیدتر از شیر و شیرین تر از انگبین سنگ ریزه
آن مروارید و گل آن همه از مشک و عنبر جبرئیل علیه السلام گفت که جوی کوثر که خدای تعالی
ترا وعده کرده است اینست که از زیر عرش بیرون می آید و در کوشکها و سراهای امت تو
روان می شود و دیگر جویهای می و انگبین و شیر دیدم روان و حور و غلمان دیدم که نور روی ایشان

بر آفتاب غلبه میکرد و همه منتظر آنکه بهشتیان بایشان رسند و انواع میوه‌ها و طعامها که
یک ماهه راه بوی آن می دمید که بدان شکل چشم کس ندیده و درختی بزرگ دیدم با میوه‌های
گوناگون و برگهای متنوع هر یک میوه مقدار سبوی و بوی خوش از آن میدمید من عجب
بماندم از نیکوی آن درخت جبرئیل علیه السلام پرسیدم که این چه درخت است گفت این
درخت طوبی است که خدای تعالی میگوید قوله تعالی طوبی لهم و حسن مآب بسیار کس را از
امت تو در زیر این درخت جای خواهد بود چون تمامت بهشت بگشتم و انواع حلها دیدم
و تختهای بهشت بدیدم گفتم لمثل هذا فلیعمل العاملون در اخبار آمده است که مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم گفت یا حسین من در بهشت کوشکی عظیمی دیدم و حور بسیار در آنجا پرسیدم که
این کوشک از آن کیست گفتند از آن حسین بن علی بن ابی طالب خواهد بود من در آنجا رفتم
گفتم حسین نور دیده منست مبادا که خاطرش را غباری رسد حسین گریان شد و گفت
یا رسول الله چو در آن کوشک در نیامدی تا بیمن قدم همایون تو آن کوشک را نوری دیگر
پیدا شد آنگاه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که جبرئیل مرا اندر دوزخ
برد و دوزخ را بر من عرضه کرد تا سلاسل و اغلال و جحیم و غساق و حمیم و زقوم و آتش
دوزخ و ماران و کژدمان را دیدم که اگر یک کژدم از آن نفسی بر کوه زند کوه نیست گردد
و گروهی را دیدم در دوزخ که لبهای ایشان را بمقراضهای آتشین می بریدند و در دهان ایشان
می نهادند جبرئیل را پرسیدم که اینها کیستند گفت آنانکه سوگند بدروغ خوردند در دنیا
پس گروه زنان را دیدم که بر رویهای ایشان داغهای آتشین می نهادند و زرد آب از
رویهای ایشان می چکید گفتم اینها چه کسانند گفت اینها زنانی اند که روی از مردان نامحرم
نپوشیدندی و گروهی زنان را دیدم که ایشان را بر دارها کرده بودند گفتم اینها چه کسانند گفت
اینها زنانی اند که شیر بکودکان مردم داده اند بی اجازت شوهران و گروه زنان را دیدم
که تنهای ایشان را بدارهای آتشین کشیده بودند گفتم اینها کیستند گفت اینها اندام خود

جا محرم نموده اند در دنیا و طایفه زنان را دیدم که تنهای ایشان را بقطران اندوده بودند هم
اینها چه کسانند گفت اینها زنانی اند که نوحه گری کرده اند در دنیا و جامهای سیاه پوشیده اند
و گروهی را دیدم که گویهای آتشین در دهان ایشان می نهادندی تا در شکم ایشان میرفت
و از زیر ایشان بیرون می آمد گفتم اینها چه کسانند گفتند اینها مال یتیم خورندگانند گروهی را دیدم
بر درختهای آتشین نگونسار آویخته گفتم اینها کیانند گفتند اینها زناکنندگانند و گروهی دیگر را
دیدم که خون و ریم میخوردند گفتم اینها چه کسانند گفتند اینها ربا خورندگانند چون دوزخ
را دیدم و عذابهای آن مشاهده کردم از دوزخ بگذشتم و از آسمان باسمان می آمدم
تا بموسی رسیدم موسی علیه السلام پیش من باز آمد و مرا در کنار گرفت و مرا تهنیت داد که خدای
تعالی ترا کرامتی داد که هرگز هیچکس را نداده و از من احوال پرسید گفتم خدای تعالی در شبانروزی
پنجاه وقت نماز بر من و بر امت من فرض کردانید موسی علیه الصلوٰة والسلام گفت که
بازگرد و تخفیف خواه که امت تو ضعیف اند و طاقت این ندارند من میدانم که رنج بنی اسرائیل
بمن رسیده است من از پیش موسی عم بازگشتم و تا سدرة المنتهی رسیدم در سجده افتادم
و تخفیف طلب کردم خدای تعالی از پنجاه نماز پنج نماز را تخفیف کرد بازگشتم چون بموسی رسیدم
و صورت حال باز گفتم گفت بازگرد و تخفیف خواه که امت تو طاقت ندارند من باز
گشتم و تخفیف طلبیدم خدای تعالی پنج دیگر بمن بخشید باز برگشتم و صورت حال با موسی علیه السلام
گفتم گفت دیگر بار بازگرد که هنوز امتان تو طاقت آن ندارند من از پیش حضرت موسی
باز می گشتم و شفاعت میکردم تا بهر نوبتی پنج وقت را تخفیف میدادند تا از پنجاه نماز به پنج
نماز آمد باز حضرت موسی صلوات الله علیه گفت که امت تو طاقت این پنج نماز هم ندارند
دیگر باز خواه تا تخفیف دهد گفتم من از حضرت عزت خجل و شرمسار گشتم بیش از این شفاعت
نتوانم کردن در حال ندایی شنیدم که یا محمد در ازل پنجاه نماز بر تو و امتان تو فریضه کرده بودم
بشفاعت تو پنجاه نماز را به پنج نماز آوردم هر نمازی را بده برگرفتم و در ثواب افزودم باید که

مواظبت نمایند و از ان نگاه کنند تا من بر ایشان رحمت کنم و من این وقت نماز را
از حضرت عزت قبول کردم و موسی را علیه السلام وداع کردم و روی بخانهٔ ام هانی نهادم
در مصاحبت جبرئیل علیه السلام چون بخانهٔ ام هانی رسیدم هنوز شب بود جبرئیل علیه السلام
را گفتم که این سخن را از من باور ندارند جبرئیل گفت که اول کسی که این حدیث از تو باور دارد
یکی ازین صحابه خواهد بود و چون صبح برآمد جبرئیل علیه السلام بازگشت رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت
و نماز گذارد و چون از نماز فارغ شد پشت مبارک بدیوار باز نهاد و گفت حق سبحانه و تعالی امشب
جبرئیل را بمن فرستاد با براقی از بهشت و مرا از مکه از خانهٔ ام هانی به بیت المقدس بردند
و انبیا را در بیت المقدس جمع کردند تا من در نماز امامت کردم و در راه چیزهای عجایب دیدم
و مرا از انجا بمقامی بردند که از احوال آن نمی توانم گفت چون صحابه رضوان الله علیهم این احوال
بشنیدند در مکه با یکدیگر میگفتند خبر با بوجهل لعین رسید شاد گشت و گفت که مرا آرزوی این بود
که از محمد چنین دروغی صادر شود تا مردم بدانند که هرچه او میگوید همه دروغ است
آنگه ابوجهل لعین برخاست و قومی را با مشرکان برگرفت و پیش یکی از صحابه بردند و گفتند
که چند آنچه ما شما را میگوییم که محمد دروغگوی است مدارید با شما فایده نمی دارد آن صحابه
گفت هرچه او گوید راست گوید گفتند که او میگوید که مرا در یک شب به بیت المقدس
بردند و عجایبها دیدم و چون باز آمدم پاره از شب هنوز مانده بود و اکنون تو را معلوم است
که ازینجا به بیت المقدس یکماهه راه است در عقل چگونه گنجد که محمد در بعضی از شب
برود و باز آید صحابه گفت که من از و عجب تر ازین باور دارم که میگوید که جبرئیل علیه السلام
بیک طرفة العین پنجاه هزار ساله راه فرود می آید و باز بیک طرفة العین بمقام خود میرود
خدای تعالی جبرئیل را این قدرت داده است اگر حبیب خود را این قدرت دهد چه
عجب بود که بیک شب به بیت المقدس رود و باز آید ابوجهل لعین ازین سوال نومید شد
و بیرون آمد و در حال یاران بخدمت رسول شتافتند گفت یا رسول الله این چه حکایتست که از شما

روایت میکنند رسول صلی الله علیه وسلم حکایت معراج تمام با اصحاب بگفت اصحاب
گفتند صدقت یا رسول الله چون رسول صلی الله علیه وسلم حکایت معراج با یاران بگفت
همان روز در همان مجلس ابوجهل لعین و صنادید قریش رسید که محمد علیه السلام
امشب به بیت المقدس و بآسمان رفته و باز آمده همه برخاستند و بخدمت حضرت
رسول الله آمدند و گفتند که یا محمد تو دعوی میکنی که من دوش به بیت المقدس رفتم و آمدم
کاروانی از ما آنجاست اگر تو از ایشان نشان دهی ما ترا راست گوی داریم رسول صلعم
فرمود که من کاروان شما را بفلان موضع دیدم که شتری گم کرده بودند و آن شتر را
طلب میکردند و فلان شخص خفته بود و قدحی آب بر بالین نهاده من تشنه بودم از
براق فرود آمدم و آن قدح آب را تمام بخوردم و قدح را در بالین او نگون کردم
و کاروان فلان قبیله را در فلان موضع دیدم که دو کس بر شتری نشسته بودند شتر ایشان
رم کرد و از براق و سرود و از شتر افتادند و یکی را دست بشکست چون مشرکان این نشانها
از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدند گفتند که نشانهای نیک است چون کاروان برسد بپرسیم
و بعضی از مشرکان که بیت المقدس را دیده بودند گفتند که ما را صفت بیت المقدس بگوی تا چند
ستون دارد و طول و عرض آن چند است رسول صلی الله علیه وسلم در اندک
زمانی که در آنجا بوده به پیغمبران مشغول گشته بتفحص آن نپرداخته که ستونها را بشمرد و تا طول
و عرض آن بداند فرمود مانند حق سبحانه و تعالی زمین را در نوردید و حجابها را برداشت
تا رسول صلی الله علیه وسلم ~~شهر~~ بیت المقدس را بنزدیک بدید می نگریست و صفت میکرد همه تعجب کردند
و گفتند اکنون ما را خبر کن که کاروان ما کی میرسد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
کاروان شما فردا وقت طلوع آفتاب بشما میرسد و شتری که در پیش کاروانست دو
غرازه دارد بر پشت یکی سفید و یکی سیاه گفتند این خوب نشانیست روز دیگر وقت
صبح یکی را ببلندی کردند که کاروان را ببیند چون آفتاب از کوه سر برزد آن شخص گفت که

هذا هو العیر قد اقبلت چون کاروان رسید مشرکان پیش دویدند و نشانها که رسول
صلی الله علیه وآله وسلم گفته بود برپرسیدند گفتند که همه راست است و راست گفته صحابه رض
شادی کردند و ابوجهل و یاران خود ملول و غمناک شدند و با این همه معجزات که دیدند
منکر شدند و ایمان نیاوردند بس سخت دلانی که ایشان بودند اینست حکایت
معراج حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بدانکه صحابه اختلاف کرده اند که آیا حضرت
رسول صلی الله علیه وآله وسلم خدای تعالی را بچشم سر دید یا نه انس و امام حسن بصری نیز
از عبدالله بن عباس رضی الله عنه روایت کرده اند که شب معراج رسول را صلی الله علیه
وآله وسلم خدای را تبارک و تعالی بچشم بدید و بروایت دیگر از عبدالله بن عباس رض
و از بعضی از اصحاب رضی الله عنهم روایت کرده اند که حق تعالی را رسول بدل بدید و ابوذر
غفاری و ابوسعید خدری بروایت دیگر از ابن عباس رضی الله عنهم روایت کرده اند که
رسول صلی الله علیه وآله وسلم خدای عز و جل را نه بچشم دید و نه بدل بلکه نوری دید و آواز
سوال و جواب می شنید و باین روایت حکایت قربت دنی فتدلی فکان قاب قوسین
او ادنی که در معراج یاد کرده ایم نسبت با جبرئیل است نه با حضرت حق سبحانه و تعالی و قرب
با حضرت حق بدرجت و منزلت بود نه بمسافت و چون رسول صلی الله علیه وآله وسلم
از معراج آمد و مردم را از آن حکایت اعلام کرد و دران سال خدیجه خاتون رضی الله عنها
رحلت کرد و ابوطالب نیز وفات کرد کافران بر پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم دست
یافتند و آنحضرت را میرنجانیدند و خاک بر روی مبارک حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
میریختند و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم دران رنجها صبر میکرد که آیت آمده بود که فاصبر کما صبر
اولوا العزم من الرسل چون جورهای کافران از حد بگذشت و یاران طاقت آن نداشتند
بیشتر از دست کافران بحبشه هجرت کردند و در مکه حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم ماند
و [illegible] و حضرت علی رضی الله تعالی عنهم کافران دلیرتر گشتند در رنجانیدن

ایشان هر روز پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم از ایشان رنجی میرسید حضرت رسول از جور
کافران بطایف رفت که تا اهل طایف را دعوت کند و یکی از ملوک ایشان نزد استظهار
سازد چون آنجا رفت و دعوت کرد هیچکس اجابت نکرد و پیغمبر را صلوات الله و سلامه
علیه دیوانه میخواندند و سنگ در پی او می انداختند و او را با خلافت بسیار از شهر
طایف بیرون کردند پیغمبر صلی الله علیه و آله باز روی بمکه نهاد و در راه پاهای مبارکش ورم
کرد و ریش گشت چنانچه خون روان شد چون بمنزل بطحا رسید شبی آنجا بود و تا بامداد
و قرآن میخواند پریان میگذشتند آواز قرآن خواندن او را شنیدند ساعتی مستمع گشتند
معجزه قرآن در دل ایشان اثر کرد بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رفتند و ایمان آوردند
و ایشان هفت پری بودند بامداد پیغمبر خواست که بمکه رود در راه شخصی پیش آمد و گفت
یا محمد بمکه مرو که قریش خبر یافته اند از رفتن تو بطایف و اتفاق کرده اند که ترا در مکه نگذارند
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شخصی را بمکه فرستاد پیش سهیل بن عمر که دین مرا از پنهانی قبول کن
سهیل اجابت کرد پس رسول صلی الله علیه و آله و سلم بخانه او رفت و مدتی پنهان شد ابو جهل
لعین ازان حال خبر یافت و او را هر روز رنجی میرسانید چون از حد بگذشت پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم در وقت حج که مردم از اطراف بمکه آمدند گرد شهر گردید و کسی را طلب کرد که بمدینه
فرستد تا کسی باشد که او را بمدینه برد شش شخص از مدینه بمکه آمده بودند رسول صلعم
ایشان را دریافت و دعوت کرد ایشان ایمان آوردند و گفتند که ما بمدینه رویم
و مردم مدینه را از احوال تو واقف سازیم آن شش کس بمدینه رفتند و اهل مدینه را
از رسالت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خبر کردند مردم بسیار مسلمان شدند دیگر سال
چون وقت حج در آمد کافران نیز هر سال حج کردندی بر سنت پیغمبران ما تقدم پس
مسلمانان مدینه شش تن دیگر با آن شش تن سابق اتفاق کردند و بمکه بطلب حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرستادند چون بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفتند

پیش عباس رضی الله عنه رفت و او هنوز ایمان نیاورده بود گفت ای عم ترا معلوم است
که اهل مکه درین رسالت بعد از وفات ابو طالب بمن چه رنجها رسانیده اند و مرا
زیاده ازین طاقت نمانده و اینک دوازده مؤمن بطلب من از مدینه آمده اند من بمدینه
خواهم رفت عباس رضی الله عنه گفت که اهل مدینه دوازده هزار مردند صواب نباشد
که تو باعتماد دوازده مرد بآنجا بروی اول خلیفه بفرست اگر ایشان پیشتر ایمان آورند
و مسلمان شوند پس سال آینده تو نیز آنجا رو پس رسول صلی الله علیه وآله وسلم مصعب را به نیابت
خود بمدینه فرستاد با آن دوازده تن چون مصعب بمدینه رسید بعد از مدتی با هفتاد
مهتر از اهل مدینه بخدمت رسول صلی الله علیه وآله وسلم آمدند رسول صلی الله علیه وآله وسلم ایمان
بر ایشان عرضه کرد ایشان گفتند که ما خود ایمان آورده ایم آنگه عباس را رضی الله عنه
پیش ایشان برد ایشان عباس را تعظیم کردند عباس رضی الله عنه گفت که محمد برادرزاده
منست و او را در مکه خویشاوندان بسیارند اگر با او عهد بشکنید یا خلاف رای او کنید
سر شما در سر این کار رود اگرچه من بر دین او نیستم و تا حال ایمان نیاورده ام پس مؤمنان
مدینه با رسول صلی الله علیه وسلم بیعت کردند و سوگند خوردند که با دوستان او دوست
باشیم و با دشمنان او دشمن باشیم و بجهت او حربها کنیم و تن و مال را فدای او گردانیم
چون مشرکان مکه را ازین حال خبر شد که هفتاد مرد از مدینه آمده اند و با پیغمبر صلی الله علیه
وسلم بیعت کرده اند و ایمان آورده اند و او را بمدینه خواهند برد گفتند اگر محمد را
بگذاریم که برود ناگاه لشکری جمع آرد و با ما حرب کند اولی آن باشد که ما این هفتاد مرد را
محبوس کنیم درین اندیشه بودند که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از اندیشه ایشان آگاه شد
مردم مدینه را یکان یکان براه کردند تا برفتند باز کافرانرا معلوم شد اتفاق کردند که پیغمبر را
صلی الله علیه وآله وسلم بکشند و باید که از هر قبیله یکی باشد تا فردا خلاف نکنند که ما نکشتیم
و فلان قبیله کشت برین اتفاق کردند جبرئیل ع رسول را صلی الله علیه وآله وسلم ازین حال خبر کرد پس

پیغمبر را صلی الله علیه و آله وسلم گفت که یا رسول الله خدایت سلام میرساند و میگوید که
کافران مکری ساخته اند که ترا بکشند و خدای تعالی برایشان مکری همی سازد چنانکه
فرموده قوله تعالی وإذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک رسول صلی الله علیه و آله وسلم با
اصحاب گفت که امشب در بستر من که خواهد که من ضامن وی باشم ببهشت حضرت امیر
المومنین [illegible] گفت که یا رسول الله من بخسبم ایشان از هر قبیله مردی برخاستند
و بیامدند و بر [illegible] حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم بجنبیدند که تا شب نیک تاریک
شود و بروند و حضرت را در جامه خواب بکشند و ابلیس نیز با ایشان بود خدای تعالی
خواب را بر ایشان برگماشت تا همه در خواب شدند و ابلیس نیز در خواب شد نادر
خبر است که ابلیس هرگز نخوابیده و نخواهد خوابید مگر آن شب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم از خانه بیرون آمد و مشتی خاک بر سر هر یک از ایشان پراکنده کرد و بروایتی
گویند که رسول صلی الله علیه و آله وسلم بیرون آمد ایشان بیدار بودند و سید سوره یاسین
میخواند ایشان وی را ندیدند رسول علیه السلام گفت یا قوم شما اینجا چه خفته اید گفتند که
ما منتظر محمدیم که او در خواب شود ما او را بکشیم گفت او بگذشت و خاک بر سر شما کرد
هر کسی دست بر سر زدند خاک دیدند بر سر خود گفتند مگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم
در حجره باشد در آمدند بستر رسول را دیدند انداخته و [illegible] صلی الله [illegible] بر آن
خفته بود نقل است که جبرئیل و میکائیل در پایان علی [illegible] تعالی فرشتگان را
میگفت که علی بن ابی طالب را ونگرید که جان خود را فدای رسول صلی الله علیه و آله وسلم
کرد اما چون ایشان علی را دیدند که از فراش رسول برخاست گفتند که یا علی محمد کجاست
گفت که خدای تعالی محمد را برد آنجا که او خواهد عایشه [illegible] روایت کند که رسول
صلی الله علیه و آله وسلم بدر حجره پدرم آمد و گفت یا ابا بکر هر بیگانه که هست از حجره بیرون کن صدیق
گفت هیچکس نیست مگر اسما و عایشه رسول گفت مرا فرمان آمد که هجرت کنم گفت یا رسول الله هم صحبت تو باشم

گفت تو باشی عایشه گفت که گذر سرای پدرم صحرا بود بیرون رفتند و ابو بکر
حضرت رسول را صلی الله علیه وآله وسلم به پشت برگرفت تا بدر غار رسیدند چون بدر غار رسیدند

صدیق گفت یا رسول الله ساعتی اینجا باش تا من در درون روم تا اگر بلایی باشد بمن رسد
حضرت صدیق اندر غار شد و هر جا که سوراخی بود پاره از ردای خود در آنجا نهادی یک سوراخ

بماند عقب پاشنه را بر در سوراخ نهاد و گفت یا رسول الله در آی چون حضرت اندر شد
روی صدیق زرد شده بود گفت ترا چه رسید گفت یا رسول الله مرا مار گزید و در روایتی
دیگر آمده است که رسول بخفتید و صدیق بیدار بود که ماری سر از سوراخ بدر کرد صدیق
پاره زد و ابر در آن سوراخ نهاد از سوراخ دیگر سر بیرون کرد و پاشنه را بر دهن سوراخ
نهد و مار وی را بزد رسول از خواب در آمد و صدیق را متغیر دید گفت ترا چه شد
گفت یا رسول الله مرا مار بزد رسول فرمود که نبایستی کردن که آن مار بسلام من می آمد
پس آب دهان مبارک بر آن زخم انداخت در حال بهتر شد و گفت ترا هیچ نباشد
ولیکن بوقت مرگ آن پدید آید پس کافران بر اثر رسول صلی الله علیه و سلم آمدند تا بدر غار
رسیدند ملک تعالی عنکبوت را گفت تا در آن غار را پرده کشید و درختی بر در غار
بر آمد و کبوتر بر آنجا بیضه نهاد و عنکبوت و کبوتر هر دو گفتند که ما شکر این چون توانیم
گذاردن که خدای تعالی ما را عزیز کردانید و بر دیگر کبوتران و عنکبوتان شرف داد
اما چون عنکبوت بر در غار خانه نهاد و کبوتر خایه کرد کافران چون آنرا دیدند گفتند که
دویست سال باشد تا درین غار کسی نشده است کافران از پیرامن غار پراکنده
شدند و رفتند و ابوبکر ... بعضی ایشان را میدید و ایشان وی را نمیدیدند
صدیق گفت یا رسول الله ایشان ما را می بینند رسول فرمود که لا تحزن ان الله
معنا مترس که خدای تعالی با ماست پس کافران در برابر غار بول همی کردند رسول
گفت یا ابابکر اگر ایشان ما را میدیدندی عورت خویش برهنه نمی کردند پس کفار
باز گردیدند و نومید شدند و بعضی گویند که رسول اندوهگین شد چون کفار بدر غار رسیدند
جبرئیل بیامد و پس غار را بشکافت رسول صلی الله علیه و سلم نگاه کرد دریایی دید و کشتی آنجا
جبرئیل گفت یا رسول الله اگر کفار به غار اندرون آیند تو در کشتی بنشین و بسلامت
برو بمدینه اما چون سه روز تمام شد غلام ابوبکر آمد و دو اشتر آورد و اسماء زاد بیاورد

ابو بکر گفت یا رسول الله بر هر کدام شتر که خواهی بنشین رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که من بغیر وشش یا بر شتر خویش ننشینم ابو بکر یکی را برسول فروخت و اسما سفره راست
میکرد و بند سفره بگسست اسما کار و بهانه و گیسوی خود را برید و بند سفره ساخت تا
از شتر بیاویزد و اسما و ابو بکر و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم روی بمدینه نهادند
ابو جهل گفت هر که برود و ایشانرا باز پس آرد من او را صد شتر بدهم و ده وقیه زر
و ده وقیه سیم مردی گفت که من سه پسر را دیدم که برفتند سراقه بن مالک آن مرد را
گفت که خاموش که آن سه تن بودند که اشتری گم کرده بودند اشتر می جستند و در خبرست
که چون خبر رسول بمدینه رسید که می آید بزرگ و کوچک و زن و مرد ایشان همه از شهر بیرون
آمدند و تا وقت زوال منتظر می بودند رسول علیه السلام نرسید ایشان ناامید باز گشتند
و ابو بکر گو[illegible] تند بعضی که ما شب در اندرون مدینه شدیم و خلق همه از مدینه بیرون
آمده بودند و کودکان شادی میکردند و هر کس میگفت که پیش ما فرود آید رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که من آنجا فرود آیم که فرمان باشد و او را مادر بنی النجار بودند که
خالان عبد المطلب بودند اشتر را مهار بر گردن افگند اشتر برود در خانهٔ ابو ایوب
الانصاری بزانو در آمد رسول علیه الصلوة والسلام آنجا فرود آمد و گویند که در مدینه
از وی درویش تر کسی نبود و او را دو خانه بود یکی زبر و یکی بالا رسول را صلی الله علیه وآله
گفت که یا رسول الله تیرا کدام خانه بپردازم اگر گویی زیرین اما مرا آن حد نباشد که رسول
خدای در زیر خانهٔ من باشد تماشه رسول صلی الله علیه وسلم در خانهٔ زبرین بود و ابو
بنشست چون خبر باهل مدینه رسید همه خانها بیاراستند تا رسول خانهای آراسته بیند
آنجا فرود آید و ابو ایوب گفت که خانهٔ من کوچک است و من درویشم اگر همه جا فرود آید
پیش من نیاید ملک تعالی چون ضعیفی بدید امر کرد تا اشتر وی بر در خانه او بنشست
و ابو ایوب را هیچ چیز نبود در خانه بجز از دو من آرد جوین و بزغاله بکشت و از

و خانه وی تنگ بود همه سادات مدینه در خانه وی جمع شدند و همه را جای بود و از
معجزه حضرت رسول صلی الله علیه و سلم اما چون خوان بنهادند که نان خورند بو ایوب
را دو پسر بودند بزرگتر کوچکتر را گفت بیا تا ترا بنمایم که پدر ما بزغاله را چگونه بکشت
از بهر محمد من نیز ترا قربان کنم پسر کوچک فرمان برد پسر بزرگ کارد بر حلق وی نهاد
و برادر را بکشت چون دید که برادرش بمرد وی نیز خود را از بام انداخت بیفتاد
و جان بداد مادرش چون چنان دید گفت که صبر کنم که مهمان بر سر خوانست این
طعام بر ایشان تلخ نکنم پسرانرا بیاورد و در زیر گلیم کرد و خود بخدمت مشغول شد
چون سید خواست که دست بطعام کند جبرئیل علیه السلام بیامد که یا سید خدایت
سلام میرساند و میگوید که باید که فرزندان ایوب را حاضر گردانی تا با تو طعام خورند
سید فرمود که یا بو ایوب فرزندانت را حاضر کن بو ایوب گفت یا رسول الله فرزندان
بدهشت اند با کودکان حضرت خواست که دست بنان دراز کند جبرئیل گفت یا رسول الله
فرمان چنانست که فرزندان بو ایوب با تو طعام خورند سید گفت یا بو ایوب
ایشان هر جا که هستند بخوان که از خدای تعالی فرمان چنانست که ایشان با ما طعام
خورند فرزندانرا حاضر کن بو ایوب از زن احوال فرزندان پرسید که کجا اند زن
بگریست و احوال با بو ایوب بگفت ابو ایوب بخدمت حضرت آمد و احوال را عرض
کرد رسول صلی الله علیه و سلم گفت کجا اند گفت در آن خانه در زیر گلیم اند سید
برخاست و در آن خانه رفت و دعا کرد بقدرت حق سبحانه و تعالی هر دو فرزندان برخاستند چنانچه
کودکان از فراش برخیزند از معجزه حضرت رسول صلی الله علیه و سلم و بیامدند و با
سید و جماعت طعام خوردند و گویند که تمامی سادات مدینه از آن نان و بزغاله
سیر بخوردند و چون نگاه کردند همچنان برجا بود و بقدرت حق سبحانه و تعالی
و اعجاز حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم قصه حرب بدر کبری و [illegible]

چون رسول علیه السلام هجرت کرد و از مکه بمدینه آمد یکسال او را هیچ شغل پیش
نیامد سال دوم حرب بدر کبری افتاد و سال سیم حرب احد و سال چهارم حرب
خندق و سال پنجم حرب بدر صغری و سال ششم حرب عالم الحدیبیه و سال هفتم حرب
عمرة القضا و سال هشتم حرب فتح مکه و سال نهم زنهار دادن ترسایان و سال دهم
حجة الوداع اما سبب حرب کبری آن بود که خدای تعالی حضرت رسول را صلی الله علیه
وسلم آگاه کرد که کاروانی از شام می آید و در میان ایشان جو و گندم و خرما
بسیار است و آنها قوت دشمن است بفرما تا یاران تو بروند و آنها را از ایشان بگیرند
یاران رسول قصد ایشان کردند در میان ایشان سلاح نبود و بس هر یکی چوبی برداشتند
و روی را بدان کاروان نهادند یکی از ایشان رفت و کمیا نرا خبر کرد و ابوجهل بگفت تا
منادی کردند که هر کس که قوت بیرون آمدن دارد و با ما بیرون نیاید بر دارش
کنم خلق ازو بترسیدند و بیرون آمدند و روی بدان کاروان آوردند ایشان چون
ابوجهل را بدیدند گفتند که برخیزید تا بکنار آب رویم و آنجا فرود آییم و شراب
خوریم تا نگویند که ما بترسیدیم اخنس بن یوسف گفت ما آنجا چکنیم که بمراد رسیدیم
و کاروان بسلامت یافتیم ابوجهل او را دشنام داد اخنس خشم گرفت و با سعید
کس از بنی زهره باز گردید و اخنس را در میان خلق سخن قبول بودی وحی آمد از
خدای تعالی برسول که با کاروان مکه حرب کنید که کاروان رفت رسول صلی الله
علیه یاران را گفت که فرمان چنین آمد یاران جدل کردند با رسول که چون ما را حرب
خواستی فرمودن چرا پیشتر نگفتی تا ما سلاح برمی داشتیم و لشکر کافران مکه بیامدند
و فرود آمدند قوله تعالی اذ انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة القصوی والرکب اسفل
منکم الایه کافران آب را بگرفتند قضا را چنان افتاد که آن شب جمله مسلمانانرا
احتلام افتاد و با مداد احوال با رسول صلی الله علیه وسلم باز گفتند رسول صلعم تعجب نمود

که تا

گر تیمم کنند تیمم کردند و نماز ایستادند ابلیس با فرزندان خود بیامد و ایشان را
وسوسه کرد که شما جنب و ناشایسته در نماز ایستاده اید پس بدانید که شما بر باطل
اید پس مسلمانان را دل بد شد خدای تعالی باران فرستاد چنانچه همه وادی را آب
بگرفت تا ایشان را دل خوش شد مسلمانان همه غسل کردند و نماز کردند و حرب را
بیاراستند روز دیگر هر دو لشکر بهم رسیدند چون صفها برکشیدند لشکر پیغمبر صلی الله
علیه وسلم در نظر ایشان اندک نمود ابوجهل ملعون گفت که ما چنانیم که با خدای
محمد جنگ توانیم کردن دیگری نکند که با لشکر او جنگ کنیم لشکر حضرت پیغمبر را
خیمه نبود جهت حضرت صلی الله علیه وسلم سایبانی ساخته بودند پیغمبر صلی الله علیه
وسلم در آنجا رفت و روی مبارک بحضرت رب العزت کرد و گفت خداوندا وعده
نصرت که بمن داده بمن برسان اول از لشکر مکه عتبه و شیبه و ولید مغیره بیرون
آمدند و مبارز خواستند از لشکر حضرت رسول صلی الله علیه وسلم عبد الله بن
رواحه و عوف بن الحارث و مسعود بن حارث بجنگ بیرون رفتند این سه مشرک چون
ایشان را دیدند گفتند که اول نامهای خویش بگویید تا ما جنگ کنیم این سه مومن
نامهای خود با ایشان بگفتند مشرکان گفتند که شما لایق و کفو ما نیستید تا ما با شما جنگ
کنیم بانگ کردند که یا محمد بجنگ ما هم کفو ما را فرست پیغمبر صلی الله علیه وسلم حمزه را
و علی را و عبیده ابن الحارث را رضوان الله علیهم فرستاد ایشان گفتند که بیایید
تا جنگ کنیم برفتند و جنگ در پیوست حمزه رضی الله عنه شیبه را بکشت و علی رضی الله
عنه ولید مغیره را بکشت و عبیده رضی الله عنه با عتبه در هم آویختند عتبه لعین
پای عبیده را رضی الله عنه بشکست و عبیده با پای شکسته ضربتی بر وی زد و عتبه را
بکشت عبیده رضی الله عنه با پای شکسته بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم آمد
حضرت او را بشارت داد به بهشت و از لشکر مشرکان تیر بی اندازه چهار پنج مومن را بکشتند

پیغمبر صلی الله علیه وسلم در سجود افتاد و نصرت میخواست خدای تعالی فرشتگان را بمدد ایشان
فرستاد یک فرشته بر صورت آدمی اسب در میدان انداخت و شجاعت مینمود چنانکه
زمین در زیر سم اسب او بلرزید گفت ای مومنان ازین کافران مترسید که ایشان
از شما بترسیدند چون زمانی بر آمد فرشتگان برسیدند چنانکه از هوا بانگ تکبیر و سلاح
می آمد و صاعقه از هر سو می جست و بیامدند و در لشکر اسلام داخل شدند لشکر اسلام دل
قوی شدند بعد از آن کافران گفتند که شما با ما حرب می کنید لشکر اسلام گفتند که از برای
آنکه شما را قهر کنیم یا شهید شویم ایشان گفتند ما را نیز بخدا این امید است جبرئیل علیه السلام
و این آیت آورد و قوله تعالی افنجعل المسلمین کالمجرمین ما لکم کیف تحکمون پس مبارزان
اسلام بیرون آمدند و حمله کردند و کفار را بهزیمت آوردند و در میان کافران مبارزی
چنان بود پس رسول صلی الله علیه وسلم مشتی خاک برگرفت و بر روی کافران پاشید و
خدای تعالی آن خاک را در چشم کافران پراگنده گردانید و همه را چشم پر از خاک شد
و بدان مشغول گشتند حضرت رسول با لشکر خود شمشیرها در میان ایشان نهادند
ایشان جمله بهزیمت شدند ابوجهل ملعون دید که شکست بر لشکر وی افتاد و بانگ
بر لشکر زد که باز گردید و بهزیمت مشوید که مبارزان ما از برای آن رفتند که خود را
نگاه نداشتند شما کمندها در زیر ران خود نگاه دارید تا ایشان را بشکنید و یاران
رسول هفتاد کافر را بکشتند و هفتاد را مجروح کردند و هفتاد تن را از بزرگان
را بگرفتند و بمدینه آوردند رسول صلی الله علیه وسلم یک منزلی فرود آمد تا یاران
برسیدند و هر حربی که رسول کردی البته فرشتگان مدد وی آمدندی و لیکن حرب نکردندی
که اگر حرب کردندی یک فرشته جمله عالم را تباه کردی ابوجهل لعین در میان سپاه
ایستاده بود و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه او را دید حضرت میکائیل علیه السلام
ضربتی بزد و ابوجهل را از پشت اسب بیفکند عبد الله رحمه الله پیاده شد و بر سینه

بوجهل نشست ابوجهل گفت ای شبان گوسفندان تو لایق آن نیستی که بر سینهٔ من نشینی
و مرا بکشی عبد الله گفت شکر آن خدای را که مرا بر تو ظفر کردانیده و بخواری و زاری
تمام سرش را از بدن جدا کرد و بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم برد پیغمبر سجده شکر



کرد آنگاه بایاران گفت که عم عباس را یاران بسته آورده اند زنهار که او را بکشید
او را گرفته نزدیک من آرید پس ابو البشر عباس را رضی الله عنه گرفت و دستهایش را

بست با سیری بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم آوردند و روایت کرده‌اند از
صحابه که ایشان گفتند که آن روز ما قصد کافران میکردیم پیش از آنکه صلاح ما بوی رسید
ایشان از امید بدنام گشته افتاده و آن قتیل مشرکان بود چنانکه خدای تعالی میفرماید قوله تعالی
فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود
تا پایهای کشتگان مشرکان گرفته می‌کشیدند و در چاهها می انداختند چون همه را در چاهها انداختند
پیغمبر علیه الصلوة والسلام بر سر چاه کشتگان بایستاد و گفت بئس العشیرة انتم وبئس القرابة
کنتم یعنی ای بدبخت عشیرت و اقارب که شما بودید یاران از آن عجب آمد گفتند یا رسول الله با کشتگان
سخن میگویی پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که هرچه با مردگان بگویند ایشان بشنوند اما جواب
نتوانند گفت آنگه پیغمبر صلی الله علیه وسلم مظفر و منصور بازگشت و بمدینه رفت الا سیزده تن
از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین شهید گشته بودند چون بمدینه رسید فرمود که اسیران را عرض کنند
صحابه اسیران را حاضر کردند پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون نظر کرد چشم مبارک وی بر عقبه افتاد که
در مسجد مکه خوی بر روی حضرت انداخته بود و دستار در گردن مبارکش کرده و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم نذر کرده بود که اگر بر عقبه ظفر یابم او را بزاری بکشم پیغمبر علی را علیه رضوان الله
فرمود که یا علی نذر مرا وفا کن برخیز و گردن این کافر را بزن حضرت برخواست و گردن
عقبه را بزد و او را بدوزخ فرستاد پیغمبر علیه الصلوات والسلام زنی داشت سوده نام
چون پیغمبر علیه الصلوات والسلام اسیران را قتل فرمود سوده با اسیران گفت که شما را
حرب نکردید تا در حرب کشته می‌شدید تا این زمان شما را بزاری نمی‌کشتندی پیغمبر علیه الصلوة والسلام
بر سوده خشم گرفت و طلاقش بداد بشفاعت پیش عایشه رفت که می‌دانست که پیغمبر صلعم
شفاعت عایشه را رد نکند گفت من زن پیرم و نوبت خود ترا دادم بجهت من شفاعت کن
باش که مرا بار دیگر در نکاح حضرت در آوری پس شفاعت کرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیگر بار
سوده را در نکاح خود در آورد پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم عباس را رضی الله عنه گفت که خود را

باز خود عباس رضی الله عنه گفت که من چیزی با خود ندارم خود را چه باز خرم پیغمبر صلی الله علیه
وسلم گفت که مسلمان شو تا آزاد گردی عباس رضی الله عنه مسلمان شد و او را مال
بسیار حاصل آمد و چون پیغمبر عباس را مسلمان کرد این آیه آمد که قوله تعالی
یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاساری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا الایه عباس بعد
ازین آیه گفت که امید میدارم که خدای تعالی مرا بیامرزد که او عطای آمرزش درین آیت
فرستاد بهتر از آنچه لشکر اسلام از من بستد که مرا بیست بنده از هر بنده بیست هزار درم
تجارت میکنم پس گفت یا رسول الله آن همه را ببخشیدم تا دست تو فراخ گردد آنگاه حق
تعالی این آیت فرستاد قوله تعالی لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم
فیه عذاب الیم قصهٔ حرب خندق و آن چنان بود که کافران مکه بیامدند
ابو الاعور السلمی از بنی سلیم و عکرمه بن ابی جهل و ابو سفیان بمکه گرد آمدند هفت لشکر
با پانزده هزار مرد بدر مدینه آمدند و قصد حرب کردند رسول صلی الله علیه وسلم با یاران
تدبیر کردند هر کسی رای میزد سلمان فارسی رضی الله عنه گفت که رای من آنست که بر گرد
مدینه خندق بزنیم که رسم فارس چنین است رسول صلی الله علیه وسلم صواب دید و یاران زان
نیز بران اتفاق کردند بفرمود تا آغاز کندن خندق کردند و رسول صلی الله علیه وسلم
نظاره میکرد سنگی پدید آمد که کلنگ بر آن کار نمیکرد رسول آب بر آن سنگ زد و گفت که
بسم الله الرحمن الرحیم آن سنگ چون ریگ شد سلمان گفت که من بر کنار خندق ایستاده
بودم هر چند که رسول آب میزد نوری تا آسمان میرفت چنانکه از آن نور شهرهای فارس
و ترکستان و روم و خراسان روشن می شد و من میدیدم رسول گفت که امت من
که جمله بگیرند و اسلام از مشرق تا بمغرب برسد قوله تعالی قل اللهم مالک الملک الایه
جابر گوید که من بر کنار خندق ایستاده بودم رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که
پیراهن خود را بالا کرد نگاه کردم سنگ بر شکم مبارک خود بسته بود یاران از آن بازگشتم والله اعلم

قصهٔ غزوهٔ بنی قریظه این بنی قریظه قبیله بودند و باعام الاوام
عهد کرده بودند و گویند که حی اخطب از بنی نظیر بودند تمکیان برفتند و بنی قریظه را تحریص کردند
بر حرب رسول ابو سفیان در حصار زد و گفتند کیست گفت منم از حی بنی الاخطب
ایشان در باز کردند و او را گفتند تو شومی بنی نظیر را هلاک کردی میخواهی که ما را نیز
هلاک کنی او گفت مرا پاره طعام دهید پاره طعام دادند او را ابو سفیان از
برای حیلت طعام میخورد و حدیث میکرد پس ایشان را گفت بدانید که نصیحتی دارم
شما را گفتند کدامست گفت این هفت لشکر که جمع شدند باز نگردند تا محمد و اهلش
را هلاک کنند و مدینه را خراب کنند پس ایشان که با محمد عهد و با مدنیان چنین کنند
با شما چه خواهند کرد گفتند پس چه باید کردن گفت که تدبیر آنست که چون مسلمانان از
شما یاری خواهند شما یاری مکنید و بگویید که ما را طاقت پیکار نیست پس بیاری
ابو سفیان آیید این بگفت و باز گشت گفت من عهد محمد و ایشان شکستم پس ایشان
نزد ابو سفیان گرد آمدند گفتند هر که بیگانه است از میان بدر کنید و حذیفه
بن الیمان هر شب پیش ایشان رفتی بجاسوسی ایشان را دید که گرد می آمدند بخیمه ابو سفیان
پس چون جمع شدند ابو سفیان گفت بدانید که حی بنی الاخطب پیش بنی قریظه رفته است
و ایشان را بعهد ما آورده و دلها را قوی وار یار حرب ابا زید حذیفه گفت
چون مردمان از خیمه پراکنده شدند من نیز بیامدم تا بنزدیک لشکر رسیدم یکی را دیدم
خواستم که شمشیر بروی زنم باز وصیت رسول یادم آمد که فرموده بود که تا نشنیده یا
مرا نه بینید پس رسول را از عهد شکستن بنی قریظه و عهد کردن با مکیان آگاه کردم
رسول امیر المومنین [illegible] گفت که حذیفه چنین میگوید [illegible] گفت که دروغ
میگوید حذیفه گفت ای عمر تو نیز دروغ گفتی عمر گفت یا رسول الله می شنوی که
چه میگوید رسول صلی الله علیه و سلم گفت راست میگوید تو نیز در ایام جاهلیت

می گفتی که بتان شریک خدا اند عمر خاموش شد نعیم بن مسعود گفت سر من در غم مخور که
هیچکس از اهل بیت من خبر ندارد که من مسلمان شده ام من به بنی قریظه روم و ایشان را
از آن باز دارم پس نزد ایشان رفت و گفت که من شنیده ام که شما عهد محمد را شکستید
گفتند اکنون چه گفت چنان کنید که چون رسول ابوسفیان نزد شما آید و شما را
بمدد خواند شما بگویید که ابوسفیان را بگو که ده پسر از لشکر خود نزد ما فرستد که
تا پیش ما گرو باشند گفتند که چنین کنیم پس برخاست و نزد ابوسفیان آمد و او را گفت
من به نزد بنی قریظه بودم سخن ایشان شنودم از تو ده مرد پسر گرو میخواهند
که تا نزد محمد فرستند اگر باور نداری رسولی را نزد ایشان بفرست ابوسفیان
رسول را نزد ایشان فرستاد که بحرب بیرون آیند ایشان ده مرد پسر را گرو خواستند
رسول باز آمد و ابوسفیان را گفت ابوسفیان ایشان را دشنام داد و گفت که ایشان
جهودانند عهد کردند و باز شکستند پس آن شب بادی برخاست و بر لشکر ابی سفیان زد
و خیمهاشان را بر کند و طناب خیمهاشان را در گردن مردمان افتاد و همه هلاک
شدند چون روز شد یاران رسول نگاه کردند هیچکس را در لشکرگاه ندیدند مالهای
ایشان را جمله غارت کردند و بسیار برده کردند و رسول صلی الله علیه وسلم با ظفر
بخانه آمد و موی روی مبارک وی گرد آلود شده بود از کار خندق زنی از زنان رسول
گفت یا رسول الله روا داری تو که فرشتگان هنوز روی گرد آلود دارند و تو بشستن
مشغول گردی در حال جبرئیل علیه السلام آمد که فرمان چنین است که همچنین گرد آلود بحرب
بنی قریظه شوی و ایشان را غارت و برده کنی پس رسول بفرمود تا طبل زدند
و لشکر روی را به بنی قریظه نهاد خبر بدیشان رسید در حصار شدند رسول بیامد
و آبهای ایشان را ببست ایشان از بامهای حصار کوزهای دستی را بر و بام آن می نهادند
تا مسلمانان پندارند که مگر ایشان را آب هست ناگاه تیری بیامد و بر چشم سعد معاذ آمد

دعا کرد که یارب جان من مستان تا من کینهٔ خود از بنی قریظه بستانم پس ایشان از وی
درماندند و امان خواستند رسول ایشان را در حکم سعد معاذ کرد ایشان گفتند که او را
از ما تیری رسیده است بر ما خلاف کند تو دیگری را بفرست رسول صلی الله علیه وسلم
ابولبابه را بفرستاد ایشان ابولبابه را گفتند که تو اندر کار ما چه بینی ابولبابه
بدست اشارت بگلوی خود کرد یعنی شما سزاوار کشتنید آنگاه آیه آمد بر رسول صلی الله علیه وسلم
قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله پس ایشان ناچار شدند و از حصار بزیر آمدند
و در دست و پای سعد اندر آویختند و زاری میکردند سعد گفت تخت من بردارید و بصحرا
برید و شما جمله بصحرا آیید همچنان کردند پس سعد گفت تا کی دل خلق نگاه دارم و حق خدای
ضایع کنم حکم کردم که ایشان را بکشند و زن و فرزندان ایشان را برده کنند رسول گفت
ای سعد حکم کردن تو بر ایشان همچو حکم کردن خدا است گفت حکم کردم پس یاران رسول
علیه السلام آغاز کشتن ایشان کردند چنانکه خون روان شد پس از حی بنی اخطب آنکه عالم
ایشان بود بیاوردند و پیراهن پوشیده داشت چون دانست که او را خواهند کشتن دست
بزد و جامه را پاره کرد و او را نیز بکشتند و آنروز هیچ محابا نکردند پس رسول علیه السلام منادی
فرمود که حصار را غارت کنید غارت کردند و زن و فرزندان ایشان را اسیر کردند و روی را بمدینه
نهادند و رسول علیه الصلوات والسلام این همه را بفرمان خدای تعالی کرد و با نصرت
و ظفر بمدینه آمد و غنیمت را میان اصحاب قسمت کرد و دشمنی سعد تا اکنون در میان جهودان
بماند از بهر آنکه حکم کردن بر کشتن ایشان و اسیران و غارت کردن همه او کرد والله اعلم

قصهٔ فتح مکه

سال ششم عام الحدیبیه بود که ساز زیارت خانه کعبه کردند تا عمره
کنند و عهد را تازه کنند و این در ماه ذی القعده بود از سال ششم و هفتاد شتر را با خود ببرد
از بهر هدیه با خود ببرد و با سه هزار مرد بیرون آمد گفت اگر ایشان با من حرب کنند من
نیز حرب کنم پس رسول علیه الصلوة والسلام در راه زیر درختی فرود آمد سمره ابن جندب

بیاید تا بیعت کنند و خدای تعالی از بیعت ایشان خبر داد قوله تعالی اذ یبایعونک انما
تحت الشجرة الآیه ایشان بیعت آغاز کردند نخست [illegible] ابوبکر برخاست گفت
یا رسول الله ما فرمان برداریم هرچه فرمایی لقد صدق آنگاه رسول انصار را نیز بستود گفت
الانصار رمنی کموسی و عیبتی چون بیعت تمام شد جمله یاران بیعت کردند رسول صلی الله علیه
روی را بجنبانید چون دو سه روزه برفتند خبر آمد که اهل مکه راهها بگرفته اند
رسول صلوات فرمود که کیست که ما را [illegible] دیگر برد یکی گفت که من راه دیگر میدانم از شتر فرود
آمد و قصد رفتن کرد و بشتاب رسول از شتاب رفتن او اندیشه کرد وی را گفت که
تو باز گرد دو دیگر باره گفت کیست از شما که راه دیگر داند که ما را بدان راه برد یکی گفت
که یا رسول الله براه صعب و دشوار افتاده تا آنکه که بحدیبیه رسیدند و از آنجا بمکه یک
میل راه بود و رسول علیه السلام برکناره حرم بنشست و بخفت گفتند یا رسول الله این
تو عادت بود ار و رسول علیه السلام گفت اسب مرا این عادت نبود آنکه گفت اگر اهل
مکه هیچ نگویند از پیوند خویشاوندی باشد پس خبر بمکه رسید که رسول بحدیبیه رسید اهل
مکه غوغا کردند و بیرون آمدند و از یاران رسول هیچکس سلاح نداشت که محرم بودند و اگر کسی
احرام گرفته باشد حرب نتواند کردن پس کافران حرب آغاز کردند یاران رسول دست
بسنگ کردند و بسنگ یاران کافران را از خویش باز داشتند و بهزیمت کردند کافران
چون قوت یاران رسول دیدند گفتند که ما رسولی را نزدیک وی می فرستیم مسعود را
بفرستادند بیامد و گفت شما بچه آمده اید گفتند بزیارت خانه کعبه و عمره کردن و حوتی
کردن مسعود و باز گشت و گفت محمد را بگذارید که در آید و حج کند که بحرب نیامده است
ایشان وی را نپذیرفتند که ما ترا برسالت فرستادیم یا گفتیم که با محمد یکی شو سهل بن عمرو را
بفرستادند رسول چون ایشان را دید گفت سهل مرد فاسق است لیکن خدای تعالی ما را
نگه دارد که این کار ما را دشوار است و کار ما بدست وی برآید پس یاران رسول بیایند

وپیش رسول بایستادند سهیل بیامد ودرمیان آن صف شد وعجب میداشت از اهل مدینه
که رسول صلی الله علیه وسلم را چنان حرمت میداشتند وجان فدای او میکردند چون نزدیک
رسول رسید گفت ای محمد مشتی زین جامه را جمع کرده ودست نزدیک ما دراز کردی مغیره
بن شعبه پیش رسول صلی الله علیه وسلم ایستاده بود وشمشیر برکشید تا گردن سهیل را بزند رسول
علیه صلوات الله نگذاشت سهیل گفت نزدیک ما بچه آمده گفت بزیارت کعبه وعمره وهدی
آمده ام سهیل گفت امسال در مکه قحطست اگر تو با این جماعت اندر مکه آیی ما همه هلاک
شویم وباز جمله عربان با تو یکی شوند امسال برو تا سال دیگر بیایی ما ترا راه دهیم
وما جمله برکوه رویم تا تو درآیی وزیارت خانه بکنی رسول گفت ما باز گردیم سهیل گفت بیک
شرط که اگر از ما یکی بشما آید شما باز دهید واگر کسی از شما پیش ما آید باز دهیم رسول گفت چنین
کنیم وجمله یاران از خشم کافران دستهای خاییدند رسول صلی الله علیه وسلم علی را فرمود
تا صلح نامه بنویسد حضرت امیر المؤمنین علی بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم سهیل گفت
ما رحمان را نشناسیم ما رحمان مسیلمه کذاب دانیم رسول علیه الصلوات والسلام گفت
یا علی رحمان را از آنجا برگیر وبسم الله را تنها بنویس علی علیه السلام چنان کرد پس
گفت بنویس هذا ما صالح محمد رسول الله سهیل گفت که ما چه دانیم که محمد رسول خداست
یا نه رسول گفت ای علی این را نیز از اینجا برگیر صحابه درخشم می شدند علی بنوشت هذا ما صالح
محمد بن عبد الله بن عبد المطلب مع سهیل بن عمرو وصلح نامه تمام کرد پس گفت کیست از شما
که هدی را نحر کند وبسوی عمر نگاه کرد عمر برخاست گفت یا رسول الله پیش تو معلوم است کینه من
با اهل مکه وعداوت ایشان با من اگر فرمایی بروم ولیکن عثمان را در مکه قرابات بسیار اند
اگر او برود بهتر باشد رسول علیه الصلوات والسلام عثمان را بفرستاد چون در مکه خواست
رفتن اهل بیت عثمان در بستند گفتند که ما در نگذاریم تا تو عمره بکنی وباز گردی وازین خبر بلشکرگاه
افتاد که اهل بیت عثمان عثمان را بکشتند یاران رسول سوی سهیل برفتند وابو مسعود با یاران برفت

چون مکه گرد عثمان بسلامت می آمد و گویند که ابوجندل را بند نهاده بودند آنشب بگریخت
و بلشکرگاه رسول آمد ایشان از پس وی بیامدند ابوجندل فریاد خواست که مرا بدیشان
مدهید که من مسلمانم رسول گفت که بازگرد که عهد را نتوانم شکستن خدای تعالی ترا از ایشان
خلاصی دهد و عمر خطاب تا وی برفت و اشارت کرد بقبضهٔ شمشیر یعنی او را بکش ابوجندل دیگربار
از میان مکیان بگریخت و میان مکه و مدینه مردی بود راه زن مکیان نامه بوی نوشتند که
ما عهد بشکستیم و گویند همان روز شعبه بلشکرگاه رسول گریخته بود گفت مرا بدیشان مدهید
که من مسلمان شده ام سهیل عهدنامه را پیش رسول فرستاد گفت این عهدنامهٔ تو است
و مهر تو هنوز خشک نشده است زن مرا بمن بفرست گفت ما در آن وقت عهد بر مردان کردیم
و این زنیست او را بدست تو ندهیم تا بکشی پس یک ماه بدین حدیث در آمد رسول فرمود که
منادی کنید که بحرم در آیید و شتر از قربان کنید و سرها را بستردند یاران بگریستند از خشم
آنکه حرب را بفرمود و رسول علیه الصلوات والسلام غمناک شد و در خیمه آمد ام سلمه گفت
یا رسول الله چرا غمناک شدهٔ گفت که من چنین فرمودم و ایشان بگریستند ام سلمه گفت دل صحابه
غمگین شده است بسبب آنکه امید حج میداشتند امسال نتوانستند اکنون تو برو و در لشکرگاه
بگرد و حلق را اگر دکن ما همه باتفاق بتو اقتدا کنند رسول چنان کرد و یاران چون
چنان دیدند ایشان نیز حلق کردند و بحرمت بازگشتند پس آیت منزل شد از برای فتح
مکه قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم انا فتحنا لک فتحا مبینا الی قوله و انزل
السکینه علیهم و اثابهم فتحا قریبا یعنی بدان بیعت که کردند در زیر درخت با رسول صلی الله
علیه و سلم **قصهٔ عمرة القضا و فتح خیبر** چون سال هفتم بود رسول صلی الله علیه و سلم بمکه
آمد و اهل مکه بیرون آمدند و بر کوه رفتند و رسول صلی الله علیه و سلم در مکه آمد و طواف
عمره بکرد و هدیه کرد و اهل مکه دوش را برابر رسول صلی الله علیه و سلم توکل کردند که بیش
از سه روز نگوئیم که اینجا باشد رسول چون سه روز بود از مکه بیرون آمد و بحدیبیه رفت

چون از حدیبیه باز آمد او را دو شادی بود یکی فتح کردن خیبر دوم غلبه کردن
اهل روم با اهل فارس اما خبر فتح خیبر بما جبان رسید که رسول صلی الله علیه وسلم
سوی خیبر آمد با ده هزار مرد ساخته و خلقی از جهودان بیرون آمدند پس مردی از مسلمانان
بیرون آمد بحرب جهودی با وی در آویخت و مسلمانرا شهید کرد و شش کس دیگر را از
یاران رسول صلعم اصحاب رسول الله دلتنگ شدند و رسول صلی الله علیه وسلم
حضرت امیر المومنین علی را رضی الله عنه طلب کرد حضرت علی را دران روز درد چشم
بود حضرت رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد درد چشم او به شد علی رضی الله عنه
ذو الفقار را بر میان بست و بر نشست و بحربگاه آمد یکی از جهودان بیرون آمد
علی با او گفت اول تو حمله میکنی یا من گفت من و سرکدام از برای خود سپری میخواهند
جهود تیری بعلی انداخت حضرت علی بتازیانه تیر او را رد کرد و حمله کرد و شمشیری بر سرش
زد که تا جوز بر دو نیمه کرد جهود گفت خطا کردی و بمن نرسیدی و او را از زخم ذو الفقار
خبر نبود چون جهودان آن حال مشاهده کردند بهزیمت شدند و لشکر رسول بر اثر ایشان
میرفتند و جهودان در قلعه شدند و در قلعه را استوار کردند و هیچ چاره شکستن نبود
امیر المومنین علی رضی الله عنه در خشم شد حلقه در را بگرفت و قوت کرد و بر کند و حمل
کرد و پلی سپر خود انداخت پس یاران خویش را در خیبر افکندند و غارت میکردند
و زنان و فرزندان جهودانرا باسیری می بردند اندر آنجا زنی بود صفیه نام در خواب
دیده بود که ماه در کنار او تافت با شوهر خود گفته بود شوهرش خبری نگفت زن گفت
من تعبیر آن خواب را میدانم شوهرش گفت چیست گفت من زن پیغمبری خواهم بودن
شوهرش در غضب شده طپانچه بر روی زده بود گویند که درین حالت حضرت
علی بخانه وی در آمده بود و این زن سخت با جمال و تمیز بود علی گفت که این
زن لایق حضرت رسول است که زنی با تمیز است خدمت رسول را شاید و او را نزد رسول

او

آورد و جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله این زن جانب تو نگاه داشته و طپانچه
از جهت تو خورده فرمان حق سبحانه و تعالی چنانست که وی در زیر سایهٔ تو باشد رسول
صلی الله علیه وسلم ویرا بزن کرد و بنواخت و باسلام وی شاد شد و گفت اگر
حاجتی داری بخواه گفت حاجت من آنست که خراج و جزیه از اهل بیت من بر داری
رسول صلی الله علیه وسلم گفت که برداشتم فرمود که یا علی بنویس که اهل بیت فلان زن
تا قیامت آزادند از جزیه دادن و آن نامه هنوز با ایشانست بخط علی و تا امروز کس از
ایشان جزیه و خراج نستاند قصهٔ بنی النضیر بنی النضیر را آواره کرد و از حال
دمان پیش از شکستن بنی قریظه و سال پنجم بود از هجرت و آنچنان بود که چون رسول علیه السلام
در مدینه آمد بنو قریظه و بنو النضیر با یکدیگر عهد کردند که با رسول صلی الله علیه وسلم حرب
نکنند و گفتند که ما بنگریم تا کار تو بکجا رسد و در توریت یافته بودند که در آخر الزمان
پیغمبری خواهد بود که او را بر همه کس نصرت باشد و دینی چون ابراهیم ظاهر کند
و خدای تعالی او را شریعتی و کتابی بفرستد که جملهٔ کتابها و شریعتها بدان منسوخ شود
برسول گمان می بردند ولیکن بناموس منکر دند و در توریت یافته بودند که از جمله
علامات این پیغمبر آنست که وی که او کند و ب بدر باشد و نصرت یابد گفتند
که بباید تا بمحمد ایمان آوریم که آن پیغمبر آخر الزمان اینست باز گفتند که امسال رفت
سال آینده بوی ایمان آوریم در سال دوم و ب ظفر کافران بود و لشکر محمد
شکسته شد ایشان گفتند که اکنون نصرت و دولت از محمد برگشت و ابا و منکر دیم
و بتوریت عمل نکردند و رسالت حضرت محمد را نپذیرا نشدند و منکر شدند و کعب
بن اشرف برنشست با هفتاد کس و بمدینه رفت و جملهٔ قریش را گرد کرد و با ایشان
گفت که شما دانید که من عهد محمد را شکستم بعضی گویند که ایشان بیرون از مکه بیرون
بیامدند بر راه وی ویرا پرسیدند که بعضی مردمان عیالان خویش را نگذاشته و با محمد

بمکه رفتند و بعضی پیش عیالان خویش بنشستند گفت ایشان چون این بدیدند ایمان اوردند
خدای تعالی ایمان فرستاد قوله تعالی اولئک الذین لعنهم الله و ایشان بازکی
خود باز شدند خدای تعالی محمد را خبر کرد از آنچه او کرده بود جبرئیل رسول را گفت که
یکی از یاران خود را بفرست تا کعب را بکشد رسول صلی الله علیه و سلم سلکان
و عمار را بخواند سلکان مرد مبارز بود او را گفت برو و کعب را بکش سلکان
با بعضی یاران برفت چون بمکه رسیدند عمار ایشانرا گفت که شما از پس دیوار بایستید
و او برفت و در خانه بزد آواز آمد که کیست عمار گفت منم محمد بن سلمه گفت چه کار آمده
گفت محمد نزد ما ودیعتی نهاده است و من طعام نمی یابم بیامدم تا پاره خرما بوام بمن دهی
که من بهای خرما ندارم لیکن کعب برخاست که بیرون آید زن او جادو بود دید ابا نشست
که در وی هلاک شده است گفت در تو خونی می بینم کعب بنشست و فرود آمد و بر وی
سلام کرد و در گذرش گرفت عمار موی وی بگرفت و یارانرا آواز داد یاران و سلکان
از پس دیوار بجستند و شمشیر در کعب نهادند و او را پاره پاره کردند و در آن میان
شمشیری بر سلکان آمد سلکان یارانرا گفت که شما مرا اینجا بگذارید و شما جا بر اسب
ببرید که زخم من سخت است یاران او را برداشتند و بگریختند چون جهودان بدیدند بجای
رفتند و سلاح برگرفتند و بیامدند و بر راه یاران رسول بنشستند یاران رسول صلی الله
علیه و سلم از راهی دیگر رفته بودند جبرئیل آمد که ای محمد خدای تعالی میفرماید که
فردا برو و حصارهای ایشانرا بیاور رسول صلی الله علیه و سلم برفت و در حصار
ایشان بگرفت و ایشانرا بفرمود تا کوشکها و حصارهای خویش بدست خویش خراب
میکردند و مسلمانان درختان و حایطهای ایشان افتادند و خرمابنان ایشان را می بریدند
ایشان گفتند که ای اصحاب محمد شما میگویید که ما تباه کاری دوست نداریم پس چرا این درختان را
می برید آیه آمد که قوله تعالی ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها فباذن الله ولیخزی الفاسقین

ابجم

آنچه بریدند از خرما بنان و باقی بگذاشتند بایستاده بر قرار خویش بفرمان خدای تعالی
کردند تا فاسقان و کافران را رسوا کند پس ایشان را از شهرها و خانها بیرون کردند
بفرمان خدای عزّ و جلّ قوله تعالی هو الذی اخرج الذین کفروا من دیارهم لاوّل
الحشر اوّل کسی که خدای تعالی ایشان را از خان و مان بیرون کرد بنی النضیر بودند که
بشام افتادند و آنجا مقام کردند قصّه فتح مکه در خبر آمده است که رسول صلعم
بر اهل مکه غلبه کرده بود در سال حدیبیه و با رسول علیه الصلوٰة و السلام قول کرده بودند
که هر که بخدمت رسول آید برسول او را باز پس نفرستند و بدین عهد کرده بودند و بنی خزاعه
بدین عهد برسول بودند و بنی بکر از قرابات رسول بودند بنی بکر و تنی چند از بنی خزاعه نزد
رسول علیه السلام آمدند و یاری خواستند و گفتند که بنی بکر عهد بشکستند و مردمان ما را
بکشتند گویند که سه تن را کشته بودند خدای تعالی رسول را بیاری فرمود
قوله تعالی و ان استنصروکم فعلیکم النصر پس رسول صلی الله علیه و سلم کار ساخت
و بیرون آمد سوی ایشان و ابو سفیان نزد هرقل بود خبر بوی رسید که قوم تو شکسته شدند
و مردمان بنی خزاعه حرب کردند تنی چند را بکشتند و رسول علیه السلام با لشکر خود
برنشست ابو سفیان بترسید برخاست و بمدینه آمد نزد حضرت ابوبکر رضی الله عنه
و گفت مرا امان ده صدیق گفت من امان نتوانم داد بی دستوری رسول ابو سفیان
را ترس بیشتر شد پیش عمر رضی الله عنه آمد امان نیافت پیش حضرت علی رفت و امان
خواست هم نیافت گفت پس تو خود دست بر دست زن و خود را امان ده ابو سفیان
دستها بهم باز زد و گفت که خود را امان دادم برخاست و بمکه باز آمد گفتند چه کردی
گفت چنین کردم گفتند این امان هم آنجا تو است و آن چرا بمدینه رفتی نیک کردی
و ترا این امان سودی ندارد ابو سفیان دیگر باره بازگشت و بمدینه شد و پیش
عباس آمد و در جاهلیت با وی دوستی داشته بود گفت ای عباس مرا امان ده

گفت باش تا نزد رسول روم بر حاجت و نزد رسول آمد و از برای ابوسفیان امان
خواست رسول گفت امان دادم پس رسول بفرمود تا طبل بزدند و سپهسالاران
دین جمع شدند و لشکر برنشاندند رسول مر عباس را گفت که ابوسفیان را باز دار
تا خبر باهل مکه نبرد تا ما برویم عباس بیامد با یاران ابوسفیان برسید گفت امان دادی
باز قصد کشتن کردی در دین شما حیلت نیست عباس گفت مترس اما ترا اینجا باید بودن
تا لشکر رسول بمکه رود و عباس ابوسفیان را بر گذرگاه لشکر اسلام بداشت و لشکر
اسلام گروه گروه بروی میگذشتند و ابوسفیان از عباس می پرسید که اینها کیستند
و عباس میگفت چون بنی خزاعه بگذشتند گفت اینها کیند گفت بنی خزاعه گفت شبانان
ما را ازین مرکب مست توبی دیگر بگذشتند گفت اینها کیستند گفت اینان دشمنان مانند
و این بنی بکر بسیارند پس رسول علیه السلام اندر رسید با سه هزار سوار انصاری
همه در زیر آهن و سلاح پنهان شده ابوسفیان گفت این کیست عباس گفت
رسول خدای تعالی است محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم با انصاریان ابوسفیان
نگاه کرد رسول را صلی الله علیه در آن میان دید چون ماه شب چارده ابوسفیان نور
روی رسول بدید عجب داشت و از آن هیبت و صلابت متحیر بماند گفت زهی
محمد که من لشکر چنین مطیع ندیدم و روی چنین نورانی هیچکس ندیدم راست میگوی که
رسول خدایی ای عباس ایمان بر من عرضه کن عباس اسلام عرضه کرد ابوسفیان
اسلام آورد و عباس شاد شد و خبر برسول صلی الله علیه و سلم فرستاد رسول شاد
شد و روی بمکه نهاد و یکی از یاران رسول گفت امروز حرمت نیست رسول بانگ بر وی
زد و گفت امروز هم حرمت است و هم رحمت و هم خویشی پیوستن چون رسول علیه السلام
در مکه می آمد بفرمود که شمشیرها در نیام کنید مگر بنی خزاعه را که دستوری داد کشتن
بنی بکر پس بنو بکر گریخته بکوهها رفتند رسول خالد را سوی ایشان فرستاد خالد نیز گروه

برآمد ایشان چون خالد را دیدند گفتند که چاره آنست که گوییم که محمد رسولست
د بر نهیم پس جمله آواز برآوردند که لا اله الا الله محمد رسول الله خالد گفت
اگر راست میگویید از کوه بزیر آیید فرود آمدند خالد بفرمود تا همه را بکشید و
با رسول مشورت نکرد رسول کس فرستاد که ایشان را مکش چون خبر بوی رسید همه
کشته بود پس رسول صلی الله علیه وسلم در مکه بنشست و مردم را یک یک با ایمان
در می آورد و زنان می آمدند و بیعت میکردند آیه آمد که قوله تعالی یا ایها النبی اذا جاءک
المؤمنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا الآیه قصه زنهار دادن ترسایان
چون این آیت آمد که براءة من الله و رسوله پیغمبر صلی الله علیه وسلم حضرت ابو
برسالت فرستاد که ترسایان را زنهار ده چون صدیق بیرون آمد جبرئیل
علیه السلام اندر رسید گفت یا رسول زنهار هیچکس نتواند داد مگر تو یا کسی که از تو
باشد رسول صلی الله علیه وسلم علی را بفرستاد و گفت برو و این آیت را بر ترسایان
بخوان و ایشان را امان ده علی رضی الله عنه بیامد و بصدیق رسید صدیق گفت
چه افتاده است علی احوال را باز راند ابو بکر رضی الله عنه گفت مرا چه فرمود گفت
ترا مخیر گردانید اگر خواهی با من بیا و اگر خواهی باز گرد ابو بکر باز گردید و علی برفت
چون برسید منادی کرد که ای مؤمنان خدا و رسولش بیزار شدند از عهد شما و عهد باطل
شد و هر کرا عهد چهار ماه است چهار ماه تمام کند و هر کرا پیش از چهار ماه است
چهار ماه باز آرد و هر که او عهد نیست عهد او پنجاه روز است چون مدت همه برآید یا
مسلمان شوند یا گردنهاشان همه زده شود و عهد بنی حمزه و بنی خزیمه تا و سال
بود خدای تعالی بیان کرد قوله تعالی فما استقاموا لکم فاستقیموا لهم یعنی با ایشان وفا
کنید چنانکه ایشان وفا کردند یعنی عهد خود را نشکستند پس مردی برخاست و
گفت یا علی اگر صبر کنی بهتر باشد حق سبحانه و تعالی آیه فرستاد وان احد من المشرکین استجارک

قصهٔ اهل روم با اهل فارس چون رسول صلی الله علیه وسلم از مکه برفت چهار نامه
فرستاد یکی بقیصر روم و دوم بملک مصر و سیم بملک فارس قیصر خواست که مسلمان شود
اما از زوال ملک بترسید و خواست که قوم خویش را بیازماید میدانی بزرگ بود همه
سپاه آنجا گرد آمدند تا ملک چه فرماید قیصر بر بام کوشک خود برآمد و گفت ای
قوم بدانید که موسی علیه السلام گفت که از پس من عیسی علیه السلام آید و عیسی آمد و گفت
از پس من محمد آید پس محمد آمد ایا چه منع می کنند شما را از دین محمد لشکر و امیران
برآشفتند و قیصر در کوشک را بسته بود و اگر نه وی را هلاک خواستند کردن پس گفت
ای قوم من شما را می آزمودم تا در دین خود قوی اید یا نه و من بر دین عیسی ام بعضی
گویند که مسلمان شد و جواب باز نوشت که من گواهی میدهم که تو رسول خدایی اما
نمی توانیم که عیسی را بگذاریم و بر وی عاصی شویم اما ملک مصر مسلمان شد و هدیها
فرستاد و آن هدیها خر مصری فرستاد و نام او یعفور و کنیزکی نام او ماریه القبطیه
و استری نام او دلدل و نجاشی نیز مسلمان شد و جواب نامه نوشت گفت یا رسول
الله اگر فرمایی تا بیاییم و هر دو قدم ترا بشوییم و آب آنرا بخوریم والا خواهی هم اینجا باشیم
و هر که از مسلمانان نزد ما آید او را گرامی داریم رسول دعا کرد و گفت هم آنجا باش
اما کسری نامهٔ محمد را بدرید و رسول حضرت را گفت که اگر نه آن بودی که عادت رفته
است که کسی رسول را بکشد من ترا بکشتمی رسول باز آمد و محمد را از آن حال خبر کرد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شکم وی دریده باد چنانکه نامهٔ مرا بدرید و باز
گفت که اگر مدارا کردی مدارای ملک خویش کردی پس کسری نامه بعامل خود نوشت
که می باید که بروی و محمد را رسن در گردن کرده بیاوری عامل دو هزار سوار فرستاد
تا بیاورند رسول صلی الله علیه وآله وسلم ایشان آمدند و گفتند که اجابت کن فرمان پادشاه
را و ایشان ریشها گرفته بودند و بروتها گذاشته رسول ایشان را فرمود که خدای

تعالی

تعالی فرمود بسبلتها گرفتن و ریشها دراز گذاشتن شما چرا چنین کردید رسول کریم
بود ایشان را بجای نیکو فرود آورد و نزل نیکو فرستاد و رسول آن شب در
نماز بود و دعا میکرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله مژده باد ترا که خدای
تعالی کسری را ابکسری هلاک کرد یعنی پسرش وی را بکشت و نام پسرش شیرویه بود
بامداد آن دو مرد آمدند و گفتند یا محمد اجابت کن فرمان پادشاه را
گفت بروید که خداوند شما را هلاک کردند گفتند چنین مگو که بشنوند ترا زیان
دارد رسول گفت شما بروید و ببینید اگر هلاک نشده باشد بازگردید تا اجابت
کنیم ایشان برفتند و خبر هلاک کسری بر دست پسرش شنیدند و آنجا بماندند والله اعلم

قصه اهل فارس با اهل روم و آنچه میان ایشان واقع شد چون اهل فارس بر اهل روم غلبه کردند
کافران شاد شدند گفتند که چنانچه رومیان را غلبه کردند که اهل کتاب‌اند شما را نیز غلبه
کنند که اهل کتابید و همین مناظره میرفت با ابوخلف الجمحی ابابکر را گفت که
وقت بود که اهل روم بر اهل فارس غلبه کنند ابی خلف گفت که نتوانند و برین قول
پیمان بستند به پنج شتر تا پنج سال پس ابوبکر رضی الله عنه بیامد و با رسول صلی الله علیه و آله وسلم
برسید گفت یا ابابکر بیفزا اندر پیمان و اندر شتر و مدت ابابکر برفت و بده شتر پیمان
بست بهفت سال کرد چون رسول علیه السلام هجرت کند ابوخلف گفت ابوبکر را که شنیدم
که تو بخواهی رفتن ضامن کرا میدهی عبد الرحمن ضامن شد پس ابی خلف خواست که بحرب
احد رود عبد الرحمن گفت من نیز ضامن خواهم شاید که ترا بکشند خود را گرو نهاد و چنین
گویند که ابی خلف رسول را بدیدی گفتی ای محمد و شتر مرا ابده تا بروی نشینم و ترا
بکشم حضرت گفت من ترا بکشم ای ملعون پس چون روز حرب بود ابی خلف بر شتر نشسته
بود و می آمد بر رسول حمله آورد و رسول صلی الله علیه و آله وسلم نیزه از دست یار خود بستد و
بروی حمله کرد و سنان اندکی حلق او را ریش کرد و نخواست که بزخم دستش بکشد و حلق

ای خلف پاره پاره خون آلود شد ای خلف فریاد بر داشت که محمد مرا کشت مردمانش گفتند که
شرم نمیداری که از چنین زخمی می نالی اگر محمد خواستی ترا به نیزه بر داشتی پاره روز دیگر ابو خلف
آماس کرده بود و مرده و آن بدنامی نیز بر وی بماند که از آن زخم بنالیدی و ملامت شنیدی

قصه غلبه کردن اهل روم بر اهل فارس

چنین گویند که کسری را سپاه سالاری
بود نام او شاه خداوند تدبیر بهرجای که رفتی هیچکس با وی بر نیامدی و همیشه بر روم زدی
و شهرهای روم بگشادی بر وی چند بر وی بدگفتند که او فرمان بردار تو نیست کسری
نامه دیگر بوی نوشت که چار اسخت نگاه دار که آن کار که ترا از بهر آن میخواندم کفایت
شد صاحب خبر نزدیک کسری بود نامه بوی رسید که ترا بخواهند کشتن چون نامه اولین
بوی رسید بدرید و چون نامه دوم بوی رسید عجب داشت و کسری رسول را گفته بود
که اگر نامه اولین بوی رسیده باشد این نامه را بوی مدهی و اگر نرسیده باشد بوی ده
پس شاه نامه نوشت نزدیک ملک روم که من راه تو گشاده کردم بیا و کسری را بکش
که بر من چنین و چنین می اندیشد و لشکر جمله نزد من است پس شاه از آن شهر بشهر دیگر
رفت و لشکر بسیار از روم بیرون آمد و روی بفارس نهاد و کسری را خبر شد غمناک
گردید دختری در خانه داشت عاقله از وی پرسید که ترا چه بوده است حال با وی باز گفت
دختر گفت ترا چیزی در پادشاهی خود بدید نیست راهبانی را طلب کن طلب کردند یکی را بیافتند
و بیاوردند و نامه بوی داد و گفت این نامه را نزد شاه باید بردن و در آنجا نوشته
بود که نیک آوردی او را از روم اکنون تو از پس وی در آی و من از پیش و او را
از میان برداریم و نامه دیگر نوشت از زبان شاه بسوی کسری که قیصر را بحیله بیرون آوردم
بیا تا او را از میان برداریم چون راهبان بلشکرگاه قیصر رسید او را بگرفتند و نامها را
از وی بستدند و او را نزد قیصر بردند نامه را برخواندند گفت که این آتش پرستان را
ببین که ما را بحیله هلاک خواهند کردن و بگریخت و با روم شد چون خبر بشاه رسید که کسری چنین

کرد

کرد ملک روم را بانک زد که من ازین بیزارم سوگندان یاد کرد که این حیله کسری کرده
قیصر باز بیرون آمد با سپاه بسیار شاه بادی گفت که تو هم اینجا باش که مرا یاری
نمی باید پس شاه روی را بفارس نهاد با لشکر خود و یک منزلی فارس رسید
و کسری را خبر نبود شاه لشکر خود را در شهر افکند و خزینه وی را غارت کرد و کسری را
بگرفت و بند از پای پسرش برگرفت که کسری پسر خود را بند کرده بود و از وی ترسیدی
که پادشاهی وی را تباه کند او از دختر قیصر زاده بود و خزینه را نیز با وی بند
کرده بود که عادت پادشاهان آن وقت آن بود که چون ملکی را بزندان
باز داشتندی خزینه آن ملک را نیز بزندان باز داشتندی و گویند که کسری فرموده بود
که بر انبان زهر نوشته بودند که این دارو مردیست پس باید داد شیرویه مردی را
فرستاد که برود و پدرم را بکشد آن مرد آمد کسری گفت بچه کار آمده گفت آمده ام که ترا
بکشم کسری گفت که حرام زاده باشد که کشنده پدر را بکشد و کسری پدر این مرد را کشته
بود پس او کسری را بکشت چون بیرون آمد شیرویه گفت پدرم چه گفت گفت حرام زاده
باشد که کشنده پدر را بکشد پسر کسری گفت اگر من ترا بکشم حرام زاده باشم پس چنین
گویند که شیرویه در خزینه آمد و آن انبان را بیافت که بر آنجا نوشته بود که دارو
مردیست شیرویه از آن بخورد و بمرد والله اعلم **قصه اهل نهاوند و حرب ایشان با رسول**
در خبر آمده است که چهار هزار مرد و گویند دو هزار مرد چون مصاف آراسته شد پادشاه
لشکر نهاوند و لشکر خویش را گفت که شما چهار هزار مرد دید همه یکبار حمله کنید بر مسلمانان خدای
تعالی فرشتگان را بمدد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد تا بیایند بر اسبان ابلق چون
کافران بدیدند پنداشتند که یاران رسول اند بهزیمت شدند و لشکر رسول از پس
ایشان در آمدند و بعضی را بکشتند و بعضی را گرفته اسیر آوردند بلشکرگاه رسول صلی الله علیه و آله
آوردند و مهتر لشکر کافران گفت که ما را آن سواران شکستند که بر آن اسبان ابلق نشسته

بودند پس اورا نزد رسول آوردند رسول اورا گفت کدام دوستر داری آن که مسلمان
شوی یا آنکه کشته شوی گفت اگر مرا بکشی بزرگی کشته باشی و اگر عفو کنی بزرگی را عفو کرده
باشی اما مسلمان شدن را چه دانم تا خدای تعالی چه فرموده باشد رسول صلی الله علیه وآله
وسلم اورا عفو کرد آن مهتر چون لطف و کرم و نعت خویش رسول بدید در حال ایمان آورد
قصه غزوه تبوک چنان بود که رسول صلی الله علیه وآله وسلم بیرون آمد سال نهم بوقت تموز
با سی هزار مرد و گرما سخت بود چنانچه از غایت تشنگی شتران را می کشتند و آبی که در رودهای
ایشان بود می خوردند از بیم هلاک چنان اندر دل ایشان بگذشت که مگر مسلمانی حق نیست
حق تعالی آیت فرستاد قوله تعالی لَقَد تَابَ اللهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالمُهَاجِرِينَ وَالأَنصَارِ الَّذِينَ
اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ العُسرَةِ مِن بَعدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبُ فَرِيقٍ مِنهُم ثُمَّ تَابَ اللهُ عَلَيهِم لِيَتُوبُوا
یعنی من که خداوندم درگذاشتم از مهاجر و انصار که متابع رسول بودند در آن وقت تنگی
و دشخواری که از بهر آن که اندیشه کرده بودند و عفو کردم و ایشان در این حرب سلامت
بازگشتند لیکن تنگی آب دیدند قصه قدوم جعفر طیار رضی الله عنها چنین گویند که
چون رسول صلعم خواست که هجرت کند یاران خود را پراکنده کرد بهر شهری و جعفر
طیار را سوی ملک حبشه فرستاد با بعضی از یاران و دختر خود را بزنی بوی داد و ایشان
آهسته میرفتند سوی حبشه چون رسول صلوات الله علیه هجرت کرد اول حربی که در پیش آمد
حرب بدر بود و هفتاد مرد از کافران کشته شدند و هفتاد خسته و هفتاد اسیر مهتران
مکه گفتند که ما تدبیری سازیم که خوب باشد پس اتفاق کردند که نزد نجاشی کس فرستند
تا او جعفر طیار را با یارانش بدیشان فرستد تا ایشان را بمحمد دهند و یاران خویش را
بازپس ستانند پس عمرو عاص را بفرستادند تا هدیهای بسیار و نامهای معتبر نوشتند
و وی را یاد کردند که ما او را همیشه ناصح بودیم و اکنون نیز نصیحت میکنیم بدانکه مردی بدیار
آمده است که خدایان ما را دشمن میدارد و ما را دوزخی می خواند و روز نالست

ولشکروی بیاید و ار ماتنی چند بکشت و اسیر کرد و پسر عم را پیش تو فرستاد تا کار تو
تباه کند باید که ملک ایشان را پیش من فرستی تا کینه خویش را از ایشان بخواهیم و نامها
بعمرو عاص داد و بدین ماه بنزدیک رسید چون نجاشی نامه بر خواند گفت بدین نشان کس
پیش ما نیامده است چون بیاید به بینیم تا خدای تعالی چه حکم کرده است چون
جعفر طیار با یاران بیامد او را نزدیک ملک بردند جعفر ملک را گفت
که ما آمده ایم تا تو دین خدای تعالی را یاری دهی عمرو عاص بر درگاه او ایستاده
بودند و برا نشناختند گفتند این آنست که ما بطلب او آمده ایم خویشتن را از جمله
خدای شمارد و چون بر تو در آید سلام نکند و درین میانه جمله ترا سجده کنند پس
جعفر با یاران خویش در آمد و سلام نکرد عمرو عاص گفت که ای ملک نگفتم که وی نه
سجده کند و نه سلام دهد پس جعفر طیار زبان برگشاد و گفت خدای تعالی
پیغمبری را که چشم هیچ بیننده ندیده است و بر خاطر هیچکس نگذشته بفرستاده است
که میفرماید که معبود یکی است و سجده و عبادت ویرا باید کردن جز او را نشاید و آنچه
کافران می پرستند از زر و سیم و چوب و آهن بهیچ کار نیاید فرمان خداوند روزی
رسان را قبول کن و از بندگی آفریدگار خویش اعراض مکن که این مملکت او ترا
داده است عمرو عاص که با او مناظره کند جعفر گفت که ملامت از مناظره خیزد و بهترین
سخن آن باشد که اندکی با فایده باشد پس جعفر ملک را گفت که از عمرو بپرس که ما از شما کسی
را کشته ایم بپرسید گفت نه گفت پس چرا قصاص میخواهید گفت بپرس که بر ما هیچ چیز دارند
بپرسید گفت نه ملک جعفر را گفت که اگر کسی را بر شما صد هزار دینار باشد من از خزینه
بگذارم جعفر گفت پس از ما چه میخواهند نه بنده کسی ایم و نه کسی را کشته ایم ملک در خشم شد
گفت از جعفر چه میخواهید عمرو ملعون گفت ایها الملک مردی بدید آمده است و دینی نو
آورده است و دین ما و آبا و اجداد ما باطل کرده است و قصه رسول همه با وی باز راند

نجاشی در حال طوماری را بیرون آورد و همه وصف و صفت رسول علیه الف صلواة والسلام
بر وی نبشته بود و جعفر را گفت که صفات رسول را بگوی جعفر میگفت و ملک در طومار
نظر میکرد و جمله راست آمد جعفر را گفت که شما پیش از اسلام بر کدام دین بودید گفت بر دین
شیطان تا خدای تعالی بر ما رحمت کرد و رسولی بزرگ بما فرستاد و گفت ای گمراهان
راه اینست شما چرا راه دوزخ دارید خدای طبقات آسمانهای معلق منم نجاشی گفت
هر که درین دین آید از دین شیطان برهد و از حلاوت اسلام خبر یابد پس پرسید که درین
دین اول که آمد گفت ضعیفان آمدند فلان و فلان و فلان نام هر یک برشمرد و نجاشی عمرو عاص
را بخواند و گفت هدیهای خویش باز پس بر که خداوند این مملکت بی رشوت بمن داد
من رشوت نخواهم تا شما بندگان خدا را هلاک کنید و هدیها رد کرد آنگاه جعفر را گفت
هیچ یاد داری از آنچه بمحمد فرود آمده است گفت دارم گفت میخواهم که بخوانی تا بشنوم
جعفر آغاز کرد و گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم
سبحان الذی اسری بعبده لیلا الی المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله
عمرو گفت ای ملک تا پنج سوره برخواند که خدای تعالی برای کرده است یاران جعفر گفتند
چگونه برخوانیم گفتند چنانکه بمحمد آمده است جعفر آغاز کرد که بسم الله الرحمن الرحیم قوله تعالی
کهیعص ذِکرُ رَحمتِ رَبِّکَ عَبدَهُ زکریا تا بدینجا رسید که وَما یَنبَغی لِلرَّحمنِ اَن یَتَّخِذَ وَلَداً اِن کُلُّ
مَن فِی السَّمواتِ وَالاَرضِ الا ... جمله بانگ برآوردند و قصد جعفر کردند که چرا گفتی که خدا را فرزند
نیست نجاشی بانگ بر قوم خویش زد که پاک باشید که هر کس که در حق جعفر بد گوید بر دارش
کنم و نجاشی زار زار بگریست و خدای تعالی از آب دیده او خبر داد که قوله تعالی
وَاِذا سَمِعُوا ما اُنزِلَ اِلَی الرَّسولِ تَری اَعیُنَهُم تَفیضُ مِنَ الدَّمعِ مِمّا عَرَفُوا مِنَ الحَقِّ پس نجاشی جعفر
را بگوش خود فرود آورد و با یارانش و عمرو را خوار کرد و هدیها را رد کرد و گویند که جعفر
را حریص کرده اند با مناظره کردن با عمرو خدای تعالی رسول را آگاه کرده اند تا حجتها و دلیلها

می نوشت

می نوشت و بوی میفرستاد و جبرئیل علیه السلام بوی میرسانید تا جعفر بدان حجت می آورد
برایشان و نجاشی زنگیانرا پیش وی برپای کرده بود ایشان روزی پیغمبر را دیدند
بخندیدند یاران رسول غمگین شدند از سبب خندهٔ زنگیان پس درین میان جبرئیل علیه السلام
امد که فلان ملک بحرب نجاشی می آید همان زنگیان بیرون شدند همه کشته شدند ثمره و ذلیل
و خوار بازگردید چون نجاشی بمرد جبرئیل علیه السلام آمد رسول را صلی الله علیه وآله وسلم گفت
برخیز و نماز بر دوست کن رسول و جبرئیل علیه السلام بر وی نماز کردند رحمة الله علیه

قصه عایشه با صفوان رضی الله عنها عباس گفت رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه وآله وسلم
هرگاه که بغزا میرفت از زنان خود یکی را همراه می برد زنان قرعه زدندی بنام هر که برآمدی
برفتی پس روزی قرعه بنام عایشه رضی الله عنها برآمد و با رسول بغزا رفت چون باز
گشتند بمنزلی فرود آمدند و عادت رسول چنان بودی که سه بار فرمودی طبل زدن
تا بار اول بارها راست کردندی و بار دوم بارها برنهادندی و بار سیوم روان شدندی
چون طبل بزدند عایشه گوید که از هودج بیرون آمدم و بوضو مشغول شدم چون بهودج
آمدم دست بگردن بند کردم نیافتم بازگشتم و طلب کردم چون آمدم کاروان رفته بود
و هودج مرا برده بودند سبب آن بود که ایشان مرا دیدند که در آنجا نشستم و دوم بار
بیرون آمدن مرا ندیدند رسول علیه السلام هر روز یکبار یا دو بار بیامدی و در هودج
نگاه کردی پس بدان عادت آمده بود و آواز داده چون جواب نشنیده بود لشکر
را گفت فرود آیید گفت و گو در لشکر افتاد که این چه جای فرود آمدن است اینجا آب نیست
چون وقت نماز در آمد رسول علیه الف الصلوة والتحیة آیه تیمم فرود آمد و گویند که فرزندان
ابابکر [illegible] همه جمله لطیف و نازک بودند پس مردی در لشکر رسول بود نام او صفوان
قوی دل و باقوت و ناقه نیز داشت و او از پس کاروان آمدی تا اگر چیزی فراموش کرده بودندی
برداشتی و بخداوندش دادی عایشه گفت چون روز شد صفوان را دیدم که می آمد

چون مرا دید که در صحرا نشسته بودم و می گریستم نزدیک آمد و گفت تو زن رسولی من گفتم آری
او از شتر فرود آمد و روی را از من بگردانید و مرا گفت برخیز و بر شتر نشین من بر شتر
نشستم و او مهار شتر گرفته بود و میرفت چون بلشکرگاه رسیدیم هر کسی چیزی میگفت و مرا
بر شتر دیدند گفتند که چه زار نیست عایشه از صفوان و صفوان از عایشه و خبر بلشکرگاه افتاد
تا برسول رسید و رسول را غیرت از همه کس زیادتر بود و عایشه گوید که چون بمدینه راه رسیدیم
بیمار شدم از آن غم و چون بمدینه رسیدم بیمار بودم چنانکه بشب خواب نداشتم و هرگاه
که بیمار بودم در وقتهای دیگر رسول صلوات الله علیه نزد من آمدی و تیمار داشت کردی
این بار هیچ نیامد و تیمار داشت نکرد و عجب داشتم و دستوری خواستم که بخانهٔ پدر روم
که کسی گفت برو و چون برفتم و هرگاه که رسول بدر خانه گذر کردی پرسیدی که دختران چونست
و رسول از هر کس از زنان خود تجسس حال عایشه کردی تا از زینب پرسید گفت یا رسول
الله در میان من و او سخنی نرفته است روا نبود که من بروی گمان تهمت برم که از روزگار کودکی
تا غایت از وی ندیدم آنگاه از جوایر وی حمیته پرسید حمیته گفت چه پرسیی بود آنچه
بود آنگاه از علی رضی الله عنه پرسید که در حق عایشه چگویی علی گفت یا رسول الله
نه مادر فرزندانت بمرد اگر نمیخواهی او را طلاق بده و دیگری را قبول کن گفتن علی ازین
سبب بود که او گفت که از همسایگانش پرس چون بپرسید گفتند که ما از وی چیزی
ندیده ایم ولیکن روزی مادرش بیرون آمده بود و او را گفت خانه نگاه دار عایشه
غافل نشست بزی در آمد و خمیر را بخورد و دیگر ندانیم و عایشه گفت چون در خانهٔ پدر بودم رنجور
شبی بیرون آمدم و پیشم ام مسطح افتادم چون با خانه رفتم مادرم را گفت تو پیش زنی
چنین رفتی گفتم ای مادر او از جملهٔ مهاجرانست و نیک عهد است گفت مگر نمیدانی که او در حق تو
چه گفت عایشه را از آن حالت خبر کرد عایشه از آن سخن گریه بسیار کرد و چون حضرت
تفحص احوال عایشه کرد روزی برخاست و بعیادت وی آمد و عایشه را پرسید و ابوبکر
و مادر عایشه

و مادر عایشه بخدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و کرد جانه خواب عایشه
بنشستند رسول صلی الله علیه و آله گفت یا عایشه ترا معلوم هست که در شهر بر تو چه تهمت بسته
اند و مرا بغایت دلتنگ میدارند اگر از تو ازین گناهها که میگویند چیزی صادر شده
است توبه کن و بخدای بازگرد تا خدای تعالی ترا عفو کند عایشه ازین سخن بسیار
بگریست و ابوبکر آب در چشم آورد و عایشه گفت من گناهی نکرده را چگونه توبه کنم
و خدای تعالی بر احوال من مطلع است و امید میدارم که ترا که رسول خدایی از برائت
ذمهٔ من خدای تعالی آگاه سازد پس خدای تعالی در پاکی عایشه از آن گناه آیت
فرستاد که قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ تا آخر
آیت چون در طهارت عایشه آیت منزل شد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عایشه را بشارت
داد عایشه شکر خدای تعالی بجای آورد و حضرت رسول عایشه را خوش دل کرد و باز
بخانه برد و این حکایت در رمضان و شوال بود سال ششم از هجرت رسول صلی الله
علیه و آله و سلم قصهٔ غزاء احد و شهادت بعضی یاران رسول صلی الله علیه و سلم
بعد از آن حضرت را غزاهای بسیار واقع شد و با مشرکان حربهای بسیار کردند
چنانچه در جنگ احد مذکور است که کافران سنگ بر لب و دندان مبارکش زدند
دندان مبارکش بشکستند و نیز رخسار مبارکش جراحت کردند چنانچه حلقهٔ خود در آن
جراحت افتاد و چون بیرون آوردند خون روان شد و بر ریش مبارک رسول دوید
و سالم مولای ابو حذیفه خون از روی رسول میگرفت و رسول میگفت که چگونه فلاح یابند
مردمانی که با رسول خود چنین کنند و ایشان را با خدای خوانند و ابلیس لعنه الله بانگ
میکرد که محمد را کشتند و یاران رسول بیچاره گرو شده بودند یکی کشته و یکی خسته
و یکی منهزم و یکی متفرق یاری از یاران رسول گفت که من دیدم که رسول خون از دهان خود
میگرفت و بر روی خویش می مالید گفتم یا رسول الله چرا چنین میکنی گفت می ترسم که اگر یک

قطره بزمین رسد زمین نبات نروید این مرد برخاست و نزد یاران آمد و بگفت
که رسول کجاست و نیز ابو بکر و عمر رضی الله عنهما آمدند و ایشان را نیز بگفت ایشان گفتند
که پنداشتیم که رسول را کشته اند پس از جا بجستند و تنگهای اسب سخت بکردند و آمدند
تا نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم و علی ع و ایشان او را برداشتند و بر اسب نهادند
کافران چون دیدند که محمد زنده است حمله آوردند مالک بازگشت و سه بار حمله آوردند
و ایشان را بهزیمت کردند و مسلمانان از پس رسول بودند تا هر تیری که بر رسول انداختند
مسلمانان آن را بخویشتن داشتندی و گفتندی که تن و جان من فدای تو باد یا رسول الله و علی ع نیز
حمله میکرد و بدو دست شمشیر میزد و کافران را از نزد رسول ع دور میکرد و میکشت و
بهزیمت میکرد و عباس رضی الله عنه لگام اسب رسول گرفته بود و جبرئیل آمد گفت
یا رسول الله این جوانمرد کیست که اندر پیش تو حمله می برد گفت او علی ابن ابی طالب است ع
انگاه حضرات صحابه رسول را بسوی کوه احد بردند نتوانستند که با اسب بکوه بر آیند
علی ع بکوه بر آمد خالد بن ولید با جماعتی در کوه بود و رسول دعا کرد و گفت خداوندا
این جماعت که مانده اند و عبادت تو میکنند ایشان را نگاه دار که اگر ایشان کشته
شوند هیچکس بر روی زمین عبادت تو نکند خدای تعالی ترسی و بیمی اندر دل کافران
انداخت تا کافران از انجا بهزیمت بازگشتند ابو سفیان بدامن کوه آمد و بانگ میکرد
که محمد زنده است یا کشته شده گفت زنده گفت نزد من تو راست گوتری از انکس که
گفت که محمد را کشته اند اما رسول بترسید که مبادا کافران بمدینه روند علی را از قفا فرستاد
و گفت ببین تا کجا میروند اگر روی بمدینه آرند دانسته که ما حرب کنیم و اگر بمکه روند ما نیز
بمدینه باز گردیم علی چون بیامد ایشان را دید که بمکه میرفتند رسول را بگفت رسول
از کوه بزیر آمد و اندر میان کشتگان حمزه را دید اندر وادی کشته افتاده
و حمزه را رضی الله عنه وحشی کشته بود و غلام مطعم بن عدی بود و هنده وی را وعده کرده

بود

بود که اگر تو حمزه را بکشی من ترا الجزم آزاد کنم و هرچه مرا باشد ازان تو و من ترا
شوهر کنم وحشی بر گذرگاه حمزه نشسته بود و پنهان شده تا حمزه بر گذشت نگاه کرد
هیچ جای حمزه را گشاده ندید که حربی بر وی زند پس ناگاه مزراقی بینداخت و بر زیر
بغل حمزه زد و از دیگر سوی بیرون شد حمزه بیفتاد هنده بیامد و شکم حمزه را بدرید
و جگر حمزه را بیرون آورد و پاره پاره بوحشی داد و پاره خود بخورد زهرمار گشت و پس علی رضی الله عنه از کوه
بزیر آمد و حمزه را کشته دید و انگشت زده پس رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که کفن بیارید
پاره کرباس آوردند چندانکه سرش را بدان پوشانیدند پایهای وی گشاده گشت
لختی خاشاک بر پایهای وی پوشانیدند رسول علیه الصلوات والسلام بر وی نماز کرد
و شهیدان دیگر را می آوردند و رسول بر ایشان نماز میکرد تا هفتاد بار بر حمزه رضی الله عنه
نماز کرد از برای آنکه فرشتگان گروه گروه می آمدند رسول گفت که اگر نه آنستی که خواهرش
غمناک شدی ویرا همین جا بگذاشتمی تا کرکسان و مرغان ویرا بخوردندی تا خدای تعالی ویرا
روز قیامت از شکم مرغان و نخجیران بیرون آوردی پس علی علیه السلام را گفت تو برو و بمدینه
و مردمانرا آگاه کن که ما بسلامت باز آمدیم که ایشان آواز ابلیس ملعون شنیده
بودند که قُتِلَ محمد علی علیه السلام رضی الله عنه چون بمدینه آمد فاطمه صلوة الله علیها را دید رضی الله عنها گریان
فاطمه را گفت که رسول زنده است فاطمه بیهوش شد از شادی تا سه بار چنین بود زنی
بود که او پدر و برادر وی را کشته بود چون بشنید که رسول زنده است خاموش شد گفت
که رسول دوست است از ما که ایشان چنین گویند که چون رسول صلوات الله علیه بمدینه
زنانرا دید که بر کشتگان می گریستند و هیچکس نبود که بر حمزه گریه کند رسول گفت اگر حمزه
را کسی بودی بر وی بگریستی زنان مدینه از رسول علیه السلام چون این سخن بشنیدند همه گرد آمدند
و بر حمزه بگریستند و تا اکنون آن رسم اندر مدینه مانده است که چون کسی بمیرد
اول بر حمزه بگریند بعد ازان بر مرده خویش والله تعالی اعلم بالصواب

قصه حجة الوداع و وفات رسول صلی الله علیه و آله چنین گویند که حجة الوداع سال دهم بود
از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حج بگذارد گفت زمانه برگشت چنانکه بود گفت آنگاه
گفت آنچه خدای تعالی حلال کرده است حلال است و آنچه حرام کرده است
حرام است پس بجای خویش بازگشت و قوم خویش را گفت که من اجابت کرده
شدم و غیبت کرده شدم پس جبرئیل علیه السلام آمد و محمد را بشارت گفت
خدای تعالی میگوید که قوله تعالی اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَ اَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی و دیگر آیت
پند دادن بیامد که وَاتَّقُوا یَوْمًا تُرْجَعُونَ فِیهِ اِلَی اللّٰهِ و بقولی دیگر اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللّٰهِ وَالْفَتْحُ
جبرئیل گفت این آیت را بر سر دویست و هشتاد آیت نه از سورة البقرة و گویند
که رسول علیه الصلوات والسلام بعد ازین آیت هشتاد و یک روز بزیست و بقولی
دیگر هفتاد و نه روز و وفات پیغمبر اندر ماه ربیع الاول بود در روز دوشنبه و روز
پنجشنبه دفنش کردند و آنچنان بود که رسول صلی الله علیه و آله و سلم بیمار شد و امت
را از بهر چیزی وصیت میکرد و آخر وصیت او این بود که الصلوة و ما ملکت ایمانکم
گفت نماز را نگاه دارید و زیردستان خود را نگاه دارید و سپاهی را لشکر ساخته
و اسامه را بر ایشان امیر کرد و اسامه سه منزل از مدینه برفت خبر یافت که رسول
علیه افضل الصلوة والسلام بیمار گشت لشکر را گفت که شما اینجا باشید تا من بروم
و پیغمبر را ببینم چون بیامد رسول اسامه را گفت تو برو و او گریان برفت یاران
بحجره رسول صلی الله علیه و آله و سلم جمع آمدند غمناک و گریان چنین گویند که رسول صلعم
در خانه خفته بود که ملک الموت علیه السلام بدر حجره آمد بصورت اعرابی در بزد
فاطمه گفت کیست گفت اعرابی آمده ام تا رسول را ببینم فاطمه علیها گفت امروز
بازگرد که رسول سخت بیمار است ملک الموت علیه گفت روی بازگشتن نیست سید
عالم گفت یا فاطمه آن اعرابی است که هرگز بهیچ خانه اجازه راه نخواهد و هر کجا که خواهد در آید

نه نوشت

نه بقوت قویان بکرد و نه بضعف ضعیفان و سخت بی محابا برفت و وی آنست که
فرزند را یتیم کند و زنان را بیوه کند و یاران را بی یار کند و منبرها و محرابها را
خالی کند هیچکس را از وی گریز نیست فاطمه گفت یا رسول الله همانا که ملک الموت
است گفت بلی ای جگر گوشه من در بگشا تا اندر آید که او هر جا که خواهد اندر
آید فاطمه در بگشاد و ملک الموت اندر آمد غمناک و گریان رسول گفت یا ملک
الموت بزیارت آمده یا بقبض روح گفت یا رسول الله فرشتگان آسمان
بتعزیت تو نشسته اند و بهشت را از برای روح مبارک تو آراسته اند و حور العین
صف زده ایستاده اند و مرا فرمانست که اگر فرمایی بروحت پردازم و اگر نه
باشد چندانکه تو خواهی پیغمبر گفت عاقبت چه باشد گفت مرگ گفت یک ساعت
امان ده تا دوستم بیاید جبرئیل علیه آمد گفت چه آورده گفت آسمانها را بهشت
تو آراسته اند گفت ای برادر ازین نمی پرسم بگو تا احوال امتت من چه خواهد شد
پس از من جبرئیل برفت و باز آمد و گفت خدای تعالی میفرماید که نگاه دار زنده
امت تو منم تا روز قیامت همه را بر دین و شریعت تو برسانم آنگاه گفت که
ای ملک الموت قبض روح من کن آنگاه ملک الموت جان مبارک حضرت را
کشیدن گرفت از ناخن پا تا بساق و از ساق تا بزانو و تا بمیان و تا سینه
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم کاسه آبی نهاده بود و دستها در آن میکرد و بر روی میزد
و میگفت خداوندا مرا بر سختی مرگ یاری ده چون جان حضرت به سینه رسید گفت
ای عزرائیل جان کندن با امت من چنین سخت باشد گفت بعزت رب العالمین
که جان کندن صد چوبست و از آن یک جزو بر تو نهاده است و از آنجا که من آمده ام
هفتاد هزار بار مرا آمد که بی حرمتی نکنی آنگاه رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت
یا عزرائیل حاجت من روا کن که سختی جان کندن که بر امت من خواهی نهادن بر من نه

تا ایشان نزد آسمان باشد که ایشان ضعیف اند و طاقت ندارند گفت یا رسول الله
از امت تو هر که تابع سنت و شریعت تو باشد من که آفریدگارم حرام کردم که (حق تعالی)
فرشته نام من بر دست خود نویسد و باوی نماید تا آن بنده بدان نام بنگرد و بر لذت
آن نام جان به آسانی بدهد آنگاه ملک الموت جان مبارک وی بر داشت روز
دوشنبه و جمعی از اصحاب مرگ رسول ص را پنهان میداشتند عمر بن الخطاب رض
گفت که هر که گوید که پیغمبر مرده است سر او را بدو نیمه کنم تا علی ابن ابی طالب رض
ابوبکر را گفت که حق تعالی رسول را صلی الله علیه وسلم فرمود که انک میت وانهم
میتون ابوبکر رضی الله این آیت را بر ایشان خواند خلق جمله ساکن شدند پس
حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب ع رضی الله تعالی حضرت پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم غسل داد و عباس آب میریخت و بروایتی حضرت خضر علیه السلام
آب میریخت پس کفن و حنوطش از بهشت آمد و هم در خانه بنهادندش تا
فرشتگان از آسمان بیامدند و نماز کردند بعد از آن امیر المومنین علی با اصحاب
با جمع خلایق نماز کردند روز پنجشنبه بود که در میان امت خلاف پیدا شد که
پیغمبر را کجا دفن کنند تا علی ابن ابی طالب ع گفت که پیغمبر را در همان حجره دفن کنند
هم در ان حجره اش دفن کردند و ابابکر نیز بجز در ان جا مدفون است والله اعلم
قصه خلافت ابوبکر علیه اللعنه و آل او چون رسول صلی الله علیه و آله وسلم از دنیا مفارقت کرد
منافقان گفتند که ما نماز بکنیم و زکوة ندهیم مرتدان عامل زکوة که رسول صلعم
گماشته بود بکشتند و زنان خویش را فرمودند تا دستها رنگ کردند و دف زدند
[illegible]یق رضی الله عنه با یاران مشورت کرد که یکی را خلافت نشاید همه بر
ابوبکر صدیق [illegible] عنه جمع شدند مگر اندکی از صحابه پس ابابکر صدیق را [illegible]
بفرمود تا منادی کردند و خلق جمع آمدند بر منبر بر آمد و گفت ای قوم بدانید

که هر که

که هر که محمد را متابع بود اکنون محمد بمرد متابع من باید که باشد آنگاه گفت که بدینید
که اگر عرب آنچه هر روز کار محمد را مدد دادند از ما باز گیرند با ایشان حرب کنیم عمر رضی
الله عنه برخاست گفت چه بود اگر امسال رها کنی که این کاری بزرگ افتاده
است صدیق گفت اگر تن مرا روباهان بخورند که من آنچه رسول کرده باشد باطل
کنم آنگاه نامه نوشت بیمن و هزار مرد از ایشان گرد آمدند و هزار دیگر را خالد بن
ولید را بر ایشان امیر کرد و بر سر قدم ایشان امیر سلطان کرد و برفت کشنده
عامل پیغمبر را پیدا کرد و بکشت و بآتشش بسوزانید و آن زنان که دستها را رنگ
کرده بودند دستهاشان ببرید پس آن قوم رسول فرستادند بخدمت ابابکر که ما
نماز کنیم و روزه داریم و زکواة ندهیم و هر چه فرمایی آن کنیم تو این مردمان خویش را باز
خوان ابو بکر با اهل رده حرب کرد و عمر فواج نهاد و قرآن از عثمان جمع کرد
و علی با نخودیان و خارجیان حرب کردی و چنین گویند که مسیلمه کذاب در وقت ابابکر
با صد هزار مرد بیرون آمدند که کوفه را خراب کنند پس یاران پیغمبر گفتند که اگر ما ایشان را
بگذاریم که بیادیه اندر شوند منافق بیش شوند و کار بر ما دشخوار گردد و بر آن ایستادند
که سپاه بحرب ایشان فرستند هزار مرد را فرستادند و ایشان شتر از ادویاتی
کرده بودند که هر روز چند شتر آنها کشیدندی تا ستور از آب دادند و گوشتهاشان را
بخوردند تا آنگاه که گیاهی فرود آمد و گویند که در آن بادیه چشمه آبی بود آن مرتدان
آنجا فرود آمده بودند پس یاران رسول آنجا رفتند و آن چاه را یافتند و لشکری
تعالی کجای آورده بودند و خالد امیر لشکر بود و چون بدیشان رسیدند تشنگان گفتند
اگر ندا بیابانیم ایشان بر ما ظفر یابند گفتند هر یکی سنگی برداریدو بپای کنید چنان
کردند کافران آن را دیدند پنداشتند که مگر ابنیان بسیار اند پس وحشی غلام مطعم رسولی
پنهان شد با طبل و یاران رسول را گفت اگر من طبل برنم بغلغله شما ندا کنید که

بن کار تمام کردم ایشان بانگ طبل کوس میداشتند مسلمه ملعون با زن خود گفت
وحشی اندر آمد و مرد و را سر ببرید و طبل بزد یاران و لشکر مسلمه که داب افتاد
و بسیاری را بکشتند و بسیاری هزیمت شدند هر کس که از ایشان بگریخت تباه
شد هلاک شد و هر که باز گشته شد و یاران غنیمت یافتند و بسلامت باز
گشتند و گویند که پس از پیغمبر عرب اول این بود لعنه الله ابابکر لعنة الله
دو سال و نیم اندر خلافت بود و چنین گویند که در بیست و ششم جمادی الاولی
از دنیا رحلت کرد والله اعلم

قصه خلافت عمر علیه اللعنه

چنین گویند که چون وفات ابابکر [illegible] در وقت رسید خلافت را بعمر علیه
اللعنة داد و وصیت کرد و گفت ای عمر حق نگاه دار که ترا از دیگران باز نشود الا
که چونکه جعفر راست ان
بحق پس عمر بخلافت بنشست و عدل و داد و بکرد و عدل وی تا بجای رسید که
ابوشحمه که پسر وی بود بحد زدن وی را بکشت سبب آنکه ابوشحمه روزی زنی را دید
اندر بستانی وی را بگرفت و با وی زنا کرد و این زن از وی بار گرفت چون بار
نهاد پسری بیاورد و بر گرفت و بخدمت عمر آورد و گفت این پسر ترست و قصه
با وی بگفت عمر بن الخطاب علیه اللعنة والعذاب پسر را بخواند گفت که من شنیدم که تو بیمار شدی
و پیش جهودی زنی او ترا خمر خوردن فرمود گفت آری گفت زنا نیز کردی گفت
من از این خبر ندارم و انکار کرد عمر علیه اللعنه گفت که حد خدای تعالی بر تو واجب شد
پس غلام را بخواند و گفت اگر این پسر را چنان بزنی که من گویم من ترا آزاد کنم گفت
بزنم عمر گفت اگر بمیرد مرا باکی نیست پس حدش بزد چنانکه بزخم اولین اندامش
شکافته شد چون تازیانه دوم بزد گفت ای پدر رحمت کن گفت این رحمت
ده دیگر بزد گفت ای پدر تشنه شدم مرا آبی ده گفت اندر حد آب نشاید خوردن
اگر بری بگوی آنچه ترا از دست پس وی را می زدند تا در زیر تازیانه بمرد و ده دیگر ماند

بود بغز موی تا ده دیگرش بزدند عمر علیه اللعنه بگریست گفت ای کاشکی مرگ از
مادر بیامدی چون وی را در گور کردند سعد عمر وی را در خواب دید گفت ای پدر
خدا ترا برابر نهاد چنانکه تو مرا بر نا پسندیدی و گویند که عمر تنگ متواضع بود وی شهر شام
بگشاد وی را گفتند که بر اسب نشین تا ترا الحشم هیبت بینند گفت شما کار اینجا می بینید
کار آنجاست و گویند که فارس بر دست وی گشاده شد و گویند که چون عمر را مرگ
فراز آمد وی را گفتند که پسر خود را نشان کن گفت از خطاب یک خلیفه بس بود و عثمان
را بجای خود بنشاندند سه روز از ماه ذو الحجه مانده بود و سال بیست و چهارم که عمر
وفات کرد قصه خلافت عثمان رضی الله عنه عثمان را ذو النورین خواندندی بسبب آنکه
[illegible]
دو دختر رسول را او خواسته بود یک دختر را بوی داد بمرد دختری دیگر را بداد آن نیز بمرد
عثمان لعنه الله علیه از جمله بزرگان بود و معاویه عامل وی بود در شام و جور و ستم
بسیار میکرد تا اهل شام عثمان را لعنه الله علیه از جور معاویه خبر کردند عثمان رضی الله
عنه و پسر خود را فرمود که نامه عزل معاویه بنویس و امارت شام را بمحمد ابابکر ده و پسر عثمان
مروان بود نامه نوشت که چون محمد بدانجا آید او را بکش و سرش را بجهت ما بفرست او را
بر سر این غوغا شد و عثمان را در آن میان شهید کردند سنه ست و عشرین من الهجره
و عمر وی هشتاد و دو سال بود والله تعالی اعلم قصه خلافت علی ابن ابی طالب علیه السلام
چون امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام رضی الله تعالی عنه بخلافت بنشست معاویه را طمع بود که علی
هم بر این حال او را بر اهل شام والی گرداند علی گفت که او ظالم است نشاید که وی را
بر سر مسلمانان مسلط گردانم معاویه ازین سبب با علی می ساخت پس معاویه با علی
حرب میکرد تا بسیاری از مردم کشته شدند آنگاه گفت صلح باید کردن عمرو عاص بیرون
آمد و ابا موسی الاشعری را بیرون کرد علی علیه السلام بوی راضی نبود زیرا که دانست که با او
بحیله با عمرو عاص بر نیاید و لشکری گفت که دیگری نفرست چون بفرستاد عمرو عاص و ابو موسی

وآن قصه خود مشهور است پس از آن بانگ از لشکر علی بر آمد که ما ایشان را
فرستادیم که تا از آیات قرآن و اخبار روشن کنند که حق با کیست نه بدان فرستادیم
که کاری از بهر خویش کنند پس دیگر بار در میان ایشان حرب افتاد و چهار هزار
سوار از لشکر علی بیرون آمدند از پس آنکه صلح کرده بودند و گفتند که اگر معاویه کافر است
با وی صلح نشاید کردن و اگر مسلمانست چگونه حرب شاید کردن علی رسولی بدیشان
فرستاد و گفت خدای تعالی در میان زن و شوهر حکم فرمود قوله تعالی فابعثوا حکماً من اهله
وحکماً من اهلها چون رسول بدیشان رسید او را بکشتند علی گفت بروم و خون رسول
خود باز خواهم نزد ایشان آمد و گفت کشنده رسول مرا بمن باز دهید تا من وی را بکشم
ایشان گفتند که ما همه وی را کشته ایم علی گفت هر که وی را کشته باشد برخیزد همه برخاستند
علی با یاران خود گفت که شما از رسول نشنیده اید که اگر همه خلق زمین گرد آیند بکشتن یک
مومن همه را باید کشتن گفتند آری گفت بکشید ایشان را شمشیر نهادند و همه را بکشتند
مگر هفتاد تن و رسول علی را گفته بود که در فلان سال و در فلان ماه و در فلان شب ترا
شهید کنند چون آن روز در آمد بدعا و عبادت مشغول بود و آن شب تا سپیده دم نماز
میکرد چون سپیده دمید برخاست و بمسجد رفت تا نماز کند مردی را دید در محراب
خفته سر پای بر وی زد که قم و قصد آن مرد عبد الرحمن ملجم بود که بکشتن وی آمده بود و آن
ملعون از جا برخاست و یک دشنه بر فرق مبارک علی ابن ابی طالب رضی الله عنه زد
و بشکافت روز آدینه بود و شب نوزدهم ماه رمضان سال چهلم از هجرت حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم و خلافت علی رضی الله عنه چهار سال و نه ماه بود و محمد اسحق
گوید که چون حضرت محمد را رسالت آمد علی را ده سال بود و بعضی گویند نه والله تعالی اعلم
قصه خلافت عباسیان [illegible] گویند که عباس را ده پسر بودند فضل و قثم و عبد الله
و عبید الله [illegible] بود و گفتند هر که علم خواهد از عبد الله طلب کند و سخاوت را از فضل طلبد و [illegible] آن را

ازتم

از قسم دو حکایت آمده است که فضل بشام میرفت پیش معاویه در راه به بنگاهی فرود
آمد اعرابی مهمانی وی کرد و ایشان از خرگاه و دیده بود از همه دنیا یک بزکی داشت
چون فضل را مهمانی کرد آن بزک را بکشت و پیش فضل نهاد و فضل را غلامی بود فضل با وی
گفت که ببین که بار اچه مایه نفقه مانده است غلام در خزینه نگاه کرد و گفت چهار
هزار دینار از نفقه ما زیاده هست گفت آن زیاده این مرد را ده و آن اعرابی
بیتی چند در تعریف فضل گفته بود و گویند که پیش از آنکه فضل بمعاویه رسید آن بیتها را
بمعاویه خوانده بودند چون فضل پیش معاویه رسید او را عطای بسیار داد و مال
بی شمار و عطای وی صد هزار دینار بود وی فضل بازگشت بدان اعرابی رسید حال
وی دید بلند شده بود و رمه گوسفندان بهم رسانیده و شتران بسیار خریده و فضل
سه روز مهمانی کرد روز سیم فضل غلام را گفت که نیمه مال این اعرابی را ده و غلام
را کراهیت آمد که چندین مال چگونه بوی دهم فضل گفت خاموش باش که اگر این مال
را تمام بوی دهیم هنوز او را بر ما فضل باشد از برای آنکه او را آنچه در همه عالم
یک بز بود آنرا از برای ما بکشت و عبد الله ابن عباس مردی بود که رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که داناترین این امت عبد الله بن عباس است از برای آنکه رسول
او را دعا کرده بود بعلم تاویل قرآن و گویند که چون معاویه نزدیک بمرگ شد یزید
را بخواند و ویرا وصیت کرد که چون من بمیرم و مرا در گور خواهند کرد بگو تا فلان و فلان از
یاران پیغمبر در گور من در آیند چون خشت را هموار کنند شمشیر را بکش و بگو که شما را
اتفاق هست با پسری من یا نه اگر هست خوب و اگر نه همه را بکشم گویند که یکی ابو موسی الاشعری
بود و عمرو عاص بود و یزید این مکر و وا سر نگرفت و اندر دلش کینه حسین بن علی بن ابی
طالب علیه السلام داشتی تا لشکر بکربلا فرستاد و آب را از حسین علی بستند و
حسین علی را بدان طریق که مذکور است شهید کردند و سرش را بشام فرستادند و آن

قصهٔ حجاج بن یوسف

حکایت در کتب مسطور است والله تعالی اعلم
چنین گویند که حجاج مردی بد بود و کشنده و ستمکار و هشتاد هزار مرد را
بدست خود کشته بود بغیر از آنچه فرموده بود که کشته بودند تا نوبت به سعید بن
جبیر رسید حجاج وی را گفت که کشتی بن جبیر گفت پدرم بنام بر نهاد از تو داناتر بود
حجاج گفت کشتن وی را پس سعید بن جبیر خنده کرد گفتند چرا می خندی گفت بر دلیری که
تو می‌بینم پس گفت خداوندا وی را پس از من بر هیچکس مسلط مکردان خدای تعالی
دعای وی را اجابت کرده خوره در اندامش افتاد و خواب از وی برده و در آن
حالت بمرد وی را بخواب دیدند از وی پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای
تعالی بجای هر یکی که کشته بودم بغیر موحد تا و یکبارم بکشتند و بجای سعید بن جبیر هفتاد بار
بکشتند پرسیدند که هیچ امید بهشت هست گفت هست بسبب آنکه گویند و لا اله الا الله
بوده گویند که روزی در ایام زندگانیش سائلی از وی چیزی میخواست گفت ما نه
مدار ریشش تا زنده بود حجاج را دعا میکرد چون حجاج بمرد باز دعا میکرد و شبی او را
خواب دید وی را گفت که اکنون دعا بسیار ترک کن سائل گفت که دعای من از پس تو
سودی ندارد گفت نیک سود دارد سائل در دعا زیادت کرد و کودکان خود را
فرمود تا دعا میکردند در خواب دید گفت مرا بدعای تو از عذاب برهانیدند گویند
که چون مرگ وی نزدیک آمد وزیرش را گفت که دفتر را بیرون کن و ببین که من چند کس را
کشته ام وزیرش نگاه کرد گفت هفتاد هزار کس را کشته چهل هزار گریزندگان و سی هزار
غلامان حجاج اند و یکمن شد و سر در پیش افکند وزیرش گفت اندوه مخور که مردان
تو کشته‌اند حجاج گفت اگر روز قیامت امیر من باشم و وزیر تو حکم چنین باشد و مادرش
بر بالین وی میگریست حجاج گفت ای مادر از بهر چه میگریی گفت از رسیدن بر تو از عذاب
خدای تعالی گفت ای مادر اگر خدای تعالی کار مرا با تو اندازد تو با من چکنی گفت بر تو

ببخشایم بجان پس بار سوگند خورد که والله ثلث برات که خدای تعالی هزار
بار بر بندگان خود از تو بر من مهربان تر است از برای آنکه چون قادر شد و عفو کن
و او خود همیشه قادر بود و عفو و کریم و رحیم و غفور و رئوف و عطوف و علیم و حکیم

ملکا و معبودا بحق جلال قدرت و بحق کمال قهرت و بحق ارواح جمیع
انبیا و مرسلین و اولیا و اصفیا و انقیا و بحق روح پاک مطهر
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و اولاد و اصحاب
آن حضرت که بر جمیع گنهکاران امت محمد
رحمت کن خصوصا برین بنده فقیر
حقیر کثیر التقصیر ملک [illegible]
زر نویس محمد الکاتب
عفی عنه و عن والدیه
و جمیع المومنین
والمومنات
فی ۹۸۲

٣٣٤

